سه تفنگدار

Alexander Dumas

الکساندر دوما

ترجمه و اقتباس: ذبیح‌الله منصوری



اثر:

الکساندر دوما

سه تفنگدار

(جلد هفتم)

ترجمه:

ذبیح‌الله منصوری

۱۳۸۲

Dumas,Alexandre
سرشناسه: دوما، الکساندر ۱۸۰۲ـ۱۸۷۰.
عنوان‌ونام‌پدیدآورنده: سه تفنگدار/اثر الکساندر دوما؛ترجمه واقتباس‌ذبیح‌الله‌منصوری.
مشخصات نشر:تهران: نگارستان کتاب، ۱۳۷۸.
مشخصات ظاهری: ۱۰ج.
شابک: ۷ـ۳۹ـ۵۵۴۱ـ۶۰۰ـ۹۷۸(دوره)؛ ۳ـ۴۰ـ۵۵۴۱ـ۶۰۰ـ۹۷۸(ج.۱)
۰ـ۴۱ـ۵۵۴۱ـ۶۰۰ـ۹۷۸(ج.۲)۷ـ۴۲ـ۵۵۴۱ـ۶۰۰ـ۹۷۸(ج.۳)؛۴ـ۴۳ـ۵۵۴۱ـ۶۰۰ـ۹۷۸(ج.۴)
۱ـ۴۴ـ۵۵۴۱ـ۶۰۰ـ۹۷۸(ج.۵)۸ـ۴۵ـ۵۵۴۱ـ۶۰۰ـ۹۷۸(ج.۶)؛۵ـ۴۶ـ۵۵۴۱ـ۶۰۰ـ۹۷۸(ج.۷)
۲ـ۴۷ـ۵۵۴۱ـ۶۰۰ـ۹۷۸(ج.۸)۹ـ۴۸ـ۵۵۴۱ـ۶۰۰ـ۹۷۸(ج.۹)؛۶ـ۴۹ـ۵۵۴۱ـ۶۰۰ـ۹۷۸(ج.۱۰)
وضعیت فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.
موضوع :داستان‌های فرانسوی، قرن ۱۹.
شناسه افزوده:ذبیح الله منصوری، ۱۲۸۸ـ ۱۳۶۵،مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۷۸ س۹۴ د۷۹۴/س۹/PQ۲۲۵۴
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۸
شماره کتابشناسی ملی: ۳۵۳۵ ـ ۷۸م*



سه تفنگدار (۷)

نویسنده:الکساندر دوما

مترجم:ذبیح‌الله منصوری

چاپ هشتم: چاپ‌اول‌ناشر ۱۳۸۸

شمارگان: ۱۰۰۰ دوره

چاپ:نوبهار

صحافی:تاجیک

نگارستان‌کتاب ـ خیابان جمهوری، خیابان اردیبهشت جنوبی‌کوچهٔ فخرشرقی
پلاک ۵
تلفن: ۶۶۴۶۴۱۱۷و ۶۶۴۹۵۴۶۱و ۶۶۴۹۵۴۷۵
فروش اینترنتی: ۶۶۴۹۵۷۹۴ www.ngrbook.com

شابک ۷-۳۹-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(دوره ۱۰ جلدی) ISBN978-600-5541-39-7(10Vol.set)

شابک ۵-۴۶-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸ ISBN 978-600-5541-46-5

قیمت ۲۰۰۰۰۰ تومان

فهرست مندرجات

۲۱۹ـ بازی بی‌خصومت ۵
۲۲۰ـ پل متحرک ۲۴
۲۲۱ـ کلیددار ۵۸
۲۲۲ـ دیدار دو دوست ۷۴
۲۲۳ـ جواهرات خانم بلیر ۹۰
۲۲۴ـ هدیه ۱۰۱
۲۲۵ـ سرزمین ۱۱۶
۲۲۶ـ رشک شوالیه دولورن ۱۳۳
۲۲۷ـ آقا و کیش ۱۵۳
۲۲۸ـ میانجی ۱۷۱
۲۲۹ـ فونتن‌بلو ۱۸۸
۲۳۰ـ گرفتن پروانگان ۱۹۶
۲۳۱ـ مخارجی برای جشن ۲۱۳
۲۳۲ـ اتفاق بعد از جشن ۲۲۷
۲۳۳ـ زیر درخت بلوط ۲۴۱
۲۳۴ـ وقایع شب ۲۵۸
۲۳۵ـ نصیحت ۲۷۳
۲۳۶ـ دوئل در جزیره ۲۸۵
۲۳۷ـ ملاقات سه نفره ۳۰۲
۲۳۸ـ بعد از نیمه‌شب ۳۲۵

۲۳۹ـ ماجرای عجیب زیر درخت‌ها ۳۴۰
۲۴۰ـ اخراج از مهمانخانه ۳۵۹
۲۴۱ـ حوادث در مهمانخانه ۳۷۲
۲۴۲ـ یک ژزویت ۳۹۱
۲۴۳ـ راز مرگبار ۴۰۰
۲۴۴ـ مأموریت ۴۲۰
۲۴۵ـ شاهزادهٔ نیکبخت ۴۳۹
۲۴۶ـ دو موجود نوظهور ۴۷۱
۲۴۷ـ خشم لوئی ۵۰۷
۲۴۸ـ موضوع پیش‌بینی نشده ۵۲۲
۲۴۹ـ جزیره ۵۳۷
۲۵۰ـ رگبار بزرگ ۵۵۹
۲۵۱ـ مستخدم ۵۸۵

۲۱۹

بازی بی‌خصومت

همان طور که دارتن‌یان گفته بود فوکه در مجلس بازی لوئی چهاردهم شرکت داشت.

در آن مجلس دونفر بسیار خوشحال بودند زیرا عزیمت بوکین‌گام آنها را مسرور کرده بود.

یکی از آن دو آقا بود که دائم اشارات محبت‌آمیز با زن خود مبادله می‌کرد.

دیگری کنت دوگیش به شمار می‌آمد که گاهی خانم را می‌نگریست و خانم خیلی خوشوقت به نظر می‌رسید.

وی با شاه بازی می‌کرد و کنت دوگیش و دیگران به او می‌باختند.

اقبال در آن مجلس با خانم یاری می‌کرد و از هر طرف سکه‌های زر مقابل او جمع می‌شد.

بوکین‌گام گاهی با گیش صحبت می‌نمود.

گیش که می‌دانست بوکین‌گام عنقریب می‌رود با او گرم می‌گرفت زیرا دیگر موجبی برای خصومت بین آن دو باقی نمانده بود.

بوکین‌گام در ایام قبل چشم از شاهزاده خانم انگلیسی برنمی‌داشت ولی در آن شب برحسب تصادف به او نظر می‌نداخت.

زیرا می‌دانست دیگر او را نخواهد دید و باید زنی را که دوست می‌دارد بگذارد

و برود.

ارواح حساس بخصوص اگر خودخواه باشند این طور هستند آنها تا وقتی که امیدواری دارند گرم می‌گیرند.

ولی همین که امید آنها مبدل به یأس گردید یک مرتبه ناامید می‌شوند زیرا می‌دانند که آنچه شده مربوط به گذشته است و از آینده نباید انتظار سعادتی داشت.

خانم که گاهی نظر به بوکینگام می‌انداخت متوجه شد که در قلب عاشق آن مرد ناامید چه می‌گذرد.

او فهمید که وی پس از اینکه از پاریس رفت، ممکن است باد اقیانوس آخرین خاطرات او را از ضمیرش زائل نماید به طوری که وقتی قدم از کشتی به انگلستان نهاد او را فراموش کرده باشد.

این بود که درصدد برآمد در آن مجلس جلوه‌گری کند.

او خواست جلوه‌گری نماید تا اینکه بوکینگام یاد او را فراموش نکند.

تا اینکه در آن مجلس که سه ملکه حضور داشتند بتوانند آنها را تحت‌الشعاع قرار بدهد.

این جلوه‌گری از طرف خانم یک بدعت لیکن توأم با تهور بود.

ملکه‌های حاضر در آن مجلس عبارت بودند از ملکه آن‌دوطریش مادر لوئی چهاردهم و ملکه زوجه لوئی چهاردهم و ملکه هانریت مادر هانریت زوجه آقا.

با اینکه جلوه‌گری در حضور یک پادشاه و سه ملکه کاری دشوار بود هانریت شاهزاده خانم جوان، با کارها و خنده‌های خود از عهده برآمد.

لوئی چهاردهم با اینکه پادشاه فرانسه و مقید به تشریفات بود خندید.

ملکه‌ها بعد از پادشاه خندیدند.

آنگاه درباریها به خنده درآمدند.

خنده‌ها در آغاز تبسم بود و سپس مبدل به قهقهه شد.

به طوری که درباریها حیرت کردند.

آنها تصور نمی‌نمودند که بتوان درحضور لوئی چهاردهم خندید خود لوئی چهاردهم نیز خیال نمی‌کرد که بتواند قاه‌قاه بخندد.

ولی شوخی‌های خانم طوری مجلس را گرم کرد که همه می‌خندیدند.

موفقیتی که آن شب خانم در آن مجلس به دست آورد به قدری بود که حتی کسانی را که روی تخت سلطنت به دنیا آمدند حیران کرد!

تا آن شب لوئی چهاردهم خانم را مانند یک مجسمهٔ بی‌ذوق و سلیقه و موجودی چون سنگ و چوب می‌دانست.

زیرا فراموش نمی‌کرد که در قدیم خانم چه قدر زشت و در کاخ لوور فقیر بود.

اما در آن شب لوئی چهاردهم متوجه شد که خانم تا چه حد با ذوق و بذله‌گو می‌باشد.

بوکین‌گام که آن شوخی‌های غیرمنتظره را از هانریت دید فکر کرد وی یک زن باذوق است که می‌تواند قلب‌ها را شیفته کند و دیگران را با سخت‌ترین طرز بیازارد.

گیش اندیشید که خانم یکی از رب‌النوع‌ها می‌باشد.

درباریها با ذکاوت خاص این طبقه دریافتند که ستاره‌ای جدید طلوع کرده که باید به او تملق گفت تا از پرتوی وی بهره‌مند شد.

دو روز قبل همان درباریها جرأت نمی‌کردند که در قصر خانم کف بزنند که مبادا مورد خشم لوئی چهاردهم قرار بگیرند.

ملکه جوان که اهل اسپانیا بود و شوهر را دوست می‌داشت از شوخی‌های خانم خشمگین شد و به روی خود نیاورد.

ملکه سالخورده، یعنی آن‌دوطریش فهمید نیرویی نوین در دربار فرانسه به وجود آمده که باید مقابلش سر فرود آورد.

و از همان شب عزم کرد که خانم را مورد احترام خاص قرار بدهد.

ملکه جوان که دید خانم مورد توجه لوئی چهاردهم قرار گرفته نتوانست تاب بیاورد و برخاست و رفت.

لوئی چهاردهم با وجود مقیدبودن به تشریفات توجهی به رفتن ملکه جوان نکرد.

به طوری که رفتن او مجلس را از نشاط نینداخت.

تا مدتی بعد از رفتن ملکه جوان شاهزاده خانم انگلیسی و پادشاه و دیگران می‌گفتند و می‌خندیدند.

بالاخره بازی تمام شد و لوئی چهاردهم برخاست.

آنگا بدون توجه به برادرش آقا دست خود را درازکرد تا خانم به آن تکیه نماید.
لوئی چهاردهم خانم را تا درب آپارتمان او بدرقه نمود.
این بدرقه به نظر همه‌کس عجیب آمد.
زنهاکه در مسائل مربوط به مهر دقیق‌تر از مردها هستند گفتند که شاه مقابل آپارتمان آه کشید.
دوشیزه مونتاله که چشم‌های تیزبین و گوش‌های دقیق داشت گفت:
من خود شنیدم هم شاه آه کشید و هم خانم.
مونتاله درست می‌گفت و آن دو آه کشیدند.
ولی طرز آه‌کشیدن آن دو نفر با یکدیگر تفاوت داشت.
بدین‌ترتیب که خانم وقتی آه کشید چشم‌های خود را بست و بعد یک مرتبه چشم‌ها راگشود و با اندوهی زیاد لوئی چهاردهم را نگریست.
لوئی چهاردهم آه‌کشید و سرخ‌رنگ شد.
تغییر رنگ صورت لوئی چهاردهم را دوشیزه لاوالیر که موقع خدمتش بود دید.
مونتاله از این واقعه حیرت کرد.
ولی لاوالیر طوری مضطرب شد که درقفای خانم بدون دستکش وارد آپارتمان گردید.
در صورتی که تشریفات حکم می‌کرد که وی می‌بایست با دستکش حضور به هم رساند و خدمت کند.
چون لاوالیر از اهل ولایات بود این قصور را از او می‌بخشیدند.
اما اضطراب دختر جوان به همین جا خاتمه نیافت.
وی وقتی وارد اطاق خانم شد نتوانست چشم از شاه که با حرکت قهقرایی از آپارتمان خارج می‌شد بردارد.
و آن قدر چشم به شاه دوخت که تقریباً فراموش کرد در را ببندد. به طوری که مونتاله مجبور گردید که این موضوع را به خاطرش بیاورد.
شاه بعد از مراجعت از آپارتمان به اطاق بازی برگشت.
وی خواست قدری بازی کند و با چندنفر صحبت نماید. اما به مناسبت پرتی حواس نتوانست حساب بازی را نگاه دارد و نه صحبت کند.

چند نفر از درباریهای حسابگر از این فرصت استفاده کردند. درباریهای مزبور در زمان مازارن هم از این فرصت استفاده می‌نمودند.
آنها می‌دانستند در وسط بازی گاهی پیش می‌آید که شاه و صدراعظم و دیگران به جهتی دچار پرتی حواس می‌شوند.
آن وقت برای آنها اشکال ندارد که هرچه پول روی میز بازی هست بردارند.
مثلاً در آن شب مانیکان با اینکه خیلی زرنگ بود بیست هزار لیره پول را که صاحبش معلوم نمی‌شد ضبط کرد.
وردس شصت سکه طلا هر یک دولوئی به بوکین‌گام باخت.
ولی بوکین‌گام مانند پدرش مردی نبود که دست به طلا بیالاید. این بود که شصت سکه طلای مزبور را برای متصدی روشن کردن شمعدان گذاشت.
لوئی چهاردهم با حواس پریشان پشت میز بازی نشسته بود تا اینکه کولبر به او نزدیک شد.
آنگاه با احترام زیاد سر را خم کرد و چیزی در گوش لوئی چهاردهم گفت:
لوئی چهاردهم از پشت میز برخاست و به طرف یکی از پنجره‌ها رفت و گفت آقای فوکه اینجاست؟
فوکه که با بوکین‌گام صحبت می‌کرد گفت:
بلی اعلیحضرتا من در اینجا هستم.
و از بوکین‌گام جدا شد و به طرف شاه روانه گردید.
لوئی گفت:
آقای پیشکار کل معذرت می‌خواهم که صحبت شما را قطع کردم. فوکه گفت: همه چیز حتی صحبت من وقف خدمت به اعلیحضرت است.
لوئی گفت:
ولی گاهی مجبورم که شما را فرا بخوانم.
فوکه گفت:
بزرگترین موهبت و افتخار من این است که از طرف اعلیحضرت احضار شوم و خدمتگزاری نمایم.
لوئی گفت:

تردیدی نیست که خدمت شما بالاخص صندوق شما برای ما لازم است.

فوکه گفت:

خدمات بخصوص صندوق من به اعلیحضرت تعلق دارد.

لوئی گفت: آقای فوکه آیا می‌دانید برای چه شما را احضار کردم؟

فوکه گفت:

اعلیحضرتا این افتخار را ندارم.

ولی برای هر منظور باشد مرا مباهی خواهد کرد.

لوئی گفت:

من قصد دارم مدت دو هفته در فونتن‌بلو جشن اقامه کنم. در این مدت تصور می‌کنم که هزینه جشن بالغ بر...

لوئی مبلغ هزینه را بر زبان نیاورد و متوجه کولبر شد.

کولبر تبسم کرد و چیزی نگفت.

لوئی با قدری تردید گفت:

هزینه جشن در این مدت چهارمیلیون خواهد شد.

فوکه دست بر سینه نهاد و به عنوان سر فرود آوردن از زیر پیراهن سینه را با ناخن خراشید.

چهار شیار خونین روی سینه او به وجود آمد.

ولی وقتی سربلند کرد در قیافه‌اش کوچکترین تأثر نمایان نبود.

بعد لوئی گفت:

آیا متوجه شدید چه گفتم؟

فوکه گفت:

بلی اعلیحضرتا.

لوئی گفت:

این مبلغ چه موقع حاضر می‌شود؟

فوکه گفت: هر موقع که اعلیحضرت اراده فرمایند حاضر خواهد گردید.

لوئی گفت:

شما ممکن است زیاد عجله نکنید.

اما در این وقت یک نگاه کولبر به او فهمانید که حرف را موقتی زده و گفت:
برعکس عجله نمایید.
فوکه گفت:
اعلیحضرتا قدری وقت لازم است.
کولبر بامسرت گفت:
آه... شما وقت لازم دارید؟
فوکه بدون توجه به کولبر خطاب به لوئی چهاردهم گفت: اعلیحضرتا متصدیان شمردن و تحویل پول برای شمارش یک میلیون یک روز وقت لازم دارند.
گرچه متصدیان مزبور در کار خود ورزیده هستند معهذا این مدت ضروری است.
چون بدواً پول باید شمرده و آنگاه توزین شود.
سپس در کیسه‌ها می‌ریزند و درب کیسه‌ها را مهر و موم می‌کنند. کولبر گفت: پس شما در ظرف چهار روز این چهار میلیون را به خوبی خواهید داد.
فوکه گفت:
من به تحویل‌داران می‌گویم شب‌ها را نخوابند و در سه روز این پول را فراهم کنند.
لوئی چهاردهم با اشارهٔ سر فوکه را مرخص کرد.
فوکه بدون نخوت، اما با متانت از مجلس خارج شد. در حال خروج متوجه بود که دوستانش با نظر تأثر او را می‌نگرند زیرا آنها می‌فهمیدند که مقصود کولبر چه می‌باشد.
هرکس در آن مجلس با فوکه دوست بود احساس می‌کرد که کولبر خواهان ورشکست کردن فوکه است.
او به طریقی دیگر نمی‌توانست فوکه را از پا درآورد.
فقط به وسیله دریافت پول که بالاخره فوکه را ورشکست می‌کرد می‌توانست قدرت اقتصادی و مالی او را از بین ببرد.
وقتی فوکه سوار کالسکه خود شد خدمه از قیافه‌اش دانستند چه قدر متغیر است.
آن وقت مانند جاشوان یک کشتی در موقع طوفان انجام وظیفه کردند.

کالسکه‌ای که فوکه بر آن سوار بود مانند اینکه بال درآورده باشد به حرکت درآمد.

در راه فوکه متوجه شد که از سینه‌اش خون فرو می‌ریزد.

زیرا در مجلس شاه متوجه نشد چه قدر ناخن‌های او در گوشت سینه فرو رفته است.

به محض اینکه فوکه به منزل رسید به اطاق آرامیس رفت.

آرامیس هنوز نخوابیده، کتابی را مطالعه می‌کرد.

اما پورتوس در آن موقع طوری در حال خواب خُرخُر می‌کرد که صدای نفیر او در عمارت منعکس می‌گردید.

در آن شب پورتوس با یک ران گوسفند و دو قرقاول بریان و یک کوه از خرچنگ‌های سرخ شده صرف شام کرد.

بعد از صرف شام مانند پهلوانان قدیم امر کرد که بدن او را با روغن بمالند.

وقتی روغن‌مالی به اتمام رسید در بستری از پارچه نرم فلانل دراز کشید و گفت او را به خوابگاه یعنی تختخواب منتقل کنند.

آرامیس بعد از اینکه قدری کتاب خواند شروع به نوشتن کاغذ کرد تا فوکه وارد شد.

آرامیس به محض دیدن وی از قیافه‌اش فهمید که محزون است ولی چون خادم وارد اطاق شده بود گفت:

آقای پیشکار کل امیدوارم که در بازی اعلیحضرت به شما خوش گذشته باشد.

فوکه گفت:

بلی خوش گذشت.

بعد درب اطاق را به خادم نشان داد و وی بیرون رفت.

بعد از خروج خادم آرامیس گفت:

آیا امشب در بازی باختید؟

فوکه گفت:

بلی باختم.

آرامیس گفت:

من می‌دانم شما در بازی قوی‌دل هستید و باختها را با شکیبایی تحمل می‌نمایید.
فوکه گفت:
آقای اربله گاهی از اوقات من باخت را تحمل می‌کنم.
آرامیس پرسید:
منظورتان چیست؟
فوکه گفت:
آخر بازی داریم تا بازی.
آرامیس پرسید:
امشب چه قدر باختید؟
فوکه قدری فکر کرد و آنگاه گفت:
جلسه امشب برای من چهارمیلیون تمام شد.
به قدری این رقم بزرگ بود که قلم از دست آرامیس افتاد و گفت:
آه... شما امشب چهارمیلیون باختید؟
فوکه گفت: بلی دوست عزیز.
آرامیس گفت:
چطور این مبلغ مهم را باختید؟
فوکه گفت: ورق‌ها در دست کولبر بود و لذا من این مبلغ را باختم.
آرامیس گره بر ابروان انداخت و گفت:
حال فهمیدم چه شده است
آیا دوباره از شما پول خواستند؟
فوکه گفت:
بلی دوست عزیز.
آرامیس گفت:
لابد چهارمیلیون تقاضا کردند؟
فوکه گفت: بلی.
آرامیس گفت: آیا خود پادشاه فرانسه این مبلغ را از شما خواست؟
فوکه گفت:

بلی خود پادشاه با تبسم از من درخواست این مبلغ را کرد.
آرامیس گفت پناه برخدا.
فوکه گفت:
نظریه شما در این باره چیست؟
آرامیس گفت:
موضوع روشن است و می‌خواهند به این وسیله شما را ورشکسته کنند.
فوکه گفت:
این موضوع را شما در گذشته نیز می‌گفتید.
اربلَه گفت:
من از روز نخست می‌دانستم که منظور دشمنان محو شماست.
فوکه گفت: من هم طبق گفته شما از این موضوع مستحضر بودم ولی انتظار نداشتم که یک مرتبه از من چهارمیلیون بخواهند.
اربله گفت:
بدون تردید این مبلغ مهم است.
ولی برای آقای فوکه خیلی خطرناک نیست.
و شما می‌توانید این مبلغ را تأدیه نمایید و من تصور نمی‌کنم که بتوان با این مبلغ آقای فوکه را از پا درآورد.
فوکه گفت:
دوست عزیز افسوس که شما نمی‌دانید که وضع مالی من خوب نیست و در صندوق‌های من تنخواه فراوان وجود ندارد.
اربله گفت: آیا شما وعده دادید این پول را بدهید؟
فوکه گفت:
مگر چاره‌ای دیگر داشتم؟
اربله گفت: راست می‌گویید.
فوکه گفت:
به محض اینکه من بگویم پول ندارم کولبر پول پیدا خواهد کرد و خواهد پرداخت و در آن روز وجود من کالعدم خواهد شد.

آرامیس گفت:

چند روزه وعده پرداخت پول را داده‌اید؟

فوکه گفت:

وعده داده‌ام سه روزه بپردازم.

آرامیس گفت: چرا قدری مهلت نگرفتید؟

فوکه گفت: لوئی چهاردهم عجله داشت که پول را زودتر دریافت کند.

بعد فوکه گفت: دوست عزیز اکنون که من از خیابان‌های پاریس می‌گذشتم مردم می‌گفتند این است آقای فوکه... که غنی‌ترین مرد فرانسه می‌باشد.

ولی اگر از حال من آگاه بودند می‌دیدند که در معرض ورشکستگی هستم.

اربله گفت: خدا نکند که شما در معرض ورشکستگی باشید.

و بعد قدری گرد سفیدرنگ روی کاغذ ریخت که آن را خشک کند.

فوکه گفت: به عقیده شما آیا برای علاج این اشکال وسیله‌ای هست؟

آرامیس گفت: وسیله فوری همانا پرداخت پول است.

و وقتی این وسیله را به‌کار بردید و به طور موقت آسوده شدید ما فکری برای علاج نهایی خواهیم کرد.

فوکه گفت:

من آسودگی موقت نخواهم داشت.

آرامیس پرسید چرا؟

فوکه گفت: برای اینکه تازه اول کار است.

من جزیره بل‌ایل را تسلیم کرده تمام بروات و مساعده‌ها را پیش‌خورد کرده‌ام به طوری که در هذه‌السنه وسیله‌ای برای دریافت پول زیاد موجود نیست.

فقط قدری ته‌ماندهٔ بروات باقی مانده که آن هم مقداری قابل ملاحظه نیست.

من به فرض اینکه این مرتبه چهارمیلیون بپردازم نمی‌دانم دفعهٔ دیگر چگونه خواهم پرداخت.

چون دوباره می‌گویم که تازه اول کار است و لوئی چهاردهم باز از من مطالبه پول خواهد کرد.

لوئی چهاردهم مانند بعضی از ببرهای آدمخوار می‌باشد که لذت گوشت انسان به

مذاق او رسیده و مایل است باز گوشت انسان بخورد.

او چون با سهولت دو سه مرتبه از من پول گرفته محال است دست از این روش بردارد.

اگر خود او نخواهد از من پول بگیرد کولبر وی را اغواء خواهد کرد.

و روزی که من به لوئی چهاردهم بگویم که پولی در صندوق ندارم که به او بپردازم محو خواهم شد.

اربله گفت:

عالیجناب مردی مانند شما هرگز محو نمی‌شود.

فوکه گفت:

مرد در هر مرحله و مقام باشد وقتی دست او از مال دنیا تهی بود محو خواهد گردید.

دیگر اینکه چگونه من می‌توانم با لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه مبارزه کنم و او را از عزم خود منصرف نمایم.

آرامیس گفت: وقتی که من جوان بودم باکاردینال دوریشلیو که از پادشاه فرانسه قوی‌تر بود مبارزه نمودم.

فوکه گفت: آیا کاردینال بزرگ قصد محو شما را هم داشت؟

آرامیس گفت: اگر او می‌توانست من و دوستانم را محو می‌کرد ولی از عهده برنیامد.

فوکه گفت: تصدیق کنید که اوضاع افراد با هم فرق می‌کند. یک کاردینال وقتی با جوانی می‌جنگد (چون شما در آن عصر جوان بودید) به احتمال قوی قصد محو او را ندارد.

شاید فقط می‌خواهد قدری او را گوشمالی بدهد.

چون مقام او اجل بر این است که جوانی راکه در عنفوان شباب به سر می‌برد نابود نماید.

ولی امروز لوئی چهاردهم به تحریک کولبر خواهان نابودی من است.

من برای اینکه بتوانم درقبال شخصی چون لوئی چهاردهم پایداری بکنم چند چیز می‌خواهم.

در درجه اول پول و بعد از آن ارتش برای من ضروری است در صورتی که امروز هیچ‌چیز، حتی جزیره بل‌ایل را ندارم.

آرامیس گفت: عالیجناب مگر نشنیده‌اید که احتیاج، انسان را مخترع و مبتکر می‌کند.

فوکه گفت: چه می‌خواهید بگویید؟

آرامیس گفت:

برای نجات شما چیزی پیدا یا اختراع خواهد شد.

فوکه گفت:

که اختراع خواهد کرد.

آرامیس گفت:

خود شما.

فوکه جواب داد من هم‌اکنون به شما می‌گویم که از مخترع شدن استعفاء دادم.

آرامیس گفت:

در این صورت من برای شما اختراع خواهم کرد.

فوکه گفت:

پس زودتر دست به کار اختراع شوید.

آرامیس گفت: خوشبختانه ما هنوز قدری وقت داریم.

فوکه گفت:

آقا شما با خونسردی خود مرا به قتل می‌رسانید زیرا نمی‌دانید هر روزی که می‌گذرد من یک مرحله به مغاک نابودی نزدیک‌تر می‌شوم.

اربله گفت:

آیا گفته مرا به خاطر ندارید.

فوکه گفت:

گفته شما چه بود؟

آرامیس جواب داد:

من به شما گفتم که خود را نبازید و استقامت داشته باشید.

هرگاه استقامت به خرج بدهید بدون شک موفقیت با ما می‌باشد.

فوکه گفت: دارابودن استقامت دلگرمی می‌خواهد.
اربله گفت: آیا حاضر نیستید که قول مرا بپذیرید؟
فوکه گفت:
آیا شما حاضر هستید به کمک من بیایید؟
اربله گفت: من حاضرم به کمک شما بیایم زیرا علاوه بر اشتراک منافع، مدیون شما هستم و از شما بسیار پول گرفته‌ام.
فوکه گفت:
وظیفه هر رجال مالی این است که احتیاجات مادی مردانی چون شما را برآورد.
اربله گفت: پرداخت پول وظیفه رجال مالی است و احسان وظیفه مردان کلیسا، ولی شما هنوز آن قدر مستوجب احسان نشده‌اید که من برای کمک به شما قیام کنم.
فوکه گفت: اشتباه می‌کنید و من امروز مستحق احسان هستم زیرا فردا دیگر موقع احسان خواهد گذشت.
آرامیس گفت: آقای فوکه شما زود خود را می‌بازید.
فوکه گفت:
آخر شما از وضع مالی من خبر ندارید.
آرامیس گفت:
من متأسفم که وضع مالی شما خراب است زیرا احتیاج به پول دارم.
فوکه گفت:
آیا برای خودتان پول می‌خواهید؟
آرامیس گفت:
فرق نمی‌کند چون من و دیگران یکی هستیم یعنی منافع‌مان یکی است.
منافع هر دو وابسته به سود شماست.
فوکه گفت: چه قدر می‌خواهید؟
آرامیس گفت:
پنجاه‌هزار لیره برای من کافی است.
فوکه گفت:
این مبلغ که بسیار ناچیز است.

آرامیس گفت:
آیا راست می‌گویید؟
فوکه گفت:
بلی در صندوق‌های من در همه وقت این مبالغ ناچیز موجود می‌باشد.
ای‌کاش کولبر هم مانند شما بود و از من بیش از پنجاه هزار لیره نمی‌خواست.
ای‌کاش من می‌توانستم از دست این مرد حسود و سیاه‌دل نجات پیدا کنم خوب این پول را چه موقع می‌خواهید؟
آرامیس گفت:
فردا صبح می‌خواهم.
فوکه گفت: بسیار خوب...
آرامیس گفت: آیا از من نمی‌پرسید که این مبلغ را برای چه می‌خواهم.
فوکه گفت: آقای اربله من این قدر فرومایه نیستم که چنین سئوالی از شما بکنم.
آرامیس گفت: ولی من به شما می‌گویم که این پول را برای چه می‌خواهم زیرا فردا اول ماه ژوئن است.
فوکه باحیرت پرسید چگونه فردا اول ماه ژوئن است و منظور شما چیست؟
آرامیس گفت:
فردا روزی است که باید قسط آخر قرض خود را بپردازیم.
فوکه گفت: مگر ما قرض داریم.
آرامیس گفت:
بلی ما مقروض هستیم.
فوکه گفت: بابت چه مقروض هستیم؟
آرامیس جواب داد:
بابت قسط آخر رشوه‌ای که باید به دو نفر بدهیم.
فوکه گفت:
این دو نفر که هستند.
آرامیس گفت:
این دو نفر به نام ترامبله و لوویر خوانده می‌شوند.

فوکه مدتی در ذهن خود جستجو کرد که نام این دو را پیدا کند ولی چیزی نیافت.
آرامیس گفت:
آیا به خاطر نیاوردید این دونفر که هستند؟
فوکه گفت: نه.
آرامیس گفت:
اینها کسانی هستند که ما شغل آنها را برای بزمو خریداری کرده‌ایم.
فوکه با شگفت پرسید بزمو کیست؟
آرامیس جواب داد بزمو حکمران قلعه باستیل است و من در موقع خود به تفصیل این موضوع را برای شما بیان کردم.
فوکه گفت: من هیچ به یاد ندارم.
آرامیس گفت:
تصدیق می‌کنم که شما باکثرت مشغله نمی‌توانید این اسامی را به خاطر بسپارید.
ولی بدانید که خرید شغل مزبور برای بزمو یکی از بزرگترین کارهایی است که ما انجام دادیم.
فوکه گفت: برای چه این کار بزرگ بوده است.
آرامیس گفت:
این کار دو فایده داشت.
فایده اول نصیب بزمو شد و او را حکمران باستیل کردم و فایده دوم نصیب ما می‌شود.
فوکه گفت:
چطور فایده دوم نصیب ما می‌شود.
آرامیس اظهار کرد:
آقای فوکه اتفاق می‌افتد که وجود یک حکمران دوست و مساعد در قلعه باستیل، خیلی به سود ما خواهد بود.
فوکه گفت: اجازه بدهید بگویم که من درست نمی‌فهمم شما چه می‌گویید.
آرامیس گفت:

عالیجناب شما در بین هواخواهان خود شاعر و نویسنده و نوازنده و خواننده و مجسمه‌ساز و مهندس و معمار و متصدی چاپخانه و نقاشی دارید... در این صورت فکر نمی‌کنید که یک حکمران باستیل هم می‌بایست بین دوستان شما باشد.

فوکه گفت: آیا این حکمران به نظر شما ضرورت دارد.

آرامیس گفت:

عالیجناب ما که نباید خود را فریب بدهیم و آنگاه با تبسمی که دندان‌های زیبای او را نمایان ساخت و بعد از سی‌سال اگر ماری‌می‌شون بود کماکان متوجه آن دندان‌ها می‌شد گفت: روزی خواهد آمد که ممکن است ما را به زندان باستیل ببرند.

فوکه گفت: مبلغی که شما بابت رشوه داده‌اید که یک حکمران باستیل را با ما دوست کنید مهم نیست.

ولی من فکر می‌کردم که شما از وجوه خود بهتر استفاده خواهید کرد.

آرامیس گفت: چرا.

فوکه گفت:

برای اینکه انسان نباید وارد زندان باستیل شود. و اگر روزی وارد باستیل شد دیگر، دوستان او را نمی‌شناسند ولو حکمران باستیل باشند.

آرامیس گفت:

این طور نیست در تمام نقاط دنیا یک زندانبان دوست بهتر از یک زندانبان دشمن یا بی‌طرف است.

مزید بر اینکه بزمو مردی حق‌شناس می‌باشد و سوابق دوستی را فراموش نمی‌کند.

از اینها گذشته درقبال اقساط سالیانه که من بابت رشوه می‌دهم که او حکمران باستیل شود از وی قبض دریافت می‌نمایم.

و این قبض در دست من سند وفاداری حکمران باستیل خواهد بود.

چون هر موقع که نخواهد نسبت به ما وفاداری کند او را از این شغل برکنار خواهیم کرد یا اینکه همه حقوق و درآمد او را برای استهلاک وام ضبط خواهیم نمود.

فوکه گفت:

عالیجناب نکند که شما بابت این قرض از او بهره هم می‌گیرید؟

اربله گفت:

بدیهی است که ربح از وی دریافت می‌کنم.

فوکه خندید و گفت:

واقعاً این نوع احسان هم شنیدنی است.

اربله گفت:

عالیجناب فراموش نکنید که نوع بشر، اگر دارای دهانه و افساری باشد که بتوان او را دراختیار نگاه داشت بهتر از این است که بدون دهانه و افسار به سر ببرد.

اما از این گرفتن ربح هر دوی ما سودمند خواهیم شد.

فوکه گفت:

آقای اربله آیا در پس پرده، نقشه‌ای دارید که به من نمی‌گویید؟

اربله گفت: اینک در پس پرده چیزی ندارم و فقط برای احتیاط این مرد را با خودمان همدست کرده‌ام.

ولی روزی ممکن است بیاید که در پس پرده نقشه‌هائی وجود داشته باشد... خوب پنجاه هزار لیره فراموش نشود.

فوکه گفت: آیا میل دارید که امشب این وجه را نزد شما بفرستم.

آرامیس گفت:

اگر امشب بفرستید بهتر است. زیرا صبح در اول وقت من به راه خواهم افتاد و بزمو را خواهم یافت.

من می‌دانم این مرد اکنون حالش مانند کسی است که او را روی آتش نهاده، کباب می‌نمایند.

فوکه گفت: من یک ساعت دیگر این وجه را نزد شما خواهم فرستاد.

ولی بدانید با اینکه شما حاکم باستیل را با ما دوست کرده‌اید این مبلغ نمی‌تواند جبران چهار میلیون لیره‌ای را که باید بپردازم بکند.

اربله گفت: اگر جبران این چهار میلیون را نکند از ضررهای دیگر جلوگیری خواهد کرد.

فوکه گفت: آقای اربله معذرت می‌خواهم که باید بروم و برای کارکنان خود دستورالعمل صادر کنم.

اربله گفت: عالیجناب شب‌بخیر.

فوکه گفت: دوست عزیز محال است بعد از این شب یا روز من بخیر بگذرد.

آرامیس گفت: باز که شما اظهار بی‌تابی می‌کنید...

من به شما می‌گویم آسوده روی دو گوش خود بخوابید و غم فردا را نخورید... شب‌بخیر عالیجناب.

ولی با همه اطمینانی که آرامیس به فوکه داده بود وی با خاطری مضطرب و حواسی پریشان از آن اطاق خارج شد.

۲۲۰

پل متحرک

وقتی زنگ ساعت هفت صبح از کلیساها به صدا درآمد، آرامیس با لباس یکی از افراد طبقهٔ متوسط یعنی سر توک ماهوتی رنگین، در حالی که کاردی زیر لباس داشت مقابل درب قلعه باستیل حضور به هم رسانید.

دو نگهبان مقابل درب قلعه بودند و آرامیس سوار بر اسب از آن درگذشت.

نگهبانان مزبور برای ورود آرامیس اشکالی نتراشیدند.

اربله با اسب از یک سر پوشیده گذشت و در طرف چپ راهی را تا نزدیک مدخل واقعی قلعهٔ باستیل تعقیب کرد.

پل متحرک قلعه را روی خندق انداخته بودند.

زیرا هنگام صبح به مناسبت کثرت آمد و رفت مجبور بودند که پل را روی خندق فرود آورند.

در آنجا یکی از نگهبانان جلوی آرامیس راگرفت و گفت:

شما باکه کار دارید؟

آرامیس با احترام جواب داد که قصد دارد حکمران را برای یک کار فوری ملاقات کند.

قراول اول از جا تکان نخورد و به قراول دیگر که در یک پاسگاه بود اطلاع داد.

قراول دوم سر از پاسگاه بیرون آورد. وی با دقت آرامیس را نگریست.

می‌خواست بداند که آیا درگذشته او را دیده یا نه؟ و می‌تواند به علت آشنائی او با حکمران پی ببرد یا خیر؟

آرامیس گفته خود را تکرار کرد و گفت: خواهان ملاقات با حکمران است.

قراول دوم یک افسر جزء راکه قدم می‌زد فرا خواند.

او بعد از اینکه دانست شخصی برای ملاقات حکمران آمده رفت و یکی از افسران ستاد حکمران را آورد.

افسر ستاد با دقت آرامیس را نگریست و اظهار او را شنید و آرامیس گفت:

آقا، موضوع ملاقات من با آقای حکمران به‌قدری اهمیت دارد که اگر ایشان بدانند من آمده‌ام، خود برای دیدارم از دفتر خویش خارج خواهند شد و کافی است که به ایشان بگوئید من شخصی هستم که باید روز اول ماه ژوئن بیایم.

افسر مزبور تصور نمی‌کرد که شخصی مانند حکمران باستیل حاضر شود مردی چون آرامیس راکه در لباس افراد عادی وارد باستیل شده بود بپذیرد و به او گفت:

شما وقت خوبی آمدید زیرا حکمران می‌خواهد از قلعه خارج شود و به‌طوری که می‌بینید کالسکه او را آماده کرده‌اند و بعد از خروج از حیاط مخصوص حکمرانی و عبور از دالان از اینجا خواهد گذشت و شما را خواهد دید.

آرامیس نخواست که برای خود قائل به اهمیت زیاد شود و همانجا، سوار بر اسب توقف کرد تاکالسکه حاکم بیاید ولی از دور حیاط حکمرانی و کالسکه را می‌دید.

بعد از ده دقیقه حاکم از پله‌ها فرود آمد و سوار کالسکه شد و کالسکه به راه افتاد.

در مدخل دالان یک پاسگاه بود و نگهبانی در آنجا دیده می‌شد و حکمران قلعه، خود درب کالسکه راگشود تا نگهبان به چشم ببیند که کالسکه به طور عادی می‌گذرد و سرنشین قاچاق ندارد.

بدین ترتیب حکمران قلعه از انضباطی که خود او برقرار کرده بود اطاعت می‌نمود.

کالسکه بعد از این تشریف انضباطی وارد دالان شد و طول آن را پیمود.

در انتهای دالان یک درب آهنی دارای طارمی بود و یکی از نگهبانان به در نزدیک شد که آن را بگشاید وقتی در گشوده شد افسری که بیرون در بود به کالسکه

نزدیک گردید و دو سه کلمه با حکمران حرف زد.

حکمران سر را از دریچه کالسکه بیرون آورد و آرامیس را دید و طوری ندای شادی برآورد که صاحب‌منصب و نگهبانان حیرت کردند و از کالسکه فرود آمد و به‌طرف آرامیس رفت و دست او را گرفت و اگر از افسر و سربازان باستیل شرم نمی‌کرد دستش را می‌بوسید.

آرامیس گفت: آقای حکمران، به راستی ورود به این قلعه کاری است بسیار مشکل و من نمی‌دانم که آیا این اشکال، برای کسانی که علی‌رغم تمایل خود وارد قلعه می‌شوند نیز وجود دارد یا فقط آنهائی که به اراده، وارد قلعه می‌گردند باید مطیع این مقررات شوند.

حکمران گفت: عالیجناب معذرت می‌خواهم من فکر نمی‌کردم که شما آمده باشید، خواهش می‌کنم مرا عفو کنید اگر بدانید از دیدار شما چقدر خرسند می‌باشم.

آرامیس آهسته گفت: آقای حکمران مرا با عنوان عالیجناب نخوانید زیرا کسی فکر نمی‌کند شخصی که این لباس را دربردارد عالیجناب باشد.

حکمران گفت: فوری یک نفر بیاید و اسب آقا را به اصطبل ببرد و بسپارید که از اسب آقا خوب پذیرائی کنند.

آرامیس آهسته گفت: نه... آقای حکمران، لزومی ندارد که اسب مرا به اصطبل ببرند زیرا در خورجین ترک اسب پنجاه هزار لیره پول زر می‌باشد.

حکمران از این حرف طوری خرسند شد که اگر محبوسین قلعه باستیل در آن لحظه رخسار او را می‌دیدند تصور می‌کردند که یک شاهزاده بلافصل را برای اینکه محبوس شود به قلعه باستیل فرستاده‌اند.

زیرا هزینه شاهزادگان بلافصل در قلعه باستیل بیش از سایر محبوسین و در نتیجه درآمد حکمران از آنها، زیادتر از دیگران بود.

حکمران گفت: یک نفر بیاید و اسب آقا را به حیاط حکمرانی ببرد و خطاب به آرامیس افزود: آیا میل دارید که سوار کالسکه شویم و به حیاط حکمرانی برگردیم.

آرامیس گفت: آقای حکمران، خوشبختانه هیچ یک از ما دو نفر ناقص‌الاعضاء نیستیم که این مسافت قلیل را با کالسکه طی کنیم و می‌توانیم پیاده به حیاط شما برسیم.

حکمران دست را دراز کرد تا آرامیس به او تکیه کند اما اربله این حرکت را

ندیده گرفت و در کنار هم به‌راه افتادند و اسب حامل سکه‌های زر را پیشاپیش آنها می‌بردند.

وقتی وارد حیاط حکمرانی شدند آرامیس نظری به دیوارهای بلند و سیاه حیاط مزبور انداخت و با اینکه مردی قوی‌دل و رزم‌آزموده بود نتوانست از احساس وحشت خودداری کند.

از پله‌های سنگی بالا رفتند و وارد سرسرائی بزرگ شدند و آنگاه پله‌کانی سفید نمایان شد آن را هم طی کردند.

حکمران، میهمان خود را از چند اطاق از جمله اطاق غذاخوری که وسائل صرف غذا را در آن آماده می‌کردند عبور داد، و از یک درکوچک او را وارد یک اطاق تحریر نمود که پنجره‌های آن از یک طرف اصطبل و از طرف دیگر حیاط‌ها را می‌دید.

حکمران با ادب و دقتی که فقط میزبانهای حق‌شناس از عهده برمی‌آیند، آرامیس را روی یک صندلی راحتی نشانید و زیر پای او بالش و کنار دستش یک میز غلطک‌دار نهاد که دست را به آن میز تکیه بدهد.

دو نفر از سربازان قلعه هم خورجین سنگین راکه محتوی پول زر بود بالا آوردند و در اطاق تحریر نهادند و رفتند و آنگاه حاکم امر کرد که اسب آرامیس را به اصطبل ببرند.

بعد از رفتن سربازها حاکم درب اطاق را بست و پرده‌ها را مقابل پنجره کشید و بدون اینکه بنشیند گفت: عالیجناب شما خوش‌قول‌ترین فرد بشر هستید.

آرامیس گفت: حکمران عزیز، در معاملات خوش‌قولی ممدوح نیست برای اینکه وظیفه هرکس که معامله‌ای می‌کند این است که خوش‌قول باشد.

حکمران گفت: شما با من معامله نمی‌کنید که خوش‌قولی را ممدوح ندانید بلکه خدمتی به می‌نمائید و بهتر آنکه بگویم مرا مورد مرحمت قرار می‌دهید.

آرامیس گفت: حکمران عزیز تصدیق کنید با اینکه می‌گوئید من خوش‌قول می‌باشم باز قدری نگرانی داشتید. حکمران گفت: من فقط برای سلامتی شما نگران بودم.

آرامیس گفت: من دیروز می‌خواستم نزد شما بیایم ولی به‌قدری خسته بودم که

نتوانستم به راه بیفتم ولی امروز صبح خیلی زود حرکت کردم که موفق به دیدار شما شوم.

بزمو حکمران باستیل که شنید میهمان او خسته است یک بالش جدید در کنار آرامیس نهاد و ابلهٔ گفت:

فکر می‌کنم خوب شد که صبح زود به راه افتادم زیرا اگر دیرتر می‌آمدم شما را نمی‌دیدم و شما بیرون می‌رفتید.

بزمو از خجالت سرخ شد و گفت: راست است و من می‌خواستم از قلعه خارج شوم.

آرامیس گفت: پس آمدن من تولید تصدیع کرده چون مانع از رفتن شما گردیده‌ام.

بزمو بیشتر ناراحت شد و چشمهای موشکاف آرامیس که حکمران را از نظر دور نمی‌داشت گفت: احساس می‌کنم که واقعاً اسباب زحمت شده‌ام و بهتر این بود که نمی‌آمدم.

بزمو گفت: عالیجناب خواهش می‌کنم این حرف را نزنید آخر چگونه ممکن است شخصی چون شما برای من تولید زحمت نمائید.

آرامیس گفت: آقای حکمران تصدیق کنید که شما می‌رفتید که پول فراهم کنید.
بزمو با تردید گفت: نه عالیجناب من می‌خواستم بروم و...

در این موقع صدائی از پائین یعنی از حیاط حکمرانی شنیده شد که بانگ می‌زد آیا آقای حکمران کماکان تصمیم دارند نزد آقای فوکه بروند یا نه؟

حکمران صدای افسری را که سرگرد بود شناخت‌ و خشمگین به طرف پنجره رفت و آن را گشود و گفت: نه... نه... برای چه مرا صدا می‌زنید؟ مگر شما معرفت ندارید که وقتی من مشغول کار هستم نباید مزاحم من بشوید... من هیچ جا نمی‌روم.

حکمران پنجره را بست و در حیاط صداها هم خاموش شد و آرامیس گفت: آقای حکمران پس شما می‌خواستید نزد آقای فوکه بروید؟... اما ما دو نفر به این نام داریم که یکی پیشکار کل دارائی و دیگری روحانی است.

بزمو خیلی میل داشت دروغ بگوید ولی دید که قدرت دروغگوئی ندارد و اظهار کرد من نزد پیشکار کل دارائی می‌رفتم.

آرامیس گفت: پس حدس من درست بود و شما نزد پیشکار کل دارائی می‌رفتید که پول تحصیل نمائید.

حکمران گفت: نه عالیجناب، این‌طور نیست.

آرامیس گفت: احساس می‌کنم که شما نسبت به من اعتماد ندارید و نمی‌خواهید آنچه می‌خواستید بکنید به من بگوئید.

بزمو گفت: من کمال اعتماد را به شما دارم و فقط نمی‌دانستم که آدرس شما در کجاست و در چه نقطه ساکن می‌باشید.

آرامیس گفت: رفتن شما نزد پیشکار کل دارائی به عقیدهٔ من عیب نیست زیرا وی مردی می‌باشد که دستی گشاده دارد و کار دوستان را راه می‌اندازد. حکمران گفت: شما اشتباه می‌کنید و من حاضرم سوگند یاد کنم که برای تحصیل پول نزد پیشکار کل دارائی نمی‌رفتم و فقط می‌خواستم آدرس شما را از ایشان بپرسم.

حدقه چشم‌های آرامیس قدری تنگ شد و پرسید: آیا می‌خواستید که آدرس مرا از پیشکار کل دارائی سؤال کنید؟

حکمران نمی‌توانست بفهمد چرا این حرف سبب کدورت آرامیس گردید و گفت: بلی عالیجناب من فقط برای استطلاع از آدرس شما به آنجا می‌رفتم.

آرامیس فهمید که حکمران دریافته که وی خشمگین شده و به همین جهت متزلزل گردیده، لذا لحن را تغییر داد و گفت: استطلاع از آقای پیشکار کل دارائی برای کشف آدرس من عیب ندارد اما من فکر می‌کنم چرا شما می‌خواستید از ایشان کسب اطلاع کنید.

بزمو گفت: برای اینکه می‌خواستم بعد از اینکه آدرس شما را دانستم به شما کاغذ بنویسم. آرامیس تبسم‌کنان گفت: شما متوجه مفهوم گفته من نشدید من می‌گویم چرا برای کشف آدرس من نزد آقای فوکه می‌رفتید و به دیگری مراجعه نکردید؟

حکمران گفت: علتش این بود که من می‌دانستم که آقای فوکه مالک جزیره بل - ایل می‌باشد. آرامیس گفت: بسیار خوب... حکمران گفت: و دیگر اینکه می‌دانستم منطقه وان و بل ایل دارای یک حوزه روحانی است و شنیدم که شما پیشوای روحانی حوزه وان هستید و به همین جهت تصمیم گرفتم نزد آقای فوکه بروم.

آرامیس گفت: حکمران عزیز شما که می‌دانستید که من ساکن حوزه روحانی وان

هستم برای چه مستقیم به خود من کاغذی ننوشتید که خود را مجبور کردید نزد آقای فوکه بروید.

این جواب منطقی حکمران را مضطرب کرد و نتوانست چیزی بگوید و اظهار نمود عالیجناب اگر من عملی برخلاف قاعده کرده‌ام از شما معذرت می‌خواهم.

آرامیس گفت: نه حکمران عزیز، عمل شما برخلاف قاعده نبوده و از این حیث نگرانی نداشته باشید.

در حالی که آرامیس این حرف را می‌زد و تبسم می‌کرد در دل می‌گفت من باید بدانم این مرد که آدرس مرا نمی‌دانست چگونه فهمید که من ساکن حوزه روحانی وان هستم و به‌طور حتم این موضوع را کشف خواهم نمود.

سپس موضوع صحبت را تغییر داد و گفت: آقای حکمران آیا میل دارید که حساب کوچک خودمان را تصفیه نمائیم؟ حکمران گفت: من مطیع امر شما می‌باشم اما قبلاً می‌خواهم سؤالی از شما بکنم.

آرامیس پرسید: سؤال شما چیست؟ بزمو گفت: شما در سنوات گذشته با من غذا صرف می‌نمودید آیا میل دارید که امروز غذای قبل از ظهر را با هم تناول کنیم.

آرامیس گفت: اشکالی ندارد با هم غذا خواهیم خورد.

حکمران گفت: از این افتخار که به من ارزانی می‌دارید خیلی خوشوقت هستم و آنگاه سه مرتبه زنگ زد. آرامیس پرسید: چرا سه بار زنگ زدید؟ حکمران گفت: برای اینکه خدمه بدانند که میهمانی عزیز با من غذا صرف می‌کند و به وظیفه خویش عمل نمایند.

آرامیس گفت: حکمران عزیز، من انتظار نداشتم که شما برای یک دوست قدیمی قائل به تشریفات شوید. حکمران گفت: اگر من برای این دوست بزرگوار که این همه نسبت به من نیکی کرده قائل به تشریفات نشوم پس از که پذیرائی نمایم؟ چون محبتی که شما به من نمودید هیچ زمامدار نکرده است.

آرامیس گفت: شما مبالغه می‌کنید. حکمران جواب داد: من عین حقیقت را می‌گویم. اربله موضوع صحبت را عوض کرد و گفت: حکمران عزیز آیا در باستیل سودی عاید شما می‌شود؟

حکمران گفت: عالیجناب، تا امروز که چیزی نصیب من نشده یعنی نتوانسته‌ام

پس‌انداز کنم. آرامیس گفت: مگر از محبوسین سودی به شما نمی‌رسد؟ حکمران گفت: آنچه عاید من می‌شود صرف مخارج روزانه می‌گردد و چیزی باقی نمی‌ماند.

آرامیس گفت: معلوم می‌شود که مازارن در دوره صدارت خود خیلی سخت‌گیر نبود، و محبوسینی زیاد به باستیل نفرستاد.

حکمران این حرف را تصدیق کرد. آرامیس گفت: در دوره کاردینال دوریشلیو باستیل به‌قدری محبوس داشت که شنیدم در بعضی از اطاقها دو نفر و سه نفر جا می‌دادند.

حکمران گفت: بلی، دورهٔ ریشلیو دوره‌ای خوب بود و برادر او که مدتی حکمران باستیل به‌شمار می‌آمد خوب بار خود را بست.

آرامیس خود را به حکمران نزدیک کرد و گفت: حاکم عزیز مطلبی به شما می‌گویم و از من بپذیرید و آن اینکه پادشاه فرانسه جوان است و چون لوئی چهاردهم جوان می‌باشد زود به خشم درمی‌آید و احساساتش برانگیخته می‌شود و به همین جهت من پیش‌بینی می‌کنم که شما در دوره سلطنت او، محبوسین زیاد در این قلعه خواهید داشت.

حکمران گفت: آیا شما یقین دارید که این طور خواهد شد؟

آرامیس گفت: تقریباً یقین دارم چون در هر دوره از عمر انسان دارای مختصاتی است و دوره پیری وحشت و احتیاط و کینه مردم را به باستیل می‌فرستد همان‌گونه که در عهد کاردینال بزرگ می‌فرستاد و در دوره جوانی خشم و طغیان احساسات.

حکمران گفت: در هر حال تا امروز که چیزی عاید من نشده است. آرامیس گفت: آیا سه سال درآمد قلعه را به آقای لویر و ترامبله پرداختید؟

حکمران گفت: بلی. آرامیس گفت: در این صورت غیر از پنجاه هزار لیره که باید امروز به آنها بدهید و من برای شما آورده‌ام چیزی بدهکار نیستید؟

بزمو گفت: نه عالیجناب و فقط بعد از پرداخت این پنجاه هزار لیره من نفسی آسوده خواهم کشید چون تا امروز هرچه زحمت کشیده‌ام نصیب این دو نفر شده و این موضوعی است که دیشب به آقای دارتن‌یان می‌گفتم.

برقی از چشمهای آرامیس درخشید که زود خاموش شد و گفت: آه... آیا شما دیشب آقای دارتن‌یان را دیدید؟... خوب حال دارتن‌یان عزیز ما چطور بود؟

بزمو گفت: ایشان سالم و مثل همیشه قوی‌البنیه و بانشاط بودند.

آرامیس مثل کسی که فقط می‌خواهد به‌وسیله حرف زدن وقت بگذراند گفت: خوب... راجع به چه صحبت می‌کردید؟

بزمو گفت: من به آقای دارتن‌یان مـی‌گفتم کـه از مـحبوسین خـود بـه خـوبی نگاهداری می‌کنم و غذائی فراوان و لذیذ به آنها می‌خورانم.

آرامیس با همان لحن، یعنی طرز صحبت کسی که فقط می‌خواهد وقت بگذراند پرسید: اکنون چند نفر محبوس دارید.

بزمو جواب داد: شصت نفر.

آرامیس گفت: من تصور نمی‌کنم که شصت محبوس کم باشد.

بزمو گفت: عالیجناب در قدیم قلعه باستیل گاهی دویست محبوس داشت.

آرامیس گفت: با اینکه شصت محبوس زیاد نیست ولی دارا بودن حداقل شصت محبوس خیلی بد نیست.

بزمو گفت: عالیجناب درست می‌گوئید زیرا هرکس غیر از من باشد از هر محبوس یکصد و پنجاه پیستول به‌طور متوسط استفاده می‌نماید.

آرامیس از این رقم متحیر شد و گفت: آیا درست می‌گوئید؟ حکمران گفت: بلی چون هزینه بعضی از محبوسین زیاد است و مثلاً برای یک شـاهزاده بـلافصل روزی پنجاه لیره هزینه در نظر گرفته‌اند.

آرامیس گفت: ولی تا آنجا که من اطلاع دارم شما در این موقع یک شـاهزاده بلافصل در باستیل ندارید؟

وقتی که آرامیس این حرف را زد اگر حکمران با دقت چهره او را می‌نگریست می‌دید که رنگ آرامیس تغییر کرد ولی او طوری مجذوب فکر خود بود که توجهی به رنگ رخسار آرامیس نداشت و چنین جواب داد:

خوشبختانه، یا بدبختانه، در این موقع یک شاهزاده بلافصل، در باستیل نیست.

آرامیس گفت: برای چه می‌گوئید بدبختانه؟

حکمران گفت: برای اینکه اگر یک شاهزاده بلافصل جزو محبوسین من بود شغل من ارزش بیشتر پیدا می‌کرد یعنی بر جنبهٔ معنوی آن افزوده می‌شد.

آرامیس گفت: راست است و شغل شما بیشتر کسب اهمیت می‌نمود.

حکمران گفت: به‌طوری که گفتم پادشاه فرانسه برای هر شاهزاده بلافصل روزی پنجاه لیره هزینه تعیین کرده است.

آرامیس گفت: هزینه محبوسین دیگر چقدر می‌باشد؟

حکمران گفت: یک صاحب‌منصب که دارای درجه مارشالی است هر روز سی و شش لیره هزینه دارد. آرامیس گفت: گویا در این موقع بین محبوسین شما مارشال هم یافت نمی‌شود؟

حکمران گفت: افسوس که مارشال در قلعه باستیل نیست ولی سرلشگر و سرتیپ در اینجا هست و هزینه آنها ۲۴ لیره می‌باشد.

آرامیس پرسید:

از اینها چند نفر دارید؟

حکمران گفت: دو نفر از اینها در قلعه ما هستند.

آرامیس گفت: بعد از اینها چه کسانی جزو بهترین محبوس‌ها به شمار می‌آیند؟

حکمران گفت: رایزنان پارلمان بعد از این افسران بهترین محبوس ما هستند برای اینکه آنها پانزده لیره هزینه دارند.

آرامیس پرسید:

از اینها چند نفر دارید؟

حکمران گفت: چهار نفر.

آرامیس گفت:

من تصور نمی‌کردم که رایزن‌های پارلمان این اندازه برای شما سود داشته باشند.

حکمران گفت:

متأسفانه این عده، نه فقط قلیل هستند بلکه بعد از پانزده لیره، من به محبوسینی می‌رسم که هزینه روزانه آنها ده لیره است.

آرامیس گفت: اینها که هستند؟

حکمران جواب داد:

یک قاضی عادی و یک وکیل مدافع معمولی بیش از ده لیره در روز هزینه ندارد.

آرامیس پرسید:

از این اشخاص چند نفر دارید؟
حکمران گفت:
از اینها من هفت نفر دارم.
آرامیس گفت: از قرار روزی ده لیره هزینه این اشخاص هفتاد لیره می‌شود.
حکمران گفت: متأسفانه از این هفتاد لیره فقط مقداری ناچیز به من می‌رسد.
آرامیس گفت: چطور؟
حکمران جواب داد: برای اینکه این اشخاص بالاخره شخصیت دارند و من مجبورم رعایت حال آنها را بکنم و با آنها مثل محبوسین پانزده لیره‌ای رفتار نمایم.
آرامیس این حرف را تصدیق نمود و گفت:
پنج لیره تفاوت هزینه زیاد است.
حکمران گفت:
عالیجناب شما می‌دانید که یک ماهی خوب چهار یا پنج لیره و یک مرغ یک لیره و نیم قیمت دارد.
من در اینجا مرغدانی دارم که می‌توانم مرغ‌ها را در آن تربیت کنم.
ولی برای تغذیه آنها محتاج دانه هستم و خرید دانه گران تمام می‌شود.
از این گذشته موشهای اینجا آن‌قدر اکول هستند که شما نمی‌دانید چگونه دانه‌های ما را می‌خورند و از بین می‌برند.
آرامیس گفت:
شما برای چه جهت مبارزه با موش‌های اینجا یک عده گربه نمی‌آورید؟
حکمران گفت:
مگر گربه‌ها از عهده موشهای اینجا برمی‌آیند؟ باور کنید که موشهای این قلعه گربه‌ها را می‌خورند به طوری که من مجبور شدم از انگلستان چند سگ بیاورم.
سگ‌های انگلیسی موشهای قلعه را از بین می‌برند. ولی این سگ‌ها یک عیب دارند.
آرامیس پرسید: عیب آنها چیست؟
حکمران گفت:
به اندازه یک محبوس از درجه پنجم غذا می‌خورند و در همان حال مرغها و

خرگوش‌های مرا خفه می‌نمایند.

معلوم نبود که آیا آرامیس به این حرفها گوش می‌دهد یا نه؟

ظاهر او آشکار می‌ساخت که متوجه سخنان حکمران می‌باشد ولی در باطن به چیزهای دیگر می‌اندیشید.

حکمران دنبال صحبت خود را گرفت و گفت:

به طوری که شنیدید ما هر ماهی خوب را باید چهار یا پنج لیره و هر مرغ را یک لیره و نیم خریداری کنیم.

در باستیل سه مرتبه در شبانه‌روز غذا صرف می‌شود و چون محبوسین کاری ندارند، بزرگترین اشتغال و تفریح آنها خوردن است. در نتیجه محبوسی که ده لیره هزینه دارد هر روز هفت لیره و ده شاهی غذا می‌خورد.

آرامیس گفت: این درست ولی شما از ممری دیگر درآمد دارید.

حکمران گفت: آن درآمد کدام می‌باشد؟

آرامیس گفت:

مگر نگفتید که با محبوس ده لیره‌ای مانند محبوس پانزده لیره‌ای رفتار می‌کنید.

حکمران گفت: چرا.

آرامیس گفت: در این صورت از محبوس پانزده لیره‌ای هر روز هفت لیره و ده شاهی برای شما باقی می‌ماند.

بزمو متوجه شد که جواب اربله منطقی است.

برای اینکه گریزگاهی پیدا کند گفت: عالیجناب بالاخره خرج‌های دیگری هست و باید به محبوسین کم بضاعت رسیدگی کرد.

آرامیس گفت: راست می‌گوئید.

بعد پرسید: آیا محبوسینی دارید که هزینه آنها کمتر از ده لیره باشد؟

حکمران گفت: بلی. آنها بورژواها می‌باشند.

آرامیس پرسید:

هزینه روزانه این طبقه چقدر است!

حکمران گفت:

اعلیحضرت پادشاه فرانسه برای هر یک از آنها روزی پنج لیره هزینه تعیین

نموده‌اند.

آرامیس گفت:

آیا اینها اشتهای غذا خوردن نیز دارند؟

حکمران جواب داد:

اشتهای آنها از همه بیشتر است.

آرامیس گفت: شما چگونه آنها را سیر می‌کنید؟

حکمران جواب داد:

من هر روز به آنها یک مرغ یا یک ماهی لذیذ با قهوه اسپانیا نمی‌دهم.

اما هفته‌ای سه روز آنها در موقع صرف شام غذائی خوب تناول می‌نمایند.

آرامیس گفت:

واقعاً شما مردی نوع‌پرور می‌باشید.

بعد افزود:

حکمران عزیز من می‌ترسم شما با این نوع‌پروری خود را ورشکست کنید.

حکمران گفت:

عالیجناب... من با این نوع‌پروری ورشکست نمی‌شوم.

آرامیس پرسید: پس چه می‌کنید؟

حکمران گفت:

آنهائی که روزی پانزده لیره هزینه دارند، مجموع غذای خود را نمی‌خورند.

از آنها مقداری مرغ یا ماهی باقی می‌ماند. آن وقت من این غذا را برای آنهائی که پنج لیره هزینه دارند می‌فرستم.

آرامیس گفت:

آیا آنها غذای مزبور را می‌خورند؟

حکمران جواب داد:

آنها نمی‌فهمند که غذای باقیمانده را تناول می‌نمایند و از خوردن آن لذت می‌برند.

آرامیس گفت: شما از این پنج لیره چقدر استفاده می‌کنید.

حکمران جواب داد: سی شاهی.

آرامیس اظهار داشت: واقعاً مردی امین هستید.
حکمران گفت: از لطف شما بسیار متشکرم.
آرامیس گفت:
من این حرف را از روی صمیمیت زدم.
حکمران گفت: عالیجناب بسیار متشکرم ولی با این وصف متأثر می‌باشم.
آرامیس گفت:
چرا متأثر هستید؟
حکمران جواب داد:
من برای طبقات دانی محبوسین از قبیل بورژواهای درجه دوم و سوم و میرزابنویس‌های بی‌قدر و قیمت تأسف می‌خورم.
آرامیس گفت:
چرا تأسف می‌خورید؟
حکمران جواب داد:
چون هزینه روزانه هر یک از این محبوسین سه لیره است.
آرامیس گفت: این مبلغ کم می‌باشد.
حکمران گفت:
به همین جهت این محبوسین نمی‌توانند ماهی‌های رود رن و ماهی خاویار دریای مانش را روی میز خویش ببینند.
آرامیس گفت:
آیا از غذای محبوسین پنج لیره‌ای چیزی باقی نمی‌ماند که به مصرف اینها برسد.
حکمران با رنجش گفت:
عالیجناب آیا مرا این‌قدر ممسک می‌دانید که بازمانده غذای پنج لیره‌ایها را به طبقات دانی محبوسین بدهم.
نه... نه من این کار را نمی‌کنم.
معهذا محبوسین سه لیره‌ای گاهی در اینجا اغذیه‌ای لذیذ می‌خورند و من زمانی یک بال کبک دری را به شام آنها می‌افزایم یا یک قطعه از ران آهوی کوهی را به آنها می‌دهم.

آرامیس اظهار داشت:
واقعاً اینها اغذیه‌ای لذیذ است.
حکمران گفت:
زمانی یک قطعه کوکوی گوشت یا کوکوی دنبلان زمینی یا یک قطعه از ماهی سول (ماهی معروفی که در تهران نام مخصوص ندارد و در جنوب آن را لذیذماهی یا شاه‌ماهی می‌خوانند ـ مترجم) را به آنها می‌خورانم.
آرامیس گفت:
حکمران عزیز این اغذیه گران‌بها را با روزی سه لیره چگونه تهیه می‌کنید؟
حکمران گفت:
اغذیه مزبور پس‌مانده میز کسانی است که هزینه آنها روزی بیست و چهار لیره است.
و محبوسین طبقه دانی بعد از خوردن اغذیه مزبور و نوشیدن یک فنجان قهوه که برای من پنج شاهی تمام می‌شود بانگ برمی‌آوردند زنده‌باد پادشاه فرانسه.
آرامیس گفت: آفرین بر این نوع‌پروری.
حکمران گفت:
عالیجناب باور کنید که اینها وقتی از زندان بیرون می‌روند متأسف می‌شوند.
آرامیس گفت:
حکمران عزیز اجازه بدهید این گفته را با تردید تلقی کنم.
حکمران گفت:
شما حرف مرا باور نمی‌کنید؟
ولی بعضی از محبوسین به‌طوری که من آزمایش کرده‌ام به محض خروج از زندان به اینجا برمی‌گردند.
آرامیس اظهار حیرت کرد.
بزمو گفت:
و علت مراجعت آنها استفاده از اغذیه لذیذ قلعه باستیل است.
آرامیس تبسم کرد.
حکمران که دانست تبسم مزبور علامت این می‌باشد که وی حرف او را باور

نمی‌کند گفت: آیا شما حرف مرا نمی‌پذیرید.

ما در این قلعه محبوسی داریم که در ظرف دو سال سه مرتبه حبس شده است.

آرامیس باز تبسم کرد و گفت:

تا من او را نبینم باور نمی‌کنم.

بزمو گفت:

من حاضرم دفتر زندان را به شما نشان بدهم گو اینکه ارائه این دفتر به دیگران مجاز نیست.

اما شما عالیجناب مستثنی می‌باشید.

آرامیس گفت:

وقتی دیدم باور خواهم کرد.

حکمران به طرف اشکافی رفت و آن را گشود. از اشکاف چند پرونده و یک دفتر قطور بیرون آورد. دفتر را مقابل آرامیس گشود.

آرامیس به ظاهر نسبت به دفتر بدون اعتناء بود. اما با دقتی بسیار اسامی را می‌نگریست و هر اسم را به خاطر می‌سپرد.

حکمران گفت:

ملاحظه کنید ما در اینجا محبوسی داریم که نام او مارتی‌نیه می‌باشد.

مرتبه اول این شخص در ژانویه ۱۶۵۹ به زندان افتاد.

مرتبه دوم در ژوئن ۱۶۶۰ حبس شد.

برای سومین مرتبه در مارس ۱۶۶۱ محبوس گردید.

یعنی طوری که گفتم در ظرف دو سال سه مرتبه او را حبس کردند.

آیا می‌دانید علت حبس او چه بوده است؟

آرامیس گفت: نه.

حکمران گفت:

وی اشعاری را که دیگران سروده و طبع کرده بودند و در هجو مازارن انشاء شده بود می‌خواند.

در صورتی که خواندن این اشعار جرم نیست.

آرامیس گفت: حتی سرودن این اشعار هم تصور نمی‌کنم جرم باشد، زیرا

تصنیف‌سازان هر روز از این نوع اشعار انشاء می‌کنند.
بزمو گفت:
شاید بتوان گفت که سرودن شعری علیه کسی جرم است.
ولی خواندن آن از طرف دیگران در خیابان جرم نیست.
اما این شخص اشعاری را که دیگران در هجو مازارن سروده بودند خواند.
بعد خود رفت و گفت: من خواننده این اشعار هستم.
آیا برای این عمل علتی غیر از آمدن او به باستیل می‌توان فرض کرد؟
آرامیس گفت:
هزینه این مرد چقدر است؟
حکمران جواب داد:
این شخص جزو شعرا و میرزابنویس‌ها می‌باشد یعنی هزینه او روزی سه لیره است.
بعد دفتر قلعه باستیل را مقابل آرامیس ورق زد و گفت:
ملاحظه کنید در سال ۱۶۶۱ میلادی این قلعه ۸۰ محبوس داشت.
در سال ۱۶۵۹ میلادی دارای هشتاد محبوس بود.
در صورتی که امروز بیش از شصت زندانی ندارد.
یک مرتبه اسمی توجه آرامیس را جلب کرد و گفت:
آیا این شخص سلدون نیست؟
حکمران گفت: چرا؟
آرامیس جواب داد:
شما یک مرتبه راجع به او با من صحبت کرده بودید.
حکمران گفت:
بلی من یک مرتبه راجع به او با شما صحبت کردم.
آرامیس گفت:
حرفه او چه بود؟
بزمو جواب داد:
وی محصلی فقیر به شمار می‌آمد و تحصیل می‌کرد.

بعد شروع به شعر گفتن نمود.
آرامیس گفت: چه جور شعر می‌گفت؟
حکمران گفت: اشعاری که یک بیت آن کوتاه و بیت دیگر بلند و دارای قطعاتی است که نمی‌دانم چه نام دارد.
آرامیس گفت:
این نوع اشعار را مستزاد می‌خوانند.
حکمران گفت: ولی این مستزد... مستزود... آرامیس گفته او را تصحیح کرد و گفت: بگوئید مستزاد.
حکمران گفت:
این جوان، مستزاد خود را علیه فرقهٔ مذهبی ژزویت سرود.
آرامیس گفت:
مجازاتی که علیه این جوان وضع کرده‌اند خیلی شدید است.
حکمران گفت:
آخر فرقهٔ ژزویت خیلی قدرت دارد.
آرامیس گفت:
هرقدر فرقه ژزویت قوی باشد باز این مجازات را من ظالمانه می‌دانم.
حکمران گفت:
عالیجناب زیاد بر حال این جوان تأسف نخورید.
آرامیس پرسید:
برای چه؟
بزمو گفت:
برای اینکه شما سال قبل نسبت به وضع او ابراز علاقه کردید.
آرامیس گفت: بسیار خوب.
حکمران اظهار کرد:
من وقتی فهمیدم که شما به این جوان ترحم دارید با او مانند یکی از محبوسین پانزده لیره‌ای رفتار می‌کنم.
آرامیس اوراق دفتر را ورق می‌زد. تا اینکه به اسمی به نام مارکیالی رسید.

از حکمران پرسید:
آیا این مرد ایتالیائی است.
حکمران نظری به چپ و راست انداخت و گفت: عالیجناب آهسته صحبت کنید.
آرامیس گفت:
برای چه؟
حکمران گفت:
مثل اینکه من پارسال راجع به این جوان با شما صحبت کردم.
آرامیس گفت:
من که چیزی به خاطر ندارم.
حکمران گفت: شاید این‌طور باشد.
یعنی من راجع به او صحبت کرده اما اسم او را نگفته باشم.
آرامیس پرسید:
لابد مارکیالی یکی از مقصرین قدیمی باستیل است.
حکمران گفت: نه آقا این محبوس جوان می‌باشد.
آرامیس گفت:
در این صورت جنایت بزرگی را مرتکب شده است.
حکمران گفت:
او مرتکب عملی شده که قابل بخشایش نیست.
آرامیس قدری انگشت‌های دست چپ را فشار داد که خود را ضبط کند و گفت:
آیا کسی را کشته است؟
حکمران گفت: نه.
آرامیس گفت:
آیا جائی را آتش زده است؟
حکمران گفت: نه.
آرامیس اظهار کرد:
آیا به کسی تهمت زده است.
حکمران گفت: نه.

آرامیس اظهار نمود:
نکند به ناموس کسی تعرض کرده باشد.
حکمران گفت: هنوز از دهان این طفلک بوی شیر می‌آید.
آرامیس گفت:
در این صورت چرا در قلعه باستیل محبوس است؟
حکمران سر را نزدیک گوش آرامیس آورد و گفت:
این کسی است که به خویش اجازه داده است که شبیه به... شبیه به...
حکمران جرأت نکرد حرف خود را تمام کند.
آرامیس گفت:
آری به یادم آمد.
شما سال قبل مثل اینکه راجع به این جوان با من صحبت کردید.
من به خاطر دارم که گفتید او شبیه به آن شخص می‌باشد.
ولی گناه او در نظرم خیلی ضعیف آمد.
حکمران گفت:
چگونه این گناه را کوچک دانستید؟
آرامیس گفت: منظورم این است که یک گناه غیرارادی می‌باشد.
حکمران گفت: ممکن است که خود این جوان بدون اراده مردی شبیه به آن شخص شده باشد.
ولی دیگران که این شباهت را دیدند، با قصد و عمد راجع به آن بحث می‌کنند.
آرامیس دفتر را بست و گفت: راست می‌گوئید... مثل اینکه ما را برای صرف غذا فرا می‌خوانند.
حکمران دفتر و پرونده را گرفت و به اشکاف برد و درب آن را قفل کرد و کلید را در جیب نهاد و گفت: عالی‌جناب درست می‌گوئید بفرمائید به اطاق غذاخوری برویم و نهار صرف کنیم.
آنگاه میزبان و میهمان به‌طرف اطاق غذاخوری رفتند.
آرامیس در صرف غذا و نوشیدنی امساک می‌کرد.
وی می‌دانست یکی از چیزهائی که سبب ضعف نیروی فعاله بدن می‌شود افراط

در اکل و نوشیدن است.

ولی در آن روز غذای حکمران باستیل آن‌قدر لذیذ و متنوع بود که آرامیس قاعده کلی را زیر پا نهاد.

وی بیش از حد عادی غذا خورد ولی برای حفظ تعادل روحی در صرف نوشیدنی امساک کرد.

در یک لحظه که لیوان نوشیدنی را به لب برد که قطره‌ای بیاشامد گفت:

بعد از این هرکس به من بگوید که غذای باستیل خوب نیست من تکذیب خواهم کرد.

زیرا این غذای لذیذ و این نوشیدنی گوارا ثابت می‌کند که در اینجا خوب می‌خورند و می آشامند.

حکمران گفت:

عالیجناب همه کسانی که پانزده لیره هزینه روزانه دارند از این نوشیدنی بورگونی می‌آشامند.

آرامیس گفت:

از این قرار محصل فقیری که در اینجا هست و موسوم به سلدون می‌باشد از این نوشیدنی می آشامد؟

حکمران گفت: نه... نه او این نوشیدنی را صرف نمی‌کند.

آرامیس با حیرت گفت من از شما شنیدم که گفتید با او مانند یک محبوس پانزده لیره‌ای رفتار می‌شود.

حکمران گفت: کسی که اشعار هجای لاتینی می‌سراید در خور این پذیرائی نیست.

منظور من همسایه او بود.

آرامیس گفت:

همسایه او کیست؟

حکمران جواب داد برتودیر دوم را می‌گویم.

آرامیس اظهار کرد:

حکمران عزیز لحن کلام شما طوری است که فهم آن تمرین لازم دارد.

حکمران گفت: چطور؟

آرامیس گفت:

من نمی‌فهمم برتودیر دوم یعنی چه؟

حکمران گفت:

عالیجناب معذرت می‌خواهم منظور من عبارت از محبوسی است که در طبقه دوم برج موسوم به برتودیر سکونت دارد.

آرامیس گفت:

من شنیده بودم که هر یک از برج‌های قلعه باستیل نامی بخصوص دارد. و حال می‌بینیم این شایعه دارای صحت است؟

حکمران گفت: بلی.

و بعد به طرف پنجره رفت و گفت عالیجناب نزدیک بیائید.

آرامیس به پنجره نزدیک شد.

حکمران گفت:

آیا آن برج را می‌بینید؟

آرامیس گفت: کدام یک را می‌گوئید؟

حکمران گفت:

برج دوم طرف چپ را می‌گویم.

این برج موسوم به برتودیر است و محبوس مزبور در آنجا است.

آرامیس گفت:

لابد این همان محبوسی است که روزی پانزده لیره هزینه دارد.

حکمران گفت: بلی.

آرامیس پرسید:

از چه موقع در آنجاست؟

حکمران گفت: تصور می‌کنم هفت یا هشت سال است که در آن برج سکونت دارد.

آرامیس پرسید:

مگر شما از تاریخ ورود او اطلاع ندارید؟

حکمران گفت: نه.
آرامیس پرسید: برای چه؟
حکمران گفت:
در آن موقع من حکمران باستیل نبودم.
آرامیس سر را به علامت تصدیق تکان داد و گفت: آیا حکمرانان سابق به شما نگفتند این جوان از چه موقع در آنجا می‌باشد.
حکمران گفت:
عالیجناب معذرت می‌خواهم اسرار قلعه باستیل با تغییر حکمرانان بـه دیگـری منتقل نمی‌شود.
آرامیس گفت:
از این قرار حبس این محبوس جزو اسرار می‌باشد.
حکمران گفت: بلی.
آرامیس اظهار کرد:
لابد این موضوع یکی از اسرار دولتی است.
حکمران گفت:
در باستیل همه چیز جنبه اسرار دارد.
آرامیس گفت:
من می‌بینم که شما راجع به سلدون که یک محصل فقیر بوده آزادانه‌تر صحبت می‌کنید.
حکمران گفت:
آخر جرم این شخص جز سرودن شعر چیزی نبود.
آرامیس گفت: جرم دیگری چه بوده؟
حکمران جواب داد:
مگر نگفتم وی به آن شخص شبیه است.
آرامیس گفت: راست می‌گوئید.
حکمران گفت: این راز باید پنهان بماند.
آرامیس گفت:

ولی زندانبانها از این راز مطلع می‌شوند.
حکمران گفت:
آنها نمی‌توانند از این راز اطلاع حاصل کنند!
آرامیس گفت: برای چه؟
مگر آنها هر روز محبوس را نمی‌بینند.
حکمران گفت: چرا؟
آرامیس گفت: لابد محبوس مزبور می‌گوید که بی‌گناه او را به زندان انداخته‌اند.
حکمران گفت:
این موضوع سبب حیرت هیچ زندانبان نمی‌شود.
آرامیس پرسید: به چه مناسبت سبب حیرت نمی‌گردد؟
حکمران گفت:
برای اینکه هر زندانی به زندانبان خود می‌گوید که وی بی‌گناه است.
آرامیس گفت:
حکمران عزیز شما واقعاً خیلی باهوش هستید.
حکمران سر فرود آورد.
اربله گفت:
ولی علاوه بر ابراز بی‌گناهی مسئله شباهت نیز در بین هست.
حکمران گفت:
شباهت محبوس به آن شخص اهمیت ندارد.
آرامیس پرسید: چرا؟
حکمران گفت:
فقط افرادی چون شما که اهل دربار هستید یا به دربار راه دارید متوجه این شباهت می‌شوید.
هرگز یک زندانبان یا سرباز قلعه باستیل نمی‌تواند متوجه این شباهت گردد.
آرامیس گفت:
حکمران عزیز، نه یک بار بلکه صدبار حق با شماست.
اجازه بدهید که یک لیوان از این نوشیدنی برای شما و یک قطره برای خود

بریزم.
حکمران گفت:
چرا برای خودتان یک قطره می‌ریزید؟
آرامیس گفت:
برای اینکه شما خوشبختانه همان که بودید هستید.
یعنی مردی سلحشور و تفنگدار می‌باشید در صورتی که من کشیش شده‌ام.
یک کشیش هرگز نمی‌تواند مانند یک مرد سپاهی نوشیدنی بنوشد.
حکمران این حرف را تصدیق کرد و لیوان نوشیدنی خویش را سر کشید.
آرامیس لیوان خود را که درونش مقدار اندکی قهوه وجود داشت بلند کرد و لب را مرطوب نمود. بعد از اینکه لیوان را بر روی میز نهاد گفت:
حکمران عزیز آیا این شباهت دارای واقعیت است.
حکمران گفت:
کاملاً واقعیت دارد.
آرامیس گفت:
من فکر می‌کنم که شما بر اثر تخیل و تصور معتقد به این شباهت شده‌اید؟
حکمران گفت:
هیچ تخیل و تصور در این موضوع دخالت ندارد.
آرامیس گفت:
من بسیاری از اشخاص را می‌شناسم که به آن شخصی که شما می‌گوئید شبیه هستند.
حکمران گفت:
شباهت داریم تا شباهت.
آرامیس پرسید:
این شباهت چطور است؟
حکمران گفت: این شباهت مانند دو قطره آب، یا دو مروارید غلطان است.
شما تا به چشم خود نبینید نمی‌توانید فکر کنید که چقدر این جوان به آن شخص شبیه است.

آرامیس گفت:

البته من هرگز او را نخواهم دید.

حکمران گفت: برای چه؟

آرامیس گفت: برای اینکه مقررات اجازه نمی‌دهد من او را ببینم.

حکمران گفت:

برای شما مقررات وجود ندارد.

آرامیس گفت:

به فرض اینکه شما موافقت کنید که من او را ببینم من جرأت ندارم قدم در برج برتودیر بگذارم.

حکمران گفت: برای چه؟

آرامیس جواب داد:

برای اینکه به محض ورود به آن اطاق سیاه و تاریک به لرزه می‌افتم.

حکمران با شگفت جواب داد: عالیجناب برتودیر دوم یکی از بهترین اطاقهای باستیل است.

آرامیس گفت:

این‌طور نیست.

حکمران جواب داد:

باور کنید همین‌طور است.

آرامیس گفت: من باور نمی‌کنم.

حکمران گفت:

در آن اطاق فرش و مبل وجود دارد.

آرامیس گفت:

حکمران عزیز من که طفل نیستم.

حکمران گفت: چطور عالیجناب؟

آرامیس جواب داد:

چگونه باور کنم که در باستیل اطاقی دارای فرش و مبل وجود دارد.

بزمو گفت:

باور کنید که این اطاق بهترین اطاقهای باستیل است.
حتی با یکی از اطاق‌های عالی منزل یکی از اشراف فرق ندارد.
آرامیس از روی تکذیب سر را تکان داد و گفت:
حکمران عزیز:
آنچه شما آن را به نام فرش می‌خوانید لابد عنکبوت و موش و قورباغه است.
حکمران گفت:
من منکر نیستم که در قلعه باستیل موش حتی قورباغه هست.
آرامیس گفت: دیدید من درست گفتم.
حکمران گفت: ولی قورباغه در سیاه‌چال‌های قلعه است نه در اطاق این جوان.
آرامیس حاضر به قبول حرف بزمو نبود.
حکمران گفت:
آیا میل دارید با چشم خود اطاق او را ببینید؟
آرامیس گفت: نه... نه.
حکمران گفت:
چرا نمی‌آئید که اطاق او را مشاهده کنید؟
اربله گفت:
برای اینکه متوحش هستم.
حکمران گفت:
از چه بیم دارید؟
آرامیس گفت:
اولاً از دیدن اطاق این جوان و ثانیاً از دیدن خود او.
حکمران گفت:
شما اگر او را ببینید تصدیق می‌کنید که مانند پل‌نو در پاریس خوش‌بنیه و قوی است.
آرامیس گفت:
این فقط تصور و تخیل شما است.
حکمران گفت:

علاوه بر قوت و بنیه، جوانی است با نشاط.
آرامیس گفت:
محال است محبوس، در قلعه باستیل نشاط داشته باشد.
حکمران گفت:
در هر حال غصه نمی‌خورد.
آرامیس گفت: چطور ممکن است اندوهگین نباشد.
حکمران گفت: عالیجناب شما فقط انکار می‌نمائید.
بیائید و به چشم خود این جوان و اطاق او را ببینید تا به شما ثابت شود من درست می‌گویم.
آرامیس گفت: با مقررات چه می‌کنید؟
حکمران گفت:
امروز روز مرخصی سرگرد است و ستوان هم روی حصارها کشیک می‌دهد.
آرامیس گفت: با این وصف مقررات قلعه به قوت خود باقی است.
حکمران گفت: از این موضوع نگران نباشید. زیرا من اگر نتوانم مردی بزرگوار مانند شما را وارد یک اطاق از قلعه بکنم پس چه‌جور حکمران هستم.
آرامیس گفت:
با این وصف من نگرانم.
حکمران گفت: برای چه؟
آرامیس گفت:
از صدای زنجیر و کلید و قفل به لرزه درمی‌آیم.
حکمران گفت:
عالیجناب صدای آهنین که نباید تولید وحشت کند.
آرامیس گفت:
یک بیم دیگر دارم.
حکمران گفت:
آن وحشت چیست؟
آرامیس گفت:

می‌ترسم که شما مرا در یکی از برج‌ها یا دهلیزها فراموش نمائید و من در باستیل بمانم.

حکمران خندید و گفت: عالیجناب می‌دانم که شوخی می‌کنید.

بعد افزود:

آیا می‌دانید کسانی هستند که حاضرند پنجاه هزار لیره بدهند که یک مرتبه باستیل را ببینند.

آرامیس گفت:

راست می‌گوئید؟

حکمران گفت: آنچه به شما می‌گویم عین حقیقت است.

آرامیس گفت:

آخر دیدن باستیل چه لذتی دارد؟

حکمران گفت:

لذت ندارد ولی تماشای میوه ممنوع می‌باشد.

آرامیس گفت:

آیا این قدر مردم عاشق دیدار این میوه ممنوع هستند که پنجاه هزار لیره می‌دهند که باستیل را تماشا کنند.

حکمران گفت:

شما که مردی روحانی هستید می‌دانید که میوه ممنوع چه تأثیر شگرف در انسان دارد.

آرامیس گفت: راست است.

حکمران گفت:

برای همین اثر بود که آدم و حواء از بهشت رانده شدند.

آرامیس این حرف را نیز تصدیق کرد.

آنگاه گفت:

من عاشق میوه ممنوع نیستم بلکه فقط می‌خواهم این جوان شاعر را ببینم.

حکمران گفت:

این جوان در برتودیر سوم سکونت دارد.

اما برخلاف شما من خواهان برتودیر دوم هستم.

آرامیس گفت: برای چه؟

حکمران گفت:

برای اینکه در آنجا فرش گران‌بها و مبل هست.

آرامیس گفت:

آقای حکمران فرش گرانبها و مبل ارزش ندارد.

حکمران گفت:

عالیجناب این را نفرمائید. زیرا کسی که در این اطاق سکونت دارد جوانی است که پانزده لیره هزینه روزانه اوست. و یک محبوس پانزده لیره‌ای برای من جالب توجه می‌باشد.

آرامیس گفت:

آقای حکمران یک سؤال از شما دارم.

حکمران گفت:

ده سؤال به جای یک پرسش بنمائید.

آرامیس گفت:

چرا به این شاعر بدبخت روزی سه لیره هزینه می‌دهند و این جوان روزی پانزده لیره وسیله معاش دارد.

حکمران گفت:

این دیگر ناشی از مرحمت پادشاه فرانسه، و بهتر آنکه بگویم مازارن است.

آرامیس گفت:

چطور ناشی از مرحمت اوست.

حکمران گفت:

وقتی که می‌خواستند این جوان را حبس کنند مازارن گفت: این جوان بدبخت تا زنده است باید در قلعه باستیل باشد.

آرامیس گفت: خوب...

حکمران ادامه داد:

صدراعظم فرانسه گفت:

حال که این جوان، محکوم به حبس ابد است لااقل کاری بکنیم که در زندان به او بد نگذرد.

آرامیس گفت:

آیا خود مازارن این حرف را زد؟

حکمران گفت:

من که در آنجا نبودم که از وی بشنوم.

ولی شنیدم که این گفته را به او نسبت می‌دهند.

آرامیس گفت:

آیا واقعاً این جوان باید تا ابد در حبس باشد؟

حکمران گفت: بلی.

آرامیس گفت:

آیا راهی برای رستگاری او نیست؟

حکمران گفت: اگر او مبتلا به آبله شود و تغییر شکل بدهد شاید آزادش کنند.

ولی هوای باستیل خیلی خوب است و در اینجا کسی مبتلا به آبله نمی‌شود.

آرامیس گفت:

آقای حکمران آنچه شما می‌گوئید واقعاً منطقی است.

بزمو گفت: از لطف شما متشکرم.

آرامیس اظهار کرد:

پس این جوان تا زنده است باید رنج ببرد؟

حکمران گفت:

کسی که در روز پانزده لیره مؤنه دارد رنج نمی‌برد.

آرامیس گفت:

منظورم رنج زندان است.

حکمران گفت:

این دیگر جزو سرنوشت می‌باشد ولی با اینکه سرنوشت او را طوری به بار آورده که باید در زندان باشد معهذا ما در اینجا زندگی را بر او راحت کرده‌ایم.

این جوان در خانواده‌ای متولد شده که اگر آنجا می‌ماند این غذاهای خوب را

نمی‌خورد. در صورتی که من اکنون می‌گویم این خرچنگ‌های دست نخورده و این کوکو را که ما تناول نکرده‌ایم با این شیشه نوشیدنی برای او ببرند.

وی در خانه خود محال بود که رنگ این چیزها را ببیند.

اما در اینجا، طوری زندگی می‌کند که پنداری یکی از اشراف می‌باشد.

آرامیس گفت:

حکمران عزیز شما همه در فکر برتودیر دوم هستید و توجهی به سلدون بی‌بضاعت که مورد حمایت من است ندارید.

حکمران گفت:

عالیجناب به افتخار ورود شما امروز ما به او نان‌های بیسکویت و مربا و یک شیشه نوشیدنی خواهیم خورانید.

آرامیس گفت:

حکمران عزیز گفتم و باز می‌گویم که شما مردی نیک‌فطرت هستید.

حکمران که قدری از نوشیدنی و قدری از مشاهده پول‌های آرامیس درون خورجین و قدری از صحبت‌های خود شاد شده بود گفت: برویم... برویم تا شما به چشم خود ببینید آنچه من می‌گویم درست است.

آرامیس گفت:

حکمران عزیز من فقط برای اینکه تقاضای شما را اجابت کنم به راه می‌افتم.

حکمران گفت:

عالیجناب متشکرم.

بهتر این است که زودتر به راه بیفتیم تا سرگرد از بیرون و ستوان از بالای حصار مراجعت نکرده باشند.

بعد دوباره زنگ زد.

بر اثر صدای زنگ یک زندان‌بان آمد.

حکمران گفت: من قصد دارم به طرف برج‌ها بروم ولی نه محتاج قراول هستم و نه طبل و شیپور و هیاهو.

زندان‌بان سر فرود آورد.

هنگامی که آرامیس خواست از اطاق خارج بشود متحیر بود آیا بالاپوش خود

را در آنجا بگذارد یا نه؟

به شوخی گفت:

می‌ترسم که محبوس شوم و دیگر بالاپوش خود را نبینم.

حکمران گفت:

عالیجناب اطمینان داشته باشید که بالاپوش شما اینجا خواهد ماند و به شما خواهد رسید.

بعد از آپارتمان حکمران فرود آمدند.

اول وارد حیاط حکمرانی شدند و سپس به طرف پل متحرک رفتند. پل را برای عبور حکمران فرود آوردند و وقتی حکمران آن طرف پل رسید به طوری که همه اعم از افسر و سرباز بشنوند، خطاب به آرامیس که در طرف راست او قدم برمی‌داشت چنین گفت:

آقا با اینکه شما یک مهندس معمار هستید و احتیاج به قلم و مداد دارید باید بدانید که هیچ مهندس و معمار با قلم و مداد و کاغذ وارد باستیل نمی‌شود.

مقررات اینجا به هیچ کس حتی به یک معمار اجازه نمی‌دهد که مداد و کاغذ با خود بردارد.

لذا شما باید اندازه‌ها را به‌خاطر بسپارید.

و فقط از روی حافظه اندازه جرزها و طاق‌ها و درها را بگیرید.

آرامیس با اینکه از این حرف قدری حیرت کرد خود را نباخت.

حیرت وی ناشی از این بود که شاید دارتن‌یان او را به حکمران باستیل یک معمار معرفی کرده است.

بعد گفت: آقای حکمران آسوده‌خاطر باشید.

ما مهندسین معمار برای اندازه گیری محتاج به قلم و مداد و کاغذ نیستیم.

و هر یک از افراد صنف ما که در فن خود مهارت دارد با یک نظر می‌تواند که اندازه‌های لازم را بگیرد.

سربازان و افسران باستیل تصور کردند که آرامیس واقعاً یک مهندس معمار است.

حکمران با صدای بلند به‌طوری که همه بشنوند گفت:

اول به برج برتودیر برویم.
آرامیس گفت: بسیار خوب عالیجناب.
حکمران گفت: چون آنجا بیشتر محتاج معاینه است و بعد از معاینه برتودیر به نقاط دیگر خواهیم رفت.
آرامیس این حرف را نیز که برای دیگران گفته می‌شد پذیرفت.
در حالی که حکمران عازم برج بود به یکی از کلیددارها گفت: خوراکی‌های اطاق مرا به اطاق نمره دو برتودیر ببرید.
کلیددار اطاعت نمود.
آرامیس گفت: آقای حکمران باز شما نمره (۳) را فراموش کردید؟
حکمران گفت: نه آقا او فراموش نخواهد شد و در موقع به وی غذاهای لذیذ خواهم خورانید.
وقتی که از پله‌ها بالا رفتند و از دهلیزها گذشتند، درهای عدیده باز و بسته شد.
هر دفعه که دری را می‌گشودند کلیددار آن را در قفای خود می‌بست.
به‌طوری که هردفعه حکمران و آرامیس در یک قسمت از باستیل زندانی می‌شدند.
آن همه درب و قفل و کلون برای حفاظت یک شهر بزرگ کفایت می‌کرد. تا چه رسد به یک قسمت از قلعه باستیل.
آرامیس مردی نازک‌دل نبود. و سنوات و حوادث عمر، او را هم مانند اکثر مردان پنجاه و پنج ساله قوی‌دل کرد.
ولی وقتی خود را در آن دالان‌های سرد و تاریک دید و هنگامی که صدای درها و قفل‌ها را شنید لرزید.
وی برای خود مرتعش نشد.
بلکه برای نسلهای عدیده و محبوسینی که از زیر طاق آن دهلیزها گذشته بودند بر خود لرزید.
او از این جهت بیمناک شد که دریافت بسیاری از محبوسین که وارد آن بنا شدند خارج نگردیدند. و فقط بعد از مرگ لاشه آنها را پنهانی بیرون آوردند. و اکثراً در نقطه‌ای دفن شدند که مدفن آنها نامعلوم می‌باشد.

۲۲۱

کلیددار

وقتی که وارد برج برتودیر شدند و به طبقه دوم رسیدند، آرامیس خسته شد و به نفس افتاد.

وی مجبور گردید به دیوار تکیه کند.

حکمران به او گفت: آیا می‌خواهید از این طبقه شروع کنید یا از طبقه فوقانی.

آرامیس گفت: از طبقه فوقانی شروع شود بهتر است.

چون بدواً باید دید که در طبقه علیا نقصی وجود دارد یا نه؟

در حالی که به اتفاق کلیددار به طبقه سوم می‌رفتند، آرامیس به حکمران گفت:

آقا کلید را از زندان‌بان بگیرید و به او بگوئید مراجعت کند و در پائین منتظر ما باشد.

حکمران اطاعت کرد.

کلیددار کلید را به حکمران داد و خود بازگشت.

حکمران خود اغذیه‌ای را که برای محبوس اطاق سوم برج آورده بود روی میز او بعد از گشودن در نهاد.

به محض اینکه حکمران و آرامیس وارد شدند محبوس که جوانی به سن هیجده سال بود از تخت خود به زیر آمد و دستها را به هم جفت کرد.

آرامیس دید که وی تقریباً یک طفل است.

محبوس با التماس می‌گفت: مادرم را به من برسانید... یا مرا نزد مادرم ببرید.
حکمران گفت:
میهمان عزیز، امروز من برای شما قدری اغذیه لطیف آورده‌ام و این اغذیه لطیف کمک به تفریح شما خواهند کرد.
جوان در حالی که دستها را به هم جفت کرده بود چون حاکم را می‌شناخت گفت:
عالیجناب از شما استدعا می‌کنم که از حالا تا سال دیگر غیر از نان و آب چیزی دیگر به من ندهید مشروط بر اینکه بعد از این مدت مرا آزاد کنید که نزد مادرم بروم.
حکمران گفت:
خود شما گفته بودید که مادری فقیر دارید.
جوان گفت:
عالیجناب چون مادرم فقیر است من باید خویش را به او برسانم و ممد معاش او باشم.
حکمران گفت:
خود شما گفتید که غیر از این شعر به زبان لاتینی چیزی نسروده‌اید.
امیدوارم روزی بیاید که اعلیحضرت گناه شما را ببخشند و شما را آزاد کنند.
جوان گفت:
عالیجناب من از شما خواهش می‌کنم که به عرض اعلیحضرت پادشاه فرانسه برسانید که یک دست مرا که این شعر با آن نوشته شده قطع نمایند.
و من با دست دیگر کار خواهم کرد و معاش مادرم را تأمین خواهم نمود.
حکمران گفت:
فرزند شما می‌دانید که از من هیچ کار در این قسمت ساخته نیست و من فقط می‌توانم به جیره شما بیفزایم.
گاهی هم بر سبیل تفریح اغذیه‌ای لطیف به شما بخورانم.
ولی موضوع وساطت نزد اعلیحضرت به کلی خارج از وظیفه من است.
جوان که ناامید شده بود روی زمین می‌غلطید و اشک می‌ریخت.
این منظره طوری در آرامیس اثر کرد که نتوانست بیش از آن در اطاق بماند و از

آنجا خارج شد و در دالان قرار گرفت.

وقتی حکمران از در خارج شد و در را قفل کرد، آرامیس گفت: به راستی جوانی بدبخت است.

حکمران گفت: بلی و مسئول بدبختی او والدین وی هستند.

آرامیس گفت: چرا والدین او مسئول بدبختی وی هستند.

حکمران گفت:

اگر او را وادار به تحصیل نمی‌کردند و زبان لاتینی را به او نمی‌آموختند بدبخت نمی‌شد.

آرامیس چیزی نگفت.

حکمران افزود:

عالیجناب علم زیاد باعث بدبختی انسان می‌شود.

هرکس که دانشمندتر می‌باشد چون بلندپروازی دارد بدبخت‌تر می‌شود.

ولی من که دانش ندارم و به زحمت می‌خوانم و می‌نویسم بدبخت‌تر نیستم.

آرامیس گفت:

راست می‌گوئید.

حکمران گفت: اینک وارد اطاق محبوس دیگر شویم.

آرامیس گفت: من تصمیم گرفته‌ام درخواست بخشایش این جوان را بکنم.

این جوان اگر گناهکار هم بوده، باری در این مدت حبس، کفاره گناه خود را پرداخته است.

حکمران گفت: اگر نتوانستید که او را آزاد کنید اقلاً کاری بنمائید که وی جزو محبوسین ده لیره‌ای شود.

چون به این ترتیب سودی عاید ما خواهد شد.

آرامیس این سؤال را بی‌جواب گذاشت و در عوض گفت:

اگر محبوس دیگر هم مادر خود را بخواهد من ترجیح می‌دهم که وارد اطاق او نشوم و از خارج اندازه بگیرم.

جمله اخیر بلند ادا شد که به گوش زندان‌بان برسد.

زندان‌بان گفت: آقای معمار وحشت نداشته باشید زیرا این محبوس مانند یک بره

ارام است و هرگز نام مادر خود را نمی‌برد.

چون برای اینکه نام مادر را ببرد باید حرف بزند.

در صورتی که صدا از دهانش بیرون نمی آید.

آرامیس گفت: اگر چنین است پس داخل اطاق شویم.

کلیددار زندان گفت:

آقای معمار معذرت می‌خواهم آیا شما معمار زندان‌های دولتی هستید؟

آرامیس گفت: بلی آقا.

کلیددار گفت:

در این صورت چرا معتاد به دیدار محبوسین نمی‌باشید.

این گفته خیلی در آرامیس اثر کرد و فهمید با همه هوش و حیله‌ای که دارد ممکن است دیگران مچ او را باز کنند.

یک مرتبه دیگر حکمران درب اطاق مرتبه دوم برج را گشود.

وی به کلیددار گفت: پائین پله کان بایستد و منتظر مراجعت آنها باشد.

آنجا که زندانبان ایستاده بود خروج حکمران و آرامیس را از اطاق نمره دوم می‌دید[1] ولی صدای آنها را نمی‌شنید.

وقتی که وارد اطاق شدند چشم آرامیس به جوانی کوتاه‌قد و زیبا افتاد.

موهای جوان را قیچی کرده بودند به‌طوری که موهای طولانی نداشت و گیسو روی دوش او ریخته نمی‌شد.

از پنجرهٔ اطاق که مجهز به طارمی آهنی بود نور بر چهرهٔ جوان می‌تابید.

ریش که تازه روئیده بود روی زنخ جوان مزبور سایه می‌انداخت.

جوان هوای خارج را استنشاق می‌نمود و آرامیس دید وی صورتی گشاده و سرخ و سفید و بانشاط دارد.

وقتی که آن دو نفر وارد شدند جوان روی چهارپایه‌ای نشسته به یک صندلی

---

۱ ـ در این کتاب گاهی برتودیر دوم و زمانی نمره دوم برج برتودیر نوشته شده و این تفاوت مربوط به مترجم نیست بلکه آلکساندر دوما گاهی برتودیر دوم (نه نمرهٔ دوم برتودیر) و زمانی نمره یا شماره دوم برج برتودیر ذکر کرده است. (م)

راحتی تکیه داده بود.
در آن موقع آرامیس نتوانست که ارتفاع قامت او را تشخیص بدهد.
ولی وقتی وارد شدند جوان که حکمران را شناخت برخاست و به او سلام داد.
جوان پس از اینکه به حکمران سلام کرد نظری به آرامیس انداخت.
به محض اینکه چشمهای جوان با دیدگان آرامیس تلاقی کرد، اربله طوری لرزید که کلاه از دستش به زمین افتاد.
وی خم شد و کلاه را برداشت و از شباهت عجیب و خارق‌العاده جوان مزبور با آن شخص طوری مبهوت شد که نتوانست هیچ حرف بزند.
حکمران متوجه اضطراب اربله نشد.
چون وی مشغول بود که اغذیه‌ای را که کلیددار جهت جوان آورد، روی میز بگذارد و به او خوش‌باش بگوید.
بعد از نهادن اغذیه روی میز گفت: آقا من خوشوقتم که می‌بینم قیافه شما حاکی از سلامتی مزاجتان می‌باشد.
جوان گفت:
آقای حکمران از لطف شما متشکرم و محبت‌های شما را نسبت به خود پیوسته در نظر دارم.
وقتی آرامیس این صدا را شنید برای مرتبه دوم لرزید.
این بار هیجان آرامیس بر اثر شنیدن صدای جوان به‌قدری زیاد بود که از نظر حکمران پوشیده نماند.
وی رو برگردانید و مانند اینکه باید آرامیس را به جوان معرفی کند گفت:
آقا ایشان مهندس معمار هستند و می‌خواهند بخاری شما را معاینه نمایند.
آیا بخاری شما دود پس می‌دهد؟
جوان گفت:
نه آقای حکمران.
حکمران خطاب به اربله گفت:
شما می‌گفتید که انسان نمی‌تواند در زندان نیک‌بخت باشد.
ولی این جوان کوچکترین شکایت از حبس خود ندارد آیا چنین نیست؟

جمله اخیر را حکمران خطاب به جوان ایراد کرد.
جوان گفت:
من آقا کاملاً راضی هستم.
آرامیس گفت:
آقا شما در اینجا کسل نمی‌شوید.
جوان گفت: به هیچ وجه.
حکمران با مسرت گفت: آقا دیدید به شما گفتم در این قلعه کسانی هستند که راضی و خوشوقت می‌باشند.
اربله گفت:
من در قبال این امر بدیهی چاره‌ای جز تصدیق حرف شما را ندارم.
آیا اجازه می‌دهید سئوالاتی از آقا بکنم؟
حکمران گفت:
هر سؤال که میل دارید بکنید.
آرامیس گفت: آقا آیا شما از علت حبس خود آگاه هستید؟
جوان گفت: نه آقا.
آرامیس گفت: این غیرممکن است.
جوان پرسید: چگونه غیرممکن می‌باشد.
آرامیس گفت: اگر شما ندانید برای چه در زندان هستید خشمگین خواهید شد.
جوان گفت: من بدواً خشمگین بودم.
آرامیس گفت:
ولی حالا غضبناک نیستید؟
جوان گفت: نه.
آرامیس پرسید: برای چه؟
جوان گفت:
برای اینکه فکر کردن و اندیشیدن سبب تسکین من شد.
آرامیس پرسید:
چگونه اندیشه شما را تسکین داد؟

جوان گفت:
من اندیشه کردم که مرتکب هیچ گناه و تبهکاری نشده‌ام.
و چون بی‌گناه هستم خداوند مرا مجازات نخواهد کرد و این اندیشه مرا قرین آرامش کرد.
آرامیس گفت: مگر زندان مجازات نیست؟
جوان گفت:
هفت سال قبل از این من این فکر را می‌کردم که زندان مجازات است.
آرامیس پرسید: حال چه فکر می‌کنید؟
جوان جواب داد حال زندان را تحمل می‌نمایم و با آن می‌سازم.
آرامیس گفت: لابد یقین دارید که روزی آزاد خواهید گردید.
جوان گفت:
نه آقا این یقین را ندارم و فقط امیدوار هستم.
آرامیس گفت: آیا امیدوار به آزادی خود می‌باشید؟
جوان گفت: بلی فکر می‌کنم که شاید روزی آزاد شوم و این امیدواری هر روز که می‌گذرد ضعیف می‌شود.
آرامیس گفت: چرا این امیدواری ضعیفتر می‌شود؟
جوان گفت:
برای اینکه فکر می‌کنم اگر می‌خواستند مرا آزاد کنند به زندان نمی‌انداختند.
آرامیس پرسید:
چند سال دارید؟
جوان گفت: نمی‌دانم.
آرامیس سؤال کرد:
اسم شما چیست؟
جوان گفت: نام خود را فراموش کرده‌ام.
آرامیس پرسید:
والدین شما چه کسانی هستند.
جوان گفت:

من پدر و مادر خود را ندیدم.
آرامیس گفت: بالاخره کسانی شما را بزرگ کرده‌اند آیا چنین نیست؟
جوان گفت:
دایه‌ای مرا بزرگ کرد و قبل از آمدن به اینجا دایه و گلهای خود را دوست می‌داشتم.
آرامیس گفت:
غیر از دایه و گل‌ها که را دوست می‌داشتید.؟
جوان گفت:
نوکر خود را هم دوست می‌داشتم.
آرامیس پرسید:
آیا از جدائی آنها اندوهگین شدید؟
جوان گفت:
وقتی دایه و نوکر من فوت کردند خیلی غصه خوردم و گریه کردم.
آرامیس گفت: آیا قبل از آمدن شما به اینجا مردند یا بعد از ورود شما به این قلعه فوت کردند.
جوان گفت:
یک روز قبل از اینکه مرا از خانه خارج کنند و اینجا بیاورند آنها زندگی را وداع گفتند.
آرامیس پرسید:
آیا هر دو در یک موقع فوت کردند.
جوان گفت: بلی.
آرامیس پرسید:
چگونه شما را از خانه خارج کردند؟
جوان گفت:
مردی آمد و مرا از خانه خارج کرد و سوار کالسکه‌ای نمود و درب کالسکه را قفل نمودند و مرا به اینجا آوردند.
آرامیس گفت:

آیا شما آن مرد را دیدید؟

جوان گفت:

نه آقا زیرا وی یک نقاب روی صورت داشت.

بزمو آهسته به آرامیس گفت: آیا این سرگذشت عجیب نیست؟

آرامیس در پاسخ گفت:

بلی خیلی عجیب است.

حکمران باستیل گفت: عجب آنکه او هنوز این اندازه که به شما گفت به من نگفته بود.

آرامیس جواب داد:

برای اینکه شما از او نپرسیده بودید؟

حکمران اظهار کرد درست است و من از او در این خصوص سؤالی نکرده بودم. زیرا من نسبت به سوابق محبوسین کنجکاو نیستم ولی ملاحظه کنید آیا این اطاق زیبا هست؟

آرامیس گفت: تصدیق می‌کنم خیلی زیبا است.

بزمو گفت:

آیا فرش اطاق را ملاحظه می‌کنید؟

آرامیس در جواب گفت:

بلی می‌بینم و یکی از بهترین فرشها می‌باشد.

بزمو گفت:

من حاضرم شرط ببندم که این جوان قبل از اینکه به قلعه باستیل بیاید فرشی این چنین نداشت.

آرامیس گفت: ممکن است این‌طور باشد.

بعد رو به طرف جوان کرد و پرسید:

آیا به خاطر ندارید که قبل از آمدن به اینجا مردی یا زنی به‌طور دوستانه به ملاقات شما آمده باشد؟

جوان گفت:

چرا سه مرتبه یک زن به ملاقات من آمد.

آرامیس پرسید:

آیا قیافه این زن را به یاد می‌آورید؟

جوان گفت: کاملاً قیافه او را می‌شناسم و هر دفعه وی کالسکه را مقابل خانه ما نگاه می‌داشت و از آن پیاده می‌شد.

آرامیس پرسید: بعد چه می‌کرد؟

جوان گفت: بعد از توقف کالسکه در حالی که نقاب بر صورت داشت وارد خانه می‌گردید.

ولی نقاب از صورت برنمی‌داشت مگر موقعی که ما تنها بودیم.

آرامیس پرسید: این زن از شما چه می‌پرسید؟

جوان گفت:

سؤالات او شبیه به سؤالات شما بود.

از قبیل اینکه از من می‌پرسید آیا نیک‌بخت هستم یا بدبخت، آیا کسل می‌شوم یا نه؟

آرامیس پرسید:

این زن وقتی که وارد می‌شد با شما چگونه رفتار می‌نمود؟

جوان گفت:

او در موقع ورود مرا همچون یک مادر نوازش می‌کرد و در موقع خروج هم مرتبه‌ای دیگر مرا نوازش می‌نمود و می‌رفت.

آرامیس گفت:

آیا یقین دارید که او را فراموش نکرده‌اید؟

جوان گفت: بلی یقین دارم.

آرامیس پرسید:

اگر برحسب تصادف شما با این زن برابر شوید او را خواهید شناخت؟

جوان گفت: بدیهی است که او را می‌شناسم.

از این جواب علامت رضایت در قیافه آرامیس آشکار شد ولی نه حکمران باستیل این علامت رضایت را دید و نه جوان محبوس.

ناگهان صدای پای زندان‌بان که از پله‌ها بالا می‌آمد به گوش رسید.

حکمران با عجله به آرامیس گفت که از اینجا برگردیم.
آرامیس اطاعت کرد و هنگام خروج به ظاهر به مناسبت بدبختی آن جوان تعظیمی غرا مقابل او نمود.
وقتی از اطاق خارج شدند طوری حواس حکمران پرت بود که فراموش کرد در را قفل کند.
زندان‌بان بانگ زد در را قفل نمائید.
این فریاد حکمران را به خود آورد و در را قفل کرد.
بعد از اینکه از زندان‌بان فاصله گرفتند آرامیس گفت:
به راز این موضوع پی بردم.
حکمران گفت: راز این مسئله چیست؟
بزمو گفت:
در خانه این جوان دو جنایت وقوع یافته است.
بزمو در جواب گفت: عالیجناب، حرفی عجیب می‌زنید...
آرامیس گفت: مگر نشنیدید این جوان می‌گفت که در خانه او دایه و نوکر در یک روز مردند.
حکمران گفت: چرا.
آرامیس جواب داد:
آیا مرگ این دو نفر در نظر شما عادی جلوه می‌کند؟
حکمران گفت: هرکسی ممکن است بمیرد؟
آرامیس گفت: چنین نیست دو نفر زن و مرد سالم در یک روز نمی‌میرند.
حکمران گفت:
عقیده شما چیست؟
آرامیس جواب داد:
من عقیده دارم این دو را کشته یعنی با زهر مسموم کرده‌اند.
حکمران گفت:
یعنی شما عقیده دارید که این جوان قاتل دو نفر است.
آرامیس گفت:

نه خود او تبهکار نیست.

بزمو پرسید:

پس نظریه شما چیست؟

آرامیس گفت:

این جوان قاتل یا قاتلین او را دیده و به همین جهت او را به زندان انداخته‌اند تا آنها را بروز ندهد.

حاکم گفت: در این صورت باید ما بر دقت خود بیفزائیم.

آرامیس گفت: راست است و یک محبوس بعید نیست فرار نماید.

حکمران گفت:

من از این زندانی زیاد نگرانی ندارم معهذا دقت در کار بهتر از بی‌مبالاتی است.

آرامیس گفت:

آیا این جوان علاقه به مطالعه کتاب دارد؟

حکمران گفت:

حکم صریح شده که به او کتاب ندهند و این حکم به دست مازارن تحریر گردیده است.

آرامیس گفت: عجب... عجب...

بزمو گفت: وقتی که مراجعت کردیم من حکم را به شما نشان خواهم داد.

آرامیس گفت:

من به مشاهده دستخط افراد معروف خیلی علاقه دارم و میل دارم خط مازارن را ببینم.

بزمو گفت: من خط او را به شما نشان خواهم داد و در این حکم یک قلم‌خوردگی هم دیده می‌شود.

آرامیس با تعجب پرسید:

چطور قلم‌خوردگی مشاهده می‌شود.

بزمو گفت:

تردیدی نیست که مازارن وقتی حکم حبس این جوان را با دست خود می‌نوشت هزینه او را روزی پنجاه لیره تعیین کرده بود.

آرامیس گفت:

آیا می‌خواهید بگوئید به‌قدر هزینه یک شاهزاده بلافصل بود؟

حکمران گفت: بلی.

آرامیس گفت: قلم‌خوردگی چگونه پیدا شد؟

حکمران جواب داد:

مازارن متوجه شد که اشتباه کرده است و لذا روی رقم صفر در طرف راست (۵) خط کشید.

در عوض یک رقم یک بر (۵) افزود و هزینه زندگی محبوس را روزی پانزده لیره کرد.

آرامیس گفت: این موضوع می‌رساند که بزرگان نیز ممکن است اشتباه کنند.

بزمو گفت:

بلی آقای اربله و من از اشتباه مازارن خیلی حیرت نکردم.

بزمو بعد موضوع صحبت را تغییر داد و گفت:

آیا متوجه شباهت او شدید؟

آرامیس جواب داد: کدام شباهت را می‌گوئید؟

حکمران گفت:

شباهت او را با آن شخص می‌گویم.

آرامیس گفت: من که شباهتی در او ندیدم.

حکمران گفت: چگونه شباهت در او ندیدید؟

آرامیس گفت: اگر شباهتی وجود داشته باشد در مخیله شماست نه در خارج.

حکمران گفت: عالیجناب چگونه در مخیلهٔ من شباهت وجود دارد.

آرامیس گفت: به فرض اینکه این جوان با لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه شباهت داشته باشد شما نباید راجع به این موضوع چیزی بگوئید.

حکمران گفت:

من که چیزی نگفتم.

آرامیس گفت: در هر صورت اگر لوئی چهاردهم بداند که شما این شایعات را راجع به او منتشر می‌نمائید بسیار متغیر خواهد شد.

حکمران گفت:
آیا اعلیحضرت متغیر خواهند گردید؟
حکمران جواب داد:
بدیهی است.
چگونه انتظار دارید که پادشاه فرانسه بعد از اینکه نگاهداری محبوس را به شما می‌سپارد از شایعاتی که شما در خصوص شباهت این محبوس با او منتشر می‌نمائید خوشوقت شود.
حکمران گفت:
عالیجناب من راجع به این موضوع جز با شما با هیچ کس صحبت نکرده‌ام.
آرامیس گفت: درست است.
حکمران گفت:
و طبعاً شما در این خصوص چیزی به کسی نخواهید گفت.
آرامیس گفت:
من در این خصوص با هیچ‌کس صحبت نخواهم کرد.
در این موقع حکمران و آرامیس وارد آپارتمان بزمو شدند.
بزمو گفت:
عالیجناب میل دارید که خط مازارن را به شما نشان بدهم؟
آرامیس با کم‌اعتنائی جواب داد: گفتم که من فقط به دیدار خط افراد معروف علاقه‌مند هستم لاغیر.
بزمو یک پرونده از اشکاف بیرون آورد و مقابل آرامیس گشود.
وی از درون پرونده کاغذی بیرون آورد و گفت: ملاحظه کنید این حکم توقیف این جوان است.
آرامیس بعد از فرمول متحدالشکل توقیف محبوس چنین خواند:
محبوس هرگز نباید کتاب بخواند و به او نباید کاغذ و قلم بدهند.
گردش در خارج برای وی ممنوع می‌باشد و زندانبان او را نباید عوض کنند.
این مرد نباید هیچ نوع ارتباط با خارج داشته باشد ولی می‌توانید ادوات

موسیقی به او بدهید تا خود را مشغول کند.

محبوس باید البسه لطیف بپوشد و لباسهای زیرین او ظریف باشد و هزینه وی روزی پانزده لیره است.

در صورتی که آقای بزمو این مبلغ را برای لباس و غیره کافی ندانند، می‌تواند درخواست اعتبار اضافی کند.

بزمو بعد از اینکه خط مازارن را خواند گفت:

عالیجناب آمدن شما امروز به اینجا از یک جهت دیگر هم برای من مفید شد.

آرامیس گفت: چطور؟

حکمران گفت:

من متوجه نبودم که می‌توانم درخواست اعتباری اضافی کنم و حال که این کاغذ را خواندم این موضوع را متذکر گردیدم. لذا هم امروز از دربار فرانسه برای این محبوس درخواست اعتبار اضافی خواهم کرد.

آرامیس مانند کسی که به کلی از موضوع حکم مزبور سلب علاقه کرده گفت:

خوب حکمران عزیز، اینک خوب است که راجع به حساب خود صحبت کنم.

حکمران گفت: برای اجرای امر حاضرم.

آرامیس گفت: اینک پنجاه هزار لیره پول طلا به شما تحویل می‌دهم.

بزمو گفت:

بسیار خوب من چه باید بکنم؟

آرامیس گفت: شما دو رسید در سنوات گذشته به من داده‌اید.

بزمو گفت: درست است.

آرامیس گفت: من این دو رسید را به شما می‌دهم و در عوض شما یک فقره قبض به مبلغ یکصد و پنجاه هزار لیره به من تسلیم نمائید.

حکمران گفت:

مبلغ این قبض چه موقع باید پرداخته شود.

آرامیس جواب داد:

در قبض مزبور بنویسید عندالمطالبه پرداخت گردد.

بزمو قلم به‌دست گرفت و یک ظفری قبض به مبلغ یکصد و پنجاه هزار لیره

عندالمطالبه نوشت و آرامیس هم بعد از اینکه دو رسید سابق او را ارائه داد، پاره کرد و ریز نمود و دور ریخت.

بعد از اینکه پول پرداخته شد و آرامیس قبض حاکم را در جیب نهاد، عازم حرکت گردید.

در موقع عزیمت گفت:

حکمران عزیز اینک می‌خواهم یک خبر ناگوار اما کوچک به شما بدهم.

حکمران پرسید:

خبر مزبور چیست؟

آرامیس گفت:

اگر من یکی از محبوسین باستیل را از اینجا ببرم اوقات شما تلخ نخواهد شد؟... نترسید هزینه این محبوس زیاد نیست.

حکمران پرسید:

نام این محبوس چه می‌باشد؟

آرامیس گفت:

به شما خاطرنشان کردم که من نسبت به این سلدون بیچاره علاقه‌مند شده‌ام و می‌خواهم او را از باستیل خارج کنم.

حکمران گفت:

من می‌دانم که شما مردی بانفوذ هستید و دستی قوی دارید و می‌توانید این محبوس را نجات دهید.

آرامیس گفت: در این صورت حکمران عزیز، خداحافظ شما و لحظه‌ای دیگر آرامیس از آپارتمان حاکم خارج شد و از باستیل خارج گردید.

۲۲۲

دیدار دو دوست

موقعی که آرامیس در زندان باستیل با حکمران صحبت می‌کرد یک کالسکه مقابل خانه خانم بلیر توقف کرد.
زنی که روی کلاه خود یک معجر ابریشمین قرار داده بود از کالسکه پیاده شد.
طولی نکشید که خانم مزبور از پله‌ها بالا رفت و وارد خانه خانم بلیر شد.
به خانم مزبور اطلاع دادند که خانم وانل به ملاقاتش آمده است.
در آن موقع خانم بلیر مشغول خواندن نامه‌ای بود.
به محض اینکه گفتند خانم وانل آمده، وی نامه مزبور را پنهان کرد.
معلوم بود که نمی‌خواست خانم وانل متوجه شود که وی نامه‌ای در دست دارد و می‌خواهد بخواند.
خانم بلیر همین که خانم وانل را دید از جا برخاست و به‌طرف او دوید.
وی تازه‌وارد را در آغوش گرفت و بوسید.
خانم وانل گفت:
بلیر عزیز تو به کلی مرا فراموش کرده‌ای؟
بلیر گفت: چگونه شما را فراموش نموده‌ام.
خانم وانل گفت:
لذات و تفریحات دربار فرانسه طوری تو را مشغول کرده که مرا به یاد نداری.

خانم بلیر گفت:

این‌طور نیست.

زیرا من نه فقط در تفریحات دربار فرانسه شرکت نمی‌نمایم بلکه در مراسم عروسی جدید دربار هم شرکت نکردم.

خانم وانل گفت:

تو که در تفریحات دربار فرانسه شرکت نمی‌کنی به چه کار مشغول هستی؟

خانم بلیر گفت: قصد دارم که به بلیر بروم.

خانم وانل گفت: آیا راست می‌گوئی؟

خانم بلیر گفت:

آنچه به تو می‌گویم عین حقیقت است.

خانم وانل گفت:

پس درصدد برآمده‌ای که شهر را رها کنی و بروی و در صحرا مسکن بگزینی؟

خانم بلیر گفت: بلی.

خانم وانل گفت:

چرا رنگ تو پریده است. مگر بیمار هستی؟

بلیر گفت:

من مریض نیستم و در بحبوحه عافیت به سر می‌برم.

وانل گفت:

زهی نیکبختی که تو سالم هستی زیرا من تصور می‌کردم که بیمار می‌باشی.

آیا می‌دانی که مردم چه می‌گویند؟

بلیر گفت:

اظهارات مردم چیست؟

وانل جواب داد:

مردم راجع به تو حرف می‌زنند.

خانم بلیر با تعجب پرسید: چطور راجع به من صحبت می‌کنند؟

وانل گفت:

همان‌طور که گفتم مردم راجع به تو صحبت می‌نمایند.

بلیر پرسید:
این صحبت چیست؟
وانل گفت:
من می‌ترسم آنچه شنیده‌ام بگویم.
بلیر پرسید:
برای چه می‌ترسی؟
وانل گفت: برای اینکه می‌ترسم تو را متغیر کنم.
بلیر گفت:
نه عزیزم من متغیر نمی‌شوم.
بلیر احساس می‌کرد آنچه وانل می‌خواهد بگوید توأم با سوءنیت است و به احتمال زیاد بدگوئی دیگران را نقل خواهد نمود.
معهذا حس کنجکاوی او را وا می‌داشت که از وانل توضیح بخواهد.
چون وانل سکوت کرده بود، بلیر گفت:
دوست عزیز برای چه سکوت کردی؟
چرا نمی‌گوئی که مردم راجع به من چه می‌گویند؟
وانل گفت:
بلیر عزیز مردم می‌گویند که از چندی به این طرف تو، مانند گذشته، نسبت به خاطرات شوهرت بلیر بیچاره، علاقه نداری.
بلیر گفت: دوست عزیز این شایعه دروغ است.
زیرا من مانند گذشته عزادار شوهر هستم و خیلی برای او متأسف می‌باشم.
ولی تصدیق کن که یک زن که بیش از ۲۹ سال ندارد نمی‌تواند در تمام امور زندگی از جزئی و کلی خاطرات شوهرش راکه دو سال از مرگ او می‌گذرد مداخله دهد.
بعد بلیر خطاب به وانل گفت:
تو که یک زن کامل‌العیار هستی یقین دارم که این شایعات را باور نخواهی کرد.
وانل گفت: در اینکه تو دارای قلبی بزرگ می‌باشی تردیدی نیست معهذا...
کلمه معهذا معنای جمله وانل را منتفی می‌کرد و زن جوان گفت من خود تو را

ـال می‌آورم و آیا تو بعد از اینکه دچار جراحت قلب شدی آیا به کلی خود را باختنی.
آیا همه امور زندگی خود را مطیع جراحت قلب نمودی؟
آیا اگر می‌خواستی یک دست لباس بدوزی یا به یک مسافرت بروی از تصمیم خود منصرف می‌گردیدی؟
البته نه، زیرا انسان، یعنی یک زن جوان نمی‌تواند که همه چیز خود را فدای قلب مجروح کند.
این گفته بلیر اشاره‌ای صریح بود به قطع آشنایی خانم وانل با پیشکار کل مالیه فرانسه.
به علاوه توبیخی نسبت به خانم وانل محسوب می‌گردید.
خانم وانل که متوجه این توبیخ شد گوئی انتظار چیزی دیگر نداشت چون یک مرتبه گفت:
بلیز عزیز مردم می‌گویند که تو عاشق هستی.
وقتی این حرف را خانم وانل زد با دقت زن دیگر را نگریست.
به طوری که آن زن سرخ گردید.
بعد از لحظه‌ای سکوت گفت:
در همه دوره کسانی بودند و هستند که زن‌ها را مورد سهام افتراء قرار می‌دهند.
خانم وانل گفت:
نه دوست عزیز کسی تو را مورد افتراء قرار نمی‌دهد.
خانم بلیر گفت:
حرفی عجیب می‌زنید... مرا عاشق می‌خوانید و بعد می‌گوئید که مردم به من افتراء نمی‌زنند؟
خانم وانل گفت:
اگر این گفته صحت داشته باشد اتهام نیست.
بلکه فقط نوعی استنباط سوء از حقایق می‌باشد.
چون پاره‌ای از اشخاص از بهترین چیزها نیز ایراد می‌گیرند.
دیگر اینکه مردم با سوءنیت تو را چنین نمی‌خوانند.
خانم بلیر گفت: پس چه می‌گویند؟

خانم وانل گفت: دوست عزیز مردم بر حال تو تأسف می‌خورند و ابراز همدردی می‌نمایند.
خانم بلیر با شگفت پرسید:
چطور ابراز همدردی می‌کنند؟
خانم وانل گفت:
مردم می‌گویند که تو در مقابل این موضوع مقاومت می‌کنی و شخصی هستی دارای صفات حمیده که در صورت ضرورت با چنگال و دندان از خود دفاع می‌نمائی.
مردم می‌گویند که تو در مقابل این موضوع مانند دانائه خود را در یک قلعه تسخیرناپذیر قرار داده‌ای که دست هیچ‌کس به تو نرسد (اشاره به افسانه‌های قدیم یونان ـ مترجم).
و گرچه قلعه تو مانند قلعه دانائه برج‌هائی از مفرغ ندارد ولی باز یک دژ مستحکم می‌باشد.
خانم بلیر گفت:
دوست عزیز تو زنی هستی که ذوق بسیار داری و می‌توانی در کلام از قریحهٔ سرشار خود استفاده کنی.
خانم وانل گفت:
تو پیوسته نسبت به من مبالغه می‌کنی و مرا بزرگتر از آنچه هستم جلوه می‌دهی.
من نه ذوقی زیاد دارم و نه قریحه‌ای سرشار.
ولی قدری کتاب خوانده‌ام و پاره‌ای از تواریخ را می‌دانم. در هر حال آنچه مردم راجع به تو می‌گویند به سود تو می‌باشد نه به زیانت.
چون بلیر در فکر فرو رفته بود زن جوان گفت:
دوست عزیز به چه فکر می‌کنی؟
بلیر گفت:
آیا من فکر می‌کنم؟
وانل گفت:
بلی تو در فکر هستی و علاوه بر تفکر رنگ صورتت گلگون شده است.
بلیر گفت:

دوست عزیز من به تو فکر می‌کنم.

این بار نوبت وانل شد که حیرت نماید و پرسید:

چگونه به من فکر می‌کنی؟

بلیر بعد از اینکه چشمهای زیبای خود را متوجه وانل کرد گفت:

من فکر می‌کنم شما با این اطلاعات تاریخی و ذوقی که دارید، چگونه مرا به دانائه شبیه کردید؟

وانل خندید و گفت:

آیا واقعاً در این فکر بودید؟

زن جوان گفت: بلی آیا به خاطر دارید هنگامی که در صومعه تحصیل می‌کردیم برای پیداکردن جواب مسائل حساب چقدر فکر می‌نمودیم.

و اگر یک نفر می‌توانست جواب مسئله‌ای را پیدا کند به دیگران اطلاع می‌داد؟

حالا هم تو باید جواب این مسئله راکه خود طرح کرده‌ای بدهی؟

وانل خود را به تجاهل زد و گفت: نمی‌فهمم چه می‌گوئی.

بلیر گفت: چطور منظور مرا نمی‌فهمی مگر تو نمی‌گوئی که من عاشق هستم.

وانل گفت:

من نمی‌گویم و این را دیگران به من گفتند و من نقل‌قول می‌کنم.

بلیر گفت: تصور نمی‌کنم که دیگران که این موضوع راگفتند در مورد دژ دانائه و برجهای مفرغی آن دژ، هم صحبت کرده باشند.

وانل خندید.

بلیر گفت:

تصدیق کن که این تمثیل زیبا از ابتکارات زنی مانند تو می‌باشد که این همه معلومات و ذوق داری.

وانل گفت:

تصدیق می‌کنم که تمثیل مزبور را من خود گفتم.

بلیر گفت:

بسیار خوب حال که می‌گوئی من عاشق هستم تصدیق کن که من نمی‌توانم عاشق هیچ و به قول فلاسفه عاشق «لاشیئی مطلق» باشم.

لابد شخصی وجود دارد که من در دام عشق او اسیر شده‌ام.

وانل گفت:

بلی می‌گویند که شما عاشقی دارید.

بلیر گفت: چون شما در اینجا هستید و این نام را می‌دانید لزومی ندارد که من برای جستجوی این نام تفحص کنم.

وانل در دل گفت: ای زن محیل آیا اینک می‌خواهی بگوئی که اسم او را نمی‌دانی.

بعد با صدای بلند افزود:

مارکیز عزیز چون می‌بینم که سرخ شده‌اید احساس می‌کنم که برای یافتن نام او زیاد تفحص نخواهید کرد.

بلیر گفت: آنچه مرا ارغوانی کرده فکری دیگر است نه فکر عشق.

وانل پرسید: فکر مزبور چیست؟

بلیر گفت: مگر شما اسم داناثه را نبردید؟

وانل گفت: چرا؟

بلیر گفت: مگر در تواریخ یونانی این نام مقارن با باران زر نیست.

وانل جواب داد:

راست است و در تاریخ نوشته‌اند که وقتی داناثه عاشق ژوپی‌تر شد باران طلا بر سرش بارید یعنی عشق او مبدل به بارانی از طلا شد.

ولی تا حال نشنیده بودم که فکر طلا انسان را ارغوانی کند.

مگر کسانی که حریص هستند و از فکر زر به هیجان می‌آیند.

و شما بلیر عزیز، حرص ندارید و زر در نظرتان بدون اهمیت است.

بلیر گفت: صحبت اصلی فراموش نشود و شما اسم عاشق مرا نبردید.

وانل گفت: من دوست شما هستم و نمی‌خواهم از کسی نام ببرم.

بلیر گفت:

بسیار خوب... شما دوست من هستید و نام کسی را نمی‌برید ولی دشمنان چه می‌گویند؟

وانل گفت: آیا واقعاً میل داری که من نقل‌قول کنم و این نام را بگویم؟

بلیر گفت:

دوست عزیز نیم‌ساعت است که مرا در حال انتظار نگاه داشته‌ای، تازه می‌گویی آیا این نام را بر زبان بیاورم یا نه؟

وانل گفت: خوب حال که اجبار دارید من این نام را بگویم، خواهم گفت.

مارکیز ـ دو ـ بلیر که دانست عنقریب نام چه کسی از دهان وانل خارج خواهد شد، نفس را در سینه فرو کرد که رنگش تغییر ننماید.

ولی وانل هنوز حاضر نبود که نام او را بگوید و اظهار کرد:

دوست عزیز امیدوارم که از من گله‌مند نشوی.

بلیر گفت: نه، از تو مکدر نخواهم شد.

وانل گفت:

مردم می‌گویند که خواهان تو مردی است قوی و بسیار ثروتمند.

مارکیز ـ دو ـ بلیر ناخنها را بیشتر در گوشت فرو نمود که خون‌سردی خویش را ضبط نماید.

بالاخره وانل در حالی که می‌خندید اظهار کرد: مردم می‌گویند که دوست تو دوک دو بوکین‌گام می‌باشد.

سالوس و مردم‌آزاری وانل در این موقع به خوبی آشکار شد.

چون مارکیز ـ دوبلیر هیچ انتظار شنیدن این نام را نداشت برای اینکه دوک دو بوکین‌گام آشنای او نبود.

ولی شنیدن نام مزبور در وی اثری مانند اثر شمشیر کند جلاد را روی سیاستگاه کرد که تیغ را فرود می‌آورد و محکوم را مجروح می‌نماید و نمی‌تواند سرش را از پیکر جدا کند.

بلیر می‌دانست که وانل عمدی نامی راکه باید بر زبان بیاورد نیاورده و اسمی دیگر را بیان کرده است.

با اینکه از این شوخی ناپسند وانل بسیار رنجید به روی خود نیاورد و گفت:

من می‌دانستم که تو خیلی هوش و قریحه داری و شوخی‌های تو منحصر به فرد است.

یکی از شوخی‌های تو این می‌باشد که بوکین‌گام را آشنای من می‌خوانی.

در صورتی که من تا امروز حتی یک مرتبه با او هم‌صحبت نشده‌ام.
بالاتر از این، از روزی که دوک دو بوکینگام در پاریس است یک مرتبه از خانه خارج نگردیده‌ام.
خانم وانل پای کوچک خود را به‌طرف پاکتی که نزدیک پنجره بود درازکرد و گفت: من می‌دانم که دو آشنا ممکن است یکدیگر را نبینند.
ولی می‌توانند به هم نامه بنویسند.
از مشاهده پاکت مزبور رنگ بلیر از صورت او پرید.
چون پاکت مزبور محتوی نامه‌ای بود که قبل از آمدن وانل می‌خواند.
روی پاکت مزبور علامت خانوادگی و شغل پیشکارکل داراثی دیده می‌شد.
بلیر دامان بلند پیراهن خود را طوری قرار داد که روی پاکت مزبور را بپوشاند و گفت:
دوست عزیز آیا صبح به این زودی، فقط برای این آمدی که این حرفها را به من بزنی.
وانل گفت: نه.
بلیر پرسید:
پس برای چه آمدی؟
وانل گفت: بدواً برای دیدار تو آمدم زیرا مدتی بود که تو را ندیده بودم.
بعد از آن می‌خواستم از تو درخواست کنم که عادت سابق خود را از سر بگیریم.
بلیر گفت:کدام عادت را می‌گوئید؟
وانل گفت:
آیا به‌خاطر ندارید در قدیم در جنگل ون‌سن زیر درخت‌های کهن می‌نشستیم و با هم صحبت می‌کردیم.
آیا به‌خاطر ندارید که آنجا راجع به کسانی که ما را دوست می‌داشتند یا آنها را دوست می‌داشتیم صحبت می‌کردیم.
بلیر گفت: آیا میل داری که به گردش برویم؟
وانل گفت: در صورتی که موافقت کنی بلی زیرا کالسکه من حاضر است و سه ساعت وقت دارم.

بلیر گفت: من هنوز لباس نپوشیده‌ام و پوشیدن لباس مدتی وقت می‌گیرد.

اگر میل داری که صحبت کنیم می‌توانیم در باغ همین عمارت زیر درختی تنومند، کنار چمنی سبز یا زیر یک داربست به صحبت مشغول شویم و بوی بنفشه‌ها را استشمام نمائیم.

وانل گفت:

مارکیز عزیز من خیلی میل داشتم با تو به گردش بروم و قلب خود را برایت بگشایم.

بلیر گفت: دوست عزیز قلب من پیوسته در این اطاق یا در جنگل ون‌سن یا جائی دیگر به تو تعلق دارد.

وانل گفت: ولی من با تو اختلاف سلیقه دارم و میل دارم به ون‌سن نزدیک شوم.

بلیر گفت: چرا؟

زن جوان گفت: برای اینکه آه من زودتر به مقصد می‌رسد.

بلیر گفت: آه... آه... تو هنوز در فکر سن‌مانده (یعنی محل سکونت پیشکار کل دارائی ـ مترجم) هستی؟

بعد از این حرف دو زن جوان نگاهی به هم انداختند که به برخورد شمشیر دو نفر که قصد دوئل دارند بیشتر شباهت داشت.

سپس بلیر گفت:

وانل تو که این قدر به خود می‌بالیدی چگونه برای او آه می‌کشی؟

وانل جواب داد:

من این‌طوری ساخته شده‌ام که نمی‌توانم بی‌مهری و بی‌اعتنائی را تحمل کنم.

اگر من از کسی دور شوم و او گریه کند من خواهم خندید.

ولی اگر دیگری مرا ترک نماید و به من بخندد من نمی‌توانم دست از او بردارم.

بلیر از این حرف لرزید.

وانل در دل گفت:

تردیدی وجود ندارد که رشک می‌برد و نمی‌خواهد من فوکه را دوست داشته باشم.

قدری سکوت برقرار شد و بعد بلیر گفت: آیا اکنون قصد داری نزد فوکه بروی؟

وانل گفت: نه به‌طور مستقیم، بلکه فکر می‌کنم که باید بدواً مطالعه کرد و وسیله‌ای یافت.

بلیر گفت:

هرگاه کسی همان‌گونه که فوکه تو را ترک گفت مرا ترک می‌گفت من هرگز وی را نمی‌بخشیدم.

وانل گفت: من هم مثل تو هستم اما در مورد فوکه یک استثناء وجود دارد.

بلیر پرسید: استثناء مزبور چیست؟

وانل گفت:

این استثناء مربوط به زندگی فوکه است.

بلیر گفت: نمی‌فهمم چه می‌گوئید؟

وانل گفت: من از این جهت متمایل به این مرد شده‌ام که می‌دانم فوکه امروز یکی از بدبخت‌ترین مردهای دنیا می‌باشد.

بلیر در حالی که دست را روی قلب نهاده بود تا اینکه از شدت ضربان آن جلوگیری کند گفت:

مگر واقعه جدیدی اتفاق افتاده است؟

وانل گفت:

آیا شما اطلاع ندارید؟

بلیر در حالی که می‌لرزید و حتی فکر نمی‌توانست بکند گفت: من از هیچ چیز اطلاع ندارم.

حرفهای وانل از دو جهت در بلیر اثر کرد.

یکی از لحاظ رشک و اینکه وی به فوکه احترام می‌گذاشت.

دوم از نظر اینکه می‌فهمید وانل راست می‌گوید و برای فوکه یک بدبختی بزرگ روی داده است.

وانل گفت:

چون اطلاع ندارید اجازه بدهید که من اطلاعاتی به شما بدهم.

بلیر گفت: بگوئید.

وانل گفت:

فوکه مورد بی‌مهری اعلیحضرت پادشاه فرانسه قرار گرفته و تمام مراحم شاه از او سلب و شامل کولبر شده است.

بلیر گفت:

من این موضوع را به‌طور مبهم شنیده‌ام.

وانل گفت:

موضوع دیگر مسئله کشف توطئه مربوط به استحکامات جزیره بل ـ ایل است.

بلیر گفت:

من شنیده‌ام که این موضوع حل شد.

وانل گفت:

نه... این موضوع حل نشد و با اینکه فوکه جزیره را به پادشاه فرانسه تقدیم کرد این سوءظن برای لوئی چهاردهم باقی‌مانده که فوکه برای یاغیگری در آنجا استحکامات ساخته است.

آنگاه وانل طوری خندید که اگر بلیر در دسترس خود یک کارد می‌داشت بی‌درنگ در سینه او فرو می‌کرد.

بلیر گفت: آیا غیر از این دو موضوع مسئله‌ای دیگر نیز هست؟

وانل گفت:

دوست عزیز، باید به شما بگویم که مسئله‌ای مهمتر وجود دارد.

بلیر پرسید:

آن مسئله کدام است؟

وانل گفت:

تا سه روز دیگر پیشکار کل دارائی فرانسه ورشکست خواهد شد.

مارکیز ـ دو ـ بلیر گفت: دوست عزیز شما اغراق می‌گوئید!

وانل گفت:

می‌خواستم واقعیت را بگویم وگرنه می‌گفتم که تا بیست و چهار ساعت دیگر پیشکار کل دارائی ورشکسته خواهد شد.

بلیر پرسید: برای چه.

وانل جواب داد: برای یک مطلب اساسی.

بلیر پرسید: آن علت اساسی چه می‌باشد.

وانل گفت:

پیشکار کل دارائی فرانسه دیگر پول ندارد.

بلیر گفت:

دوست عزیز در امور مالی و اقتصادی پول چیزی است که گاهی هست و زمانی نیست.

فلان بازرگان یا پیشکار دارائی که امروز یک پشیز ندارد یک ماه دیگر ممکن است دارای میلیون‌ها پول شود.

وانل گفت:

آقای فوکه در گذشته نیز چنین بود.

بلیر پرسید: برای چه امروز این‌طور نیست؟

وانل گفت:

امروز دو تن از دوستان او که برایش از عمق گاوصندوقها و صندوق‌خانه‌ها پول پیدا می‌کردند وجود ندارند.

بلیر مثل کسی که از جهان دیگر آمده باشد پرسید: چگونه وجود ندارند؟

وانل گفت: مگر اطلاع حاصل نکردید که دو نفر از صمیمی‌ترین دوستان فوکه را به حسب امر لوئی چهاردهم به دار آویختند.

بلیر دست بر پیشانی کشید و عرق صورت را خشک کرد.

ولی نمی‌توانست از طپش قلب خویش خودداری کند.

معهذا گفت:

به فرض اینکه آن دو از میان رفته باشند سکه‌های زر و سیم که از بین نرفته است.

وانل گفت:

دوست عزیز شما خیلی نیک‌بین هستید من متأسفم که شما چرا مشاور مالی آقای فوکه نمی‌باشید تا اینکه برای او میلیون‌های مورد احتیاج را پیدا کنید.

بلیر گفت:

مگر آقای فوکه احتیاج به میلیونها پول دارد؟

وانل گفت:

او باید تا سه روز دیگر چهار میلیون پول تحویل بدهد.
بلیر گفت:
تصور نمی‌کنم چهار میلیون برای او پولی فراوان باشد.
وانل گفت:
در گذشته چهار میلیون برای آقای فوکه پولی نبود ولی امروز خیلی پول است.
به فرض اینکه امروز این مبلغ را تهیه کند باز پادشاه فرانسه از او درخواست پول خواهد کرد.
او هم که مردی دارای عزت‌نفس است تا لحظه آخر پایداری خواهد نمود و آنگاه ورشکست خواهد شد.
بلیر گفت:
برای چه این‌قدر از او پول می‌خواهند.
وانل گفت:
دلیلش روشن است و کولبر به پادشاه فرانسه توصیه کرده که فوکه را باید از راه دریافت پول از پا درآورد.
بلیر بر خود لرزید و گفت: این مرد نقشه‌ای ماهرانه طرح کرده آیا وی با فوکه خصومت دارد.
وانل گفت:
خصومت او با فوکه خیلی زیاد و خواهان محو او می‌باشد ولی می‌بیند جز از طریق مالی به‌طرز دیگر نمی‌تواند که فوکه را از پا درآورد.
بلیر پرسید:
آیا کولبر مردی لایق هست؟
وانل گفت:
او را خیلی شایسته می‌دانند و می‌گویند دارای نقشه‌هائی وسیع است و به جاهای بزرگ خواهد رسید.
بلیر یک مرتبه دیگر دست را روی قلب نهاد و گفت: آیا فکر می‌کنید که وی پیشکار کل دارائی شود؟
وانل گفت:

بعضی برآنند که او پیشکار کل دارائی خواهد شد.

سپس زن جوان افزود:

به همین جهت است که با وجود بی‌مهری فوکه نسبت به من احساس می‌کنم که متمایل به این مرد هستم.

برای اینکه می‌بینم امروز وی مردی بدبخت می‌باشد.

و چون مردی بدبخت شد باید بی‌وفائی او را بخشود خاصه آنکه احساس می‌کنم در قعر قلب خود مرا دوست می‌دارد.

و هرگاه من می‌توانستم در این موقع که وی نیازمند دوست است قدری او را تسلی بدهم یقین دارم که از من راضی می‌گردید.

دیگر اینکه فوکه امروز قدرت دیروز را ندارد.

و مردی که از قدرت افتاد بیش از گذشته به ارزش دوستان پی می‌برد.

چون غرور مانع از این نیست که نسبت به آنها کم‌اعتنائی نماید.

این حرف‌ها طوری در مغز مارکیز جا می‌گرفت که آن زن نه می‌توانست جواب بدهد و نه فکری برای دادن پاسخ نماید.

هر جمله‌ای که وانل راجع به فوکه می‌گفت پنداری یک میخ بزرگ با ضربت پتک در مغز بلیر جا داده‌اند.

چون بلیر سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت وانل گفت:

دوست عزیز می‌بینم که تو حاضر نیستی که اندرزی به من بدهی از طرفی با همه علاقه و محبتی که من نسبت به فوکه دارم در این موقع نمی‌توانم قدم اول را برای آشتی بلند کنم.

چون علاوه بر اینکه رفتن زن به طرف مرد خوب نیست من باید متوجه مسائل دیگری هم باشم و حیثیت خود را رعایت نمایم.

اما چون تو چیزی به من نمی‌گوئی و اندرزی نمی‌دهی که چگونه به فوکه نزدیک شوم ناچارم که نزد کولبر بروم.

وانل برخاست و به راه افتاد که برود ولی بلیر طوری از صحبت‌های آن زن خود را باخته بود که نمی‌توانست برخیزد.

به‌طوری که وانل گفت: دوست عزیز آیا مرا مشایعت نمی‌نمائی.

بلیر مانند یک مجسمه بی‌رنگ و بی‌اراده از جا برخاست.

بلیر دیگر به پاکتی که مارک پیشکار دارائی روی آن بود توجه نداشت.

ولی بی‌آنکه یک کلمه حرف بزند در قفای دوست خود روانه گردید تا اینکه به اطاق عبادت رسید و درب عبادتگاه راگشود و بی‌خداحافظی از وانل وارد عبادتگاه شد.

وانل گرچه با چند کلمه از دوست خویش خداحافظی کرد ولی او نشنید.

وانل که فهمید بلیر وارد عبادتگاه شده و به او توجه ندارد برگشت و خم شد و پاکتی راکه نزدیک پنجره بر زمین افتاده بود برداشت.

او می‌خواست با اطمینان، دریابد که آیا پاکت مزبور از فوکه است یا نه؟ وقتی پاکت را لمس کرد و مارک پیشکار کل دارائی را دید از فرط خشم دندان‌ها را به هم سائید و گفت: آه... آه... وقتی من وارد شدم که او مشغول خواندن نامه فوکه بود.

دیگر بدون توجه به پاکت یا بلیر از عمارت خارج شد.

و اما بلیر بعد از اینکه وارد عبادتگاه شد چند قدم برداشت.

لیکن قوای او از بین رفت و برای اینکه بتواند خود را نگاه دارد به دیوار تکیه داد.

چند لحظه، با صورتی چون گچ سفید همان دیوار عبادتگاه که بدان تکیه داده بود ایستاد.

بعد مثل مجسمه‌ای که ناگهان دو پای آن را قطع کنند یا یک طوفان شدید آن را سرنگون کند بر زمین افتاد.

صدای بر زمین افتادن خانم لامارکیز ـ دو ـ بلیر در عبادتگاه با صدای حرکت چرخ‌های کالسکه خانم وانل توأم گردید و وانل از آن عمارت دور شد.

۲۲۳

جواهرات خانم بلیر

ضرباتی که گفته‌های خانم وانل بر زن جوان وارد آورد تا چند دقیقه او را در عبادتگاه بیهوش کرده بود.

ولی به محض آنکه به هوش آمد و حواس او جمع شد توانست در خصوص آنچه شنیده فکر کند.

او می‌دانست که خانم وانل فقط برای این نزد او آمد تا از وی انتقام بکشد.

در عین حال می‌دانست مطالبی که وانل راجع به فوکه گفته واقعیت دارد.

خود بلیر با اینکه در دربار فرانسه حضور نمی‌یافت از این طرف و آن طرف مطالبی راجع به فوکه شنیده بود که وانل آنها را تأیید می‌کرد.

او می‌دانست که کولبر واقعاً در صدد می‌باشد که فوکه را به‌وسیله ضربات مالی از بین ببرد.

و اگر این ضربات پایان نداشته باشد ناگزیر آن کس که مورد ایراد ضربت‌ها قرار می‌گیرد از پا درمی‌آید.

هیچ حواله و درآمدی نیست که بتواند بدون تمدید دخل، مرتب خرج کند.

بلیر از رقابت کولبر علیه فوکه زیاد حیرت نمی‌کرد و آن را جزو وقایع عادی رقابت‌های مردان می‌دانست.

ولی از بی‌رحمی وانل متحیر بود زیرا گوئی که این زن اصلاً قلب نداشت.

خانم بلیر وقتی اقدامات کولبر و لوئی چهاردهم را علیه فوکه به مدنظر می‌آورد

به یاد اقدامات پایان دوره لوئی سیزدهم و مازارن می‌افتاد.

لوئی سیزدهم در پایان دورهٔ زمامداری خود نسبت به افراد سوءظنی شدید پیدا کرده بود.

بر اثر این سوءظن عده‌ای از بین رفتند.

مازارن هم تا وقتی ثروتمند نشده بود و مرتباً حرص می‌زد نمی‌توانست در فرانسه یک ثروتمند ببیند.

و همین که مردی به ثروت مشهور می‌شد مازارن هرطور بود ثروت وی را از دستش می‌گرفت.

ولی بعد از اینکه غنی شد دیگر به ثروت‌های کوچک توجهی نداشت.

زیرا خود را توانگرتر از همه می‌دید.

بعد از اینکه بلیر قدری فکر کرد از جا برخاست. زیرا وی از زن‌هائی بود که در مقابل یک واقعه هائله تصمیم می‌گیرند نه اینکه فقط اشک می‌ریزند.

بلیر می‌دانست که ریختن اشک دردی را دوا نمی‌کند. بلکه باید اقدام کرد تا اینکه آلام از بین برود.

لذا زنگ زد و زن اطاقدار خود را طلبید.

از او پرسید: آیا وسائل عزیمت من فراهم شده است؟

وی گفت:

بلی خانم.

بلیر گفت:

آیا بارها بسته شد.

زن گفت: بلی اما چون قرار نبود که قبل از سه روز به‌طرف بلیر حرکت کنید بارها را تحویل وسائل نقلیه نداده‌اند.

بلیر گفت:

جواهر من کجاست؟

زن گفت:

چون خانم جواهر خود را از پاریس بیرون نمی‌برند هنوز در اطاق مخصوص می‌باشد تا به گاوصندوق منتقل شود.

بلیر گفت: اشیاء زرین در کجاست؟
زن گفت: در صندوقهای مخصوص.
بلیر پرسید: اشیاء سیمین چطور؟
زن گفت: در اشکافهای چوب بلوط می‌باشد.
بلیر گفت: یک نفر را بفرستید که به جواهرساز و زرگر من اطلاع بدهد که بیاید.
زن برای اجرای دستور خانم رفت و بلیر به طرف اطاق جواهر روان شد.
تا آن موقع بلیر جواهر خود را از نظر زیبائی آنها می‌نگریست نه از لحاظ بهای گوهرها.
در آن موقع برای اولین مرتبه مانند یک جواهرفروش که خریدار گوهرها می‌باشد جواهر را می‌نگریست.
زمردها و زبرجدها و مرواریدها و الماس‌ها از نظرش می‌گذشت.
وقتی می‌دید یکی از سنگها لکه دارد متأثر می‌گردید.
چون می‌دانست که لکه مزبور از بهای سنگ ثمین خواهد کاست.
جواهرساز و زرگر او موسوم به فوشو وقتی وارد شد دید که خانم مشغول تماشای جواهر است.
بلیر گفت:
آقای فوشو، اگر من اشتباه نکنم همه جواهر و اشیاء زرین مرا شما تهیه کرده‌اید.
فوشو گفت:
بلی خانم.
بلیر گفت:
من نمی‌دانم اشیاء زرین من چقدر قیمت داشت.
یعنی شما چه صورت‌حسابی برای من نوشتید؟
زرگر گفت:
خانم کدام قسمت از اشیاء زرین را می‌فرمائید؟
آیا منظور شما اشیاء زرین جدید است یا قدیم؟
چون من در دو مورد این اشیاء را تقدیم کردم.
یکی هنگامی که آقای بلیر می‌خواستند با خانم عروسی کنند و یکی هم بعد از

این.

بلیر گفت: من اشیاء زرین جدید را می‌گویم.

زرگر گفت:

خانم اشیاء جدید عبارت بود از عطرپاش‌ها و صراحی‌ها و ظروف غذاخوری و سوپ‌خوری و بخ‌خوری و مرباخوری و تنگ‌های آب و این اشیاء برای خانم شصت هزار لیره تمام شد.

بلیر گفت:

آه... فقط شصت هزار لیره قیمت داشت؟

زرگر گفت:

خانم مگر به خاطر ندارید در آن موقع این مبلغ به نظرتان گران آمد.

خانم گفت:

ولی امروز در نظرم ارزان است.

خوب... لابد یک قسمت از بهای این اشیاء مربوط به کارهای زرگری است.

زرگر گفت:

بلی خانم تصویر نقوش و کنده کاری و قلم‌زنی در زرگری خرج دارد.

بلیر گفت:

به‌طور کلی در زرگری مزد کار نسبت به اصل فلز چقدر است.

زرگر گفت: خانم یک سوم.

بلیر گفت:

پس اگر یک ظرف سه لیره قیمت داشته باشد یک لیره آن اجرت کار است.

زرگر گفت: البته در مورد یک ظرف یا یک عطرپاش بخصوص نمی‌توان این حساب را کرد.

چون گاهی قلم‌زنی و تصویر یک بشقاب به اندازه نصف آن خرج برمی‌دارد.

ولی من حیث‌المجموع در زرگری اجرت کارکرد، یک ثلث مجموع بهای اجناس می‌باشد.

خانم گفت:

ظروف زرین قدیم من چقدر تمام شده است؟

زرگر جواب داد: در ظروف قدیم به اندازه ظروف جدید کار نمی‌کرده‌انـد و بهای آن سی هزار لیره بوده است.

بلیر با نفرت گفت: این می‌شود هفتاد هزار لیره.

زرگر گفت: بلی خانم.

بلیر گفت: علاوه بر این دو مقداری ظرف از قدیم باقی مانده که به مادرم تعلق داشته است.

من میل دارم که بهای آنها را هم بدانم.

زرگر گفت: خانم ظروفی که می‌فرمائید که از خانم بزرگوار والدهٔ شما، به شما رسیده، جزو ظروف قدیمی می‌باشد و من آنها را دیده‌ام. روی این ظروف برخـلاف امروز کار می‌کرده‌اند.

وزن ظروف هم به اندازه اشیاء امروزی نیست یعنی خیلی بیش از اشیاء کـنونی می‌باشد.

چون قدماء مانند امروز اوراق طلا را به شکل پوست پیاز درنمی‌آوردند تا از آن صراحی و عطرپاش بسازند.

آنها یک شمش سنگین طلا را برمی‌داشتند و با آن یک صراحی می‌ساختند.

اگر ظروف مزبور زیاد بود امروز بیش از یک میلیون قیمت داشت.

ولی چون معدود است زیادتر از پنجاه هزار لیره قیمت ندارد.

در بین آنها دو ظرف نقره نیز یافت می‌شود.

و هر یک از این دو ظرف که قاب غذاخوری است به تنهائی مبلغ هزار لیره به مناسبت وزن فوق‌العادهٔ خود می‌ارزد.

خانم گفت:

من تصور می‌کنم که وزن این اشیاء روی دفتر جدای مخصوصی که من دارم ثبت شده است.

زرگر گفت:

بلی خانم، همه کارهای شما مرتب است و بدون تردید وزن آنـها را نـیز ثبت کرده‌اید؟

خانم گفت: اینک بپردازیم به جواهر و آنگاه یک جعبه زمرد راگشود.

زرگر گفت:

خانم من این زمردها را می‌شناسم زیرا خود آنها را نصب کردم و گویا بهترین زمرد دربار فرانسه باشد نه... نه... بهترین زمرد دربار فرانسه زمردهای خانم دوشانیون است ولی زمردهای شما بدون تردید دارای مرتبه دوم به شمار می‌آید.

بلیر گفت:

قیمت این زمردها چقدر است؟

زرگر پرسید:

آیا قیمت سنگ‌های سوار را سئوال می‌نمائید یا بهای سنگ‌های پیاده را؟

بلیر گفت:

فرض کنید که من می‌خواهم زمردها را بفروشم... آیا برای آنها خریدار وجود دارد؟

زرگر با شعف گفت: البته خانم... برای زمردها و به‌طور کلی خرید همه جواهر شما مشتری هست.

برای اینکه می‌دانند شما دارای بهترین سنگهای فرانسه هستید؟

بعضی از خانم‌ها در این کشور یک نوع جواهرفروش یا دلال هستند که چیزی را از یک دست خریداری می‌کنند و از دست دیگر می‌فروشند اینها برای خرید جواهر ذوق سلیم هم ندارند.

بسیاری از آنها اشیائی را خریداری می‌کنند که به نگاه کردن هم نمی‌ارزد.

ولی همه می‌دانند که شما خانم هم دارای ذوق سلیم در خرید جواهر هستید و هم آنها را نگاه می‌دارید.

للذا باکمال اشتیاق جواهر شما را خریداری خواهند کرد.

بلیر گفت:

خوب بهای این زمردها چقدر است؟

زرگر گفت:

البته بهای فروش آنها را می‌پرسید؟

زن گفت: بلی.

زرگر گفت: یکصد و سی هزار لیره!

بلیر با یک مداد این رقم را هم زیر ارقام دیگر نوشت.
بعد جعبه‌ای جدید را گشود.
چشم زرگر به یاقوت‌هائی افتاد که از بس خوش آب و رنگ بود باعث حیرت فوشو شد و گفت:
خانم من تصور نمی‌کردم شما این یاقوت‌ها را دارید و این گردن‌بند یاقوت واقعاً از نوادر است.
بلیر پرسید:
قیمت آن چیست؟
زرگر گفت:
این گردن‌بند دو قیمت دارد.
یکی قیمت خریدار طالب، و دیگری قیمت فروش.
بلیر گفت: من قیمت فروش عادی آن را از شما می‌خواهم.
زرگر گفت: خانم این گردن‌بند یاقوت دویست هزار لیره می‌ارزد!
یاقوتی که در وسط گردن‌بند است به تنهائی صد هزار لیره ارزش دارد.
زن این رقم را هم زیر ارقام دیگر نوشت و گفت:
حال به سراغ الماسها می‌رویم و باید به شما بگویم که خیلی الماس دارم.
انواع الماس‌ها به شکل انگشتر و دست‌بند و سینه‌ریز و بازوبند و سنجاق لباس و گل‌سینه و دکمهٔ لباس و غیره در اینجا هست.
من از شما آقای فوشو خواستارم که این الماس‌ها را وارسی کنید و قیمت آنها را بگوئید.
زرگر مدتی مشغول معاینه الماسها و تعیین قیمت آنها بود.
بعد از اینکه ارزیابی به پایان رسید زرگر گفت: این‌طور که می‌بینم جواهر شما هشتصد هزار لیره می‌ارزد که اگر به پول نقد تبدیل شود هر سال چهل هزار لیره درآمد دارد.
بلیر گفت:
آیا طلاهای این جواهر را نیز حساب کرده‌اید؟
فوشو گفت: نه خانم، طلاها محسوب نگردیده و قیمت طلاهائی که سنگ روی

آنها نصب شده جداگانه است و من فکر می‌کنم که فقط طلاهائی که این جواهر روی آن نصب گردیده ۲۵ هزار لیره می‌ارزد.

خانم گفت:

این بیست و پنج هزار لیره برای خریدار گویا سودی قابل ملاحظه است؟

زرگر گفت: بلی خانم.

بلیر گفت:

آیا شما حاضر هستید این جواهر را خریداری کنید و برای نفع خودتان ۲۵ هزار لیره طلای آنها را برداشت نمائید.

زرگر گفت:

خانم آیا واقعاً می‌خواهید این جواهر را بفروشید؟

بلیر گفت: آقای فوشو از این پیشنهاد حیرت نکنید زیرا من امروز تصمیم به فروش جواهر خود گرفته‌ام و شما هم از سی سال به این طرف زرگر خانواده ما هستید و تقریباً تمام این جواهر به‌وسیله شما به ما عرضه شده است.

حال من این معامله را به شما پیشنهاد می‌کنم که شما هشتصد هزار لیره نقد بابت قیمت این جواهر به من بپردازید.

در عوض بیست و پنج هزار لیره طلای جواهر را به سود خود برداشت نمائید.

زرگر گفت: خانم در اینکه جواهر شما هشتصد هزار لیره می‌ارزد تردیدی وجود ندارد اما...

خانم گفت:

برای چه اما گفتید.

زرگر گفت: خانم آخر تهیه هشتصد هزار لیره یک مرتبه، خیلی آسان نیست.

بلیر گفت: برای افراد عادی تهیه این وجه دشوار است.

لیکن برای شما مشکل نیست و شما که بازرگانی معتبر هستید می‌توانید این پول را تهیه کنید.

زرگر گفت:

خانم آیا فکر نمی‌کنید وقتی این جعبهٔ جواهر یک مرتبه وارد بازار شد چگونه بازار را تکان می‌دهد؟

خانم گفت:

لزومی ندارد که شما با کوس و سنج این موضوع را به اطلاع همکاران برسانید.

شما می‌توانید بدون هیچ سر و صدا و هیاهو این جواهر را به تدریج بفروشید.

در ضمن مقداری جواهر بدل برای من تهیه کنید که شبیه به جواهر اصل باشد.

بدین ترتیب نه کسی خواهد فهمید که من جواهر خود را به شما فروخته‌ام و نه بازار تکان خواهد خورد.

راز این معامله نیز از بین من و شما خارج نخواهد شد.

زرگر فکری کرد و گفت: خانم راست می‌گوئید و از قضا این روزها آقا برادر پادشاه فرانسه در صدد خرید جواهر برای خانم می‌باشد و من می‌توانم اقلاً ششصد هزار لیره از این جواهر را به او بفروشم.

بلیر گفت: تا چند روز شما می‌توانید ششصد هزار لیره از این جواهر را بفروشید؟

زرگر جواب داد تا سه روز.

بلیر گفت: بسیار خوب.

بقیه را هم پیاده کنید و تغییر شکل بدهید و به اشخاص متفرق بفروشید.

زرگر که هنوز مطمئن نبود که بلیر خواهان فروش جواهر خود می‌باشد گفت:

خانم شما را به خدا فکر کنید با این عجله که شما جواهر خود را می‌فروشید اقلاً یکصد هزار لیره ضرر خواهید کرد.

هیچ سوداگر حاضر نیست که این حقیقت را به شما بگوید ولی من سی سال است که خدمتگزار خانواده شما هستم و نمی‌خواهم دروغ بگویم.

بلیر گفت: من اگر دویست هزار لیره هم ضرر می‌کردم جواهر خود را فوراً می‌فروختم.

زرگر گفت:

بسیار خوب خانم، من این معامله را قبول می‌کنم و تصدیق می‌نمایم که برای من اقلاً پنج هزار پیستول سود دارد.

بلیر گفت:

بسیار خوب حال پول را چگونه خواهید پرداخت؟

زرگر گفت:

هر طور که میل شما باشد پرداخته خواهد شد.

بلیر گفت:

من میل دارم که پول را به طلا و اسکناس بپردازید که حمل آن تولید اشکال نکند.

زرگر گفت:

خانم من مقداری از پول را به طلا و بقیه را با اسکناس بانک لیون خواهم پرداخت و این اسکناس را در تحویلداری آقای کولبر یا در خود بانک لیون می‌پردازند.

بلیر گفت: شما باید ظروف طلا و ادوات سیمین مرا هم خریداری کنید.

به خدمه می‌گویم که آنها را فرستاده‌ام که زرگر ذوب نماید و ادواتی از نوع جدید بسازد.

بعد از اینکه حساب ظروف طلا و ادوات نقره را هم کردند بلیر دریافت که تقریباً یک میلیون لیره پول نقد عاید او می‌شود.

بلیر گفت: وجوه طلا و اسکناس‌های بانک را در یک صندوقچه محکم بگذارید و یکی از شاگردان مطمئن خود را هم با آن همراه کنید که با من بیاید و من برای دریافت وجه خود به مغازه شما می‌آیم.

حال می‌گویم که دلیجان مرا در دسترس شما بگذارند که بتوانید اشیائی را که خریداری کرده‌اید از این خانه ببرید.

زرگر گفت: خانم من اشیاء را با دلیجان شما خواهم برد و بعد پول را در صندوقچه‌ای خواهم نهاد و به‌وسیله یکی از شاگردان مطمئن با کالسکه زن خود هرجا بخواهید خواهند برد.

سه ساعت دیگر خانم لامارکیز ـ دو ـ بلیر به مغازه زرگر رفت و در آنجا سیصد هزار لیره اسکناس و دویست و پنجاه هزار لیره سکه طلا تحویل گرفت.

این وجه را در صندوقچه‌ای محکم نهاده بودند و یک شاگرد قدیمی پول را به کالسکه زوجه فوشو منتقل کرد.

زیرا زوجه فوشو دارای کالسکه بود.

چه آن زن دختر رئیس دیوان محاسبات به‌شمار می‌آمد.

هنگامی که با فوشو ازدواج کرد سی هزار اکو جهیز برای او آورد و این مبلغ

به‌تدریج افزایش یافت و سرمایه‌ای قابل ملاحظه شد.

فوشو که دید جهیز زوجه‌اش سرمایه‌ای قابل ملاحظه گردید، یک کالسکه برای زن خریداری کرد.

این کالسکه ده سال بعد از تولد لوئی چهاردهم ساخته شده بود.

در آن دوره کالسکه‌ها زود عوض می‌شد و لذا کالسکه بزرگ زوجه فوشو با عرض و طول و ارتفاع زیاد تولید حیرت کرد.

بر روی اطاق کالسکه مزبور نقوشی تصویر کرده بودند که وقتی مردم می‌دیدند از مشاهده تصاویر مزبور تفریح می‌نمودند.

علاوه بر صور که هر یک اشاره به یکی از اساطیر بود روی کالسکه ستارگان زرین و سیمین نیز نقش کرده بودند.

خانم بلیر با صندوقچه محتوی پول وارد این کالسکه شد و شاگرد موصوف برحسب اجازه خانم وارد کالسکه گردید و روی نیمکت مقابل نشست.

بعد از اینکه قدری از دکان جواهری و زرگری دور شدند، شاگرد مزبور به راننده کالسکه گفت که به طرف سن‌مانده برود.

۲۲۴

هدیه

نه فقط کالسکه زوجه فوشو از کالسکه‌های قدیمی بود بلکه اسبهائی که به کالسکه مزبور بسته بودند نیز با اسب‌های انگلیسی فوکه فرق داشتند.

زانوهای بزرگ و ساق‌های منحنی و سینه‌های کم‌عرض اسبها نشان می‌داد که در راه‌پیمائی نفس زیاد ندارند و ترجیح می‌دهند که مسافات بعید را با بطوء بپیمایند.

اسبهای انگلیسی فوکه فاصله بین سن‌مانده و پاریس را در ظرف اندک مدت طی می‌کردند.

اما اسبهای مزبور که می‌توان گفت با وقار حرکت می‌کردند دو ساعت طول دادند تا اینکه به سن‌مانده رسیدند.

از قدیم آشکار شده که وقار و طمأنینه با سرعت سیر مباینت دارد. و آنها که می‌خواهند سریع‌تر بروند باید دست از طمأنینه بردارند.

کالسکه مقابل خانه‌ای توقف کرد.

بلیر ازکالسکه پیاده شد و کلیدی از جیب بیرون آورد و در را گشود.

بعد از باز شدن در بلیر به شاگرد دکان جواهرفروشی گفت که صندوقچه پول را وارد خانه کند.

به‌قدری صندوقچه وزن داشت که شاگرد نتوانست به تنهائی آن را حمل نماید و مجبور شد که از رانندهٔ کالسکه کمک بخواهد.

آن دو بالاخره صندوقچه را وارد خانه کردند و از پله کانی بالا بردند.
برحسب راهنمائی بلیر صندوقچه را در یک اطاق انتظار یا سرسرا در جوار یک اطاق پذیرائی قرار دادند.
خانم لامارکیز یک سکه طلا به راننده کالسکه انعام داد.
آنگاه با تبسمی شاگرد دکان جواهرسازی و زرگری را مرخص کرد.
زیرا شاگرد مزبور انعام خود را قبلاً دریافت کرده بود.
بعد از رفتن آن دو بلیر درب خانه را بست و آنگاه برگشت و بالا رفت.
در آن خانه هیچ کس نبود.
ولی وقتی بلیر وارد خانه شد وضع آنجا را طوری دید که گوئی عده‌ای از خدمه، آن محل را برای پذیرائی آماده کرده بودند.
در بخاری آتش می‌سوخت و اطاق را گرم می‌کرد و در تمام شمعدانها شمع نهاده بودند.
کنار بخاری آتش، وسیله افروختن شمع‌ها قرار داشت.
روی میز انواع اغذیه و اشربه و تنقلات مشاهده می‌شد.
در گلدان گلهای تازه به‌نظر می‌رسید.
اگر کسی نمی‌دانست صاحب‌خانه کیست و برای چه آن خانه به‌وجود آمده فکر می‌کرد که پریان و موجوداتی که غیر از انسان هستند آن خانه را رفت و روب می‌کنند و آماده برای پذیرائی نگاه می‌دارند.
بلیر شمع‌ها را در شمعدان افروخت و اطاق را روشن کرد.
قدری بوی گلها را استشمام کرد و بعد به‌فکر فرو رفت.
در نزدیکی بلیر صندوقچه پر از پول به نظر لامارکیز می‌رسید.
زن فکر می‌کرد که وی این پول را آورده که به فوکه تقدیم نماید.
تا اینکه پیشکار کل دارائی به‌وسیله وجه مزبور که متجاوز از یک میلیون بود بتواند قدری از پولی را که باید به حکمران بدهد بپردازد.
اما اگر پول را خود به فوکه تقدیم می‌کرد دلیل بر خودستائی بود.
وی می‌اندیشید بهتر این است که پول را در آنجا بگذارد و برود و چون بالاخره فوکه به آنجا خواهد آمد پول را خواهد دید. ولی در حالی که اطراف آن عمارت را

می‌دید و مشاهده می‌کرد یک ذره خاک در هیچ گوشه نیست و مثل اینکه ساعت به ساعت آنجا را تمیز می‌کنند سه فکر برای او پیدا شد.

فکر اول اینکه آنچه در خصوص عسرت فوکه می‌گویند اغراق است.

مردی که دارای عمارتی این چنین می‌باشد کسی نیست که بتوان گفت در عسرت به‌سر می‌برد.

دوم اینکه ممکن است که فوکه از حالا تا چند هفته یا چند ماه دیگر به آن آپارتمان نیاید.

در آن صورت صندوقچه مزبور را نخواهد دید.

به فرض اینکه ببیند متوجه نخواهد شد که بلیر آن وجه را برای او نهاده است.

بلیر زنی خودپرست نبود که تصور کند به‌وسیله پول مزبور منّتی بر گردن فوکه خود می‌گذارد.

اما معتقد بود که این‌قدر حق دارد که بداند فوکه دریافته که هدیهٔ مزبور را بلیر به او تقدیم می‌نماید نه دیگری.

برای بلیر مشکل نبود که نامه‌ای روی صندوقچه، یا درون آن بگذارد. تا اینکه فوکه بفهمد که صندوقچه مزبور از طرف بلیر آنجا گذاشته شده نه دیگری.

اما باز این اشکال موجود بود که فوکه آنجا نیاید و دیگری صندوقچه مزبور را مشاهده کند و بلیر نمی‌خواست کسی بفهمد که او این مقدار هنگفت پول را به پیشکار کل دارایی فرانسه داده است.

سومین فکری که برای زن پیدا شد این بود که او باید حضور داشته باشد تا هدیهٔ خویش را به فوکه بقبولاند.

بلیر پیش‌بینی می‌کرد حتی اگر یک یا دو ساعت دیگر فوکه آنجا بیاید و صندوقچه را ببیند و مطمئن شود که از طرف بلیر تقدیم شده نخواهد پذیرفت.

بلیر مطلع بود که فوکه بیش از آن عزت‌نفس و مناعت دارد که هدیه‌ای را از زنی بپذیرد.

نه از این لحاظ که زن را موجودی ضعیف می‌داند.

بلکه از آن نظر که همه عمر عادت کرده بود به اطرافیانش هدیه بدهد، نه اینکه از آنها هدیه دریافت نماید.

بلیر می‌فهمید مردی که به قول معروف «دست بده» دارد و پیوسته بخشش کرده، نمی‌تواند چیزی بگیرد و وقتی بفهمد که بلیر هستی خود را فروخته که پولی فراهم کند چیزی نخواهد پذیرفت.

برای بلیر امکان نداشت که حقیقت را مخفی کند.

چون فوکه به مناسبت اینکه از رجال مالی بود از وضع مالی اصیل‌زادگان اطلاع داشت.

او می‌دانست که بلیر یک میلیون لیره پول نقد نداشته که آن را به وی تقدیم کند.

لذا وجه مزبور را یا از دیگران گرفته (که این بعید است) یا اینکه به‌وسیله فروش املاک و جواهر خویش آن وجه را تهیه کرده است.

لذا خود او باید حضور داشته باشد تا فوکه را وادار به قبول آن هدیه کند.

موقعی که در این افکار بود ناگهان تردیدی برای زن جوان پیدا شد.

و چون گفتیم بلیر زنی با اراده بود از جا برخاست.

وی نظری به ساعت انداخت و دید که هفت بعدازظهر است.

این ساعتی بود که فوکه در آنجا حضور به‌هم می‌رسانید تا به کارهای اداری رسیدگی کند و نامه‌ها و براتها را امضاء نماید.

بلیر با قدمهای مصمم به راه افتاد و بعد از آن زنگ را به صدا درآورد و از این عمل که توأم با تهور بود اعصاب زن جوان خسته شد. به‌طوری که روی یکی از صندلیهای راحتی نشست و سر را بین دو دست گرفت. پنج دقیقه و آنگاه ده دقیقه گذشت.

در این وقت صدائی به گوشش رسید که فهمید صدای دری است که روی پایه خود می‌گردد.

بعد از آن، صدای پاهائی محکم مسموع گردید و فوکه نمایان شد.

بلیر به محض اینکه نظری به فوکه انداخت فهمید که وی گرفتار بدبختی است.

فشار بازوی روزگار قدری پشت او را خمیده بود بدین معنی که سرافکنده راه می‌رفت.

دفعه گذشته فوکه با قدمهای سریع نزدیک شد. این مرتبه با قدمهائی آهسته مانند کسی که باری سنگین بر دوش دارد راه می‌رفت.

مرتبه گذشته فوکه مردی بود که با شادمانی حرکت می‌کرد ولی این بار فوکه مردی بود که وظیفه‌ای را از روی جوانمردی انجام می‌دهد.

همه اینها را دیدگان بلیر در نظر اول دید.

فوکه لباسی سیاه دربرداشت که توریهای جلوی آن به کلی مچاله شده بود زیرا از فرط نگرانی آن‌قدر توری جلوی لباس خود را فشرد که ژولیده گردید.

بلیر از مشاهده چهره و اندام فوکه که در هر قسمتی از آن علائم اندوه به‌نظر می‌رسید بسی متأثر گردید.

او دریافت که در آن حال فوکه به هیچ یک از اطرافیانش نمی‌اندیشد.

مردی که آن اندازه تیره‌روز شده نمی‌تواند به چیزی جز بدبختی خود بیندیشد. و فقط می‌کوشد در کنار خود وسیله تسلی داشته باشد.

خداوند که می‌گویند زن را از نظر قوای جسمانی ضعیف‌تر از مرد آفریده در عوض هوشی به او داده که در مرد وجود ندارد.

بلیر هم همین که نظر به قیافه فوکه انداخت مانند آنکه صفحه‌ای از یک کتاب گشاده را مطالعه می‌کند فهمید آن مرد شب قبل تا بامداد نخوابیده و صبح تا آن موقع کار کرده و با آنکه خسته است به محض شنیدن صدای زنگ به راه افتاد و آمد.

آن وقت ترحمی زیاد در قلب بلیر ایجاد شد.

زیرا فوکه را مستوجب رحمت و دستگیری دید.

از جا برخاست و با قلبی مملو از غم و اندوه گفت:

نامه شما آقای فوکه، امروز قبل از ظهر به من رسید شما در این نامه نوشته بودید که من شخص وظیفه‌نشناسی هستم.

نوشته بودید که به قولهایی که می‌دهم عمل نمی‌کنم. ولی اینک آمده‌ام تا با این آمدن به شما نشان بدهم اشتباه می‌کردید.

من خوشوقتم که در این موقع شما را ملاقات می‌نمایم.

زیرا در چشم‌های شما چیزی می‌خوانم که تا امروز در آن ندیده بودم.

فوکه با تعجب گفت:

خانم در چشم‌های من چه می‌خوانید؟

خانم بلیر گفت:

من در چشم‌های شما می‌خوانم که شما در هیچ موقع این‌قدر به حامی احتیاج نداشته‌اید.

شما هم باید از آمدن من به اینجا دریابید که من شخص بدقول و وظیفه‌نشناسی نیستم.

فوکه گفت:

شما فرشته هستید و فرشتگان نیکی و رأفت محض می‌باشند و بشر حق ندارد نسبت به خوبی و رأفت آنها تردید کند.

تنها کاری که بشر می‌تواند بنماید این است که مقابل فرشتگان به زانو درآید و از آنها بخشایش بطلبد و جان‌نثاری خود را اهداء کند.

بعد از این حرف فوکه خواست در مقابل بلیر تعظیم کند.

ولی بلیر نگذاشت و در همین وقت تبسمی تلخ از لب‌های فوکه گذشت و بلیر گفت:

آقای فوکه، من اکنون احساس کردم که یک فکر ناگوار از ضمیر شما گذشت.

فوکه گفت: چگونه به این موضوع پی بردید؟

بلیر گفت:

از تبسم شما این نکته را دریافتم.

هر دو سکوت نمودند و بلیر گفت:

آیا درست فهمیده‌ام یا نه خواهش می‌کنم که اسرار دل خود را پنهان نکنید زیرا بین دو همکار نباید کتمان وجود داشته باشد.

فوکه گفت:

آنچه من می‌خواستم بگویم این است که چرا مدتی به این درازی به اینجا نیامدید و سری به من نزدید؟

بلیر با دقت قیافه فوکه را نگریست.

او می‌دانست که تبسم پیشکار کل دارائی علتی دیگر داشته ولی نخواست حرف او را تکذیب کند و گفت:

آقای فوکه من می‌دانستم که آمدن شما به خانه من تولید بدبختی برای شما خواهد کرد.

زیرا روز و شب مواظب خانه من می‌باشند که بدانند شما به آنجا می‌آئید یا نه؟
اما آمدن من به اینجا عیبی ندارد.
چون کسی نمی‌فهمد که من به اینجا آمده‌ام.
این است که در این مدت نخواستم از شما دعوت کنم که نزد من بیائید که مبادا آمدن شما مزید بدبختی شما شود زیرا من می‌دانم که شما بدبخت هستید.
فوکه لرزید.
حرف زن جوان یک مرتبه او را به یاد گرفتاریهای شغلی که مدت چند دقیقه فراموش کرده بود انداخت.
اما چون غرور فطری و مناعت داشت نخواست اعتراف کند که تیره‌روز است و گفت:
چگونه می‌گوئید که من بدبخت هستم در صورتی که خود شما با چشمهائی حاکی از اندوه مرا می‌نگرید.
بدین معنی که من احساس می‌کنم که شما خویش را بدبخت تصور می‌نمائید.
بلیر گفت: نه آقای فوکه، چنین نیست به شما گفتم بین ما نباید رازها پوشیده بماند.
شما اگر نظری به آئینه بیندازید می‌بینید که چشمهای شما هرگاه زبان می‌داشتند. با صدای بلند می‌گفتند صاحبْ آنها بدبخت است.
فوکه نظری به آئینه انداخت و گفت:
قدری رنگ صورت من پریده ولی این پریدگی رنگ بر اثر کثرت کار است نه چیز دیگر.
زیرا اعلیحضرت پادشاه فرانسه از من پول خواسته‌اند و من برای شمردن و بسته‌بندی پول‌های مزبور باید خود، ناظر بر اعمال کارکنان خویش باشم.
این کار به ظاهر دشوار نیست ولی وقتی بسیار طولانی صرف آن می‌شود و باید شب تا صبح برای شمردن پول و ریختن آنها در کیسه و مهر و موم کردن کیسه‌ها بیدار بود.
بلیر گفت: بلی من می‌دانم که اعلیحضرت پادشاه فرانسه از شما چهار میلیون پول خواسته‌اند.
فوکه گفت: شما چگونه از این موضوع مستحضر شدید؟

زیرا در مجلسی که صحبت از این مسئله شد غیر از پادشاه فرانسه و اطرافیان او نبودند.
بلیر گفت:
آقای فوکه کافی است که بدانید که من از این موضوع مستحضر هستم.
فوکه گفت:
بسیار خوب، حال که شما از این مسئله مستحضر شدید بدانید که شماره و بسته‌بندی چهار میلیون پول مدتی وقت می‌خواهد.
بعد از مرگ مازارن سازمان اداری من قدری نامنظم شد.
این عدم انتظام ناشی از این بود که عده‌ای از کارمندانم را به نقاط دیگر منتقل کرد.
به جای آنها کسانی آمدند که ورزیدگی کارمندان قدیم را نداشتند علیهذا من مجبورم که خود سرپرست آنها باشم.
به همین جهت شب قبل نخوابیدم و بعید است که امشب بتوانم استراحت نمایم.
بلیر گفت:
آقای فوکه بعد از این زحمات و بیخوابیها آیا شما مبلغ معین را فراهم کردید یا نه؟
فوکه تبسمی که به گریه شبیه بود کرد و گفت:
چهار میلیون برای یک پیشکار مالی مبلغی مهم نیست.
بلیر گفت:
آقای فوکه مگر در همین اواخر نبود که پادشاه فرانسه از شما دو میلیون می‌خواست.
فوکه گفت:
نه، در این اواخر نبود و یک قرن از آن موقع تا به حال می‌گذرد!
ولی خواهش می‌کنم که راجع به مسائل پولی صحبت ننمائید.
بلیر گفت: برای چه؟
فوکه گفت: برای اینکه آن‌قدر احساس کسالت و تیره‌روزی می‌کنم که بحث درباره امور مالی واقعاً سبب اندوه من می‌شود.

بلیر گفت:

ولی آقای فوکه من میل دارم که راجع به امور مالی صحبت شود.

فوکه گفت:

برای چه؟

بلیر گفت:

برای اینکه من فقط جهت همین موضوع آمده‌ام.

فوکه با نگاهی حاکی از کنجکاوی گفت: منظور شما از این فرمایش چیست؟

بلیر گفت:

آقای پیشکار کل سئوالی از شما دارم.

فوکه گفت: بفرمائید.

بلیر پرسید: آیا شغل پیشکاری کل یک شغل دائمی است؟

فوکه پرسید: از دائمی چه منظور دارید؟

بلیر گفت:

می‌خواهم بپرسم آیا پیشکار کل هرگز تغییر نمی‌نماید؟ و آیا همان‌گونه که نزد یک نفر بازرگان پول می‌گذارند ممکن است نزد پیشکار کل پول به ودیعه گذاشت؟

فوکه گفت:

من از اظهارات شما متحیر شده‌ام.

بلیر پرسید: چرا؟

فوکه گفت: برای اینکه شما مانند کسی که آمده با من معامله بکند صحبت می‌نمائید.

بلیر گفت:

آقای فوکه همین‌طور است.

پیشکار گفت:

آیا آمده‌اید با من معامله کنید.

بلیر گفت:

اگر من با شما معامله نکنم با که بکنم.

زیرا به شما بیش از هرکس اعتماد دارم.

فوکه گفت: من از اظهارات شما خیلی حیرت می‌کنم.
بلیر گفت: چرا حیرت نمودید؟
فوکه گفت:
برای اینکه اولین مرتبه است که شما با این لحن با من صحبت می‌کنید.
بلیر جواب داد:
من مقداری پول دارم که از نگاهداری آنها خسته شده‌ام.
فوکه حیرت‌زده بلیر را نگریست و بلیر گفت:
دیگر نمی‌توانم زمین و جواهر خریداری کنم زیرا خرید زمین و جواهر مرا خسته کرده است.
فوکه سکوت نمود.
بلیر گفت: به همین جهت آمده‌ام از شما درخواست نمایم که پول مرا به کار اندازید.
فوکه گفت:
این موضوع عاجل و فوری نیست.
بلیر گفت: برعکس مسئله‌ای معجل است.
فوکه پرسید: چرا؟
بلیر گفت: برای اینکه من پول را با خود اینجا آورده‌ام.
فوکه از این حرف تکان خورد.
ولی نه از آن جهت که پول برای وی ارزش داشت.
بلکه از آن نظر که احساس می‌کرد منظور بلیر از آوردن پول، به کار انداختن آن نیست.
کسانی که خود را در معرض ورشکستگی قطعی یا هلاک می‌بینند دیگر از امور مادی به هیجان نمی‌آیند.
آنها می‌دانند که امور مادی مربوط به مسائل دنیوی است.
یعنی به مسائلی که وابسته بدانها نیست تعلق دارد.
فوکه هم در آن موقع خود را در معرض ورشکستگی می‌دید و لذا از امور مادی به هیجان نمی‌آمد.

بلکه فکر می‌کرد چرا بلیر وجوه خود را به آنجا آورده است.
بلیر برخاست و درب صندوقچه راگشود.
او بسته‌های اسکناس و سکه‌های زر را به‌نظر فوکه رسانید و گفت ملاحظه کنید.
فوکه نیز برخاست و به صندوقچه نزدیک گردید و قدری آن را نگریست.
یک مرتبه رنگ از روی او پرید و در حالی که زبانش به لکنت افتاده بود گفت:
آه... بلیر!... آه... بلیر!
بلیر جوان گفت:
آقای فوکه شما را چه می‌شود؟
پیشکار گفت:
چه عقیده‌ای نسبت به من پیدا کرده‌اید.
بلیر پرسید:
آیا عقیده مرا می‌خواهید؟
پیشکار کل گفت: بلی.
بلیر گفت:
من آمده‌ام که تنخواه خود را برای سوداگری یا معاملات صرافی نزد شما به ودیعه بگذارم.
فوکه گفت:
نه این‌طور نیست.
شما نیامده‌اید که تنخواه خود را نزد من به ودیعه بگذارید، بلکه آمده‌اید که این پول را به من بدهید.
در این موقع یک رقت بزرگ بر پیشکار کل دارائی مستولی شد و گفت: مگر من شما را نمی‌شناسم.
مگر من از کنه ضمیر شما آگاه نیستم.
من می‌دانم که منظور شما این است که با این پول به من کمک نمائید.
شما به‌قدری دلسوز هستید که تصوری دیگر درباره آن نمی‌توان کرد.
بلیر گفت:
آیا شما یقین دارید که من نسبت به شما دلسوز هستم؟

فوکه گفت:

بلی یقین دارم.

بلیر گفت:

در این صورت این هدیه را قلب من به شما تقدیم می‌کند.

فوکه ناله‌ای کرد و صورت را بین دو دست گرفت و گفت:

من انتظار نداشتم که بدین ترتیب از شما توهین ببینم.

زیرا این یک اهانت بزرگ نسبت به من می‌باشد.

بلیر گفت: آقای فوکه، شما بر اثر شور احساسات متوجه نیستید چه می‌گوئید.

شما تا حالا کمکهای فراوانی به من کرده‌اید و در مواقع بحرانی خدمات بسیاری به من نموده‌اید.

ولی نگفتم که شما به من توهین می‌کنید.

هرگز این کلمه از دهانم بیرون نیامد و این فکر از خاطرم نگذشت و آیا کسی شنید که بگویم به من توهین روا داشتید؟

در این صورت چگونه شما به خود اجازه می‌دهید بگوئید که من نسبت به شما توهین می‌کنم.

فوکه گفت:

من تصدیق می‌کنم که شما صداقت خویش را به من ارزانی نمودید.

ولی اجازه بدهید از شما درخواست نمایم که دیگر پول خود را به من ندهید.

بگذارید که من بر اثر خصومت‌ها و رشکهای دیگران، و خبط‌هائی که خود کردم از بین بروم.

بگذارید که ولخرجی‌های من که هر یک امروز در بیلان زندگی‌ام یک مغاک بزرگ بوجود آورده مرا ورشکست کند.

بگذارید که من بمیرم و از این جهان عزیمت نمایم.

ولی این تحقیر را به من روا ندارید که من موجودی دوست دلسوزی را که می‌دانم غیر از آن چیزی ندارد از دستش بگیرم.

این عمل که شما می‌خواهید بکنید برای من ضربتی شدیدتر از مرگ می‌باشد.

بلیر گفت:

آقای فوکه شما اکنون چیزی گفتید که با منطق دوستی وفق نمی‌داد و دور از عقل بود.

فوکه گفت:

شاید این‌طور باشد.

مردی که به مرحله من رسیده بعید نیست چیزی دور از عقل بگوید.

بلیر گفت: ولی این مرد نباید چیزی بگوید که برخلاف عاطفه بشریت باشد.

عقل انسان ممکن است بر اثر حوادث متزلزل شود.

ولی کسی که عاطفه دارد تا آخرین لحظه زندگی دارای عاطفه خواهد بود.

آنچه شما اکنون گفتید با عاطفه شما وفق نمی‌داد.

فوکه دست را روی قلب نهاد.

قلب وی در آن موقع به‌شدت می‌طپید.

به‌طوری که پیشکارکل دارائی که دست را روی سینه نهاده بود پنداری می‌ترسید قلب از قفسه سینه‌اش خارج شود.

بلیر گفت:

آقای فوکه گفتم که من همه سرمایه معنوی خود را در راه دوستی شما اهداء کردم.

پیشکارکل گفت:

بلی ولی شما هرگز از این حدود تجاوز نکردید.

بلیر گفت: حال حاضرید این پول را از من بپذیرید یا نه؟

فوکه گفت:

نه، نمی‌پذیرم.

بلیر گفت: اگر من در برابر شما زانو بزنم و خواهش کنم چطور؟ آیا حاضر هستید هدیه مرا بپذیرید؟

فوکه وقتی این حرف را شنید مبهوت ماند و دستها را به هم جفت کرد و نفس او از فرط اضطراب به شماره افتاد و با لحنی قاطع گفت: نه، به هیچ وجه اجازهٔ زانو زدن و خواهش به شما نمی‌دهم!

بلیر گفت: خیلی خوب... زانو نمی‌زنم و خواهش نمی‌کنم.

ولی یک شرط دارد.

فوکه که از شدت هیجان حواسش پرت شده بود پرسید:

شرط آن چیست؟

بلیر گفت:

شرطش این است که هدیه مرا (اشاره به صندوقچه) بپذیرید.

فوکه نفس‌زنان گفت:

نه من پول شما را نمی‌خواهم.

بلیر گفت: در این صورت دوستی ما در همین جا به پایان خواهد رسید.

فوکه گفت: نه... نه... تو را به خدا این حرف را نزنید!

بلیر گفت: در این صورت شرط مرا بپذیرید.

فوکه گفت:

به شما سوگند می‌دهم که مرا دچار وسوسه نکنید.

بلیر جواب داد:

آقای فوکه به شما سوگند می‌دهم که هدیه مرا رد ننمائید.

فوکه گفت:

آخر شما همه هستی خود را می‌خواهید به من بدهید.

بلیر گفت: این پول از فروش جواهر من به‌دست آمده است و من اکنون احتیاجی به جواهر ندارم و راستش را بخواهید جواهر دنیا در نظرم با خاک مساوی است.

فوکه طوری دچار رقت قلب شدید شده بود که نمی‌دانست چه جواب بدهد.

بلیر برای اینکه تردید او را رفع کند گفت:

آیا این در را می‌بینید؟

فوکه گفت: بلی.

بلیر گفت:

این در به طرف خیابان باز می‌شود و هرگاه شما تا یک دقیقه دیگر هدیه مرا نپذیرید من از این در خارج خواهم شد.

آنگاه تا وقتی که زنده هستم مرا نخواهید دید.

ولی اگر درخواست من پذیرفته شود هدیه من به شما تعلق خواهد داشت.

فوکه گفت:

بعد از این چگونه زندگی خواهید کرد.

بلیر جواب داد:

املاک من آن‌قدر هست که کفاف معاشم را بدهد و این وجه از فروش جواهر به‌دست آمده است.

فوکه گفت:

این وجوه یک میلیون و شاید بیشتر است.

بلیر گفت: بلی قدری بیش از یک میلیون می‌باشد و این مبلغ را من به‌عنوان هدیه به شما تقدیم می‌کنم.

فوکه گفت:

سعادتی که شما به من اعطاء می‌کنید آن‌قدر بزرگ است که من نمی‌توانم از آن بگذرم.

برای اینکه بتوانم از این سعادت برخوردار شوم و این فداکاری بزرگ را مورد تقدیر قرار بدهم هدیهٔ شما را می‌پذیرم.

۲۲۵

سرزمین

بوکین‌گام و وردس راه مغرب پاریس یعنی ساحل اقیانوس را در پیش گرفتند.

بوکین‌گام نخواست آن‌طور که مایل بود از شاهزادگان و شاهزاده‌خانمها خداحافظی نماید.

چون هرگاه از یکایک آنها خداحافظی می‌کرد مجبور می‌شد که باز رنجی جدید را تحمل کند.

مثلاً اگر خانم را ملاقات می‌کرد محال بود که بتواند از ریختن اشک جلوگیری نماید.

اگر ملکه مادر آن‌دوطریش را به تنهائی ملاقات می‌نمود وی راجع به عروسش با او صحبت می‌کرد.

یا اینکه راجع به آقا مذاکره می‌نمود.

این بود که به جای خداحافظی‌های جداگانه به یک خداحافظی دسته‌جمعی اکتفا کرد و ملکه مادر و آقا و خانم را در یک جلسه ملاقات نمود.

در عوض وقتی به گیش و رول رسید مدتی با آنها حرف زد و هر دو را در آغوش گرفت.

به گیش گفت هرگز او را فراموش نخواهد کرد و به رول اظهار کرد تا روزی که زنده است وی را از صمیمی‌ترین دوستان خویش خواهد دانست.

وی به رول گفت هر زمان که به انگلستان بیاید ولو مدت توقف او سالها طول بکشد باید در خانه وی سکونت نماید.

دلیجان‌های حامل اثاث سفر بوکین‌گام جلوتر حرکت کرد.

خود او نزدیک غروب آفتاب سوار بر کالسکه شد و از دروازهٔ پاریس خارج گردید.

وردس دچار محظور گردیده بود چون می‌دید که مجبور است دنبال آن مرد انگلیسی تا ساحل فرانسه برود.

او می‌خواست از دیگران کمک بخواهد و بگوید که به‌وسیلهٔ راه‌حلی او را از این عمل شاق معاف کنند.

ولی کسی که بتواند راه‌حلی بدو ارائه دهد یافت نشد.

اصیل‌زادگانی که وردس توانست با آنها مذاکره کند چند دسته بودند.

دسته‌ای او را مسخره کردند و گفتند انسان باید بی‌عقل باشد که مردی مانند بوکین‌گام را با خود دشمن کند.

در صورتی که از دوستی او می‌توان انواع استفاده‌ها را نمود.

بعضی از اصیل‌زادگان عاقل بدو گفتند که از دوئل بپرهیزد برای اینکه اعلیحضرت پادشاه فرانسه دوئل را قدغن کرده است.

یک دسته دیگر از اصیل‌زادگان از روی مناعت ملی برای اینکه هموطن آنها شکست نخورد یا کشته نشود گفتند اگر میل دارید به وزراء اطلاع بدهیم.

وردس پرسید:

چرا به وزراء اطلاع بدهید؟

گفتند برای اینکه آنها به اجبار از عزیمت شما جلوگیری نمایند با این ترتیب دوک نمی‌تواند بگوید که شما از دوئل ترسیدید و با او نرفتید.

و شما نیز یک عذر قانونی دارید.

ولی چون از موضوع دوئل بوکین‌گام و وردس روز اول غیر از آن دو نفر مستحضر نبودند نتیجه این می‌شد که خود وردس این شایعه را منتشر کرده است.

خلاصه چنین جلوه می‌کرد که وی از بیم دوئل شایعه مزبور را انتشار داده تا اینکه وزراء از رفتن وی ممانعت کنند.

وردس نتوانست این خواری را تحمل کند و ناچار شد در ساعت مقرر برود و در بیرون دروازه پاریس به دوک ملحق گردد.

دوک وقتی وردس را دید طوری از او پذیرائی کرد که گوئی دوستی قدیمی است.

وی را در کالسکه طرف راست نشانید و یک پتو از قاقم روی پاهای او انداخت.

سپس به وی شیرینی و آشامیدنی تقدیم کرد.

در راه آن دو نفر راجع به انواع مسائل صحبت نمودند.

از دربار فرانسه سخن راندند.

از آقا حرف زدند.

از پادشاه فرانسه گفتگو کردند.

بر همین قیاس از آن‌دوطریش صحبت کردند.

راجع به پادشاه انگلستان هم گفتگو شد. ولی همواره در گفتگو هر دو احتیاط می‌کردند.

هر دو می‌کوشیدند نامی بر زبان نیاورند که برای دیگری تولید تأثر نماید.

بوکین‌گام می‌توانست با سرعت خود را به ساحل فرانسه برساند. ولی چون دریافت که حریف او عجله‌ای ندارد منزل به منزل حرکت می‌نمود.

در راه اگر به چمنی می‌رسیدند در آنجا اسب می‌دوانیدند.

گاهی هم مبادرت به شکار خرگوش می‌نمودند.

زیرا دوک سگ‌های شکاری خویش را همراه داشت و از آنها استفاده می‌نمود.

مسافرت دوک شبیه به سفر رودخانه سن در خاک فرانسه بود که صدها بار می‌پیچد و از یک طرف به طرف دیگر می‌رود تا عاقبت به دریا برسد.

دوک هم در طرفین جاده تفرج می‌کرد و از طرفی به طرف دیگر می‌رفت تا به مقصد واصل گردد.

یکی از چیزهائی که دوک را متأثر می‌نمود اینکه فرانسه جدید را در قفای خود می‌نهاد و به انگلستان می‌رفت.

کشور فرانسه در آن موقع با دوره‌ای که بوکین‌گام بزرگ آن را دیده بود فرق کرده، در آن مملکت زیبائی‌های بیشتری دیده می‌شد.

گاهی بوکین‌گام در حسرت فرانسه سکوت می‌کرد.
آن وقت وردس هم سکوت می‌نمود.
چون نمی‌خواست که با بیان خود سبب شود که بوکین‌گام رشته افکار را از دست بدهد.
در این موقع بوکین‌گام نسبت به وردس احساس ملاطفت می‌نمود.
اگر تبسم‌های معنی‌دار و نگاه ناپسند وردس نبود بوکین‌گام موافقت می‌کرد او را به دوستی خود بپذیرد.
ولی صاحبان ارواح ناپسند حتی در موقع سکوت نمی‌توانند که از ابراز آنچه در درون دارند خودداری کنند.
گاهی مانند خاکستری که روی آتش را بپوشاند سکوت آنها روی اندیشه‌های سوء این اشخاص را می‌پوشاند.
ولی این پرده‌پوشی موقتی است.
یک مرتبه بادی می‌وزد و خاکستر کنار می‌رود و آتش نمایان می‌شود.
این اشخاص هم با یک تبسم یا نگاه، زشتی طینت خود را آشکار می‌کنند و به دیگران می‌فهمانند چقدر فطرتی پست دارند.
در ششمین روز مسافرت به بندر کاله رسیدند.
نوکران دوک که گفتیم جلوتر حرکت کردند زورقی را اجاره نمودند تا اینکه اثاث سفر و اسبها را به یک کشتی که در فاصله سه تیررس توپ در دریا بود منتقل کنند.
زورق مزبور بین ساحل و کشتی مزبور می‌رفت و می‌آمد.
در هر سفر مقداری از اسباب و لوازم سنگین‌وزن از زورق به کشتی منتقل می‌شد.
اسبها را هم به‌وسیله جرثقیل از زورق به کشتی منتقل کردند.
طرز حمل اسبها این‌گونه بود که آنها را در زنبیل‌های بزرگ و مخصوص وصل به طناب جرثقیل جا می‌دادند.
درون زنبیل را پر از پنبه و پوشال کرده بودند.
تا در موقع انتقال اسبها هیچ یک از اعضای آنها مجروح نشود.
به‌قدری در انتقال اسبها دقت به کار رفت که حتی چند تار مو از یک اسب هم کنده نشد.

تا چه رسد به اینکه مجروح گردند.

زیرا نوکران دوک می‌دانستند وی به اسبهای خود علاقه دارد.

نوکران دوک بوکینگام از ساحل به کشتی منتقل گردیدند.

آنگاه نوکری که سمت پیشکار دوک را داشت نزد او آمد و گفت: عالیجناب همه سوار شده‌اند و دیگر کسی در ساحل نیست.

دوک گفت: بسیار خوب ما نیز سوار خواهیم شد پیشکار تصور کرد که دوک با اصیل‌زاده فرانسوی سوار خواهد گردید.

زیرا او را میهمان دوک تصور می‌کرد و آنگاه از طرف ناخدای کشتی گفت:

عالیجناب معذرت می‌خواهم، ناخدای سفینه به عرض می‌رساند که دریا آرام و باد مساعد است اگر در سوار شدن تعجیل فرمائید بهتر خواهد بود.

زیرا دریای مانش (دریای کوچک فیمابین فرانسه و انگلستان که جزو اقیانوس اطلس است ـ مترجم) متغیر می‌باشد و بادی مساعد که اینک می‌وزد ممکن است مبدل به طوفان گردد یا متوقف شود.

بوکینگام چند علف خشک را برداشت و به هوا افکند که خط سیر باد را ببیند.

بوکینگام آنگاه گفت: این باد چون از طرف شمال می‌وزد ادامه خواهد داشت.

من یک دریانورد حرفه‌ای نیستم ولی مانند هر انگلیسی قدری از جریان بادها مطلع می‌باشم.

از قول من به ناخدا بگوئید که چون امروز منظره غروب خورشید زیبا و هوا خوب است من میل دارم قدری در ساحل گردش کنم.

پیشکار گفت: عالیجناب پس قبل از غروب آفتاب سوار کشتی نخواهید شد.

دوک گفت: نه... من هنگام شب سوار می‌شوم و چون یک نفر هم‌صحبت خوب دارم (اشاره به وردس) فکر می‌کنم نباید گردش را از دست داد.

قطع نظر از منظور باطنی دوک دو بوکینگام که او را بیشتر در ساحل نگاه می‌داشت، غروب آفتاب منظره‌ای با شکوه بوجود آورده بود.

کنار دریا منظره غروب آفتاب پیوسته دارای جلوه است. بخصوص در آن روز غروب آفتاب طنطنه‌ای بیشتر داشت.

در فضا یک ابر وسیع بوجود آمده بود و به‌طور مبهم یک تالار اوپرا را نشان

می‌داد.

قاعده ابر بزرگتر از قله آن بود و مجموع ابرها چون انبوهی از پنبه به‌نظر می‌رسید که در آن آتش انداخته باشند.

پنبه وقتی آتش می‌گیرد چون توأم با دود می‌شود دارای درخشندگی نیست.

ولی ابرهای مزبور درخشندگی ارغوانی خاصی داشتند.

وزش نسیم آهسته آن تالار سرخ‌رنگ و آسمانی را به حرکت درمی‌آورد.

و اگر بوکین‌گام و وردس قدری قوه تخیل داشتند فکر می‌کردند که در آن تالار زیبا پروانه‌ها و زنبورهای رنگارنگ مشغول رقص می‌باشند.

رنگ دریا هم متمایل به رنگ ابرها گردید.

گرچه قسمت تحتانی امواج بحر آبی رنگ سیر بود.

لیکن در قلهٔ هر موج یک رنگ ارغوانی دیده می‌شد.

بدان می‌مانست که صنعتگر طبیعت روی هر یک از امواج دریا یک یاقوت بزرگ و متلألؤ نصب کرده و مجموع یاقوت‌ها به تبعیت امواج تکان می‌خوردند.

چون قله همه امواج سرخ‌رنگ بود، لذا دریا به رنگ آتش جلوه می‌کرد.

نسیم بحر بوی مخصوص دریا را که محلولی از رایحهٔ ید و املاح است به مشام می‌رسانید.

رایحه حوض‌های بزرگ نمک‌گیری که کنار دریا بوجود آورده بودند نیز بر مشام می‌نشست.

زیرا این حوضها به مناسبت اینکه با خاک تماس دارند یعنی در آنها آب دریا با خاک تماس پیدا می‌کند بوئی مخصوص می‌دهد.

مرغهای گوشت تلخ ساحلی که (در جنوب ایران موسوم به مرغ نوروزی است) با پرهای سفید در حالی که صفیر می‌زدند از فضا عبور می‌کردند.

معلوم بود که آن جانوران بالدار بیش از انسانها از وزش نسیم لذت می‌برند.

هنوز دیده نشده این مرغها که در تمام سواحل هستند موقعی که هوا آرام است و نسیم نمی‌وزد صفیر خود را بلند کنند.

فقط وزش نسیم آنها را وادار به خوانندگی می‌نماید.

روی دریا غیر از کشتی مخصوصی که باید بوکین‌گام را به انگلستان ببرد دهها

زورق با بادبان‌های رنگارنگ حرکت می‌کردند.

زورقهای ماهیگیری بیشتر بادبانهای سرخ داشتند.

زورقهای حمل بار دارای بادبان‌های زرد بودند.

زورقهای مخصوص بازرگانان و به اصطلاح زورق شخصی بادبان‌های سفید می‌افراشتند.

بدین ترتیب صاحبان زورق‌های شخصی می‌خواستند که شخصیت خود را حفظ کنند.

همه بادبانها به قوه نسیم در زورقها متورم شده، بعضی از آنها به آب دریا نزدیک گردیده بود زیرا نسیمی که از حیث قوت درجه چهارم را داشت می‌وزید و این نسیم با باد زیاد فرق ندارد[1].

مردم بندر کاله که متوجه شده بودند هوا خوب است برای گردش از منازل خارج گردیدند.

پیشکار دوک دو بوکینگام با لباس فاخر در حالی که نوکری عقبش بود در یک طرف ساحل حرکت می‌کرد.

مردم که او را دیدند تصور کردند که وی دوک می‌باشد.

غافل از اینکه دوک لباس ساده از اطلس و کلیجه‌ای از مخمل بنفش پوشیده و لبه کلاه را روی ابروها و چشم‌ها کشیده بود.

وردس نیز لباس سیاه مانند کارمندان دادگستری یا وکلای مدافع پوشیده بود.

در ساحل فقط یک نفر غیر از نوکران دوک او را می‌شناخت و وی وردس به‌شمار می‌آمد.

دوک به نوکرهای خود گفته بود:

زورق را برای انتقال من از خشکی به کشتی آماده نگاه دارید و پاروزنها پشت

---

۱ ـ طبق طبقه‌بندی بادها در نیروی دریائی انگلستان و فرانسه، بادها بدین ترتیب مشخص می‌شوند: ۱ـ نسیم کند ۲ـ نسیم متوسط ۳ـ نسیم تند ۴ـ نسیم خیلی تند ۵ـ باد ۶ـ باد سریع ۷ـ دیو باد ۸ـ طوفان خفیف ۹ـ طوفان شدید. در ضمن تذکر می‌دهیم که این طبقه‌بندی را فقط از روی حافظه می‌نویسیم و لذا شاید یکی دو باد با آنچه در طبقه‌بندی نیروی دریائی فرانسه و انگلستان هست فرق داشته باشد. ولی به‌طور کلی طبقه‌بندی بادها را به شرح فوق در انگلستان و فرانسه در نظر گرفته‌اند. (م)

پاروها باشند ولی اگر واقعه‌ای عجیب دیدید مداخله نکنید مگر اینکه خود من شما را فرا بخوانم.

نوکرهای دوک سر اطاعت فرود آوردند.

وقتی وردس به دوک رسید دوک به او گفت:

آقای وردس اکنون موقعی است که باید از یکدیگر جدا شویم و قبل از جدائی حساب کوچک خود را تفریق نمائیم زیرا به‌طوری که ملاحظه می‌نمائید آب دریا بر اثر مد بالا می‌آید و عنقریب همه این سواحل زیر آب خواهد رفت.

وردس گفت: عالیجناب من مطیع امر شما هستم اما...

دوک گفت: منظور شما از اما چه می‌باشد.

وردس گفت:

عالیجناب طبق امر پادشاه فرانسه من حق ندارم در قلمرو آن اعلیحضرت مبادرت به دوئل کنم.

دوک گفت: آیا می‌خواهید بگوئید که ما هنوز در سرزمین اعلیحضرت پادشاه فرانسه هستیم؟

وردس گفت:

بلی عالیجناب اینجا جزو کشور فرانسه و مملکت اعلیحضرت لوئی چهاردهم است.

دوک نظری به اطراف انداخت و یک مرتبه قطعه‌ای خاک، و بهتر آنکه بگوئیم یک تپه ماسه، در دریا توجه او را جلب نمود.

به وردس گفت:

آقا آیا آن جزیره شنی را که با ماسه بوجود آمده است ملاحظه می‌کنید؟

وردس گفت: بلی مای لورد.

دوک گفت:

این جزیره بر اثر مد دریا زیر آب خواهد رفت.

لیکن ما آن‌قدر وقت خواهیم داشت که قبل از ناپدید شدن جزیره حساب کوچک خود را تصفیه نمائیم.

این جزیره روی نقشه کشور فرانسه ثبت نشده و به پادشاه فرانسه تعلق ندارد بلکه

سرزمین خداوند می‌باشد.

وضع جزیره در وسط آب مؤید این معنی است.

چون جزایری که بعد از هر مد زیر آب می‌روند جزو جزایر جغرافیائی به‌شمار نمی‌آیند و قیمت ارضی ندارند.

وردس این حرف را تصدیق کرد و گفت:

درست است و جزیره مزبور فاقد ارزش جغرافیائی و بهای ارضی است.

دوک گفت: پس نه به پادشاه فرانسه تعلق دارد و نه به شخصی دیگر.

وردس تصدیق کرد.

دوک گفت: بفرمائید به‌طرف جزیره مزبور برویم.

وردس گفت: عالیجناب، ما تا آنجا برسیم پاهایمان خیس خواهد شد.

دوک گفت:

خوشبختانه قسمت مرکزی جزیره مرتفع است و یک مخروط بلند را تشکیل می‌دهد و به زودی زیر آب نمی‌رود.

ما در آنجا در مدتی کم حساب خود را مفروق خواهیم کرد.

و قبل از اینکه آب، قله مخروط را فرا بگیرد مراجعت خواهیم نمود.

آیا این جزیره به عقیده شما برای دوئل خوب هست یا نه؟

وردس گفت:

عالیجناب در هر نقطه که من بتوانم شمشیر خویش را با شمشیر شما متقاطع کنم راضی خواهم بود.

دوک گفت: پس برویم و با اینکه پاهای شما خیس می‌شود لیکن رفتن ما به آنجا لازم است.

زیرا شما می‌توانید به اعلیحضرت پادشاه فرانسه عرض کنید: «اعلیحضرتا سوگند یاد می‌کنم که در قلمرو کشور فرانسه مبادرت به دوئل نکردم».

سوگند شما هم راست است زیرا این جزیره جزو قلمرو فرانسه نیست.

و شما بدون اینکه دروغ گفته باشید، لطیفه‌ای نیز بر زبان آورده‌اید و من می‌دانم که فرانسویها در لطیفه‌سرائی استاد همه ملل هستند و تمام ملل جهان باید این ذوق را از فرانسویها فرا بگیرند.

چون وردس آهسته حرکت می‌کرد دوک دو بوکینگام گفت:

چرا عقب حرکت می‌کنید؟

وردس گفت: مای لورد نمی‌خواهم که جلوتر از عالیجناب حرکت نمایم آیا پاهای شما هم در آب فرو می‌رود؟

دوک گفت: تا این لحظه که پای من زیاد در آب فرو نرفته و فقط تخت کفشم قدری مرطوب شده است.

ناگهان دوک متوجه نوکرهای خود شد و اظهار کرد:

نگاه کنید این ساده‌لوح‌ها خیال می‌کنند که ما ممکن است در دریا غرق شویم و زورق را به ما نزدیک کرده‌اند.

مشاهده نمائید چگونه باکنجکاوی ما را می‌نگرند؟

آیا متوجه هستید که همه آنها مثل اینکه به زبان حال از ما می‌پرسند مگر دیوانه شده‌اید که از آن طرف می‌روید.

وقتی که به سر جزیره یا تپه رسیدیم به آنها پشت خواهیم کرد و به کار خود مشغول خواهیم شد.

وردس گفت:

عالیجناب اگر بعد از وصول به آنجا به ملازمین خود پشت کنید روی شما به‌طرف مغرب قرار خواهد گرفت.

و چون در این وقت آفتاب نزدیک افق مغرب است نور خورشید چشمهای شما را خیره خواهد کرد.

دوک گفت:

نور خورشید در این موقع قوی نیست.

عنقریب هم آفتاب غروب می‌کند و در قفای افق قرار می‌گیرد.

وردس گفت: منظور من این بود که عالیجناب تصور نفرمایند که من در صدد برآمده‌ام از وضعی که برای شما نامساعد است استفاده کنم.

دوک گفت: آقای وردس من از ابراز نزاکت شما راضی هستم.

اگر در موقعی دیگر بود دوک اظهار تشکر می‌کرد.

ولی در آن وقت هرگاه تشکر می‌نمود خصومت او نسبت به وردس مبدل به

محبت می‌شد و موضوع دوئل از بین می‌رفت.

دوک نمی‌خواست که مسئله دوئل از بین برود و اصرار داشت که با وردس مبارزه نماید.

چون با عجله راه می‌پیمودند به جزیره که قسمت وسطای آن از آب بیرون آمده بود رسیدند.

دوک گفت: آقای وردس خوب است که کلیجه‌های خود را از تن بیرون بیاوریم.

هر دو لباس از تن بیرون کردند و دوک که دید پاهای وردس در آب می‌باشد گفت:

آقا چون پاهای شما در آب می‌باشد شاید احساس ناراحتی کنید.

از طرفی شما میل ندارید که در قلمرو اعلیحضرت پادشاه فرانسه دوئل نمائید.

هرگاه ناراحت هستید ممکن است به کشتی برویم و در دریا دوئل کنیم.

اگر دوئل کردن در کشتی موافق باسلیقه یا حال شما نیست ممکن است در انگلستان دوئل نمائیم.

وردس گفت: مای لورد وضع من خوب است و من در همین جا دوئل خواهم کرد.

فقط می‌گویم باید عجله نمائیم و قبل از اینکه مد دریا سراسر جزیره را بگیرد کار را تمام کنیم.

دوک گفت: چون پاهای ما در آب و ماسه فرو رفته فکر می‌کنم از نظر پیکار، هر دو وضعی خاص داریم و آن اینکه نمی‌توانیم عقب بنشینیم.

زیرا قادر نیستیم پا را از درون آب و ماسه بیرون بیاوریم.

ما ناچاریم در همین نقطه که ایستاده‌ایم مبارزه نمائیم تا اینکه دوئل خاتمه یابد.

وردس گفت: راست است و شمشیر از غلاف کشید.

دوک هم تیغ را از نیام بیرون آورد.

آنهائی که در ساحل بودند دو نفر را می‌دیدند که یکی سفیدپوش و دیگری سیاهپوش است.

بر اثر اینکه خورشید در دامنه افق فرو می‌رفت این دو نفر به‌نظر سکنه ساحل، خونین رنگ جلوه می‌کردند.

ولی این رنگ تا وقتی که خورشید پائین نرفته بود دوام داشت بعد از آن، هر دو به رنگ نیلوفری سیر درآمدند.

زیرا رفته‌رفته هوا تاریک‌تر و دریا از هوا طلائی‌تر می‌گردید.

دوک گفت:

آقای وردس قبل از اینکه تیغ من با تیغ شما جفت شود باید چند کلمه با شما صحبت کنم.

من از این جهت با شما پیکار می‌نمایم که شما از روی عمد و به قصد مجروح کردن قلب من، در مقام اهانت برآمدید.

شما از شخصی یاد کردید که نزد من منزلتی بزرگ دارد و من حاضرم در راه وی کشته شوم.

شما احساسات قلب مرا به بازی گرفتید و آن را وسیله‌ای برای سخریه ساختید.

به همین جهت آقای وردس من تصمیم گرفته‌ام در این مبارزه شما را به قتل برسانم.

چون می‌دانم هرگاه شما زنده بمانید در آینده وسیله ایذاء دوستان من خواهید شد و باز با سخریه‌های خود قلب آنها را مجروح خواهید کرد.

شما آقای وردس از تیپ افراد مردم‌آزار هستید که از اضرار به دیگران لذت می‌برید.

این اشخاص باید از بین بروند تا اینکه جامعه از شر آنها محفوظ بماند.

وردس گفت:

آقای دوک دو بوکین‌گام من بدواً نسبت به شما خصومتی نداشتم.

حال که دریافتم شما نسبت به من کینه دارید من هم نسبت به شما خصومت پیدا کرده‌ام و خواهم کوشید که شما را به قتل برسانم.

آنگاه وردس با شمشیر خود دوک را سلام داد و لحظه‌ئی بعد دو تیغ آنها متقاطع گردید.

به محض اینکه شمشیرها به هم برخورد هر دو متوجه شدند که تیغ‌بازانی قابل هستند.

خورشید در افق فرو رفته نور آن چشم بوکین‌گام را خیره نمی‌کرد.

ولی چون دریا زودتر از هوا تاریک می‌شود آن دو نفر بیشتر به راهنمائی دست یکدیگر را می‌جستند.

چون تیغها طوری سریع رد و بدل می‌شد که نمی‌توانستند خط سیر آنها را در تاریکی تعقیب نمایند.

بوکینگام با خونسردی تیغ می‌زد ولی وردس هیجان داشت.

طولی نکشید که وردس احساس نمود نوک شمشیر او به چیزی خورد.

وی تصور کرد که بوکینگام را سخت مجروح کرده است.

ولی فقط شانه دوک قدری مجروح شد.

وردس گفت: مای لورد آیا مجروح شدید؟

دوک گفت: فقط خراشی خفیف بر شانه‌ام فرود آمد.

وردس گفت: پس چراگارد خود[1] را پائین آوردید؟

دوک گفت: این ناشی از تعجب بود.

زیرا وقتی شمشیر سرد با بدن گرم برخورد کرد تولید حیرت می‌نماید.

آنگاه دوئل را از سر گرفتند و بعد از نیم دقیقه دوک ضربتی بر سینه وردس وارد آورد.

وردس با اینکه مجروح شده بود اظهار تألم نکرد.

دوک گفت: آقای وردس آیا مجروح شدید؟

جوان گفت: نه.

دوک گفت: من لکه خون را روی لباس شما مشاهده می‌کنم.

وردس گفت: به فرض اینکه مجروح شده باشم طوری نمی‌شود. از این لحظه به بعد دو حریف با شدت به هم حمله‌ور گردیدند.

دوک خوب از خود دفاع می‌کرد. معهذا یک مرتبه شمشیر وردس وارد عضله دست او شد.

---

۱ ـ یک دست بوکس‌باز و شمشیر باز باید پیوسته به‌طرف حریف دراز باشد تا نگذارد که وی او را مضروب یا مقتول کند و در اصطلاح فنی‌این دست یا شمشیر راکه همواره به‌سوی خصم دراز است «گارد» می‌خوانند. (م)

ضربت به‌قدری شدید بود که شمشیر در عضله دست از بالای مچ تا آرنج باقی ماند.

یک قسمت شمشیر از پشت دست بیرون آمد و معلوم شد از وسط دو استخوان خارج شده است.

با اینکه ضربت وارده شدید بود به مناسبت گرمی ناشی از پیکار، دوک بدان اهمیت نداد و شمشیر را به‌دست چپ گرفت.

در آن لحظه وضع پیکار این شکل را پیدا کرد.

وردس که تصور نمود دوک را از کار انداخته شمشیر را از دست او بیرون نیاورد.

دوک شمشیر خود را از دست راست به دست چپ داد و به وردس حمله‌ور شد.

پاهای وردس چون در ماسه گیر کرده بود وی نتوانست عقب برود.

در نتیجه شمشیر بوکین‌گام که با دست چپ به کار افتاد وارد سینه وردس گردید و نوک شمشیر از پشت او به در آمد.

وردس به زانو در آب افتاد.

خون از زخم او فوران زد و آب را که هنوز پرتو آخرین انعکاس نور خورشید را دریافت می‌کرد ارغوانی نمود.

وردس از آن زخم، فوراً نمرد و چون هوش داشت فهمید خطر خفه شدن در آب او را تهدید می‌کند.

دوک لحظه‌ای وردس را نگریست تا اینکه دریافت روی دست راست او چیزی سنگینی می‌نماید.

آن وقت متوجه شمشیر وردس شد و با یک حرکت شمشیر را از زخم بیرون آورد و دور افکند.

از دست او نیز خون فوران نمود.

دوک خطاب به وردس گفت:

آقای وردس آیا زنده هستید؟

وردس گفت: بلی.

دوک گفت: آیا می‌توانید راه بروید؟

وردس گفت: نه.

بوکینگام گفت: می‌گوئید چه کنم؟

وردس گفت:

قبل از هر کار نگذارید که آب مرا خفه نماید.

بوکینگام با دست چپ وردس را بلند کرد و سرش را از آب خارج نمود.

وردس گفت: از من و شما کاری ساخته نیست... آدمهای خود را که در این نزدیکی هستند صدا بزنید که به کمک ما بیایند.

دوک بانگ زد: آهای... آهای... شما که در زورق هستید فوراً زورق مرا بیاورید.

پاروزنها با قوت زیاد پارو زدند اما آب سریع‌تر از پیشرفت زورق در آن جزیره کوچک بالا می‌آمد.

به‌طوری که ممکن بود قبل از وصول زورق هر دو مبارز در آب دریا غرق شوند.

دست راست بوکینگام کار نمی‌کرد و با دست چپ سر وردس را از آب بیرون نگاه می‌داشت.

بر اثر مد دریا امواج اقیانوس به آن دو نفر حمله‌ور شدند.

زیرا همه می‌دانند که وقتی مد می‌آید امواج را با خود می‌آورد.

بوکینگام بسیار کوشید که در آب درنغلطد.

معهذا چند مرتبه روی جزیره، موج‌ها او را غلطانیدند.

چند تن از آنهائی که در زورق بودند چون دیدند زورق دیر به جزیره می‌رسد و قله جزیره از آب مستور گردیده خویشتن را در آب انداختند.

آنها می‌خواستند که بوکینگام را نجات بدهند.

ولی دوک گفت: اول این اصیل‌زاده فرانسوی را نجات بدهید و او را به خشکی برسانید.

سرنشینان زورق وقتی دیدند آقای آنها مجروح شده خیلی بیمناک شدند.

ولی دوک آنها را خاطرجمع کرد و گفت:

برای من غم مدارید و جراحت من ضعیف است اما این اصیل‌زاده به سختی مجروح گردیده و به پیشکار من بگوئید در ساحل او را به یک مهمانخانه آبرومند ببرد.

بعد هرقدر پول لازم است بدهد که جراحی قابل را برای مداوای او احضار نمایند.

منظورم این است که جوان فرانسوی بهبود یابد.

سرنشینان زورق که فهمیده بودند ارباب آنها به دست اصیل‌زاده فرانسوی مجروح شده طوری به خشم درآمدند که خواستند وردس را به قتل برسانند.

یکی از آنها بانگ زد: مرگ به فرانسوی تبهکار که به ارباب ما سوءقصد کرد.

ولی دوک فریاد برآورد:

ای بدبخت‌ها من به شما می‌گویم که این جوان باید معالجه شود و شما می‌گوئید که باید او را به قتل برسانید.

فوراً بروید و دستور مرا به پیشکارم ابلاغ کنید.

به او بگوئید بی‌درنگ امر مرا اجراء کند وگرنه یکایک شما را از دکل‌های کشتی حلق‌آویز خواهم کرد.

بالاخره زورق رسید و بوکینگام سوار زورق شد و وردس را وارد آن نمودند.

آب شور دریا و دانه‌های ریز ماسه‌های جزیره که در جراحت او جاگرفته بود خیلی وی را می‌آزرد.

وردس به ظاهر مرده به‌شمار می‌آمد ولی گاهی که بوکینگام نبض او را می‌گرفت احساس می‌کرد که هنوز می‌زند و نشان می‌دهد که جوان فرانسوی زنده می‌باشد.

در موقع مد دریا پیاده کردن یک یا چند نفر از زورق یا قایق به خشکی دشوار است.

زیرا موج آب مانع از این می‌باشد که زورق یا قایق با خشکی تماس پیدا کند.

چند نفر از صیادان ماهی بندر کاله که مبارزه عجیب آن دو نفر را روی جزیره شنی دیده بودند وقتی دیدند که قصد دارند مجروحی را از زورق به خشکی بیاورند تا کمر وارد آب شدند.

باکمک آنها و سرنشینان زورق وردس بالاخره به خشکی رسید.

پیشکار دوک بعد از تحقیق از صیادان ماهی و بذل انعامی به همه آنها، وردس را به مهمانخانه‌ای برد.

در آنجا بعد از اینکه مطمئن شد که وسائل معالجه وردس فراهم گردیده و به

مهمانخانه‌چی فهمانید که دوک دو بوکینگام هزینه معالجه را می‌پردازد برگشت.

در تمام این مدت بوکینگام در زورق منتظر مراجعت پیشکار خود و دریافت گزارش جریان معالجه ووردس بود.

بعد از اینکه دوک مطمئن شد که آنچه باید برای مجروح انجام گیرد انجام گرفته است امر کرد که زورق به طرف کشتی برود.

در این ماجرا نه فقط کلیجه‌های دوک دو بوکینگام و ووردس که در جزیره شنی بود بر اثر مد دریا از بین رفت.

بلکه عده‌ای از سرنشینان زورق که به کمک ارباب خود شتافتند کلاه حتی کلیجه را از دست دادند.

یکی از نکات قابل ذکر اینکه یکی از کلیجه‌ها متعلق به بوکینگام بر اثر جریان آب به خشکی رسید.

چون ووردس لباس در بر نداشت، همان کلیجه بوکینگام را به تصور اینکه به وی تعلق دارد بر او پوشانیدند و به‌طرف مهمانخانه بردند.

۲۲۶

رشک شوالیه دولورن

به محض اینکه آقا شوالیه دولورن را دید فریادی از شادی برکشید و گفت:
شوالیه چه شد که شما پدیدار شدید و من شنیده بودم که ناپدید گردیده‌اید؟
شوالیه گفت: بلی عالیجناب من ناپدید شدم.
آقا گفت: برای چه ناپدید شدید آیا باز هوسی شما را وادار به این کار کرد؟
شوالیه گفت: عالیجناب من برای شما به‌قدری قائل به احترام هسنم که هرگز هوس در مورد خدمتگزاری نسبت به شما نمی‌کنم.
آقا گفت: از این حرف‌ها نزن زیرا می‌دانم که تو بوالهوس هستی ولی بگو علت ناپدید شدنت چه بوده؟
شوالیه گفت: عالیجناب علتش این است که دریافتم موجودی عاطل هستم.
آقا گفت: چطور عاطل هستید؟
شوالیه گفت:
عالیجناب من فهمیدم که نزد آقا هیچ نوع فایده ندارم.
آقا گفت: از کجا این فکر برای تو پیدا شد؟
شوالیه گفت: از اینجا که دیدم دیگران بهتر از من وسائل تفریح آقا را فراهم می‌کنند و چون من نمی‌توانم با آنها مبارزه نمایم و برایشان فائق شوم لاجرم جاخالی کردم.

آقا گفت: این اشخاص که هستند آیا برحسب تصادف گیش را می‌گوئی؟
شوالیه گفت: عالیجناب من اسم کسی را نبردم.
آقا گفت: آیا واقعاً گیش موجبات مزاحمت تو را فراهم می‌کند؟
شوالیه گفت: آقا عرض کردم که من نام از کسی نبردم و آقای گیش یکی از دوستان من است.
آقا گفت: اگر گیش سبب مزاحمت تو نمی‌شود پس تو برای که از اینجا رفتی؟
شوالیه دولورن می‌دانست که کنجکاوی مانند تشنگی است.
وقتی انسان تشنه می‌شود همین که آب را ببیند عطش او افزون می‌گردد.
شخص کنجکاو هم وقتی دید حاضر نیستند حس کنجکاوی او را اقناع کنند بیشتر به هیجان می‌آید.
این بود که گفت:
عالیجناب خواهش می‌کنم بگذارید این موضوع مسکوت بماند.
آقا گفت: نه... نه... من باید بدانم که تو برای چه ناپدید شدی؟
لورن گفت: عالیجناب من به یک شرط این موضوع را می‌گویم.
آقا گفت: شرط مزبور چیست؟
لورن گفت: شرط مزبور این است که از عرایض من استنتاج غیرعادی نکنید.
آقا گفت: خوب بگو برای چه از اینجا رفتی.
لورن گفت: عالیجناب من احساس کردم که باعث زحمت شده‌ام.
آقا گفت: باعث زحمت که شده‌ای؟
لورن گفت: من احساس نمودم که سبب تصدیع خانم گردیده‌ام.
آقا از این حرف حیرت کرد و پرسید: چطور تو باعث تصدیع خانم شدی؟
شوالیه دولورن گفت: عالیجناب من احساس کردم که خانم از علاقه‌ای که شما نسبت به من دارید ناراحت هستند.
آقا گفت: آیا خود خانم این موضوع را به تو گفت؟
لورن جواب داد: نه بلکه من خود این مسئله را استنباط کردم و در ضمن باید عرض کنم که خانم هرگز با من متکلم نمی‌شود.
آقا گفت: از چه موقع با تو تکلم نمی‌کند.

لورن جواب داد از وقتی که خانم گیش را جزو محارم خود کرده و هر روز و هر ساعت او را می‌پذیرد نسبت به من به کلی بی‌اعتنائی می‌نماید.

آقا از این حرف سرخ شد و گفت: شوالیه می‌فهمی چه می‌گوئی.

آیا متوجه هستی وقتی اظهار می‌کنی که هر ساعت او را می‌پذیرد معنای این حرف چیست؟

شوالیه گفت: آقا دیدید به شما عرض کردم حرف من خوب نیست بر زبان آورده شود.

من می‌دانستم که شما نسبت به من متغیّر خواهید شد و به همین جهت استدعا نمودم تا مرا از بیان توضیح معفو فرمائید.

آقا گفت: من نسبت به شما متغیر نشده‌ام ولی شما بعضی از مطالب را تند و خشن ادا می‌کنید. اینک بگوئید برای چه خانم گیش، را بر شما ترجیح می‌دهد؟

شوالیه گفت: عالیجناب من دیگر عرضی نمی‌کنم چون هرچه بگویم مزید تغیر خاطر شما خواهد شد.

آقا گفت:

من مخصوصاً میل دارم بدانم که علت رفتن شما چیست؟

اگر شما توضیح کافی به من ندهید من مجبورم فکر کنم که شما نسبت به گیش رشک می‌برید.

شوالیه دولورن گفت: والاحضرتا من تصدیق می‌کنم که نسبت به عالیجناب رشک می‌برم. از این جهت نسبت به عالیجناب رشک می‌برم که خود را از جان‌نثاران شما می‌دانم.

من بدین مناسبت غبطه می‌خورم که افتخار یافتم و از دهان شما شنیدم که مرا دوست خود خطاب کردید.

انسان نسبت به دوستان خود حسد می‌ورزد.

اگر کسی دیگر را دوست داشته باشد میل ندارد که سایرین وی را از دستش بگیرند.

بین یک دوست و یک همسر از این نظر فرقی وجود ندارد.

آیا شما نسبت به خانم رشک نمی‌برید؟

اگر شما ببینید که شخصی هر روز و هر ساعت نزد خانم است غبطه بر شما مستولی نمی‌شود.

من هم نسبت به شما همین‌طور هستم و نمی‌توانم ببینم که دیگران مرا عقب بزنند و مکانت مرا نزد شما متصرف گردند.

آقا گفت: شوالیه صحبت شما مبهم است و من نفهمیدم که منظور شما از هر روز و هر ساعت چیست؟

شوالیه خود را به سادگی زد و مانند کسی که هیچ منظور ندارد اظهار داشت:

عالیجناب من قصدی خاص نداشتم و راجع به اصول کلی صحبت می‌کردم.

آقا گفت: بالاخره صحبت شما ناقص ماند.

لورن گفت: چطور عالیجناب؟

آقا گفت:

هم‌اکنون وقتی من از شما پرسیدم برای چه ناپدید شدید شما گفتید برای اینکه بیم داشتید موجب تصدیع شوید.

لورن گفت: عالیجناب من این حرف را بر زبان نیاوردم.

آقا گفت: چرا شما این حرف را زدید. لورن گفت: اگر هم گفته باشم بدون قصدی مخصوص بوده است.

آقا گفت: چرا نمی‌خواهید آنچه در دل دارید بگوئید؟ اگر چیزی بر شما آشکار شده برای چه از من پنهان می‌کنید؟

آیا با این همه لاف دوستی که می‌زنید سزاوار است که دانستنیهای خود را از من پنهان نمائید؟

لورن گفت: عالیجناب من از شما چیزی را پنهان نمی‌کنم اما می‌ترسم چیزهائی را که دیگران می‌گویند تکرار نمایم.

آقا گفت: از این قرار دیگران چیزهائی می‌گویند که آن‌قدر زشت است که شما می‌ترسید بر زبان بیاورید.

شوالیه گفت:

عالیجناب در اینکه دیگران چیزهائی می‌گویند تردیدی وجود ندارد ولی ترس من از عظمت گفته دیگران نیست بلکه از این می‌ترسم تکرار آن شایعات از طرف من

آنها را بزرگ کند.

زیرا عالیجناب، دیگران که این حرفها را می‌زنند جزو عوام‌الناس هستند.

و گفته آنها بیش از خودشان ارزش ندارد اما وقتی یک اصیل‌زاده راوی یک خبر شد، به مناسبت اصالت وی آن خبر بزرگ می‌شود.

آقا گفت: از این قرار شما به مناسبت این شایعات مرا ترک کردید و رفتید؟

لورن گفت:

عالیجناب آنچه باید به شما بگویم این است که عوام‌الناس شهرت می‌دهند که گیش خیلی علاقه به محضر خانم دارد.

ولی شما می‌دانید و من هم می‌دانم که فقط خدمتگزاری او را وادار می‌کند که در محضر خانم باشد.

لذا یک شایعه را که در افواه عوام است نباید بزرگ کرد و این موضوع هم به عالیجناب ارتباط ندارد.

و من اکنون ثابت می‌کنم به چه دلیل به شما مربوط نمی‌باشد.

زیرا موضوع استفاده گیش از محضر خانم یک مسئله اداری است، همین و بس.

خانم برای خدمتگزاری نسبت به خود جوانی را که در دربار شما از همه برازنده‌تر و زیباتر بوده یعنی گیش را انتخاب کرده و از این حیث ایرادی بر وی وارد نمی‌باشد.

گیش هم به مناسبت اینکه ملازم شما می‌باشد مجبور بوده امر خانم را اطاعت کند و عهده‌دار خدمات او گردد.

و اما علت اینکه من رشک می‌برم این است که خانم که نفوذی فوق‌العاده در شما دارد و گیش را برای خدمات خود برگزیده طوری توصیه او را به شما خواهد کرد که شما به هیچ یک از ملازمین و از جمله من توجه نخواهید کرد.

عالیجناب یک بی‌اعتنائی از طرف شما برای مرگ و محو من کافی است.

دیگر وای بر اینکه مورد بی‌اعتنائی خانم هم قرار بگیرم.

به همین جهت ترجیح دادم که از شرفیابی به حضور خانم خودداری کنم.

من نسبت به شخصی که جای مرا در مقام خدمتگزاری نسبت به خانم گرفته رشک نمی‌برم.

بلکه بر او آفرین می‌گویم.

این جوان واقعاً در خور تحسین است زیرا از همه حیث لیاقت دارد.

خوشا به حال او که موفق گردید افتخار خدمتگزاری خانم را کسب کند.

آقا نشست و سر را بین دو دست گرفت.

مدتی سکوت برقرار شد.

بعد از آن سر برداشت و گفت:

شوالیه من از تو انتظار دارم که صادق‌القول باشی.

شوالیه گفت:

عالیجناب وظیفه خدمتگزاری من صداقت است.

آقا گفت:

تو می‌دانی که روش بوکین‌گام در اینجا در خور تنقید بود و او نسبت به خانم رفتاری نامناسب داشت.

شوالیه گفت: آقا خواهش می‌کنم که خانم را متهم نکنید.

آقا گفت:

نه من خانم را متهم نمی‌کنم.

شوالیه گفت:

این‌طور که شما صحبت می‌نمائید جز اتهام خانم چیز دیگری نیست.

آقا گفت:

نه من فقط مقایسه‌ای می‌کنم تا از آن نتیجه بگیرم.

شوالیه گفت:

آقا، بوکین‌گام مردی بود دیوانه و بر مجنون حرج نیست.

آقا گفت:

او دیوانه‌ای بود که تو چشم‌های مرا نسبت به وی گشودی و اطلاعاتی درباره‌اش به من دادی.

نمی‌گویم اطلاعات مزبور شفاهی بود.

ولی چون چشم‌های من باز شد اطلاعاتی کسب کردم.

شوالیه گفت:

نه آقا، من چشم‌های شما را نگشودم بلکه گیش دیدگان شما راگشود.
شما بین من و او را اشتباه می‌نمائید.
بعد از این حرف شوالیه دولورن شروع به خنده کرد. ولی خنده‌ای که به صدای مار زنگی بیشتر شباهت داشت.
آقاگفت:
راست است و گیش در قضیه بوکین‌گام خیلی غبطه می‌خورد.
شوالیه گفت:
او حق داشت غبطه بخورد زیرا هم برای کانون خانوادگی خود پیکار می‌کرد و هم برای یک شیئی بهادار دیگر.
آقا با تعجب سر برداشت و گفت:
چه گفتی؟
شوالیه جواب داد:
عالیجناب آیا ازگفته من متغیر شدید؟
آقاگفت:
حرف تو معنائی مخصوص داشت.
شوالیه گفت:
آقا از حرف من متغیر نشوید.
زیراگیش اصیل‌زاده درجه اول دربار شماست و چون دارای این مقام است باید دربار شما را مانند خانه خود بداند.
و نظر به اینکه مقام اصیل‌زادگی دارد خانم برای او خیلی محترم می‌باشد.
بنابراین باید هم ازکانون خانوادگی دفاع کنم و هم از خانم.
آقاگفت:
متأسفانه مردم رفتار بوکین‌گام را دیدند.
شوالیه گفت: همین‌طور بود.
آقاگفت:
علاوه بر اینکه رفتار بوکین‌گام را مشاهده کردند متوجه رشک گیش هم شدند.
شوالیه گفت:

اجازه بدهید نکته‌ای را عرض کنم.

آقا گفت:

چه می‌خواهید بگوئید؟

شوالیه گفت: من عقیده دارم که برای احساس گیش عنوانی دیگر پیدا نمائید.

آقا پرسید: چه عنوانی؟

شوالیه گفت:

اسم آن را وظیفه‌شناسی بگذارید.

آقا سر را تکان داد.

شوالیه گفت:

عالیجناب هرگاه شما بخواهید نسبت به صمیمی‌ترین دوست من آقای دو گیش این‌طور نظر داشته باشید بهتر اینکه مرا به حال خود می‌گذاشتید.

آقا پرسید: چگونه تو را به حال خود بگذارم؟

شوالیه گفت:

عرض می‌کنم بهتر آنکه مرا به حال خود می‌گذاشتید که در گوشه انزوای خود باشم و در اینجا شاهد این سوءظن شما نسبت به گیش نشوم.

زیرا در این مورد نه فقط دوست من به شدت خواهد رنجید بلکه نسبت به خانم هم اسائه ادب خواهد شد.

آقا گفت:

اگر تو بودی چه می‌کردی؟

شوالیه گفت: اگر من بودم مبادرت به یک کار عاقلانه می‌کردم.

آقا پرسید: کار عاقلانه تو کدام است؟

شوالیه گفت: من کوچکترین اعتنائی به دیگران نمی‌نمودم.

عالیجناب کسانی را که طرفدار اپیکور هستند مزاحم نشوید.

آقا گفت: مگر خانم طرفدار اپیکور است؟

شوالیه دولورن جواب داد:

فلسفه اپیکور یکی از بهترین فلاسفه ادوار قدیم بود.

او می‌گفت که باید از هوای آزاد و مناظر طبیعی استفاده کرد و آهنگ‌های

طبیعت مانند صدای باد و چهچهه مرغان را شنید.
آقا گفت:
راست می‌گوئید.
شوالیه گفت:
اینان هم اپیکوریون جدید هستند و از مناظر و مظاهر طبیعت لذت می‌برند.
آقا گفت:
بگذار قدری راجع به گفته تو فکر بکنم.
شوالیه گفت:
عالیجناب چه فکر می‌خواهید بکنید.
آقا گفت:
می‌خواهم فکر کنم که آیا باید در زندگی اپیکوریون جدید مداخله بنمایم یا نه؟
شوالیه گفت:
عالیجناب برای فکر کردن هم عجله به خرج ندهید.
آقا پرسید: چرا؟
شوالیه گفت: برای اینکه هیچ نوع خطر از هیچ ناحیه وجود ندارد.
فقط شخصی موسوم به بوکینگام به مناسبات شایعاتی که بوجود می‌آورد خطرناک بود.
ولی او هم اینک نیست.
در مورد دیگران هیچ چیز وجود ندارد که تولید نگرانی کند نه کسی دارای عواطف آتشین است و نه کسی به دیگری رشک می‌برد.
فقط یک خطر وجود دارد که آن هم برای من... من بدبخت می‌باشد.
آقا با حیرت گفت: چطور این خطر برای تو وجود دارد و خطر مزبور چیست؟
شوالیه گفت:
خطر مزبور این است که من روزی از چشم شما بیفتم.
آقا گفت:
شوالیه مطمئن باش که تو هرگز از چشم من نخواهی افتاد.
شوالیه گفت:

عالیجناب اگر چنین باشد و من از چشم شما نیفتم دیگر هیچ غم ندارم در این وقت هنگام صرف شام فرا رسید.

آقا یکی از خدمه را نزد خانم فرستاد که بگوید به اتفاق به سالن غذاخوری بروند.

خانم پیغام فرستاد که نمی‌تواند در سالن عمومی غذا بخورد و به مناسبت کسالت میل دارد به تنهائی غذا صرف نماید.

آقا گفت:

شوالیه می‌بینی چگونه خانم از من رنجیده است.

شوالیه پرسید: این رنجش چگونه بوجود آمده؟

آقا گفت:

امروز من به منزل خانم رفته بودم و در آنجا موسیقی می‌نواختند و از شما چه پنهان من قدری ابراز حسادت کردم.

شوالیه گفت: عالیجناب چگونه ممکن است که شما ابراز حسادت کرده باشید.

آقا گفت:

آنچه می‌گویم موافق با حقیقت است و من حسادت کردم که چرا مرا در تفریح و موسیقی خود شریک نمی‌کنند.

حال خانم از من قهر کرده است.

شوالیه آهی کشید و گفت:

عالیجناب پس امروز ما باید بدون استفاده از اظهارات جالب توجه خانم غذا بخوریم و متأسفانه گیش هم نیست که در موقع صرف غذا قدری خاطر عالیجناب را مشغول کند.

آقا گفت:

گیش از من قهر نخواهد کرد.

شوالیه، با کنجکاوی مخصوص پرسید: عالیجناب برای چه قهر نمی‌کند.

آقا گفت:

برای اینکه از روی فطرت جوانی خوب می‌باشد.

شوالیه گفت:

عالیجناب می‌خواهم استدعائی بکنم؟
آقا گفت: چه می‌خواهی بگوئی.
شوالیه گفت:
امروز من اظهاراتی کردم که برای شما تولید پاره‌ای توهمات کرد.
از جمله تصور فرمودید که من نسبت به گیش خصومت دارم.
در صورتی که من آقای گیش را از حدقه دو دیده خویش بیشتر عزیز می‌دانم.
چون این فرض برای عالیجناب پیدا شده، استدعا می‌کنم اجازه بدهید که بروم و کنت دو گیش را بیاورم.
بدین معنی که چون گفته من این توهم را بوجود آورد که من خصم او هستم اجازه بدهید که خود عقب او بروم.
تا اینکه به عالیجناب ثابت شود که من او را دوست می‌دارم.
آقا نگاهی به شوالیه کرد و گفت: لورن عزیز امروز تو خیلی خوش‌قلب شده‌ای.
لورن گفت:
عالیجناب این کلام را از روی تمسخر ادا می‌فرمائید.
آقا گفت:
مسخره نمی‌کنم ولی می‌دانم تو کسی نیستی که همه روز دلت بر حال دیگران بسوزد.
شوالیه گفت:
عالیجناب چون امروز خطائی (بدون اراده) از من سر زده قصد دارم که خطای خود را جبران کنم.
آقا گفت:
بسیار خوب... حال که امروز دلسوز و خوش‌قلب شده‌ای برو هرچه می‌خواهی بکن.
شوالیه گفت:
عالیجناب آیا در اینجا منتظر خواهید ماند تا من برگردم.
آقا گفت:
بلی منتظر می‌مانم تا مراجعت نمائید و در خلال این مدت لباس‌هائی را که باید

در فونتن‌بلو دربر کنم خواهم آزمود.
شوالیه رفت و آقا به آزمودن لباس‌ها مشغول شد.
شوالیه دولورن آدم‌های خود و آقا را صدا زد.
به هر یک از آنها دستوری داد و به یک طرف فرستاد.
مثل اینکه نمی‌خواست همه در یک نقطه باشند.
فقط یک نوکر جزو خدمه آقا را نزد خود نگاه داشت.
بعد از اینکه اطرافش خلوت گردید به نوکر مزبور گفت:
آیا باهوش هستی یا نه؟
نوکر جواب داد:
من نمی‌توانم دعوی هوش کنم مرا بیازمائید تا معلوم شود آیا هوش دارم یا نه؟
شوالیه گفت:
من از تو می‌خواهم که فوراً معلوم کنی که آیا گیش نزد خانم هست یا نه؟
نوکر گفت:
آقا اینکه اشکال ندارد.
شوالیه گفت:
چگونه به این موضوع پی می‌بری؟
نوکر گفت: من نزد آقای مالیکورن می‌روم و از او این سئوال را می‌نمایم.
آقای مالیکورن نزد دوشیزه مونتاله می‌رود.
به‌وسیله دوشیزه مزبور حقیقت امر معلوم می‌گردد.
ولی این را هم بگویم که همه آدمهای آقای گیش رفته‌اند.
شوالیه گفت:
آیا می‌خواهی بگوئی که گیش هم رفته است؟
نوکر گفت:
ظاهراً این‌طور می‌باشد.
شوالیه گفت:
تو تحقیق خود را بکن و برگرد و به من جواب بده.
نوکر رفت و بعد از چند دقیقه مراجعت نمود.

وی شوالیه را از یک راهرو عبور داد.

بعد از یک پله‌کان او را گذرانید و وارد یک راهروی دیگر کرد که در آنجا اطاقی بود.

نوکر مزبور شوالیه را وارد اطاق نمود.

شوالیه از این همه احتیاط متحیر شد.

از نوکر پرسید: آوردن یک جواب شفاهی این همه احتیاط نمی‌خواهد.

نوکر گفت:

آقا من فقط یک جواب نیاورده‌ام.

شوالیه گفت:

علاوه بر جواب آیا چیزی هم آورده‌ای؟

نوکر گفت: بلی.

خواهش می‌کنم نگاه کنید.

شوالیه گفت:

چرا نگاه کنم.

نوکر گفت: زیر درخت شاه‌بلوط جنگلی را نگاه کنید.

شوالیه زیر درخت مزبور را نگریست و گفت: من غیر از مانیکان کسی را در آنجا نمی‌بینم.

نوکر گفت:

قدری صبر کنید تا افرادی دیگر را هم ببینید.

چند دقیقه دیگر چهار نفر که هر کدام یکی از ادوات موسیقی را زیر بغل داشتند نمایان شدند.

عقب آنها گیش حرکت می‌کرد.

مثل اینکه گیش مأمور بود که آنها را وارد آن حیاط کند.

شوالیه دولورن پرسید: اینها در آنجا چه می‌کنند؟

نوکر گفت:

آنها انتظار می‌کشند.

شوالیه پرسید:

در انتظار چه هستند؟

نوکر گفت:

آقای گیش و نوازندگان منتظرند که درب پله کان خانم‌های ندیمه را به روی آنها بگشایند.

شوالیه مانند اینکه چیزی عجیب می‌شنود پرسید: پله کان خانم‌های ندیمه کدام است؟

نوکر گفت:

پله کانی است که خانم‌های ندیمه از آنجا وارد آپارتمان خانم می‌شوند.

شوالیه گفت:

آیا اینها می‌خواهند از آن راه وارد آپارتمان خانم شوند؟

نوکر گفت:

بلی آقای شوالیه، چون قرار است با حضور آقای گیش و نوازندگان، در موقع صرف شام یک ارکستر نشاط آور در اطاق خانم به ترنم درآید.

شوالیه گفت: آفرین واقعاً که مردی باهوش هستی و در آزمایش ثابت کردی که دارای ذکاوت می‌باشی.

نوکر گفت:

از لطف آقا خیلی متشکرم.

شوالیه گفت:

این اطلاع را از که بدست آوردی؟

نوکر گفت:

از آقای مالیکورن.

شوالیه پرسید:

خود مالیکورن این موضوع را به تو گفت؟

نوکر جواب داد: بلی آقا.

شوالیه گفت:

از این قرار مالیکورن تو را دوست دارد؟

نوکر گفت:

نه آقا... آقای مالیکورن عالیجناب برادر لوئی چهاردهم را دوست می‌دارد نه من.

شوالیه گفت:

چرا او را دوست می‌دارد؟

نوکر گفت: چون آرزومند است که وارد دربار آقا شود و در آنجا شغلی به‌دست بیاورد.

شوالیه گفت:

اگر این آرزو را دارد به او بگو به احتمال قوی آرزوی او جامه عمل خواهد پوشید.

ولی من نمی‌دانم چطور مالیکورن این راز را با تو در بین گذاشت.

نوکر گفت:

آقا او می‌دانست که من قصد خدمتگزاری به شما دارم می‌خواست بدین وسیله مساعدتی با من کرده باشد.

شوالیه گفت:

مساعدتی خوب با تو کرد زیرا من این خدمت را با یکصد پیستول پاداش می‌دهم.

آنگاه یک کیسه محتوی یکصد سکه طلا در دست نوکر نهاد.

نوکر تشکر کرد و گفت: آقا ملاحظه کنید.

شوالیه دید که دری کوچک باز شد.

از لای در قیافه زنی که معلوم بود از ندمای خانم است آشکار گردید.

یک مرتبه لورن گفت: آه... این دوشیزه مونتاله است که گیش و نوازندگان را به داخل آپارتمان خانم فرا می‌خواند.

فوکه گفت:

آقای شوالیه استدعا می‌کنم که نام این دوشیزه را این‌طور بلند نبرید.

شوالیه گفت: برای چه؟

نوکر گفت:

برای اینکه مونتاله و مالیکورن مانند یک درخت و سایه او، یا یک انسان و سایه

وی می‌باشند.
بین این دو نفر تفرقه نیست و پیوسته با هم هستند یا از حال یکدیگر مستحضرند.
و اگر شما مونتاله را از خود برنجانید بی‌شک مالیکورن را از خویش خواهید رنجانید.
در صورتی که هر دو به درد شما می‌خورند.
شوالیه گفت:
راست می‌گوئید و من این‌طور وانمود می‌کنم که مونتاله را ندیده‌ام.
نوکر سر فرود آورد و گفت: عالیجناب من هم چنین وانمود می‌کنم که چیزی از شما دریافت نکرده‌ام.
لیکن برای همیشه سپاسگزار شما خواهم بود.
بعد از اینکه گیش و نوازندگان وارد منزل خانم شدند شوالیه به منزل آقا برگشت.
آقا یک‌دست از البسه زیبای خوش‌دوخت جدید خود را پوشیده مقابل آئینه، خویش را می‌نگریست.
ولی در دل به زیبائی خود تحسین می‌گفت.
آقا واقعاً زیبا و از لوئی چهاردهم برادر ارشد خود قشنگتر بود.
با این تفاوت که لوئی چهاردهم زیبائی مردانه داشت و آقا زیبایی موقرانه.
حتی شوالیه دولورن را از مین‌یون‌های آقا می‌دانستند.
و همه می‌دانند که در آن قرن مین‌یون که معنای تحت‌اللفظی آن ظریف و کوچک است برای اصیل‌زادگان درباری به کار می‌رود.
شوالیه وقتی دید که آقا مقابل آئینه خود را می‌نگرد گفت:
عالیجناب، اعلیحضرت پادشاه فرانسه خورشید را علامت رسمی سلطنت خود کرده‌اند.
ولی بهتر این بود که خورشید علامت رسمی شما باشد.
زیرا آفتاب به شما بهتر می‌آید چون مثل شمس، تابان هستید و اطراف را روشن می‌کنید.
آقا گفت: آیا گیش را پیدا کردی؟
شوالیه گفت:

عالیجناب آقای کنت دوگیش بیمناک گردید و ناپدید شد.
آقا پرسید: برای چه ناپدید گردید.
شوالیه گفت:
برای اینکه شما امروز وقتی وارد منزل خانم شدید گیش وحشت کرد.
آقا گفت:
آه... این طفلک ممکن است از فرط وحشت سوار بر اسبهای چاپاری شده به‌طرف املاک خود رفته باشد.
اگر فردا و پس‌فردا نیامد من او را احضار خواهم کرد.
زیرا گیش واقعاً جوانی خوب است و فقط خیلی حساس است.
شوالیه گفت:
عالیجناب، بعضی از روزها و می‌توانم عرض کنم بعضی از هفته‌ها و ماه‌ها و سال‌ها می‌گذرد و یک فکر جدید به‌خاطر انسان نمی‌رسد.
ولی امروز از برکت اینکه می‌بینم هنوز نزد شما یک خدمتگزار قابل توجه هستم افکار جالب توجه در مغز من بوجود می‌آید.
آقا گفت:
این افکار چیست؟
شوالیه جواب داد:
فکر من این است که شما به منزل خانم بروید.
آقا پرسید:
برای چه به منزل خانم بروم.
شوالیه گفت:
برای اینکه شام صرف فرمائید.
آقا گفت:
این کار خوب نیست.
شوالیه پرسید: برای چه عالیجناب؟
آقا گفت:
برای اینکه دلیل بر ضعف نفس است.

شوالیه گفت:

عالیجناب هیچ شوهری که به همسرش مرحمت داشته باشد ضعیف‌النفس خوانده نخواهد شد؟

آن هم زوجه‌ای که یک شاهزاده خانم بزرگ می‌باشد.

من یقین دارم که در این لحظه خانم سر را در بشقاب خویش فرو برده هایهای مشغول گریستن است.

آقا پرسید:

برای چه گریه می‌کند؟

شوالیه گفت:

برای اینکه امروز شما به ایشان تغیر فرمودید.

و این تغیر، قلب حساس شاهزاده خانم را متأثر کرد.

برای جبران این واقعه بهتر اینکه به منزل خانم بروید و شام صرف کنید.

من یقین دارم که خانم از زیارت شما بسیار مسرور خواهند شد و این واقعه یک آشتی‌کنان بزرگ خواهد بود.

آقا گفت:

آخر من دستور داده‌ام که غذای مرا اینجا بیاورند.

شوالیه گفت:

عالیجناب برای برادر پادشاه فرانسه چه اشکال دارد که امر کند غذای او را به منزل خانم ببرند.

قبول کنید که شام امروز ما بدون حضور خانم کسالت‌آور خواهد بود.

خاصه آنکه گیش هم نیست که قدری سبب تفریح شما شود اگر شما این پیشنهاد را بپذیرید یک مرحمت نیز به من فرموده‌اید.

آقا گفت: چطور؟

شوالیه گفت:

بعد از واقعه امروز شاید خانم بیش از پیش نسبت به من بی‌مرحمت شده‌اند.

اما در جریان آشتی‌کنان بزرگ این خدمتگزار جان‌نثار هم از خوشوقتی و مرحمت خانم استفاده خواهم کرد و بی‌لطفی خانم نسبت به من کمتر خواهد شد.

آه... والاحضرتا... اگر بدانید وقتی خانم شما را در این لباس باشکوه ببینند چقدر خوشوقت می‌شوند؟

درست است که لباس در شخصیت انسان خیلی اثر ندارد.

ولی یک لباس زیبا و باشکوه مزایای صوری و جسمانی صاحب آن را بیشتر می‌کند.

بالاخره شوالیه برادر پادشاه فرانسه را موافق کرد که به منزل زوجه‌اش برود و در آنجا صرف شام کند.

به محض اینکه از اطاق خارج شدند شوالیه نوکر باهوش را که یکصد سکه زر به او داده بود طلبید و آهسته در گوش او گفت:

تا می‌توانید همقطارهای خود را در حیاط مقابل درب مخصوص ورود و خروج خانمهای ندیمه جمع‌آوری نمائید.

این کار را فوراً به انجام برسانید و بدانید که هیچ‌کس نباید بعد از فرار از منزل خانم از آنجا بگریزد.

باید طوری باشد که همه بتوانند فراری را ببینند.

در صورتی که موفق شوید عده‌ای از اصیل‌زادگان را هم در آنجا جمع‌آوری نمائید چه بهتر.

حاجب‌ها که دیدند آقا به راه افتاده و مثل اینکه به‌طرف منزل خانم می‌رود خواستند به خانم اطلاع بدهند.

ولی شوالیه گفت:

والاحضرت عزم دارند که بدون اطلاع قبلی برای صرف شام به منزل خانم بروند.

تا اینکه بیشتر سبب مسرت خاطر معظم‌لها گردند.

لذا هیچ کس نباید از جا تکان بخورد.

و کسی نباید اطلاع بدهد که آقا می‌آید.

حاجب‌ها سر فرود آوردند و بی‌حرکت در جای خود ایستادند.

آنها این حرف را پذیرفتند زیرا از جریان واقعه قبل از ظهر مستحضر بودند.

چه، در منزل، هیچ واقعه‌ای از نظر نوکر و کلفت پنهان نمی‌ماند.

و هرقدر آقا و خانم برای پنهان کردن مناسبات خود بکوشند بیشتر به گوش

خدمه می‌رسد.

به طریق اولی در منازل شاهزادگان بلافصل که همه چیز علنی است، این‌گونه مسائل زودتر به اطلاع خدمه می‌رسد.

خدمه که می‌دانستند قبل از ظهر بین آقا و خانم کدورتی بوجود آمده، یقین حاصل کردند که آقا بی‌خبر به منزل خانم می‌رود تا کدورت مزبور را رفع نماید.

۲۲۷

آقا وگیش

آقا مانند کسی که برای انجام یک امر خیر می‌رود به‌طرف آپارتمان زوجه‌اش رفت.

وی یقین داشت که خانم را غمگین خواهد یافت و از حضور او خانم بسیار خوشحال خواهد شد.

شاید هم در دل اندیشه‌ای دیگر می‌کرد و فکر می‌نمود وارد یک محفل خواهد شد که اعضای آن انتظار ورودش را ندارند.

در هر حال وضع ظاهر آقا مانند کسی بود که برای کاری نیک به منزل زوجه خود می‌رود.

میز غذا چیده بود و مقداری از اغذیه را صرف کرده بودند.

در این اثنا آقا بدون خبر قبلی در حالی که شوالیه دولورن او را تعقیب می‌کرد وارد اطاق شد.

قلم و زبان نمی‌تواند وصف کند که ورود ناگهانی آقا در آن محفل چه اثر نامطلوب بخشید.

وقتی که تیری را به‌طرف یک دسته گنجشک یا پرندگان دیگر شلیک می‌کنند آنها فرار می‌نمایند.

لحظه‌ای بعد غیر از پرندگان مقتول و مجروح چیزی روی زمین باقی نمی‌ماند.

ولی بقیه گریخته، جان بدر برده‌اند.
اما آن عده که در آن اطاق بودند نمی‌توانستند بگریزند.
به محض اینکه آقا وارد شد آهنگ موسیقی خاموش گردید.
گیش و خانم از حرکت باز ایستادند.
ورود غیرمنتظره آقاگیش را بر زمین میخکوب نمود.
در آن محضر فقط یک نفر هوش و حواس کامل داشت.
آن هم شوالیه دو لورن بود که پس از ورود به اطاق به دیوار تکیه داد.
حتی خود آقا که ناگهان وارد مجلس مزبور گردید نمی‌توانست خون‌سردی خود را حفظ کند.
رنگ از چهرهٔ او پریده و دست‌هایش می‌لرزید.
وی یک کلمه حرف نمی‌زد و سکوتی مطلق به اطاق حکمفرما شد.
این سکوت را شوالیه دولورن درهم شکست؛
وی به‌طرف خانم و گیش رفت و طوری به آن دو تعظیم کرد که پنداری هر دو دارای یک رتبه هستند.
او مخصوصاً این‌طور تعظیم نمود تا اینکه کینه آقا را نسبت بـه گـیش شـدیدتر نماید.
بعد از این تعظیم آقا توانست حرف بزند و گفت:
من وقتی اینجا می‌آمدم تصور می‌کردم که وارد اطاقی خواهم شد که مـحیطی غم‌انگیز دارد.
حال می‌بینم وارد اطاقی شده‌ام که در آنجا به خوبی تفریح می‌کنند.
باید از این واقعه خوشوقت باشم چون خانه من مثل اینکه نشاط بخشترین منازل روی زمین است.
آنگاه به‌طرف گیش رو نمود و گفت:
کنت، من تصور نمی‌کردم که شما در رقص این‌قدر استاد هستید.
گیش خونسردی خود را احراز کرد و گفت:
عالیجناب وظیفه من خدمتگزاری است.
من در همه موقع برای انجام خدماتی که به من محول می‌نمایند آماده هستم.

موقعی که شما از من درخواست جان‌فشانی می‌کنید جان برکف می‌نهم.
موقعی هم که به من بگوئید برقصم از رقصیدن مضایقه ندارم.
گیش با این جواب تقریباً خود را تبرئه کرد.
او خواست بگوید که رقص او هم مانند پیکار در میدان جنگ عملی است که جزو وظائف وی می‌باشد.
آقا سر را تکان داد.
بعد لحظه‌ای سکوت شد.
اما این سکوت را خود آقا شکست و به خانم گفت:
خانم اصیل‌زادگان من، به‌طوری که می‌دانید به من تعلق دارند.
شما هم دارای خانمها و ندیمه‌های خویش هستید. یکی از اصیل‌زادگان من آقای گیش است.
هنگامی که من به تنهائی غذا می‌خورم میل دارم که گیش و سایر اصیل‌زادگانم در کنار من باشند.
اگر شما می‌خواهید بدون من غذا بخورید، ممکن است که با خانم‌های خود غذا صرف نمائید.
در هر حال درخواست من از شما این است که مرا از اصیل‌زادگانم محروم نکنید.
خانم با لحنی محکم گفت: عالیجناب هنگامی که من از انگلستان به فرانسه آمدم از رسم اینجا بی‌اطلاع بودم.
من نمی‌دانستم که در اینجا زن‌ها باید در قفس به‌سر ببرند.
آنها نباید حق داشته باشند که مردی را ببینند.
اینک که از این رسم مطلع شدم اطاعت خواهم کرد.
من دیگر اصیل‌زادگان شما را به مجلس خود راه نخواهم داد.
در صورتی که مایل هستید ممکن است روی پنجره‌های اطاق من طارمی آهنی نصب کنید.
این جواب سبب گردید که مونتاله و گیش تبسم کردند.
بعد از آن آقا گفت:
واقعاً که خوب از من در خانه‌ام پذیرائی می‌کنند.

به راستی که خوب احترام مرا نگاه می‌دارند.
لورن متوجه شد که آقا غضبناک شده و می‌رود که حرفی درشت بگوید، آهسته در گوشش گفت:
آقا... آقا... متوجه باشید.
ولی آقا جواب نداد.
بعد برگشت و به لورن گفت بیائید.
هر دو مراجعت کردند.
وقتی به آپارتمان آقا رسیدند برادر لوئی چهاردهم گفت:
لورن عقیده تو در این خصوص چیست؟
لورن سکوت نمود.
آقا گفت:
امیدوارم که باز تمجمج نکنی زیرا من خواهان عقیده صریح تو می‌باشم.
لورن گفت:
عالیجناب تصدیق می‌کنم که وضعی وخیم است.
آقا گفت:
علاوه بر وخامت وضعی ننگ‌آور است.
لورن گفت:
آقا این فرمایش را نفرمائید.
آقا گفت:
مگر من دروغ می‌گویم.
آیا ننگ‌آور نیست که در خانه من این‌طور رفتار کنند.
لورن گفت:
بعد از رفتن بوکین‌گام ما تصور می‌کردیم که آسوده شده‌ایم.
آقا گفت:
متأسفانه یک بوکین‌گام خانگی دیگر پیدا کرده‌ایم.
این یکی خیلی منهورتر از بوکین‌گام انگلیسی است.
نه... نه... این وضع قابل دوام نیست.

لورن گفت:

عالیجناب چه می‌خواهید بکنید.

آقا گفت:

این وضع باید اصلاح شود.

لورن گفت:

چگونه می‌خواهید اصلاح کنید؟ آیا می‌خواهید سر و صدا راه بیندازید؟

آقا گفت:

دیگران بیم ندارند که در خانه من صدا در بیاید.

چرا من در خانه خود این صدا را بوجود نیاورم.

بعد از این حرف آقا از اطاق خود خارج شد و به‌طرف آپارتمان آن‌دوطریش روانه شد.

آن‌دوطریش مادر آقا در آن موقع خویش را نیک‌بخت می‌دید.

زیرا هیچ نوع علتی برای نگرانی او وجود نداشت.

در فرانسه امنیت حکمفرما، ارزاق فراوان بود.

پسرش لوئی چهاردهم با قدرت سلطنت می‌کرد.

زمینه سلطنت او گواهی می‌داد که در آینده دارای قدرت بیشتر خواهد شد.

فقط یک نفر در فرانسه می‌توانست با او رقابت کند، او هم فوکه پیشکار کل دارائی به‌شمار می‌آمد.

پیشکار کل دارائی هم به‌تدریج ضعیف می‌گردید.

بعد از مدتی که آن‌دوطریش به جهات گوناگون رنج می‌برد حس می‌کرد دوره رفاهیت او رسیده است.

یک مرتبه خبر دادند که فیلیپ برادر لوئی چهاردهم می‌خواهد او را ملاقات کند.

آن‌دوطریش مانند هر مادر دیگر که فرزندان کوچک را بیشتر دوست می‌دارند نسبت به فیلیپ علاقه بیشتر داشت.

لوئی چهاردهم پسر ارشد او و پادشاه فرانسه بود.

ولی فیلیپ چون گل خوشبوئی روی قلب مادر به‌شمار می‌آمد.

وقتی وارد شد، به مادر نزدیک گردید و تعظیم کرد.
بعد از اینکه درب اتاق بسته شد، آقا گفت: مادر عزیز من برای شکایت آمده‌ام.
ملکه مادر گفت:
از که شکایت دارید؟
فیلیپ گفت:
من از خانم شکایت دارم.
آن‌دوطریش گفت: چطور از خانم شکایت دارید؟
آقا گفت:
خانم رفتاری ناپسند دارد.
آن‌دوطریش گفت:
من فکر می‌کنم به احتمال قوی این بوکین‌گام دیوانه هنگام رفتن نامه‌ای به خانم نوشته است.
و شما این نامه را دیده‌اید آیا چنین نیست؟
آقا گفت: نه خانم.
آن‌دوطریش پرسید:
آیا بوکین‌گام نامه‌ای به او نوشته است.
آقا گفت:
نه خانم بلکه من از دیگری شکایت دارم.
آن‌دوطریش گفت:
شکایت شما از کیست؟
آقا گفت:
من از این شکایت دارم که خانم به جای بوکین‌گام دیگری را انتخاب کرده است.
آن‌دوطریش پرسید:
این شخص کیست؟
آقا گفت:
این مرد خطرناکتر از بوکین‌گام است.
آن‌دوطریش گفت:

چطور خطرناک‌تر می‌باشد؟

آقا گفت:

خانم بوکین‌گام یک انگلیسی بود که از اینجا می‌رفت.

آن‌دوطریش پرسید:

این شخص چکاره است؟

فیلیپ گفت:

این مرد یک فرانسوی است که در اینجا می‌ماند.

آن‌دوطریش گفت:

فرزند این حرفها را نزنید.

فیلیپ گفت:

خانم من مجبورم این حرفها را بزنم.

مادر پرسید: آیا نسبت به کسی حسادت دارید.

آقا گفت:

بلی مادر عزیز من نسبت به یک مرد که اینک جای بوکین‌گام را گرفته حسادت دارم.

مادر پرسید:

نام او چه می‌باشد؟

آقا گفت:

نام او گیش است.

آن‌دوطریش با حیرت پرسید:

آه... آیا کنت دوگیش را می‌گوئید؟

جوان گفت: بلی مادر.

مادر جواب داد:

این حرف شما یک فرض موهوم است.

آقا گفت:

مادر عزیز گیش پیوسته نزد خانم می‌باشد.

آن‌دوطریش گفت:

فرزند من تا حالا تصور می‌کردم که شما خیالی هستید و حال احساس می‌کنم که ناخوش می‌باشید.

فیلیپ گفت:

مادر چگونه ناخوش هستم؟

مادر گفت:

از این جهت بیمار هستید که بر اثر وجود این ناخوشی پیوسته به دیگران رشک می‌برید.

فیلیپ گفت:

مادر شما اینک آنچه راکه راجع به او می‌گفتید در خصوص این می‌گوئید.

مادر گفت:

برای اینکه آنچه شما راجع به او کردید درباره این می‌کنید.

فیلیپ گفت:

درباره او چه کردم؟

مادر گفت:

یک فرض موهوم سبب شد که شما این تصور راکنید.

حال می‌گوئید که گیش مانند اوست.

آقا گفت:

خانم من دلائل قطعی دارم.

مادر گفت:

من این دلائل قطعی را باید بشنوم تا بعد نظریه خود را بگویم.

آقا گفت:

امروز صبح به منزل خانم رفتم.

مادر گفت: خوب.

آقا جواب داد:

در آنجا مشغول نواختن موسیقی بودند؟

مادر گفت:

مگر نواختن موسیقی اشکالی دارد؟

آقا گفت:

نه... ولی در آنجا گیش با خانم صحبت می‌کرد.

اینک یک هفته می‌شود که گیش خانم را ترک نمی‌نماید.

مادر گفت:

فرزند زنی که بخواهد کاری ناصواب بکند خویش را پنهان می‌نماید.

وقتی یک زن در حضور ده نفر با کسی صحبت می‌کند معلوم است که صحبت او جنبه عمومی دارد.

آقا گفت:

مادر عزیز من از گفته شما اتخاذ مدرک می‌کنم.

مادر پرسید: از کدام گفته؟

فیلیپ گفت:

از همین موضوع که گفتید زنی که بخواهد کار ناصواب کند خود را پنهان می‌نماید.

مادر گفت:

خوب بعد چه شد؟

آقا جواب داد:

امروز مقارن ساعت ده صبح من در خانه خانم اظهار عدم رضایت کردم.

مادر پرسید:

برای چه اظهار نگرانی نمودید؟

آقا گفت:

برای اینکه در آنجا موسیقی می‌نواختند و گیش آنجا بود.

مادر سر را تکان داد و گفت:

فرزند، زن اگر در خانه خود موسیقی ننوازد پس در کجا مبادرت به نواختن یا شنیدن موسیقی کند؟

فیلیپ گفت:

خانم خواهش می‌کنم گوش بدهید.

مادر گفت:

گوش من به شماست.
آقا گفت:
بعد از اینکه من از خانه خارج شدم به آپارتمان خود مراجعت کردم.
تا موقع صرف شام در آپارتمان خویش بودم.
فیلیپ افزود:
در موقع صرف شام من خواستم که به منزل خانم بروم.
تا اینکه نسبت به او مهربانی کنم و کدورت صبح از خاطرش خارج شود.
صبح به او گفته بودم که مرا از تفریحات خود محروم ننماید. بیشتر منظورم این بود.
موقع صرف شام که وارد منزل خانم شدم دیدم ارکستر مشغول نواختن موسیقی است.
ملاحظه کنید که آیا این عمل مسخره کردن احساسات من نیست؟
من با آنکه صبح به او گفتم از آن عمل بپرهیزد وی اعتنا نکرد و هنگام ناهار میز غذا را رها کرد.
آن‌دوطریش گفت:
این کار بی‌احتیاطی می‌باشد.
آقا گفت:
خانم بالاتر از بی‌احتیاطی است.
مادر پرسید:
گیش چه گفت؟
آقا جواب داد:
گیش نتوانست چیزی بگوید و فقط اظهار کرد طبق وظیفه عمل می‌کند.
آن‌دوطریش پرسید:
خانم چه گفت؟
فیلیپ اظهار داشت، خانم هم گفت من مانند از آن زن‌ها نیستم که در قفس مرا محبوس نمایند.
مادر پرسید:

نظریه خود شما چه می‌باشد؟
آقا گفت:
من عقیده دارم که بوکینگام فقط بهانه بود.
بوکینگام واقعی در خانه من است و او گیش می‌باشد.
من چاره ندارم جز اینکه از اعلیحضرت بخواهم که گیش را از خانه من بیرون کند.
اگر او پدری متنفذ نداشت خود من وی را بیرون می‌کردم.
ولی به مناسبت پدرش مجبورم که از اعلیحضرت این درخواست را بنمایم.
مگر اینکه خود شما یک مرتبه دیگر این کار را به عهده بگیرید و شر گیش را از سرم کوتاه کنید.
آن‌دوطریش گفت:
البته من در جوان‌ها دارای نفوذ کلمه هستم.
آنها نیز حرف مرا می‌شنوند.
ولی نمی‌توانم بدین استناد همه روزه جوانی را از خود ناخشنود نمایم.
بعضی از این جوانها سلاله نواده‌هائی هستند که پسر بعد از پدر به فرانسه خدمت کرده‌اند.
آقا گفت:
مادر عزیز من از این جوان بدم آمده است.
مادر گفت: فیلیپ این موضوع بستگی به تصمیم خود شما دارد.
آقا گفت:
مادر اگر این جوان مرا رها نکند آیا می‌دانید چه خواهم کرد.
مادر پرسید: چه می‌کنید؟
فیلیپ گفت: من تصمیم دارم که او را در استخر خود خفه نمایم.
فیلیپ انتظار داشت که مادرش از این گفته ابراز وحشت کند.
ولی آن‌دوطریش کوچکترین ابراز وحشت نکرد.
در عوض با خونسردی گفت:
هرچه می‌خواهید بکنید.

فیلیپ از نظر روحی جوانی بدون اراده بود.
وقتی دید که مادرش در قبال گفته او عکس‌العملی نشان نداد صدا را بلند کرد و گفت:
وای بر من.
مادر پرسید:
چرا ناله می‌کنید؟
فیلیپ گفت:
برای این ناله می‌کنم که هیچ کس مرا دوست نمی‌دارد.
مادر گفت:
همه شما را دوست می‌دارند.
آقا جواب داد:
نه خانم اگر مادرم مرا دوست می‌داشت جانب مرا رها نمی‌کرد.
مادر گفت:
فرزند مادرتان شما را دوست می‌دارد و میل دارد به شما خدمت کند ولی شما حاضر نیستید که اندرزهای مادر را بشنوید.
فیلیپ گفت:
چون مادرم مرا دوست نمی‌دارد مجبورم به شاه مراجعه کنم.
آن‌دوطریش گفت: هم‌اکنون اعلیحضرت اینجا می‌آیند.
و شما ممکن است هرچه می‌خواهید به ایشان بگوئید.
هنوز حرف ملکه مادر تمام نشده بود که صدای پای پادشاه فرانسه شنیده شد.
لوئی چهاردهم مهمیزهائی مخصوص به موزه می‌بست.
این موزه‌ها دارای صدائی خاص بود.
سایر اصیل‌زادگان از بستن آن نوع مهمیز خودداری می‌کردند. به همین جهت صدای پای پادشاه فرانسه زود شنیده می‌شد.
فیلیپ صدای پای برادر بزرگ خود را شنید.
و چون جوانی ضعیف‌النفس بود ترسید و از جا برخاست.
وی نظری به چپ و راست انداخت تا ببیند اعلیحضرت از کدام در وارد می‌شود.

و از دری که مخالف معبر پادشاه فرانسه بود فرار کرد.

آن‌دوطریش به خنده درآمد، و هنگامی که لوئی چهاردهم وارد شد هنوز می‌خندید.

پادشاه فرانسه که دید مادرش می‌خندد او هم نیز شروع به خنده کرد.

وی نیز به مادرش تعظیمک کرد گفت:

علیاحضرتا آمده‌ام به شما اطلاع بدهم که وسایل مسافرت به فونتن‌بلو فراهم گردیده است. و بسیار خوشوقتم که می‌بینم حال شما خوب و خندان می‌باشید آیا ممکن است بگوئید برای چه می‌خندید؟

آن‌دوطریش گفت:

فرزند آیا می‌دانید که من خیلی خوشوقت و سرافرازم که اسپانیائی هستم.

لوئی چهاردهم گفت: چطور؟

آن‌دوطریش جواب داد:

از این جهت که زن‌های اسپانیا در ضبط نفس شهرت دارند.

لوئی چهاردهم گفت: مادر جان من احساس می‌کنم که واقعه‌ای جدید اتفاق افتاده که شما می‌خندید.

آن‌دوطریش گفت: بلی فرزند.

لوئی گفت: آن واقعه چیست؟

آن‌دوطریش گفت: از وقتی که شما متأهل شده‌اید آیا از زوجه خود شکایتی دارید؟

لوئی گفت: به هیچ‌وجه...

ملکه مادر گفت:

برای اینکه زن شما اسپانیائی است.

لوئی گفت: صحیح است.

ملکه مادر گفت:

ولی برادر کوچک شما پانزده روز است که با یک شاهزاده خانم انگلیسی ازدواج کرده و در این مدت دوبار شکایت نموده.

لوئی گفت: آه... برادر من باز شکایت کرد.

ملکه مادر گفت: بلی.

لوئی گفت:

آیا از بوکینگام شاکی است؟

آن‌دوطریش گفت: نه فرزند.

لوئی پرسید:

پس از که شکایت می‌کند.

ملکه مادر گفت:

این مرتبه از گیش شکایت می‌نماید.

لوئی گفت:

مادر عزیز، اجازه بدهید بگویم که شکایت فیلیپ زیاد هم بی‌اساس نیست.

ملکه مادر گفت:

من نیز این فکر را می‌کنم.

لوئی گفت:

خانم یک زن نامهربان است ولی حدود نامهربانی او سطحی است نه عمقی.

ملکه مادر گفت:

اعلیحضرتا من یقین دارم که شما او را خواهید بخشید.

لوئی گفت:

من از این جهت خانم را می‌بخشم که می‌دانم این شاهزاده خانم انگلیسی فقط میل دارد با این و آن گفتگو کند.

او از صحبت و مطایبه لذت می‌برد لاغیر و چون در او نیت سوء وجود ندارد باید وی را آزاد گذاشت.

ملکه مادر گفت:

اما برادر شما نمی‌تواند این موضوع را تحمل کند.

لوئی پرسید:

چطور برادر من تاب تحمل ندارد؟

ملکه مادر گفت:

او به کلی روحیه خود را از دست داده و فکر می‌کند که زنش نسبت به او بی‌وفا

می‌باشد.
لوئی پرسید: اکنون چه می‌خواهد؟
آن‌دوطریش گفت:
او اینجا بود و می‌گفت که قصد دارد گیش را غرق کند.
لوئی گفت: این یک مجازات بسیار شدید می‌باشد.
زیرا گیش گناهی غیر از این ندارد که با خانم صحبت می‌نماید.
آن‌دوطریش گفت:
حال شما اقدامی بکنید.
لوئی گفت:
یعنی گیش را نجات بدهم.
آن‌دوطریش خندید و گفت:
اگر برادر شما اینجا بود و می‌شنید چه می‌گوئید علیه شما توطئه می‌کرد.
لوئی گفت: تصور نمی‌کنم مبادرت بدین کار می‌نمود.
آن‌دوطریش گفت:
مگر نشنیده‌اید که عموی شما، برادر شوهر من علیه اعلیحضرت لوئی سیزدهم توطئه کرد.
لوئی گفت:
آن موضوعی دیگر بود.
ولی من و فیلیپ یکدیگر را دوست می‌داریم.
آن‌دوطریش گفت: من خوشوقتم که می‌بینم شما دو برادر دوست هم هستید.
لوئی گفت:
تا آخرین روز زندگی هم با دوستی به‌سر خواهیم برد.
آن‌دوطریش گفت:
این دوستی مانع از بی‌وفائی خانم نمی‌شود.
گیش هم که صحبت با خانم را وظیفه می‌داند از این معاشرت صرف‌نظر نخواهد کرد.
لوئی گفت: پس چه باید کرد؟

آن‌دوطریش گفت: ناگزیر باز من باید اقدام کنم.
لوئی پرسید:
چگونه اقدام می‌کنید؟
ملکه مادر گفت:
من تصمیم گرفته‌ام که به‌وسیله پند و موعظه گیش را از معاشرت با خانم منصرف نمایم.
لوئی گفت:
خانم پس از شما یک خواهش دارم.
ملکه مادر گفت:
فرزند درخواست شما چیست؟
لوئی گفت: خواهش می‌کنم که نام مرا در بین نیاورید.
ملکه مادر گفت:
شما پادشاه فرانسه هستید و هرچه می‌شود باید طبق امر شما صورت بگیرد.
لوئی گفت:
ما که قصد آزار کسی را نداریم و شما می‌گوئید که می‌خواهید نصیحت کنید.
آن‌دوطریش گفت: بلی.
لوئی چهاردهم گفت:
اگر نام مرا بر زبان بیاورید بد می‌شود.
ملکه مادر گفت: برای چه؟
لوئی گفت:
برای اینکه مناسبات من و زن برادرم تیره خواهد گردید.
در صورتی که من و او باید دارای مناسبات حسنه باشیم.
آن‌دوطریش گفت: فرزند در این صورت فکر مرا نمی‌کنید.
لوئی چهاردهم گفت: خانم در چه قسمت می‌گوئید فکر شما را نمی‌کنم.
آن‌دوطریش گفت:
شما با اینکه پادشاه فرانسه و برادرشوهر او هستید نمی‌خواهید که با وی مناسباتی تیره داشته باشید.

من که مادرشوهر هستم بیش از شما باید ملاحظه کنم.

زیرا مناسبات عروس و مادرشوهر نباید برهم بخورد.

لوئی چهاردهم گفت: مادر عزیز درست می‌گوئید.

آن‌دوطریش گفت: این است که گفتم هرگاه به نام اعلیحضرت امری صورت بگیرد بهتر خواهد بود.

لوئی چهاردهم قدری اندیشید و بعد گفت:

بسیار خوب مادر عزیز من خود در این قسمت اقدام خواهم کرد.

مادر گفت:

اعلیحضرتا اقدام شما بار سنگین مرا از روی دوش من برمی‌دارد زیرا من چون مادرشوهر هستم هرقدر با ملایمت صحبت کنم بازگفتهٔ من تولید سوءظن خواهد کرد.

حال بگوئید که شما چه اقدامی خواهید نمود.

لوئی چهاردهم گفت: مادر عزیز من قصد دارم که به منزل خانم بروم و با او صحبت کنم.

ملکه مادر پرسید: فکر نمی‌کنید که رفتن شما به منزل خانم جنبه رسمی باشکوه داشته باشد؟

لوئی چهاردهم گفت: علت اینکه خود به منزل او می‌روم برای این است که نمی‌خواهم واسطه‌ای بین خود و او قرار بدهم.

چون هرگاه به دست شخص دوم یا سوم این اقدام صورت بگیرد بدتر خواهد بود.

آن‌دوطریش گفت: فرزند راست می‌گوئید.

لوئی چهاردهم گفت: اینک بگوئید که شکایت برادرم از زن او چیست؟

آن‌دوطریش گفت:

او از این شکایت دارد که خانم در منزل خود موسیقی می‌نوازد.

لوئی پرسید:

آیا دلیلی در دست دارد؟

آن‌دوطریش گفت:

نه فرزند او به هیچ‌وجه دلیلی در دست ندارد.

لوئی گفت:

در این صورت من خواهم کوشید که بین این زن و شوهر را اصلاح نمایم.

لوئی چهاردهم در آن روز لباسی که دارای جواهر بسیار بود دربر کرده صورتش از جوانی می‌درخشید.

ولی در حضور مادر خود را در آئینه ننگریست.

تا اینکه مادر تصور ننماید که او به جمال و لباس خویش توجه دارد.

بعد گفت:

خانم اجازه بدهید برای اینکه بتوانم نقش میانجی را بازی کنم از حضورتان مرخص شوم.

اما همین که لوئی چهاردهم از اطاق مادر خارج شد با دقت خود را در آئینه‌ها مشاهده کرد.

وی چند بار لباس خود را تکان داد که گرد و غبار نداشته باشد.

۲۲۸

میانجی

وقتی اعلیحضرت لوئی چهاردهم وارد منزل خانم گردید همه درباریها مضطرب گردیدند.

علت اضطرابشان این بود که می‌دانستند قبلاً بین آقا و خانم مشاجره درگرفته و لذا ورود اعلیحضرت لوئی چهاردهم را مربوط به آن مشاجره می‌دانستند.

شوالیه دولورن که در بوجود آوردن مناقشه نقشی مؤثر داشت عده‌ای از درباریها را اطراف خویش جمع کرد.

وی چیزهائی به آنها تلقین می‌کرد که جز در ذهن او موجودیت نداشت.

وی می‌اندیشید که از آن مانورها می‌تواند نتایجی به نفع خود بگیرد.

شوالیه دولورن نسبت به خانم کینه‌ای نداشت.

گرچه چنین تظاهر می‌کرد که خانم بدو مرحمت ندارد ولی بی‌لطفی خانم را ناچیز می‌دانست.

او می‌خواست وضعی پیش بیاید که گیش از دربار رانده شود.

یا اینکه طوری مغضوب گردد که دیگر نتواند در دربار آقا جای او را بگیرد و خود همه جا جلو بیفتد.

این واقعه یعنی رفتن لوئی چهاردهم به منزل خانم در سال ۱۶۶۲ میلادی اتفاق افتاد.

واقعه مزبور برای ماکه در این عصر زندگی می‌کنیم بدون اهمیت است.
ولی برای درباریها در آن سال بسیار مهم بود.
مناقشه آقا و خانم و مداخله شخص پادشاه فرانسه در این موضوع، بیش از انقلاب عظیم برای درباریهای فرانسه اهمیت داشت.
خبر ورود اعلیحضرت پادشاه فرانسه را قبلاً حاجب‌ها به اطلاع خانم رسانیدند.
لذا خانم‌های ندیمه در سرسرا صف کشیدند و پادشاه فرانسه از وسط دو صف خانم‌های ندیمه عبور کرد و وارد اطاق خانم شد.
لوئی چهاردهم جوانی با ادب بود و همواره برای سلام دادن به دیگران سبقت می‌گرفت.
این بود که بعد از ورود به اطاق خانم، کلاه از سر برداشت و سلام داد.
به محض اینکه شنیده شد که پادشاه فرانسه وارد منزل خانم گردید، تمام درباریهائی که باگیش دوست بودند از او دور شدند.
تو گوئی آن جوان اصیل‌زاده و نیک‌نهاد یک مرتبه طاعون و وباگرفت که همه او را ترک کردند.
چون درباریها حدس می‌زدند که رفتن لوئی چهاردهم به منزل خانم مقدمه اخراج گیش از دربار است. و اگر او را مجازات سخت نکنند حداقل وی را به املاکش تبعید خواهند کرد.
موقعی که لوئی چهاردهم از وسط دختران جوان و ندیمه عبور می‌کرد، همه سرها را فرود آوردند.
فقط یک نفر از آنها به نام لاوالیر که گیسوان طلائی بسیار روشن داشت پادشاه فرانسه را می‌نگریست.
نگریستن او مانند کسی بود که خود نمی‌داند چه می‌کند.
حتی ضربات آرنج مونتاله نمی‌توانست او را به هوش آورد.
لوئی چهاردهم که دید همه سرها مقابل او خم شد قبل از ورود به اطاق خانم صورت را برگردانید.
در این موقع دوشیزگان جوان سرها را بلند کرده او را می‌نگریستند.
ولی به محض اینکه لوئی چهاردهم رو برگردانید دخترهای جوان باز سرها را

فرود آوردند.

فقط همان یک دختر سر را راست نگاه داشته و پادشاه فرانسه را می‌نگریست.

مثل این بود که نمی‌تواند چشم از او بردارد و مجبور است که او را بنگرد.

باری لوئی چهاردهم به‌طوری که گفتم وارد اطاق خانم شد و سلام کرد.

خانم روی نیمکت راحتی درازکشیده بود و تا پادشاه فرانسه را دید برخاست، شاهزاده انگلیسی از نیمکت فرود آمد و دو طرف پیراهن راگرفت و تواضع کرد و از افتخاری که پادشاه فرانسه نصیب او نموده‌اند تشکر نمود.

آنگاه ضعفی بر زن جوان چیره شد به‌طوری که نتوانست بایستد و نشست.

لوئی چهاردهم نیز جلوس نمود و نظری به صورت زن برادر خود دوخت.

وی دید که قدری رنگ شاهزاده خانم انگلیسی پریده و چشم‌های او سرخ شده و مثل اینکه گریسته است.

در آن روز، هنگام عصر می‌بایست در دربار، یک باله (بالت) داده شود. در آن باله شاهزاده خانم انگلیسی هم می‌بایست حضور به‌هم رساند.

گاهی از اوقات در تمام روزهای هفته غیر از یکشنبه در دربار فرانسه باله داده می‌شد.

زیرا پادشاه جوان فرانسه میل داشت که در دربار او ضیافت‌های باشکوه و روحبخش منعقد گردد.

خانم‌های درباری هم از این جشن‌ها خوشوقت می‌شدند زیرا فرصتی به آنها می‌داد که سرگرم شوند.

لوئی چهاردهم با اشاره به باله که می‌بایست آن روز عصر داده شود گفت:

خانم در چه ساعت میل دارید که ما امروز باله بدهیم.

شاهزاده خانم گفت: اعلیحضرتا استدعا می‌کنم امروز مرا از حضور در باله عفو فرمائید.

لوئی چهاردهم گفت: آه... خواهر عزیز... آیا امروز در باله حضور به‌هم نمی‌رسانید.

شاهزاده خانم هانریت گفت: نه اعلیحضرتا، برای اینکه خیلی ناراحت هستم.

لوئی چهاردهم گفت:

خواهر عزیز اگر کسالت مزاج دارید اجازه بدهید به اطباء بگویم که بیایند و شما را معاینه کنند.

شاهزاده خانم انگلیسی گفت:

اعلیحضرتا از اطباء کاری نسبت به من ساخته نیست.

لوئی چهاردهم گفت:

خواهر عزیز من از اظهارات شما بیمناک شدم.

شاهزاده خانم گفت:

اعلیحضرتا از شما یک استدعا دارم و آن اینکه به من اجازه بدهید که به انگلستان مراجعت کنم.

لوئی چهاردهم گفت:

آه... خواهر عزیز آیا آنچه می‌گوئید جدی است؟

آیا میل دارید که به انگلستان مراجعت نمائید؟

سلالهٔ هانری چهارم گفت:

اعلیحضرتا استدعائی که من از شما می‌کنم برخلاف آرزوی قلبی من است ولی امروز می‌بینم مجبورم این استدعا را بنمایم.

در این وقت چشمهای زن جوان مرطوب شد و گفت:

اعلیحضرتا در این دربار باشکوه که مورد رشک همه دربارهای اروپا می‌باشد من خود را بدبخت می‌بینم.

این است که استدعا می‌کنم اجازه بدهید به وطن اولیه خود برگردم تا بین خانواده سابقم زندگی نمایم.

لوئی چهاردهم گفت: خانم باور کنید که من از این حرف شما متأثر می‌شوم.

شاهزاده خانم هانریت زوجه برادر لوئی چهاردهم زنی بود بسیار خوش کلام و در موقع تکلم نفوذی سریع در شنونده پیدا می‌کرد.

تربیت و لحن بیان او زود در لوئی چهاردهم اثر کرد و لوئی صندلی خود را به او نزدیک نمود و زن گفت:

اعلیحضرتا من با بدبختی الفت گرفته‌ام برای اینکه پیوسته خود را بدبخت دیدم.

وقتی کوچک بودم با تیره‌روزی می‌زیستم و شاید اعلیحضرت از این موضوع

اطلاعی داشته باشید.

بعد از اینکه قدری بزرگ شدم باز تیره‌بخت بودم.

چون لوئی چهاردهم خواست انکار کند زن جوان گفت:

نه... اعلیحضرتا... عرض مرا تکذیب نفرمائید.

زیرا آنچه من می‌گویم حقیقت است و من پیوسته تیره‌روز بودم.

لوئی چهاردهم از خجلت سرخ شد.

چون به‌خاطر آورد که وقتی شاهزاده خانم مزبور کوچک و در فرانسه و مقیم کاخ لوور بود حتی نان نداشت.

و مازارن صدراعظم فرانسه از فرط لئامت موافقت نمی‌کرد بودجه‌ای برای هزینه خانواده مزبور در نظر بگیرند.

زن جوان در حالی که اشک در چشم داشت گفت:

اعلیحضرتا چون من از کوچکی تیره‌بخت بودم دریافتم که نصیب همیشگی من بدبختی است.

وقتی کوچک بودم روی تخت سلطنت به‌دنیا آمدم ولی بعد، سرنوشت، پدرم را به جهان دیگر برد.

من این‌طور استنباط کردم که نابودی پدرم مشیت خداوند است.

و خداوند بزرگ که او را از بین برده چنین عزم فرموده که من فاقد غرور و نخوت باشم.

این بود که در قبال توهین‌ها و تحقیرها و محرومیتها دم برنمی‌آوردم.

زیرا همه را جزو مشیت خداوند می‌دانستم.

من می‌اندیشیدم که سرنوشت ابدی من تحمل حقارت و بدبختی است.

ولی در همان حال به خود می‌گفتم اگر روزی فرا برسد که من بتوانم مانند یکی از دختران کارگر با روزی چند شاهی مزد نان خود و مادرم را تحصیل کنم هرگز لب به شکایت نخواهم گشود.

در آن روز به خود گفتم اگر روزی وسیله‌ای مشروع برای تأمین معاش من و مادرم فراهم گردد هیچگاه از گذشته یاد نخواهم کرد.

ولی ما که سلاله خانواده سلطنتی بودیم یک مرتبه دیگر بر تخت سلطنت قرار

گرفتیم.

آن وقت دیگر ما را مورد تحقیر قرار نمی‌دادند و برعکس به ما احترام می‌گذاشتند تا اینکه روزی یک شاهزاده بلافصل فرانسوی از من خواستگاری کرد.

من فکر کردم بر اثر این وصلت شوهر و دوست و خویشاوندی جدید خواهم یافت.

ولی نمی‌دانستم که این واقعه سبب خواهد شد که من یک آقای جدید پیدا خواهم کرد.

اعلیحضرتا هنوز مادرم نمی‌داند که من چه وضعی دارم.

ولی آنچه را به مادرم نگفته‌ام به شما می‌گویم برای اینکه شما را بسیار محترم می‌دانم.

لوئی در همهٔ عمر این جمله را از کسی با آن صمیمیت نشنیده بود.

یا زن جوان راست می‌گفت یا اینکه به‌قدری در ظاهرسازی مهارت داشت که می‌توانست مجاز را به شکل حقیقت جلوه دهد.

طوری اندام لوئی چهاردهم مرتعش شد که چشم‌های اشک‌آلود هانریت هم آن را دید و افزود:

اعلیحضرتا شما که اینجا تشریف آورده، مرا مباهی فرموده‌اید باید از همه رموز قلب من آگاه باشید.

اگر شما اینجا نمی‌آمدید و مرا سرفراز نمی‌کردید من نزد شما می‌آمدم تا آنچه در دل دارم بگویم.

می‌آمدم تا اینکه اجازه مرخصی خود را از شما دریافت کنم.

چون شما که پادشاه فرانسه هستید می‌توانید به من اجازه مرخصی بدهید و مرا در کنف حمایت خود بنهید زیرا یک زن اگر یک حامی جوانمرد و بزرگ چون شما نداشته باشد نمی‌تواند به منظور خویش برسد.

لوئی چهاردهم منقلب شد و گفت: خواهر عزیز... خانم عزیز... آیا فکر کرده‌اید که این درخواست شما چه مشکلاتی تولید می‌کند؟

آیا اندیشیده‌اید که مراجعت شما به کشور انگلستان مستلزم چه نتایج می‌باشد؟

زن جوان گفت:

اعلیحضرتا من هیچ نوع فکر در خصوص نتایج پیشنهاد خود نمی‌کنم.

مگر کسی که ناگهان مورد حمله قرار می‌گیرد و آن حمله را به‌وسیله دفاع رد می‌کند می‌اندیشد که دفاع او چه نتایجی دربردارد؟

من هم مورد حمله قرار گرفته‌ام، و از روی غریزه حفظ حیات حمله را رد می‌نمایم.

هانریت قسمت مربوط به غریزه حفظ حیات را درست می‌گفت.

در آن موقع زن جوان، با مهارتی که فقط در زنهای باهوش وجود دارد، و وسیله اجرای مانور مزبور هست، به‌جای اینکه مورد اتهام قرار بگیرد خود مفتری شد.

او دید برای اینکه دیگران به وی شماتت نکنند باید دست جلو را بگیرد تا اینکه عقب نیفتد.

آنچه هانریت می‌گفت از نظر منطقی و قضائی بی‌ارزش بود ولی چون صفات مخصوص زنانگی گفته‌های او را تأئید می‌کرد اظهاراتش جالب توجه جلوه می‌نمود.

لوئی چهاردهم تحت‌تأثیر مانور هانریت قرار گرفت.

او به کلی فراموش کرد که به منزل زن برادر رفته بود تا اینکه وی را سرزنش نماید و به او بگوید خانم، آیا خجالت نمی‌کشید این‌قدر برادرم را اذیت می‌نمائید.

در عوض با ابراز همدردی گفت:

خانم خواهش می‌کنم بگوئید نسبت به شما چه آزاری شده که این‌طور خود را بدبخت می‌بینید.

هانریت گفت: اعلیحضرتا تا انسان زن نباشد نمی‌فهمد که با من چه کرده‌اند و همین‌قدر می‌گویم اعلیحضرتا مرا وادار به گریستن کردند.

شاهزاده خانم با انگشت‌های خود که از ناراحتی می‌لرزید، چشمهای خود را به لوئی چهاردهم نشان داد.

در همان موقع قطرات اشک که هنوز از چشمهای وی سرازیر نگردیده بود، روی گونه‌هایش غلطید.

لوئی چهاردهم سرفه‌ای کرد ولی پادشاه فرانسه بیش از هانریت مرتعش بود و شاهزاده خانم گفت:

اعلیحضرتا اولین کاری که با من کردند این بود که مرا از مجاورت یکی از

دوستان دوره کودکی محروم نمودند.

این شخص بوکین‌گام است که از کوچکی با من بزرگ شد و عادات و سلیقه مرا می‌دانست و روزها روی رودخانه، به اتفاق دوستان دیگر و او، قایق‌رانی کرده بودیم.

لوئی چهاردهم گفت:

خانم می‌گفتند که این مرد...

هانریت گفت:

اعلیحضرتا این حرف راکسانی می‌زدند که می‌خواستند او را از اینجا اخراج کنند.

اگر این مرد دوست من بود هنگامی که در انگلستان روز و شب با من می‌زیست و من شوهر نداشتم به من پیشنهاد ازدواج می‌داد.

لوئی چهاردهم گفت:

برادرم نسبت به این مرد حسد می‌برد و نمی‌توانست حضور او را تحمل نماید.

هانریت گفت:

بسیار خوب، هرچه بود بالاخره او را از اینجا بیرون کردند.

لوئی چهاردهم گفت:

نه خانم، کسی او را بیرون نکرد.

هانریت گفت:

در هر صورت او را از این کشور خارج کردند و کسی که بزرگترین اصیل‌زاده انگلستان بود مجبور شد به مناسبت اینکه با هموطن خود صحبت می‌کند از بزرگترین دربارهای اروپا، یعنی دربار اعلیحضرت لوئی چهاردهم بیرون برود.

من از اعلیحضرت معذرت می‌خواهم که این‌طور بدون تکلف صحبت می‌کنم زیرا می‌خواهم آنچه در دل دارم بروز بدهم.

لوئی چهاردهم گفت: معذرت نخواهید زیرا شما کاری نکرده‌اید که در خور معذرت باشید.

من هم لرد بوکین‌گام را از اینجا جواب ندادم.

زیرا این اصیل‌زاده خیلی مورد توجه من بود.

هانریت گفت:

اعلیحضرتا من بسیار خوشوقتم که می‌شنوم اعلیحضرت او را از این کشور اخراج ننمودید.

این جمله را شاهزاده خانم طوری بر زبان آورد که هرگاه می‌گفت من بسیار متأسفم که می‌شنوم شما او را از این کشور اخراج نمودید لحن کلام یکسان بود.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و بعد شاهزاده خانم جوان گفت:

بعد از اینکه بوکینگام از اینجا رفت من تصور کردم که دیگر بهانه‌ای وجود نخواهد داشت.

ولی حالا آقا بهانه‌ای دیگر پیدا کرده است.

لوئی چهاردهم گفت: خانم علتش این است که شخص دیگری پدیدار شده که شما را دوست می‌دارد.

هانریت گفت: در این صورت من هم در پیرامون خود یک منطقه خالی از سکنه بوجود خواهم آورد که کسی در آن نباشد زیرا تردیدی نیست که می‌خواهند مرا وادار به این کار کنند.

و چون هیچ زنی نمی‌تواند در یک منطقه خالی از سکنه زندگی کند من به انگلستان برمی‌گردم.

زیرا در آنجا بهتر مرا می‌شناسند و می‌توانند قدر مرا بدانند و اگر کسی به من نزدیک شد او را دوست من نمی‌خوانند.

من تعجب می‌کنم چگونه یک اصیل‌زاده بزرگ مثل آقا این‌قدر سوءظن دارد.

روز اول که من آقا را دیدم بسیار او را دوست می‌داشتم ولی اینک که فهمیده‌ام عادتی خاص برای آزار زنها دارد از چشمم افتاده است.

لوئی چهاردهم گفت:

برادر من هیچ گناهی ندارد جز اینکه دوستدار شماست.

شاهزاده خانم گفت:

اعلیحضرتا من تصور نمی‌کنم که آقا مرا دوست داشته باشد. اصلاً آقا هیچ زنی را دوست نمی‌دارد و از جمله مردهائی است که حسود هستند بدون اینکه علاقه داشته باشند.

لوئی چهاردهم که به هیجان می‌آمد گفت: خانم تصدیق کنید که گیش شما را

دوست دارد.

شاهزاده خانم گفت: چگونه می‌توان به این موضوع پی برد.

لوئی چهاردهم جواب داد: مردی که زنی را دوست می‌دارد احساسات خود را بروز می‌دهد و از او حرکاتی سر می‌زند که راز وی را آشکار می‌نماید.

هانریت گفت: گیش عملی نکرده که راز او را آشکار کند.

لوئی چهاردهم گفت:

خواهر عزیز، اینک می‌بینم که شما از گیش مدافعه می‌کنید.

هانریت ناله‌ای کرد و گفت: اوه... اعلیحضرتا برای تکمیل بدبختی من همین کم بود که شما هم نسبت به من ظنین شوید.

یک مرتبه دیگر زن جوان به گریه درآمد به‌طوری که لوئی چهاردهم دچار هیجان شد و گفت:

خواهر عزیز خواهش می‌کنم این‌طور بی‌تابی نکنید و آرام بگیرید... چرا گریه می‌کنید.

و چون هانریت آرام نمی‌گرفت لوئی چهاردهم گفت: خانم شما نسبت به گیش هیچ تمایل ندارید؟ هانریت گفت: به هیچ‌وجه!

لوئی چهاردهم گفت: اینک بگوئید که آیا می‌توانم برادر خود را مطمئن کنم که بعد از این نگرانی نداشته باشد.

آنتوانت گفت: اعلیحضرتا هیچ چیز سبب اطمینان خاطر آقا نمی‌شود برای اینکه آقا دارای مشاورینی ناصالح می‌باشد و پیوسته نگرانی دارد.

پادشاه فرانسه گفت: خانم چون موضوع، مربوط به شماست برادرم حق دارد که نگران باشد.

خانم سر را پائین انداخت و سکوت کرد.

نزدیک یک دقیقه سکوت به‌طول انجامید.

لوئی چهاردهم که به ذاته جوانی محجوب بود نیز سر را پائین انداخت و این سکوت شصت ثانیه‌ای برای لوئی چهاردهم شاید یک سال طول کشید.

خانم گفت: اعلیحضرتا، عرض کردم که آقا دارای مشاورین ناصالح است و اما در خصوص موضوع معاشرت با آقا باید عرض کنم که آقا همه اوقات خود را صرف

دو کار می‌کند.

یکی اینکه در آئینه، خود را تماشا می‌نماید و دیگر اینکه با کمک مشاورین. علیه زنها، دسیسه می‌کند و شخصی که بیش از همه در این کار با او کمک می‌نماید شوالیه دولورن است.

لوئی چهاردهم گفت: خانم شما قدری اغراق می‌گوئید.

خانم گفت: اعلیحضرتا من آنچه حقیقت است به عرض می‌رسانم و اگر شما هم توجه فرمائید مشاهدات مرا خواهید دید.

لوئی چهاردهم گفت: خانم من توجه خواهم کرد و دیدنی‌ها را مشاهده خواهم نمود.

ولی شما بگوئید قبل از اینکه مشاهدات من به کمال برسد چگونه باید برادرم را راضی کرد.

خانم گفت: اعلیحضرتا عرض کردم اجازه بدهید که من به انگلستان مراجعت کنم.

لوئی چهاردهم با هیجانی که غیرعادی بود گفت: خانم باز هم شما این حرف را می‌زنید و صحبت از مراجعت می‌نمائید.

هر کسی حرف لوئی چهاردهم را می‌شنید تصور می‌کرد که در ظرف ده پانزده دقیقه به کلی رشته فکر خانم عوض شده و او نمی‌بایست صحبت از رفتن بکند.

در صورتی که از نظر منطقی رشته فکر انسان، بدون دلیل متقابل که آن را رد کند در ظرف ده پانزده دقیقه عوض نمی‌شود.

خانم گفت: آخر اعلیحضرتا من در اینجا نیک‌بخت نیستم و خود را در زحمت می‌بینم دوستان من که مرا قدری مشغول می‌کنند مورد نفرت آقا می‌باشند و بعید نیست که آقا در صدد برآید که گیش را از اینجا اخراج کند.

لوئی چهاردهم تبسم‌کنان گفت: خانم اگر مقرر شد که گیش از اینجا برود تصور نمی‌کنم که رفتن او اشکال داشته باشد.

خانم گفت: اعلیحضرتا، اگر این مرد از اینجا برود من متأسف خواهم شد.

لوئی چهاردهم با لحنی که به‌طور وضوح علامت ناراحتی در آن آشکار بود گفت: خانم آیا شما برای آقای گیش متأسف خواهید شد؟

خانم گفت: بلی اعلیحضرتا و عرض کردم که او مرا مشغول می‌کند و نمی‌گذارد خیلی کسل شوم.

لوئی چهاردهم گفت: خانم آیا می‌دانید که اگر آقا این حرف را بشنود چه فکری خواهد کرد. و آیا اطلاع دارید در صورتی که متغیر شود من بین شما میانجی نخواهم شد و اقدامی برای اصلاح نخواهم کرد.

خانم گفت: اعلیحضرتا با روحیه‌ای که من در آقا سراغ دارم اگر اکنون یک نفر از کوه ناگهان وارد این خانه شود آقا نسبت به او حسد خواهد ورزید، تا چه رسد به گیش که از کوه نیامده و تازه‌وارد نیست.

لوئی چهاردهم گفت: خانم چون آقا برادر من است من چاره ندارم جز اینکه از آقای گیش متنفر باشم.

خانم گفت: اعلیحضرتا از شما استدعا می‌کنم که از دوستیها و خصومتهای آقا طرفداری نفرمائید بلکه پادشاه فرانسه یعنی کسی که مافوق دوستی‌ها و دشمنی‌های افراد است، باشید تا اینکه همه‌کس خود را در سایه عدالت شما ببیند و احساس سعادت کند.

لوئی چهاردهم گفت: خانم شما به‌قدری خوب هستید که حتی وقتی کسی را مورد سرزنش قرار می‌دهید باز جنبه خوبی شما از بین نمی‌رود.

خانم گفت: اعلیحضرتا من امیدوار بودم شما، یعنی پادشاه فرانسه که دارای عدالت و حسن‌نیت است حامی من باشد در صورتی که می‌بینم اینک به جبهه کسانی که مرا می‌آزارند منضم شده‌اید.

لوئی چهاردهم گفت: خانم آیا من به جبهه کسانی که شما را می‌آزارند منضم شده‌ام؟

خانم گفت: بلی. لوئی چهاردهم جواب داد: خدا نکند که چنین باشد.

خانم در حالی که سرش را بلند می‌کرد، گفت:

اعلیحضرتا اگر این‌طور نیست استدعای مرا بپذیرید و اجازه بدهید به انگلستان مراجعت کنم.

لوئی چهاردهم با هیجانی واقعی گفت: نه خانم. نه خانم من هرگز این درخواست را نمی‌پذیرم.

خانم گفت: در این صورت من باید خود را یک محبوس بدانم؟
لوئی چهاردهم با تبسم گفت: بلی خانم شما در فرانسه محبوس هستید.
هانریت گفت: اعلیحضرتا حال که من محبوس می‌باشم بفرمائید چه باید بکنم؟
لوئی چهاردهم گفت: اکنون به شما خواهم گفت... خانم جواب داد: من نیز مانند خدمتکاری فرمانبردار، اوامر شما را اطاعت خواهم نمود.
لوئی چهاردهم گفت:
خانم به جای اینکه در مجالس خصوصی که برای برادرم تولید نگرانی می‌کند به‌سر ببرید و از ما کناره‌گیری نمائید با ما باشید و پیوسته خود را به ما نشان بدهید تا ما بتوانیم مانند اعضای یک خانواده مهربان زندگی کنیم.
من تصدیق می‌کنم که آقای گیش مردی باذوق است ولی اگر ذوق و لطیفه‌سرائی او نباشد طوری نخواهد شد و گرچه ما دارای ذوق او نیستیم...
خانم حرف لوئی چهاردهم را قطع کرد و گفت: اعلیحضرتا استدعا می‌کنم شکسته نفسی نفرمائید.
لوئی چهاردهم گفت:
خانم من شکسته نفسی نمی‌کنم و حقیقت را می‌گویم. شخص، ممکن است، پادشاه کشور فرانسه باشد ولی نتواند مانند اصیل‌زادگان از خود ذوق نشان بدهد و لطیفه بسراید و مورد پسند دیگران قرار بگیرد.
خانم گفت: اعلیحضرتا من حاضرم سوگند یاد کنم که شما به آنچه می‌فرمائید عقیده ندارید چون اعلیحضرت در هوش و ذوق، یکی از افراد برجسته جهان هستید.
لوئی چهاردهم با نگاهی مهربان خانم را نگریست و گفت:
خواهرم آیا حاضر هستید که به من قولی بدهید؟
هانریت گفت: آن قول کدام است؟
لوئی چهاردهم گفت: من می‌خواهم از شما قول بگیرم که اوقات گرانبهائی را که باید با ما بگذرد در مجالس خصوصی نگذرانید. آیا میل دارید که ما علیه خصم مشترک یک پیمان تهاجمی و تدافعی منعقد کنیم؟
هانریت گفت: اعلیحضرتا، منظور شما از خصم مشترک که می‌باشد؟
لوئی چهاردهم گفت: من مجالس خصوصی را خصم مشترک خودمان می‌دانم.

چون این مجالس مانع از این می‌شوند که ما یعنی اعضای یک خانواده، از معاشرت با هم استفاده کنیم.

خانم گفت: اعلیحضرتا آیا می‌فرمائید که این پیمان را با شما منعقد کنم؟

لوئی چهاردهم گفت: بلی خانم و من حاضرم که این پیمان را با شما که به‌قدر یک دولت قوی هستید منعقد نمایم.

خانم تبسم‌کنان گفت: اعلیحضرتا اگر گفته من نوعی اسائه ادب نبود عرض می‌کردم اینک شما مبالغه می‌فرمائید.

لوئی چهاردهم گفت: نه خانم، زنی که مانند شما باهوش و محجوب است به‌قدر یک دولت بزرگ نیرومند می‌باشد و من حاضرم با او پیمان ببندم.

خانم گفت: اعلیحضرتا من حاضرم که این پیمان را منعقد کنم. ولی آیا اعلیحضرت، یک متحد وفادار و صمیمی خواهید بود؟

لوئی چهاردهم گفت: ارزش پیمان‌ها در ضمن عمل معلوم می‌شود و شما مرا در حین عمل خواهید آزمود؟

زن گفت: این پیمان در چه روز امضاء خواهد گردید؟

لوئی چهاردهم جواب داد: همین امروز.

خانم گفت: اعلیحضرتا پس من این پیمان را تدوین خواهم کرد و بعد، اعلیحضرت، آن را موشح خواهید نمود.

لوئی چهاردهم موافقت کرد اما به خوبی معلوم بود که خیلی هیجان دارد.

خانم گفت: اعلیحضرتا هرچه در این پیمان ذکر شده باشد من به آن عمل خواهم نمود ولی در دربار فرانسه بالاتر از پیمان‌ها، و مقررات، و تشریفات، شخص اعلیحضرت هستید که چون خورشید می‌باشید و وقتی آشکار می‌شوید همه چیز از نور شما می‌درخشد.

لوئی چهاردهم گفت: خانم... خانم... روشنائی دربار فرانسه از شما است و شما هستید که با خود همه چیز را منور می‌نمائید و گرچه من خورشید را علامت رسمی سلطنت خود کرده‌ام ولی این علامتی بیش نیست.

خانم گفت: اعلیحضرتا من فکر می‌کنم شما قصد دارید که متحد خود را فریب بدهید. لوئی چهاردهم حیرت‌زده گفت:

آیا من قصد دارم شما را فریب بدهم؟

خانم گفت: بلی اعلیحضرتا برای اینکه شما او را مورد خوش‌آمدگوئی قرار می‌دهید.

لوئی گفت: خانم آیا شما فکر می‌کنید که وقتی من نسبت به شما ابراز فامیلی می‌کنم ظاهرسازی می‌نمایم؟

خانم گفت:

اعلیحضرتا، نمی‌توانم بگویم اعلیحضرت ظاهرسازی می‌فرمائید اما نسبت به خود تردید دارم.

لوئی پرسید: چگونه نسبت به خود تردید دارید؟

خانم گفت:

اعلیحضرتا چیزی وجود دارد که به من می‌گوید که احساسات ملوکانه نسبت به من، شاید زیاد بدون شائبه نیست.

لوئی چهاردهم با هیجان گفت: خانم این چه می‌باشد؟

خانم گفت: اعلیحضرتا این چیز مانع از این است که من بتوانم احساسات شاهانه را نسبت به خویش بدون تردید بپذیرم.

لوئی چهاردهم گفت: آیا این شیئی عبارت از چیزی واحد است یا نه؟

زن گفت: بلی اعلیحضرتا فقط یک چیز می‌باشد.

لوئی گفت: در این صورت من باید به‌طور حتم این را از بین ببرم تا اینکه دیگر برای شما تردید باقی نماند و بدانید که احساس من نسبت به شما بدون هیچ شائبه می‌باشد.

خانم گفت: اعلیحضرتا متأسفانه این شیئی... این مانع... از بین بردنی نیست.

لوئی گفت: خانم چطور ممکن است چیزی بین من و شما مانع تبادل احساسات خالصه شود و من نتوانم آن را از بین ببرم.

آنتوانت گفت: اعلیحضرتا هیچ‌یک از سلاطین اروپا نمی‌تواند این شیئی را از بین ببرند و فقط ذات پاک خداوند قادر به محو آن می‌باشد ولی چون بدواً خداوند متعال آن را بوجود آورده خواسته است که باقی بماند، لاجرم باقی خواهد ماند.

لوئی چهاردهم گفت: بالاخره این شیئی چیست؟ خانم گفت: اعلیحضرتا این چیز

عبارت از گذشته می‌باشد و گذشته، چیزی است که هرگز از بین نمی‌رود.

لوئی چهاردهم که خوب فهمیده بود خانم چه می‌گوید گفت: خانم من متوجه نشدم شما چه می‌گوئید.

خانم گفت: اعلیحضرتا من مدتی مدید در همین کشور، مورد نفرت اعلیحضرت بودم و به همین جهت امروز حق دارم خود را مورد استیضاح قرار بدهم و بپرسم چگونه ممکن است شما زنی چون مرا زن برادر خود کرده باشید.

لوئی چهاردهم گفت: خانم این چه حرفی است که می‌زنید چگونه ممکن بود که شما مورد نفرت من باشید.

خانم گفت: اعلیحضرتا، حقیقت را انکار نفرمائید.

لوئی چهاردهم گفت:

اجازه بدهید که من توضیح بدهم...؟ خانم گفت: نه اعلیحضرتا... آنچه وقوع یافته متحتم بوده، در صحت آن تردیدی وجود ندارد.

لوئی چهاردهم موضوع صحبت را عوض کرد و گفت: خانم پیمان ما از امروز بسته شده و تاریخ آن از امروز شروع می‌شود.

لذا باید گذشته‌ها را به محاق فراموشی سپرد و همان‌طوری که من از گذشته یاد نمی‌کنم شما هم یاد نکنید.

آنچه برای ما اهمیت دارد زمان حال است نه گذشته و برای اینکه بدانید زمان حال چقدر اهمیت دارد برخیزید و به آئینه نزدیک شوید تا اینکه من شما را به خودتان نشان بدهم.

خانم برخاست و به آئینه نزدیک شد.

خانم گفت: آیا شما نسبت به آنچه در آئینه می‌بینید وفادار خواهید ماند آیا این آئینه و نظایر آن، اشکالی را ندیده، که دیگران مقابلش قول وفاداری دادند و بعد قول خود را فراموش نمودند؟

لوئی چهاردهم گفت: خانم اگر من برای شما سوگند وفاداری یاد کنم چطور؟ آیا سوگند یک اصیل‌زاده را می‌پذیرید؟

خانم نظری به لوئی چهاردهم انداخت و گفت: اعلیحضرتا، یک سوگند ایراد کردن، بهتر از عدم ایراد آن است و بیشتر انسان را دلگرم می‌کند.

لوئی چهاردهم زانو را بر زمین زد و گفت: خانم من سوگند یاد می‌کنم که نسبت به دوستی شما وفادار باشم.

بعد لوئی چهاردهم برخاست و با عجله و رنگ برافروخته از اطاق بیرون رفت.

درباریهائی که در بیرون بودند و فقط تعجیل و رنگ گلگون پادشاه فرانسه را دیدند گفتند بین اعلیحضرت و خانم مشاجره در گرفته است.

اما شوالیه دولورن گفت: آقایان اشتباه می‌کنید چون که اعلیحضرت هر زمان که خشمگین می‌شوند رنگ صورتشان مهتابی می‌گردد.

۲۲۹

فونتن‌بلو

از چهار روز به این طرف منطقه فونتن‌بلو با تزییناتی که طبق امر لوئی چهاردهم برای آن فراهم کرده بودند مبدل به منطقه‌ای چون بهشت شده بود.

کولبر جهت فراهم کردن تزئینات مزبور از محل پولی که فوکه پرداخت زحمت کشید.

هر روز بامداد کولبر هزینه بیست و چهار ساعت قبل را رسیدگی می‌کرد.

و وقتی شب می‌شد برنامه تزیینات و تشریفات بیست و چهار ساعت آینده را مورد مطالعه قرار می‌داد.

کولبر از محل پولی که از فوکه دریافت کرد چهار میلیون برای هزینه‌های جشن داشت.

او می‌اندیشید که از این چهار میلیون اقلاً سه میلیون و نهصد و نود هزار لیره آن را به نفع خزانه پادشاه فرانسه صرفه‌جوئی خواهد کرد.

جشن‌هائی که در فونتن‌بلو می‌داد نمایش‌هائی بود که از افسانه‌های اساطیر یونانی اقتباس می‌گردید.

کولبر فکر نمی‌کرد که هزینه به نمایش درآوردن این افسانه‌ها از مبلغی ناچیز تجاوز کند.

چون افسانه، نه ارتش است که احتیاج به حقوق و جیره و اسلحه و مهمات داشته

باشد.

نه نیروی دریائی است که کشتی جنگی بخواهد و در هر کشتی از چهل تا هشتاد توپ نصب کنند.

اما وقتی شنید که برای هر هنرپیشه که در صحنه ظاهر می‌شود ولو یک خادم باشد باید اقلاً یکصد لیره فقط خرج لباس کرد بسیار حیرت نمود.

یک روز صبح، صورت‌حساب بیست و چهار ساعت قبل را نزد کولبر آوردند.

وی نظری به صورت‌حساب انداخت و از وحشت بر خود لرزید.

چون شب قبل فقط هزینه آتش‌بازی کنار کانال فونتن‌بلو یکصد هزار لیره شده بود.

به علاوه سی هزار لیره هم کنار در بحرها و برکه‌ها آتش‌بازی کرده بودند.

در یک شب هزینه آتش‌بازی فونتن‌بلو به اندازه هزینه مهماتی بود که یک ارتش در ظرف یک هفته در میدان جنگ صرف می‌کند (به حساب آن زمان).

و آتش‌بازی یکی از هزینه‌های متفرق و فرعی جشن‌های فونتن‌بلو را تشکیل می‌داد.

معهذا چون جشن‌های فونتن‌بلو بسیار باشکوه بود و کولبر هم از جیب خود یا خزانه فرانسه چیزی در این راه مصرف نکرد و می‌دید که لوئی چهاردهم از این جشن‌ها بسیار خوشوقت می‌باشد، نشاط را از دست نمی‌داد.

پادشاه فرانسه و خانم هر روز صبح و عصر و شب به اتفاق خارج می‌شدند.

گاهی به شکار می‌رفتند و زمانی در جنگل گردش می‌نمودند یا اینکه ماهی صید می‌کردند.

یکی از تفریحات جشن این بود که نمایندگانی از ملل قدیمی که جزء اساطیر بودند مانند کارتاژیها و سیت‌ها و باتاگونها و هینیت‌ها با البسه ادوار قدیم به سلام پادشاه فرانسه و خانم می‌آمدند.

آنها خطابه‌ای می‌خواندند و جوابشان را خانم می‌داد.

هر مرتبه که هیئت‌هائی از ملل قدیمی جهان، شرفیاب می‌شدند لوئی چهاردهم عطیه‌ای از قبیل الماس‌های گران‌بها یا مبل‌های ثمین به آنها می‌بخشید.

ولی بعید نیست که خانم خود را نیکبخت می‌دید و در هر حال روش ظاهری او

ثابت می‌کرد که از معاشرت با پادشاه فرانسه خوشحال است.

بر اثر این وقایع که منتوج اراده پادشاه فرانسه بود آقا که شخص دوم کشور بود شخص سوم کشور بعد از خانم شد.

خانم شب وقتی به خانه برمی‌گشت فوراً می‌خوابید.

آقا نه فقط نمی‌توانست در شب‌ها خانم را ببیند بلکه سلطنت خانم هنگام شب نیز متوقف نمی‌شد زیرا در شب خانم در اتاق کوچکی که مخصوص خوابگاه ملکه مادر و ملکه زوجه لوئی چهاردهم بود می‌خوابید.

شوالیه دولورن در جشن‌های فونتن‌بلو لحظه‌ای از آقا غافل نبود. و همین که درمی‌یافت جراحتی جدید بر قلب او وارد آمده باگفته‌های خود به آن نمک می‌پاشید.

سه روز بعد از ورود دربار به فونتن‌بلو آقا طوری غمگین بود که هرکس او را می‌دید فکر می‌کرد به مصیبتی گرفتار آمده است.

یک روز آقا که شب دیر خوابیده بود نزدیک ظهر از خواب بیدار شد.

نزدیک دو ساعت هم صرف لباس پوشیدن خود کرد و بعد به فکر افتاد که او نیز امروز برنامه‌ای برای جشن تدوین کند و به اتفاق زن خویش به گردش برود.

آقا در نزدیکی فونتن‌بلو یک ویلا داشت که به نام ویلای موره می‌خواندند و می‌خواست به خانم بگوید که شب در آن ویلا شب‌چره صرف بفرمایند و همان جا اقامت کنند.

بدین امید به طرف کوشکی که ملکه‌ها در آن می‌خوابیدند رفت و وارد شد و دید هیچ‌کس در آنجا نیست و فقط چند زن خدمتکار مشغول کار هستند.

آقا از زنی که مشغول ترتیب دادن البسهٔ خانم بود پرسید زن من کجاست؟

خدمتکار گفت: عالیجناب در ساعت یازده صبح همه تصمیم گرفتند که برای گردش به‌طرف رودخانه سن بروند.

و سوار بر کالسکه‌ها شدند و رفتند. آقا گفت: هوا گرم می‌باشد و بد نیست که من نیز بروم و گردش کنم.

بعد زنگ زد و خدمه خود را طلبید که کالسکه او را آماده نمایند ولی هیچ مرد جواب نداد و نیامد.

عاقبت آقا مجبور شد که خود به‌طرف اصطبل برود و بگوید که کالسکه او را

ببندند.

در آنجا یک مهتر جواب داد: عالیجناب هرچه کالسکه و درشکه بود برده‌اند و حتی یک دوچرخه یک اسبی در اینجا نیست.

آقا گفت:

پس دو اسب برای من زین کنید که یکی را خود سوار شوم و دیگری را گماشته‌ام سوار گردد.

مهتر گفت:

عالیجناب معذرت می‌خواهم زیرا حتی یک اسب هم در اصطبل وجود ندارد.

آقا خیلی خشمگین گردید و در حالی که مشت‌های خود را می‌فشرد به‌طرف آپارتمان مادرش رفت.

مادرش دارای اطاقی موسوم به عبادتگاه بود.

روزها بیشتر در آنجا به‌سر می‌برد.

قبل از اینکه آقا وارد اطاق مزبور شود دید که زن برادر او یعنی زوجه لوئی چهاردهم مقابل آن‌دوطریش زانو بر زمین زده، مشغول گریستن است.

آقا این منظره را از لای پرده دید و متوجه شد که آن دو زن صدای پای او را نشنیده‌اند و نمی‌دانند که شخصی به صحبت‌های آنها گوش فرا داده است.

زوجه لوئی چهاردهم که اسپانیائی بود با زبان اسپانیایی با آن‌دوطریش که او نیز اسپانیائی به‌شمار می‌آمد صحبت می‌کرد.

آقا زبان اسپانیائی را به‌خوبی نمی‌دانست و نمی‌توانست به آن زبان تکلم کند.

وقتی دیگران حرف می‌زدند باز معنای آن را ادراک نمی‌کرد.

ولی برحسب قاعده کلی وقتی پدر و مادر یا یکی از والدین، یک زبان خارجی را بدانند اطفال آنها اگر نتوانند در آن زبان تسلط پیدا کنند تا اندازه‌ای بدان آشنا می‌شوند.

آقا هم به مناسبت اینکه مادرش اسپانیائی بود قدری آن زبان را می‌فهمید.

وی دریافت که زوجه لوئی چهاردهم به مادرش شکایت می‌کند و می‌گوید پسر شما مرا ترک کرده و در گردشها و تفریحات خود مرا شریک نمی‌نماید.

آن‌دوطریش به همان زبان گفت:

طفلک من، صبر داشته باش... بر اثر شکیبائی همه چیز اصلاح می‌شود.
آقا نکته دیگری که فهمید این بود که گردش و تفریح که در دو زبان اسپانیائی و فرانسوی به هم شبیه است زیاد تکرار می‌شود.
مادر، عروس خود را در بغل گرفت و گیسوان و صورت او را نوازش داد و وی را بوسید.
آقا متوجه بود که احساسات نژادی و وطنی در این محبت مادرشوهر نسبت به عروس خیلی مداخله دارد.
وگرنه آن‌دوطریش با آن غرور جبلی، عروس خود را نمی‌بوسید و او را نمی‌نواخت.
یک قسمت از صحبت‌های آن دو را آقا فهمید.
و به‌طور کلی احساس کرد که عروس جوان ناله و شکوه و استرحام می‌کند.
و مادرش او را تسلی می‌دهد و دعوت به صبر می‌نماید.
آقا ترسید که مبادا آن دو زن بوجود او در پشت پرده پی ببرند یا اینکه کسی از خارج بیاید و ببیند که وی مشغول شنوائی است.
این بود که قدری از پرده دور شد و مثل کسی که تازه می‌خواهد وارد اطاق گردد صدای پا را بلند و سرفه کرد.
ملکه جوان وقتی متوجه شد شخصی قصد دارد وارد اطاق گردد برخاست و اشک چشم‌ها را پاک نمود.
آقا مقابل مادر و ملکه جوان سر فرود آورد و آن‌دوطریش تبسم‌کنان گفت:
فرزند چه کار داشتید؟
آقا گفت:
مادر من کاری ندارم و در جستجوی خانم می‌باشم.
آن‌دوطریش گفت:
خانم برای گردش رفته است.
آقا با لحنی که ملکه جوان را مرتعش کرد پرسید:
پادشاه فرانسه کجا هستند.
آن‌دوطریش گفت:

شاه و همه درباریها برای گردش عزیمت کردند.

آقا رو را به‌طرف زوجه لوئی چهاردهم کرد و گفت: علیاحضرتا چطور شد شما تشریف نبردید؟

ملکه جوان فرانسه گفت: آقا من لولوی همه کسانی که تفریح می‌کنند هستم و هیچ یک از آنها مرا به گردش نمی‌برند.

آقا گفت:

علیاحضرتا، من نیز چنین هستم و همه از من فرار می‌نمایند.

آن‌دوطریش که حدس زد دنباله صحبت به جاهای باریک می‌کشد به زبان اسپانیائی به عروس خود گفت برود.

و او گریه کنان از اطاق خارج شد.

بعد از رفتن او آقا به مادر گفت: خانم، اینجا خانه‌ای بس غم‌آور شده است.

آن‌دوطریش گفت:

نه فرزند... در این خانه همه مشغول تفریح هستند.

آقا گفت:

تفریح دسته‌ای از سکنه این خانه سبب حزن و بدبختی دسته دیگر می‌شود.

و این خانه را خانه ماتم می‌خوانند.

آن‌دوطریش گفت:

فیلیپ عزیز این چه حرف است که می‌زنید؟

آقا گفت:

اگر من به تنهائی این حرف را می‌زدم ممکن بود که تصور نمائید اغراق می‌گویم.

ولی هم‌اکنون زن برادرم اینجا بود و با شما صحبت می‌کرد.

آن‌دوطریش که می‌دانست فیلیپ اسپانیائی نمی‌داند پرسید: چه صحبت می‌کرد؟

آقا گفت:

زن برادر من شرح بدبختی خود را بیان می‌کرد و اگرچه من زبان اسپانیائی نمی‌دانم، ولی فهمیدم که او می‌گوید که وی را در هیچ یک از تشریفات شریک نمی‌کنند و برای گردش نمی‌برند و من به‌خصوص کلمات گردش و تفریح را خوب می‌فهمیدم.

آن‌دوطریش گفت:
فرزند زن برادر شما حسود خیالی است و از روی توهم رشک می‌برد.
آقاگفت:
خانم اگر او حسود خیالی است من هم باید اعتراف کنم که مثل او هستم و غبطه می‌خورم.
آن‌دوطریش با تعجب ساختگی گفت:
فرزند آیا شما هم به‌گردش دیگران رشک می‌برید؟
آقاگفت: بلی خانم و من نمی‌توانم جلوی رشک خود را بگیرم.
هیچ‌کس هم به فکر نمی‌افتدکه مرا مطلع نمایدکه امروز باید برای گردش بروند همان‌گونه که ملکه فرانسه را هم بی‌اطلاع می‌گذارند.
در این صورت انتظار داریدکه زن برادرم و من راضی باشیم و حسد نورزیم.
آن‌دوطریش گفت:
واقعاً این حسد شما به‌تدریج شبیه به مالیخولیا شده است.
شما با حسد خود بوکین‌گام را از اینجا بیرون کردید.
بعد از آن گیش را اخراج نمودید و آیا اینک می‌خواهید لوئی چهاردهم را از فونتن‌بلو خارج کنید.
آقاگفت: نه خانم من این قصد را ندارم ولی تصور می‌کنم اختیار خود را داشته باشم و بتوانم خود را از اینجا خارج کنم و اخراج خواهم کرد.
آن‌دوطریش گفت: فرزند آیا واقعاً شما نسبت به برادر خود پادشاه فرانسه، حسد می‌ورزید؟
آقاگفت: بلی خانم من نسبت به لوئی چهاردهم رشک می‌برم.
آن‌دوطریش با غضب تصنعی گفت:
من احساس می‌کنم که شما دیوانه هستید و چون نمی‌توانم با دیوانگان آمیزش کنم اینجا را ترک می‌نمایم.
بعد از این حرف آن‌دوطریش از جا برخاست و رفت و آقا را تنها گذاشت.
فیلیپ تا چند لحظه مبهوت بود چه کند.
آنگاه به‌طرف اصطبل رفت و مهتری راکه قبلاً در آنجا دیده بود یافت.

به او گفت فوراً یک اسب برایش زین کند.

مهتر گفت: عالیجناب تمام اسبها را زین کرده و برده‌اند.

آقا خشمناک گردید و یک شلاق به‌دست آورد و مهتر بدبخت را تعقیب کرد.

او فرار می‌نمود و فریاد می‌زد و طلب عفو می‌کرد و می‌گفت: من گناهی ندارم زیرا کسی به من نگفته بود که باید برای آقا اسب نگاه دارم.

آقا آن‌قدر عقب مهتر دوید که از نفس افتاد و عرق از مسامات بدن او خارج شد.

در حالی که از خشم می‌لرزید به منزل خود رفت و با لباس و نیم‌چکمه و مهمیز روی تختخواب افتاد و یک مرتبه فریاد زد:

به دادم برسید... کمک کنید... می‌خواهند مرا به قتل برسانند.

۲۳۰

گرفتن پروانگان

لوئی چهاردهم بعد از اینکه به منزل مراجعت کرد به آپارتمان خود رفت تا اینکه اوامری صادر کند.

دید که روی میز او یادداشتی به این مضمون وجود دارد:

«فوراً بیائید زیرا باید هزار چیز به شما بگویم».

با اینکه خط را تغییر داده و به احتمال با دست چپ نوشته بودند لوئی چهاردهم فهمید که نامه مزبور از خانم است.

برنامهٔ گردش و تفریح تازه تمام شده بود.

با این وصف شاهزاده خانم هانریت احساس می‌کرد که باید هزار چیز دیگر به لوئی بگوید.

لوئی چهاردهم قدری لباس خود را اصلاح کرد و به‌طرف آپارتمان خانم رفت.

معلوم شد که خانم نخواسته در آپارتمان خود او را بپذیرد زیرا با ندیمه‌های خود به باغ رفته بود.

لوئی چهاردهم متوجه گردید چرا خانم به باغ رفته چون نخواسته به‌طور خصوصی او را ملاقات کند.

لذا هر یک از اصیل‌زادگان را یافت به آنها گفت با او به باغ بروند.

بعد از ورود به باغ شنید که خانم و ندیمه‌های او مشغول گرفتن یا صید پروانگان

هستند.

ولی خود خانم در شکار شرکت نمی‌کرد و به داربستی تکیه داده انتظار ورود لوئی چهاردهم را می‌کشید.

در عوض ندیمه‌های او می‌دویدند و لوئی چهاردهم از مشاهده آن دخترها که عقب پروانه‌ها دوندگی می‌کردند به خنده افتاده بود.

یک مرتبه صدای پائی به‌گوش هانریت رسید و رو برگردانید و لوئی چهاردهم را دید.

پادشاه فرانسه با عصای خود پروانه‌ای را سرنگون کرد و به آقای سن‌انیان گفت: پروانه مزبور را از زمین بردارد.

بعد به‌طوری که همه بشنوند گفت: خانم به‌طوری که ملاحظه می‌نمائید من هم برای شما پروانه شکار می‌کنم.

خانم گفت: اعلیحضرتا متشکرم.

لوئی چهاردهم خطاب به اصیل‌زادگان گفت:

آقایان خانم‌هائی که در این باغ هستند قصد دارند که پروانه صید نمایند.

بنابراین بکوشید که تا می‌توانید برای آنها بیشتر پروانه بیاورید.

این امر به منزلهٔ مرخص کردن اصیل‌زادگان یعنی دور نمودن آنها بود.

آن وقت در آن باغ منظره‌ای عجیب دیده شد و درباریهای سالخورده که بعضی از آنها دارای شکم‌های بزرگ بودند عقب پروانه‌ها می‌دویدند.

هر یک از آنها عصائی در دست داشت و بدان وسیله پروانه‌ها را از پرواز می‌انداخت.

آنها هم که عصا نداشتند به‌وسیله کلاه خود پروانه می‌گرفتند.

لوئی چهاردهم خانم را به‌طرف نیمکتی که سقفی از علف داشت هدایت نمود.

از آن نوع نیمکتها که یادگار قدیم بود دیگر در باغهای فرانسه بوجود نمی‌آوردند.

و معلوم بود که برحسب تصادف آن نیمکت به‌جا مانده است.

فایده نیمکت مزبور این بود که از هر طرف جهات ششگانه دیده می‌شد و هیچ‌کس نمی‌توانست بدون جلب توجه کسانی که روی نیمکت هستند بدان نزدیک

شود.

روی نیمکت علاوه بر علفها، شاخه‌های نیلوفر و گـل سـرخ‌های بـیجان بـه‌نظر می‌رسید.

پادشاه فرانسه بعد از وصول به آنجا اشاره‌ای به اصیل‌زادگان کرد که آنها در کار خود بیشتر غیرت به خرج بدهند و پروانه صید نمایند.

و بعد پروانه‌ای را که در دست خانم بود از او گرفت و به‌وسیلهٔ سنجاقی به کلاه خود وصل کرد.

هرکس آن دو نفر را می‌دید تصور می‌کرد که مشغول صحبت راجع به پروانـه مزبور هستند در صورتی که راجع به مسائل دیگر صحبت می‌نمودند.

لوئی چهاردهم گفت:

آیا به عقیده شما اینجا برای صحبت کردن بهتر از جاهای دیگر نیست؟

هانریت گفت:

چرا اعلیحضرتا اینجا برای صحبت بسیار جائی خوب است.

من مخصوصاً از آپارتمان به باغ آمدم و شکار پروانه را بهانه کردم که بتوانم با شما صحبت نمایم.

ولی طوری صحبت کنیم که فقط شما صدای مرا بشنوید و در همان حال هـمه بتوانند ما را ببینند.

لوئی گفت: من نیز این فکر راکردم و دیدم که صحبت کردن در باغ بهتر است.

هانریت گفت: لابد یادداشت من سبب حیرت شما شد.

لوئی گفت: علاوه بر حیرت مرا ترسانید و من هم باید مـطلبی مـهم را بـه شـما بگویم.

هانریت گفت: آیا اطلاع دارید که آقا درب اطاق خود را به روی من بست و مرا به اطاق راه نداد؟

لوئی پرسید: برای چه؟

هانریت گفت: آیا نمی‌توانید حدس بزنید که برای چه مرا از ورود به اطاق منع کرد.

لوئی گفت: چرا... در این صورت من و شما باید مطلبی متشابه را به هم بگوئیم.

هانریت گفت: برای شما چه اتفاقی افتاده است؟
لوئی چهاردهم گفت: من وقتی که وارد منزل شدم می‌خواستم نزد ملکه بروم ولی مادرم مرا به منزل خود برد و مطالبی به من گفت. ولی اجازه بدهید که بدواً مقدمه‌ای بگویم. هانریت گفت: بفرمائید. لوئی اظهار کرد که آیا برادرم هرگز راجع به من با شما صحبت کرده است؟
هانریت گفت: بلی اعلیحضرتا وی راجع به شما زیاد صحبت کرده است.
لوئی پرسید:
آیا راجع به حسد خود نیز حرف زده است؟
هانریت گفت: بلی اعلیحضرتا.
لوئی پرسید که آیا نسبت به من رشک می‌برده است؟
هانریت گفت: نه اعلیحضرتا او نسبت به حسد خود راجع به بوکین‌گام و گیش صحبت می‌کرد.
لوئی چهاردهم گفت:
تا امروز برادرم نسبت به بوکین‌گام و گیش حسد می‌ورزید ولی اینک به خود من رشک می‌برد.
شاهزاده خانم گفت: اعلیحضرتا دیدید به شما عرض کردم که او ناصحینی ناصالح دارد.
لوئی گفت:
رشک او نسبت به من واقعاً بیجاست چون تا امروز ما موردی نداشته‌ایم که در خور نکوهش باشد.
من این موضوع را از مادرم شنیدم و او به من گفت که آقا وارد اطاق او گردید و بسیار از شما شکایت کرد.
مادرم تا آنجا که توانست کوشید او را از اشتباه بیرون بیاورد ولی برادرم حرفهای او را نپذیرفت و گفت:
خانم، شما پیوسته از این حرفها به من می‌زنید و من دیگر نمی‌توانم اظهارات شما را قبول کنم.
هانریت گفت: اعلیحضرتا تصدیق می‌فرمائید که همه مردم دنیا دارای سوءنیت

هستند زیرا ما یک خواهر و برادر می‌باشیم که با یکدیگر صحبت می‌کنیم بدون اینکه عملی برخلاف اصول از ما سر بزند معهذا مردم دست از بدگوئی برنمی‌دارند.

بعد از او پرسید: اعلیحضرتا روشی که ما پیش گرفته‌ایم آیا عاقلانه نیست؟

لوئی گفت: کاملاً مقرون به عقل است.

هانریت گفت: اعلیحضرتا می‌خواهم عرض کنم که آیا در این روش خدشه‌ای مشاهده می‌کنید و آیا ما برخلاف اصول قدم برمی‌داریم.

لوئی آهی عمیق کشید و گفت: نه خانم روش ما موافق با اصول اخلاق است.

هانریت گفت: یگانه چیزی که ما را به هم نزدیک کرده وحدت سلیقه است.

لوئی این حرف را تصدیق نمود.

هانریت گفت: من شما را مانند برادر خود می‌دانم و لابد شما هم مرا مثل خواهر خویش می‌دانید؟

لویی سرش را به علامت مثبت تکان داد هانریت گفت:

اعلیحضرتا مواظب اطراف هم باشید برای اینکه آقای سن‌انیان ما را می‌نگرد.

لوئی گفت: متأسفانه راست می‌گوئید و ما هرگز نباید خود را آزاد ببینیم.

در هر موقع یکصد جفت چشم باکنجکاوی نگران ماست و آن‌کس که تصور می‌کنیم دوست می‌باشد جاسوس به‌شمار می‌آید.

هانریت گفت:

اعلیحضرتا شما نیک‌بخت هستید چون در خانه خود گرفتار حسادت نمی‌باشید.

لوئی گفت: خانم شما اشتباه می‌کنید و من هم مانند شما گرفتار حسادت می‌باشم.

هانریت گفت: آه... آیا ماری‌ترز حسادت دارد.

لوئی گفت: بلی خانم و یک قسمت از حسادت برادرم ناشی از غبطهٔ اوست.

چون برادرم دید که زنم نزد ملکه مادر می‌گریست و شکایت می‌کرد که من او را در تفریحات خود شریک نمی‌کنم.

برادرم نزد مادرم رفته بود که شکایت نماید و بگوید که شما او را تنها گذاشته و خود برای گردش رفته‌اید.

آن دو به زبان اسپانیائی صحبت می‌نمودند ولی برادرم کلمات گردش راکه در دو زبان فرانسوی و اسپانیائی یکی می‌باشد فهمید و طوری زبان به شکایت گشود که

مادرم مجبور شد از اطاق بگریزد.

بنابراین خانم فقط شما گرفتار رشک نیستید بلکه من هم روز و شب باید قیافه غبطه را که چشمهائی کم نور و گونه‌ئی لاغر و لبهائی خشک دارد ببینم.

لوئی چهاردهم هنگام وصف قیافه غبطه، از رخساری که شعراء برای تجسم رشک ترسیم می‌نمایند حکایت می‌کرد.

هانریت گفت: اعلیحضرتا دل من به حال شما می‌سوزد.

لوئی چهاردهم خود را جمع‌آوری نمود و بعد لوئی و هانریت مانند اینکه مشغول تماشای پروانه هستند، با هم گفتگو کردند.

اما درباریها که به شکار پروانه اشتغال داشتند سست شدند زیرا دریافتند که برنامهٔ شکار کردن پروانه‌ها که در ابتدا آن همه ضروری و واجب به نظر می‌رسید به پایان رسیده است.

مدت پنج دقیقه لوئی چهاردهم و هانریت بدون یک کلمه حرف مشغول تماشای پروانه مزبور بودند و چشمها و شاخه‌های آن جانور را می‌نگریستند.

بعد از مدت پنج دقیقه که لوئی و هانریت ساکت بودند هانریت متوجه شد که باید سکوت را بشکند.

بعد از پنج دقیقه سکوت را شکست و گفت: اعلیحضرتا...

لوئی گفت: بلی خانم.

هانریت گفت:

اعلیحضرتا من تصور می‌کنم که باید به تصمیم خود عود نمایم.

لوئی چهاردهم گفت: خانم کدام تصمیم را می‌گوئید؟

هانریت گفت:

اعلیحضرت همان تصمیم را که یک مرتبه به عرض رسانیدم.

لوئی چهاردهم گفت: خانم شما چه موقع این تصمیم را به اطلاع من رسانیدید.

هانریت گفت:

اعلیحضرتا روزی که راجع به حسادت آقا صحبت می‌کردم این تصمیم را به اطلاع شما رسانیدم.

لوئی چهاردهم گفت:

خانم شما در آن روز به من چه گفتید؟

هانریت جواب داد: اعلیحضرتا آیا آنچه گفتم از خاطر محترم شما زائل گردیده است.

لوئی چهاردهم گفت: خانم، تصدیق بفرمائید با این زندگی که من دارم اگر چیزی را فراموش کنم عجیب نیست.

با این وصف واقعاً متأسفم که این موضوع را فراموش کرده‌ام.

خانم گفت: اعلیحضرتا این منم که باید متأسف گردم.

لوئی گفت: برای چه؟

خانم گفت: برای اینکه می‌دانم گرفتاری‌های اعلیحضرت به‌قدری است که عرض مرا از یاد بردید.

دیگر اینکه متأسفم که باید تصمیم خود را به موقع اجرا بگذارم.

لوئی پرسید: خانم این تصمیم چیست؟

هانریت جواب داد: اعلیحضرتا تصمیم مزبور به‌صورت کسب اجازه به‌عرض شما رسید و استدعا کردم مرا مرخص کنید که مراجعت نمایم.

رنگ لوئی چهاردهم از شنیدن این حرف تغییر کرد و گفت:

خانم باز هم راجع به این تصمیم نامیمون صحبت می‌کنید.

هانریت خود را بسیار متأثر جلوه داد به‌طوری که لوئی چهاردهم از اندوه وی غمگین شد.

ضمن استعدادهائی که طبیعت به زن‌ها داده این است که می‌توانند هر وقت بخواهند چشم‌های خود را مرطوب نمایند.

هانریت هم در موقع ادای جمله مزبور چشم‌های خویش را طوری مرطوب کرد که لوئی انگاشت عنقریب سیل اشک از دیدگان او جاری خواهد گردید.

زن با همان اندوه گفت: اعلیحضرتا، مراجعت من لزوم دارد.

لوئی گفت: نه نه... من هیچ میل ندارم که شما از اینجا مراجعت کنید.

هانریت گفت:

اعلیحضرتا معهذا تصدیق فرمائید که این بازگشت لزوم دارد.

لوئی گفت: من در این امر الزام نمی‌بینم.

هانریت با همان اندوه جواب داد: اعلیحضرتا از این گذشته اراده علیاحضرت ملکه مادر شما با این موضوع موافق است.

لوئی چهاردهم سر را راست کرده گفت:

خواهر عزیز چه گفتید؟

هانریت جواب داد: اعلیحضرتا امر و ارادهٔ مادر شما اقتضا می‌کند که من از اینجا بروم.

لوئی گفت: خواهر عزیز شما با این حرف مرا آزار می‌دهید.

هانریت گفت:

برای چه اعلیحضرتا مگر شما میل ندارید که تحت‌تأثیر امر و ارادهٔ مادر خود قرار بگیرید. من شنیده بودم که اعلیحضرت از این موضوع خیلی خوشوقت می‌شوند.

لوئی گفت: خانم چه کسی این حرف را به شما زد؟

هانریت گفت: اعلیحضرتا شما می‌دانید صحبت‌هائی که در دربار فرانسه می‌شود واهی است.

به‌طوری که نمی‌توان گفت چه فرد بخصوص کلمه‌ای بر زبان آورده و پنداری که کلمات از دیوارها بیرون می‌آیند.

گوینده کلمات معلوم نیست ولی به گوش می‌رسد و من هم این مطلب را شنیدم.

لوئی چهاردهم سکوت کردو بعد گفت: خواهر عزیز من میل ندارم شما بروید.

هانریت با حالی حزین گفت:

اعلیحضرتا آیا شما تصور می‌فرمائید که من با خاطری خوش از اینجا می‌روم.

آیا تصور می‌نمائید که من در قلب میل دارم از فرانسه به انگلستان مراجعت کنم؟

نه اعلیحضرتا... من در دربار شما، تصور می‌کردم نیکبخت خواهم شد.

ولی حال می‌فهمم سرنوشت من که از کودکی مرا دربرگرفته دست از من برنمی‌دارد و باز باید دچار بدبختی شوم.

زیرا رفتن من از اینجا و مراجعت به انگلستان برای من یک بدبختی نوین خواهد بود.

لوئی گفت: خانم خواهش می‌کنم این حرف را نزنید.

هانریت گفت: اعلیحضرتا من آرزومندم که خداوند بیش از سنواتی که بر این

درخت‌های بلوط کهن‌سال گذشته به شما عمر بدهد.

لوئی گفت:

اگر میل دارید که من عصبانی نشوم صحبت از رفتن نکنید و برای درمان حسادت چاره‌ای دیگر بیندیشید.

هانریت گفت:

اعلیحضرتا درمان حسادت کسی که مبتلا به رشک می‌باشد این است که به او بفهمانند که غیر از او کسی را دوست نمی‌دارند.

وقتی خود او را دوست داشتند این حسادت از بین می‌رود.

لوئی چهاردهم گفت:

خانم من انتظار داشتم که شما برای درمان حسادت داروئی دیگر را تجویز نمائید.

هانریت گفت: اعلیحضرتا چه دوائی را می‌توانم برای مداوای رشک به اعلیحضرت بگویم.

لوئی گفت: آیا خودداری و ضبط نفس یک داروی مؤثر نیست.

هانریت تجاهل کرد و گفت: اعلیحضرتا خودداری و ضبط نفس در قبال چه باید نمود.

لوئی چهاردهم گفت: ضبط نفس و خودداری در قبال حسود... شما نمی‌دانید که ضبط نفس چقدر مؤثر است و خود من فوائد زیاد از آن برده‌ام.

لوئی چهاردهم درست می‌گفت.

توداری و جهاد با نفس در لوئی چهاردهم بخصوص در دو دوره، خیلی اثر بخشید.

یکی در آغاز جوانی که هنوز تجربیات زیاد نداشت ولی با ضبط نفس و توداری توانست خود را از بسیاری مخاطرات نجات بدهد.

یکی در موقع سالخوردگی که قوای او به تحلیل رفته بود.

در آن موقع اشراف و اصیل‌زادگان فقط از توداری لوئی چهاردهم می‌ترسیدند وگرنه از نیروی جسمی وی وحشت نداشتند.

زن جوان گفت:

اعلیحضرتا تودارى کارى دشوار است.

لوئى چهاردهم پرسید: براى چه؟

زن جوان گفت: اعلیحضرتا... این درمان که شما مى‌فرمائید به عقیده من مداوائى ضعیف است.

لوئى پرسید: پس چه باید کرد؟

حال که شما پیشنهاد مرا نمى‌پذیرید و درمان مرا مصاب نمى‌دانید خود پیشنهادى بکنید.

زن جوان گفت: اعلیحضرتا اگر من راه‌حلى به‌عرض برسانم مورد قبول واقع خواهد شد.

لوئى گفت:

خانم راه‌حل شما هرچه باشد نیز از طرف من پذیرفته خواهد گردید.

هانریت گفت: اعلیحضرتا یک نوع راه‌حل به‌نظر من مى‌رسد که اینک مى‌گویم:

من انتظار دارم که اعلیحضرت نظریه خود را درباره آن بگویند که آیا عملى هست یا نه؟

لوئى چهاردهم گفت: منتظر شنیدن راه‌حل شما هستم.

هانریت گفت: اعلیحضرتا یکى از وسائل که به عقیده من ممکن است یک حسود را درمان نماید و حسادت را از او دور کند این است که رفتار خویش را اصلاح کنند.

لوئى چهاردهم گفت:

منظور من از ضبط نفس تقریباً همین بود.

چون به‌وسیله ضبط نفس مى‌توان حسود را درمان کرد.

هانریت گفت:

اعلیحضرتا حسادت عبارت از یک بیمارى روحى است و این بیمارى مانند همه امراض روحى علاج ندارد مگر اینکه با تداوى روحى در معالجه‌اش بکوشند.

شخص حسود دائم در پیچ و تاب است و هیچ‌گاه آرام ندارد.

من در لندن طبیبى داشتم که یکى از دانشمندان بزرگ انگلستان مى‌باشد و او را به نام دکتر دولى مى‌خوانند.

در انگلستان، اعلیحضرتا، افراد لایق فراوان مى‌باشند و طبیب مزبور مى‌گفت:

امراض روحی ممکن است که تکوین‌کننده آلام جسمی هم بشوند.

ولی وقتی یک نفر از دو بیماری روحی و جسمی رنج می‌برد من به او می‌گویم که کدام یک از امراض او شدیدتر و کدام یک خفیف‌تر است.

وقتی شدت و ضعف بیماری معلوم شد من می‌گویم که مرض خفیف را زودتر معالجه خواهم کرد.

لوئی چهاردهم گفت: مقصود این دکتر از این گفته چه بود؟

هانریت گفت: اعلیحضرتا وی می‌خواست بگوید که می‌تواند یکی از دو بیماری روحی یا جسمی را به‌وسیله مداوای بیماری دیگر معالجه کند.

حتی هنگامی که هر دو بیماری جسمی باشد باز می‌گوید به‌وسیله تداوی یکی از آن دو، دیگری را معالجه خواهد کرد.

خوشبختانه حسادت آقا به‌قدری نیست یعنی آن‌قدر از طول آن نگذشته که تولید بیماری جسمی نماید.

او امروز فقط مبتلا به بیماری روحی است و این را می‌توان از روی مداوای روانی معالجه کرد.

لوئی چهاردهم گفت: این دکتر دیلی... دکتر دالی...

خانم حرف او را تصحیح کرد و گفت: نام او دکتر دولی می‌باشد.

لوئی گفت: این دکتر مردی خردمندی است و من حاضرم که برای او یک مستمری تعیین نمایم زیرا خردمندان ارزش دارند و باید از آنها نگاهداری کرد.

بعد گفت:

خانم شاید شما هم مبتلا به دو رنج هستید یکی رنج توقف در کشور فرانسه.

دیگری رنج تحمل حسادت آقا ولی من با مداوای یکی از این دو رنج، دیگری را معالجه خواهم کرد و حسادت آقا را از بین خواهم برد.

من از این به بعد طوری رفتار خواهم نمود که دیگر هیچ کس نسبت به روابط من و شما گمان بد نبرد.

هانریت یک مرتبه گفت: اعلیحضرتا متوجه باشید که عده‌ای به ما نزدیک می‌شوند و حرفهای ما را می‌شنوند.

زن جوان درست می‌گفت و یک عده بیست نفری از زنها و دختران در حالی که

عده‌ای از آقایان عقب آنها حرکت می‌کردند نزدیک می‌شدند.

زنها از این جهت می‌آمدند که یکی از آنها موفق گردیده بود پروانه‌ای بزرگ و زیبا بگیرد.

بالهای علیای آن پروانه به بال وطواط شباهت داشت و بالهای تحتانی آن شبیه به اوراق گل سرخ بود.

زنی که پروانه مزبور را به‌وسیله توری دستی گرفت با غرور پروانه خود را به همه نشان می‌داد.

زنهای دیگر به او تبریک می‌گفتند و آقایان هم برای ادای تبریک پیش می‌آمدند.

در بیست قدمی شاه و خانم، آن زن که پروانه راگرفته بود به یک درخت بلوط که عشقه اطرافش دیده می‌شد تکیه داد.

در آنجا زن جوان پروانه خود را بر سر عصائی از نی نصب کرد آن وقت آقایان به او رسیدند و هرکس با لحنی به او تبریک گفت.

زنی که آن پروانه راگرفت به نام دوشیزه تونه ـ شارانت خوانده می‌شد.

لوئی چهاردهم گفت:

خانم نگاه کنید که چگونه خانمها و آقایان پروانه گرفتند.

خانم سرتکان داد و لوئی چهاردهم گفت:

خانم عقیدهٔ شما راجع به پروانه‌ای که دوشیزهٔ تونه شارانت گرفته چیست؟

هانریت گفت: اعلیحضرتا خیلی بزرگ است.

لوئی گفت: آیا می‌خواهید بگوئید زشت می‌باشد.

خانم سرش را تکان داد و گفت: نه ولی بزرگی پروانه، جزو محاسن نیست.

لوئی گفت: معهذا تصدیق کنید که این پروانه واقعاً خوب است.

هانریت گفت:

اعلیحضرتا نظرتان دربارهٔ آن زن چیست؟

لوئی چهاردهم گفت:

آن زن که می‌باشد؟

خانم گفت: اعلیحضرتا آن زن همین است که لاوالیر نامیده می‌شود.

لوئی گفت:
آه. خانم... آیا شما نسبت به این دختر که ندیمهٔ شما می‌باشد خوش‌بین نیستید.
خانم گفت: مگر فراموش کرده‌اید که مرا مورد ملامت قرار می‌دهند که خیلی نشاط دارم.
لوئی چهاردهم گفت:
خانم این دختر علاوه بر اینها یک عیب دارد.
خانم پرسید: عیب او چیست؟
لوئی چهاردهم گفت:
ملاحظه کنید... این دختر جوان می‌لنگد.
خانم گفت:
اعلیحضرتا شما چگونه متوجه شدید که او دارای این نقص است. لوئی گفت:
ملاحظه کنید مخصوصاً عقب‌تر از همه و آهسته می‌آید که کسی به عیب او پی نبرد.
خانم گفت:
اعلیحضرتا تصدیق بفرمائید که لنگ بودن یک عیب نیست بلکه نقصان جسمی می‌باشد و بسیاری از اشخاص در کالبد خود نقصان دارند.
از این گذشته به عقیدهٔ من لنگیدن این دختر هم از مزایای اوست.
لوئی پرسید: چطور؟
خانم گفت:
همه شاکی هستند که من دوندگی می‌کنم و این دختر دوندگی نخواهد کرد.
لوئی چهاردهم گفت:
ولی این دختر می‌لنگد.
خانم گفت:
لنگیدن او زیاد محسوس نیست و فقط هنگام دویدن از دیگران عقب می‌ماند.
لوئی گفت:
این دختر آن‌قدر محزون است که هرگز لب به تکلم نمی‌گشاید.
خانم گفت:

چرا اعلیحضرتا من چند مرتبه با او صحبت کرده‌ام و می‌دانم که لال نیست و می‌تواند صحبت نماید و هردفعه دهان می‌گشاید دندان‌های سالم او نمایان می‌شود.

لوئی گفت:

این دختر آن‌قدر لاغر است که برای نشان دادن اسکلت خوب می‌باشد.

خانم گفت:

اعلیحضرتا وقتی ازدواج کند، فربه خواهد گردید.

بعد از این حرف هانریت خندید.

لوئی گفت: راست است.

خانم گفت:

اعلیحضرتا آیا به این ترتیب ما در آینده زندگی راحتی خواهیم داشت.

لوئی جواب داد:

امیدوارم چنین باشد.

هانریت گفت:

آیا خانم مادر بزرگوار شما در آینده نسبت به من خصومت نخواهد ورزید؟

لوئی گفت: نه.

هانریت گفت:

آیا خانم ماری‌ترز زن شما نزد مادرتان نخواهد رفت و با زبان اسپانیائی با او صحبت نخواهد کرد؟

آیا آقا که از زبان‌های خارجی بدش می‌آید زیرا پیوسته خیال می‌کند که به او بد می‌گویند پشت در به گفته زن و مادر شما گوش فرا نخواهد داد.

لوئی گفت:

نه خانم... نه خانم...

هانریت نظری عمیق به پادشاه انداخت و گفت:

اعلیحضرتا آیا ما از شر بدگویان آسوده خواهیم شد؟

آیا دیگر ما را مورد افترا قرار نخواهند داد؟

لوئی گفت:

نه خانم کسی دیگر این حرفها را نخواهد زد.

ولی چیزی دیگری خواهند گفت.

هانریت پرسید:

چه خواهند گفت آیا گفته آنها جنبه افتراء خواهد داشت؟

لوئی گفت: نه خانم. ولی لاوالیر افلیج.

خانم گفت:

اعلیحضرتا نسبت به لاوالیر با این سرعت قضاوت نکنید. شما این دختر را از دور دیده‌اید نه از نزدیک.

برای پی بردن به چگونگی رفتار یک کنیز باید او را از نزدیک دید و صدای او را شنید و عکس‌العمل‌های او را در قبال گفتار، مشاهده کرد.

لاوالیر یک دختر بی‌آزار و محجوب اما قابل ملاحظه است. و من تصور می‌کنم که می‌تواند با دوستانش به خوبی گفتگو نماید.

لوئی گفت:

خانم، شما می‌خواستید از فرانسه به انگلستان مراجعت کنید.

هانریت گفت: صحیح است.

لوئی گفت:

من از شما خواهش کردم که بمانید.

خانم گفت:

اعلیحضرتا عده‌ای به‌طرف ما می‌آیند و ما دیگر فرصت صحبت کردن نخواهیم داشت و بهتر اینکه هر دستوری برای برنامهٔ جشن امشب دارید بفرمایید.

لوئی جواب داد:

امشب ما در جنگل شب‌چره صرف خواهیم کرد. بعد از صرف شب‌چره باله داده خواهد شد. در ضمن آتش بازی نیز خواهند نمود.

خانم گفت:

اعلیحضرتا من مخالفت نمی‌کنم ولی به‌عرض می‌رسانم که آتش‌بازی را به‌تدریج پرقوت کنید.

زیرا هیچ بازی‌ای یک مرتبه به مرتبه اعتلای خود نمی‌رسد.

بلکه مرحله به مرحله پیش می‌رود تا اینکه مبدل به یک بازی فراموش نکردنی

می‌رسد.

هرکار دارای مقدمه‌ای است و بدون مقدمهٔ مزبور کار انجام نمی‌گیرد.

ژوپیتر که افسانه‌ای بود قبل از اینکه به‌وسیله صاعقه نقطه‌ای را ویران کند مدتی وقت خویش را صرف ایجاد رعد و برق می‌نمود.

آنگاه صاعقه را بوجود می‌آورد.

حتی بعد از اینکه صاعقه بوجود می‌آمد مطالعه می‌کرد که آیا باید نقطه‌ای را منهدم کرد یا نه؟

شما هم باید چنین کنید.

لوئی چهاردهم حرف خانم را تصدیق کرد و گفت:

خواهر عزیز شما راست می‌گوئید و هرکاری محتاج تدارک مقدمه‌ای است.

ژنرال‌های من در میدان جنگ نیز چنین می‌کنند و قبل از اینکه یک سپاه را به حرکت درآورند مدتی روی نقشه مطالعه می‌نمایند.

پسرعموی من کنده با اینکه رشادت دارد در شب جنگ تا صبح روی نقشه مطالعه می‌نماید و بعضی از ژنرالها هنگام به حرکت درآوردن یک سپاه از فرط اضطراب رنگ رخسار را می‌بازند.

من هم که باید یک نقشه حمله جانانه را به موقع اجراء بگذارم لازم است فکر کنم.

یک نقشه کامل از لحاظ طی مراحل مانند نقشه جنگ است.

مرحله اول آن ملاقات می‌باشد.

مرحله دوم پیام‌های کتبی مودت‌آمیز است.

در مرحله سوم باید کار را به پایان رسانید.

هانریت گفت:

اعلیحضرتا ولی فراموش نفرمائید که این نقشه مانند نقشه‌ای است که در صحنه تئاتر اجراء می‌شود.

بدین معنی که دیگر مرحله سوم را به موقع نمایش نمی‌گذارید.

لوئی گفت: خانم مطمئن باشید...

هانریت گفت:

اعلیحضرتا اینک که نقشه تهاجم خود را آماده کردید خوب است که ما از یکدیگر خداحافظی کنیم.

ملاحظه کنید یک گروه چندنفری با شیپور و قره‌نی و طبل به‌طرف ما می‌آیند.

خانم درست می‌گفت. آنهائی که اطراف دوشیزه تونه شارانت بودند او را تشویق کردند که برای تفریحی بیشتر پروانه خود را با موسیقی به خانم تقدیم نماید.

فوراً شیپور و طبل و قره‌نی به‌دست آوردند و در حالی که موسیقی می‌نواختند تونه ـ شارانت و پروانه او را جلو انداختند و عازم شدند.

۲۳۱

مخارجی برای جشن

در ساعت پنج بعدازظهر آن روز اعلیحضرت پادشاه فرانسه عصرانه صرف نمود.

بعد از آن به اطاق تحریر خود رفت و خیاطان را طلبید تا اینکه لباس موسوم به لباس بهار راکه برای او دوخته بودند بزای آخرین مرتبه بیازمایند.

این لباسی بود که نه فقط خیاطان بلکه عده‌ای از هنرپیشگان و نقاشان و ملیله‌دوزان و زردوزان روی آن کار کردند.

همه می‌دانستند که لباس مزبور برای پادشاه فرانسه خیلی گران تمام شده است.

دیگران هم که باید در جشن باله شرکت نمایند البسه مخصوص داشتند.

هرکس که در جشن شرکت می‌کرد می‌دانست دارای چه نقش می‌باشد.

علاوه بر آوازها هرکس رقص مخصوص خود را می‌دانست زیرا به‌طوری که می‌دانیم باله عبارت از نمایشی است که با شعر و رقص روی صحنه می‌آید.

بعد از اینکه خیاط‌ها رفتند پادشاه فرانسه دو رئیس تشریفات خود را احضار نمود.

یکی موسوم به سن‌انیان بود و دیگری به نام وی‌روی خوانده می‌شد.

لوئی چهاردهم از آن دو نفر پرسید:

آیا تشریفات جشن فراهم شده است.

آنها جواب دادند:

بلی اعلیحضرتا همه چیز فراهم گردیده و ما برای اجرای نمایش منتظر امر شاهانه هستیم.

لوئی چهاردهم گفت: من تصمیم گرفته‌ام که این نمایش در شبی که هوا خوب است داده شود.

بعد پنجرهٔ اطاق را گشود... آفتاب به افق مغرب نزدیک شده بود و اشعه ارغوانی آن از خلال شاخه‌های اشجار جنگل دیده می‌شد.

در آسمان یک لکه ابر نبود.

وضع هوا نشان می‌داد که تغییر ناگهانی در جو حاصل نخواهد شد.

همین که خورشید غروب کرد ماه نمایان گردید.

اشعه سفید ماه بعد از شعاع ارغوانی خورشید، جنگل را روشن نمود.

به‌قدری هوا آرام بود که روی سطح برکه‌ها و دریاچه‌های جنگل به‌قدر موجی که روی یک پارچه حریر دیده می‌شود، تکان بوجود نمی‌آمد.

قوهای سفیدرنگ و بزرگ مانند کشتی‌های بی‌حرکت که لنگر انداخته باشند در دریاچه‌ها دیده می‌شدند.

شبی بود بسیار مطلوب و هوائی خوش استنشاق می‌شد.

لوئی چهاردهم دید که از نظر جوی مانعی برای باله وجود ندارد لذا به دو رئیس تشریفات خود گفت که جشن مزبور را اقامه کنند.

فقط یک سؤال باقی ماند که آن را خود لوئی چهاردهم پرسید و استفسار کرد آیا پول دارید؟

آن دو نفر گفتند:

ما در این خصوص با آقای کولبر مذاکره کردیم.

شاه پرسید که کولبر چه گفت؟

آن دو گفتند:

آقای کولبر اظهار کرد که پول فراهم خواهد کرد.

لوئی چهاردهم گفت:

بسیار خوب.

بروید و همان‌طور که گفتم عمل کنید.
در همین وقت مثل اینکه کولبر پشت در بود و این صحبت را می‌شنید اجازهٔ ورود خواست.
شاه گفت: آقای کولبر داخل شوید.
کولبر وارد شد و سر فرود آورد.
لوئی چهاردهم گفت:
آقای کولبر امشب من باله‌ای راکه در نظر داشتم، به معرض نمایش خواهم گذاشت.
کولبر سر فرود آورد.
لوئی گفت:
شما هزینه باله را چه موقع می‌پردازید؟
کولبر گفت:
اعلیحضرتا هزینه جشنها روز بعد پرداخته می‌شود.
لوئی گفت:
بسیار خوب هزینه باله امشب را هم فردا بپردازید.
کولبر گفت:
اعلیحضرتا برای پرداخت هزینه پول لازم است.
لوئی گفت:
مگر شما چهار میلیون از آقای فوکه دریافت نکردید؟
کولبر گفت: چرا اعلیحضرتا.
لوئی گفت:
آیا این چهار میلیون خرج شد؟
کولبر جواب داد:
اعلیحضرتا آخرین پشیز آن مصرف شد.
لوئی چهاردهم گفت: عجب آیا هزینه جشن‌ها این‌قدر زیاد بوده است.
کولبر گفت:
اعلیحضرتا هردفعه که می‌فرمودید که کماکان چراغان شود ما آن‌قدر روغن در

چراغ‌ها می‌سوزانیدیم که در خود کانال آن‌قدر آب نبود.

لوئی گفت:

پس شما دیگر پول ندارید.

کولبر گفت: نه اعلیحضرتا.

و پس از لختی افزود:

ولی آقای فوکه پول دارد.

هنگام گفتن این جمله چهره کولبر از خوشحالی شگفت. چون دید که فرصتی به‌دست آورده که یک مرتبه دیگر فوکه را در فشار قرار دهد.

لوئی گفت:

مقصود شما از این حرف چیست؟

کولبر گفت:

اعلیحضرتا... تا امروز آقای فوکه شش میلیون به اعلیحضرت پرداخته است.

لوئی با اشاره سر تصدیق نمود.

کولبر گفت:

در صورت ضرورت وی می‌تواند باز مبلغی بپردازد.

امروز هم یکی از ایام می‌باشد که ضرورت ایجاب می‌کند وی مبلغی تأدیه نماید.

لوئی چهاردهم ابروها را درهم کرد.

بعد با لحنی شمرده گفت:

آقای کولبر من باید به شما بگویم که میل ندارم با خدام خود این‌طور رفتار کنم.

کولبر از این حرف لرزید.

لوئی گفت:

من نمی‌خواهم با کسانی که جزو خدام من هستند طوری رفتار نمایم که از فرط مضیقه از پا درآیند.

این مرد در مدتی کم شش میلیون به من پرداخته و کدام صراف است که بتواند در مدت قلیل بی‌حساب وجه بدهد و محو نشود.

از این حرف رنگ از روی کولبر پرید.

وی تصور نمی‌کرد که لوئی نسبت به فوکه نظری خوب داشته باشد.

قدری سکوت کرد و گفت:
اعلیحضرتا هنگامی که قضیه جزیره بل‌ایل فاش شد شما دارای این نظریه نبودید؟
لوئی گفت:
راست می‌گوئید.
کولبر گفت:
از آن موقع تاکنون تغییری در اوضاع پدیدار نشده است.
لوئی گفت:
آقا اشتباه می‌کنید.
کولبر سکوت کرد.
لوئی گفت:
در ضمیر من چیزی تغییر کرده است.
کولبر گفت:
اعلیحضرتا آیا ممکن است مرا مفتخر فرمائید و بگوئید آنچه تغییر نموده چیست؟
لوئی گفت:
آقا امور من مربوط به خود من است و احتیاجی به مشاور ندارم.
کولبر ترسید و گفت:
اعلیحضرتا وای بر من که می‌بینم مغضوب شده‌ام.
لوئی گفت:
نه آقای کولبر شما مغضوب نشده‌اید و نزد من منزلت دارید.
کولبر گفت:
فایده این منزلت چیست چون نمی‌توانم به پادشاه خود خدمتی مفید بکنم.
لوئی گفت:
ما از خدمتگزاران خود در موقع معین استفاده خواهیم کرد.
اگر از کسی امروز استفاده نشود دلیل بر این نیست که وی فایده ندارد.
بلکه فقط این را می‌رساند که امروز از او استفاده نمی‌نمائیم. ولی فردا یا ده روز دیگر ممکن است از وی استفاده کنیم.

کولبر سکوت کرد.

هرچه می‌اندیشید نمی‌توانست دریابد چرا نظریه لوئی چهاردهم نسبت به فوکه تغییر کرده است.

ده روز قبل لوئی می‌خواست او را ورشکست کند.

ولی امروز حاضر نبود از وی پول بگیرد.

کولبر به‌طوری که می‌دانیم از مردان لایق و زحمت‌کش فرانسه بود.

خدماتی که این مرد به فرانسه کرده امروز هم مشهود است.

در ایالات و بنادر فرانسه آثار خدمات او را بعد از سه قرن امروز می‌توان دید.

ولی این مرد خدمتگزار حسود بود.

وی نمی‌توانست فوکه را ببیند و تصمیم گرفته بود او را محو کند.

چون افراد در خصوص دیگران طبق نظریه خود قضاوت می‌کنند. کولبر نمی‌توانست به علت تغییر نظریه لوئی پی ببرد.

لوئی در ظرف ده روز شش میلیون از فوکه تنخواه گرفته بود.

او می‌خواست بداند که آیا علامت طغیان در فوکه پدیدار می‌شود یا نه؟

ولی چون فوکه اطاعت کرد و وجه را پرداخت روح جوانمردی لوئی چهاردهم متأثر شد.

این جوانمردی را کولبر نمی‌توانست دریابد.

زیرا وی فوکه را فقط از دریچه مصالح و منافع خود می‌دید.

او نمی‌توانست تحمل کند که شاه با فوکه بر سر مهر بیاید.

لوئی چهاردهم در آغاز سلطنت دو نفر از دوستان فوکه را به دار آویخت.

بعد از وصول خبر وجود استحکامات در جزیره بل‌ایل لوئی خشمگین شد. اما سرعت ابتکار آرامیس از خشم او کاست.

چون فوکه چنین جلوه داد که جزیره مزبور را برای پادشاه فرانسه مستحکم کرده است نه خویش.

آنگاه لوئی چهاردهم به تحریک کولبر در اندک مدت مبلغی گزاف از فوکه گرفت.

وجوه مزبور هم صرف تفریح و عیش در فونتن‌بلو شد.

دیگر روح آزادمردی لوئی اجازه نمی‌داد بیشتر فوکه را بیازارد.
گرچه بعد از آن لوئی چهاردهم دست از فوکه برنداشت.
و به تحریک کولبر آن‌قدر بر او فشار آورد تا اینکه فوکه از کار برکنار شد.
ولی در آن موقع لوئی به تفریحات در فونتن‌بلو سرگرم بود.
علاوه بر تفریح، غرور و حمیت جوانی به وی اجازه نمی‌داد که خدمتگزاری مطیع را دچار عقوبت کند.
کولبر ایستاده بود و حرف نمی‌زد.
تا اینکه لوئی گفت:
آقای کولبر آیا پول می‌خواهید؟
کولبر گفت: بلی اعلیحضرتا.
لوئی پرسید:
چقدر می‌خواهید؟
کولبر گفت: هزینه باله به تخمین ۷۰۰ هزار لیره می‌شود که فردا باید بپردازیم.
لوئی گفت:
این مبلغ را از صندوق مخصوص من برداشت کنید.
کولبر سر فرود آورد.
لوئی گفت: بعد از باله هزینه‌های ما زیاد نخواهد بود.
معهذا باز شما احتیاج به پول خواهید داشت.
کولبر گفت:
بلی اعلیحضرتا.
لوئی اظهار کرد:
من یک حواله سه میلیونی می‌نویسم و به شما می‌دهم تا از صندوق مخصوص من برداشت نمائید.
کولبر حواله راگرفت.
لوئی گفت:
من می‌دانم که شما مردی صرفه‌جو هستید.
اگر صرفه‌جوئیهای شما نبود هزینه جشن‌ها بیش از چهار میلیون می‌شد.

ولی این سه میلیون را هم صرف کنید تا اینکه جشن‌های من شاهانه باشد.
کولبر گفت:
اعلیحضرتا همه چیز شما شاهانه است.
و بعد سر فرود آورد و خارج گردید.
خبر اینکه امشب باله نمایش داده خواهد شد با سرعت پیچید.
همه کسانی که باید در جشن شرکت نمایند با سرعت خود را آماده کردند.
آن روز در ساعت پنج بعدازظهر در ساحل برکه تماشاخانه‌ای بوجود آمده بود.
این تماشاخانه را نزدیک هزار کورکر بوجود آوردند.
عده‌ای از نجاران و معماران شالوده آن را بنا نهادند.
بعد کارگران هنری و فنی تئاتر مزبور را تزئین کرد.
آن‌قدر پارچه‌ها و پرده‌های زیبا و زربفت از بهترین پارچه‌های موجود در آن عصر در تزئین تئاتر به کار رفت که هرکس می‌دید مبهوت می‌گردید.
حتی خود کارگران که تئاتر را بوجود آوردند بعد از اتمام، از تماشای آن سیر نمی‌شدند.
تئاتر مزبور مانند تماشاخانه باستانی موسوم به آتنه بوجود آمد.
ستون‌های تئاتر با اینکه از چوب بود چون ستونهای مرمر می‌نمود.
کسی که هنگام شب آن را می‌دید تصور نمی‌کرد تماشاخانه‌ای است که با تیر و تخته بوجود آورده‌اند.
هنوز غروب نشده همه چیز تئاتر آماده گردید.
در ساعت ۹ بعدازظهر پادشاه فرانسه لباس خود را پوشید و سوار بر یک کالسکه مزین به گل و سبزه از جنگل گذشت.
ملکه‌ها همان موقع در تئاتر جاگرفته بودند.
بعد جنگل و اطراف برکه‌ها و کانال چراغانی شد.
آن‌قدر در جنگل شمع افروختند که به مثابهٔ این بود که از درخت‌ها به جای برگ شمع سبز شده است.
آرامش طبیعت و هوای خوب کمکی بزرگ به پیشرفت کار کرد.
طوری هوا آرام بود که یک برگ تکان نمی‌خورد و یک شمع خاموش

نمی‌گردید.

با اینکه نسیم می‌وزید هوا طراوت داشت.

هیچ کس از سرما و گرما معذب نبود مگر کسانی که کارهای سنگین داشتند و عرق می‌ریختند.

به مناسبت خوبی هوا در یک موقع به جای اینکه دکور عقب تئاتر را نصب کنند آن دکور را برداشتند تا اینکه آسمان بدون ابر و ستارگان آشکار باشند.

قبل از اینکه پادشاه فرانسه وارد تئاتر شود تالار پر از جمعیت بود.

آن‌قدر اصیل‌زادگان با البسه مزین به زر و سیم و خانمها با جواهر، در آن تالار (تالار تئاتر) بودند که تازه‌وارد قیافه‌ها را نمی‌دید.

همان طوری که در یک شب صاف وقتی انسان یک مرتبه چشم به آسمان می‌اندازد نمی‌تواند ستارگان را تشخیص بدهد.

و فقط چند ستاره بزرگ و درخشنده به‌نظرش می‌رسد در آن تالار هم غیر از چند ریباروی معروف دیگران دیده نمی‌شدند.

در صورتی که عده کثیری از زنها و دوشیزگان با بهترین البسه عصر خود در تالار حضور داشتند.

اما تازه‌وارد فقط موجی از جمعیت و دورنمائی از تلألؤ زر و سیم و جواهر می‌دید.

موضوع باله عبارت از این بود که یک عده از جانوران اساطیر در جنگل حرکت می‌کردند و با یکدیگر نزاع می‌نمودند.

قرار بود که رب‌النوع بهار وارد شود و انتظامات را برقرار کند و همه را آشتی بدهد.

بعد از ورود رب‌النوع بهار می‌باید که رب‌النوع فصلهای دیگر، که متحد بهار هستند بیایند و کنار بهار قرار بگیرند.

هر حرکتی که در صحنه انجام می‌گرفت با شعر و موزیک موزون می‌شد.

موسیقی هم عبارت از هیئت ارکستر بود که نوازندگان ویولون و قره‌نی و طبل و شیپور می‌نواختند.

در بین اشعار شعرهای موسوم به چوپانی که در بعضی از کشورهای اروپا ورد

زبان شبانان است زیاد خوانده می‌شد.

وقتی پادشاه فرانسه یعنی رب‌النوع بهار وارد صحنه گردید غریو شادی و صدای کف زدن برخاست.

لوئی چهاردهم لباسی گلدار دربرداشت.

یک جفت جوراب ابریشمین بسیار لطیف و ساقه‌بلند پاهای او را تا بالای زانوها می‌پوشانید.

آن موقع در آغاز جوانی می‌زیست و بر تناسب اندام او بسیاری رشک می‌بردند.

یک جفت کفش اطلب به رنگ یاس آبی پاهای کوچک او را دربرگرفته بودند.

موهای بلند و مواج شاهانه از دو طرف روی دوش او ریخته بود.

چشم‌های آبی و صاف او به هر طرف که متمایل می‌شد تولید محبت در قلوب می‌کرد.

هردفعه که لوئی چهاردهم لب می‌گشود برای این بود که تبسم کند.

وقتی روی صحنه بود آن‌قدر نرم و سبک حرکت می‌کرد که نظاره کنندگان تصور می‌نمودند که وی پرواز می‌کند و پاهای او روی زمین حرکت نمی‌نماید.

هر یک از حرکات لوئی چهاردهم شوقی جدید در تماشاچیان بوجود می‌آورد.

ولی در وسط تماشاچیان یک نفر بود که می‌خواست خود را به پادشاه فرانسه برساند.

آن‌قدر انبوه جمعیت متراکم بود که وی راه خود را نیافت.

عاقبت مجبور شد که با فشار راه باز کند.

و برای اینکه عذر بخواهد می‌گفت: اعلیحضرت امر فرموده‌اند که من شرفیاب شوم.

هنگامی که همه تالار در خاتمه یکی از رقصهای لوئی چهاردهم کف می‌زدند آن شخص خود را به لوئی رسانید.

لوئی گفت: هان سن‌انیان آیا با من کار دارید؟

سن‌انیان گفت: بلی اعلیحضرتا و آمده‌ام عرض کنم که در باله، رقص میوه‌ها حذف شده است.

یک قسمت از باله موسوم به رقص میوه‌ها بود.

این رقص موسیقی و هم رقصی خاص داشت.

و نزدیک دوازده تا پانزده دقیقه موسیقی و رقص آن طول می‌کشید.

لوئی چهاردهم بعد از شنیدن این حرف سکوت کرد.

سپس پرسید چطور رقص میوه‌ها حذف شده است.

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا برنامه باله تحت نظر عالیه خود اعلیحضرت تصویب شد.

هیچ‌کس جرأت ابراز نظر در این برنامه نداشت و نمی‌توانست داشته باشد.

اینک متوجه شده‌اند که یک قسمت از برنامه موسوم به رقص میوه‌ها، حذف شده.

ولی موسیقی آن از برنامه حذف نشده است.

لوئی چهاردهم گفت:

اینکه خیلی بد می‌شود.

سن‌انیان گفت:

اعلیحضرتا اگر مدت یک ربع ساعت موسیقی بنوازد اما رقص نباشد بسیار کسالت‌آور خواهد بود.

لوئی گفت:

خوب بود که موسیقی این قسمت را حذف می‌کردند زیرا رقصنده میوه‌ها همانا گیش است و گیش در اینجا نیست.

چون رقصنده نداریم موسیقی آن هم زائد است.

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا با اینکه در حدود یک ربع ساعت باله تعطیل می‌شود، اشکالی ندارد به موسیقی بگوئیم که موزیک را در این مدت قطع کند.

اما...

این اما به‌قدری عجیب بود که لوئی چهاردهم پرسید: چه می‌خواهید بگوئید... مثل اینکه وحشت دارید؟

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا می‌خواهم عرض کنم که آقای گیش اینجاست.

لوئی چهاردهم از این حرف سرخ شد و پرسید:

چه گفتید؟

سن‌انیان با ترس گفت:

اعلیحضرتا می‌خواهم عرض کنم که آقای گیش در اینجا می‌باشد و لباس برای شرکت در تئاتر پوشیده و مثل اینکه آماده رقص می‌باشد.

لوئی گفت:

آقا شما اشتباه می‌کنید.

مرد گفت:

نه اعلیحضرتا من به چشم خود او را دیدم.

لوئی گفت:

چطور ممکن است او جرأت کند و اینجا بیاید.

سن‌انیان گفت:

اعلیحضرتا اگر نظری به طرف راست بیندازید او را خواهید دید.

چون هم‌اکنون وارد تالار شده است.

لوئی به‌طرف راست توجه کرد.

وی دید که گیش با لباس نقش خود در صحنه تئاتر وارد تالار گردید.

نه فقط لوئی چهاردهم او را مشاهده کرد بلکه هانریت و شوهرش آقا نیز آن جوان را دیدند.

لوئی چهاردهم سکوت کرده بود و نمی‌دانست چه باید بکند.

آیا امر کند که فوراً گیش را توقیف نمایند یا او را ببخشاید.

گیش نزدیک آمد و سر فرود آورد و با احترام و تواضع زیاد گفت:

اعلیحضرتا ناتوان‌ترین و فداکارترین رعیت شما اینک شرفیاب می‌شود تا در این تئاتر بتواند مانند میدان جنگ خدمتگزاری کند. من وقتی شنیدم که در برنامه باله رقص میوه‌ها متصدی ندارد متوجه گردیدم که این موضوع سبب نقص باله خواهد شد.

از طرفی پادشاه مفخم من در این جشن به‌قدری درخشندگی پیدا کرده و آن‌قدر رعایای خود را به لطف خویش مجذوب نموده که واقعاً حیف بود عدم حضور بازیگر میوه‌ها سبب نقص باله گردد.

این بود که مزرعه را رها کردم و داس و بیل را برجا گذاشتم و آمدم تا اینکه نقص مزبور بوجود نیاید.

زیرا جان‌نثاری من نسبت به پادشاهم به‌قدری است که نمی‌توانم تحمل کنم عدم حضور من سبب بروز نقصی در یک جشن شود.

گو اینکه خود من عمدی غیبت نکرده بودم.

گیش شمرده و فصیح و با احترام صحبت کرد.

همه کسانی که در تالار بودند سکوت کردند که اظهارات او را بشنوند.

طنین صدای ارکستر برای اینکه صدای وی شنیده شود بسیار خفیف شد.

لوئی چهاردهم در آن شب بر سر حال بود.

موفقیتی بزرگ که بین رعایای خود به‌دست آورد قلبش را شاد نمود.

همه می‌دانند وقتی بزرگان خرسند باشند زود به‌عرض ضعفاء می‌رسند یا گناهکاران را می‌بخشند.

این بود که لوئی چهاردهم تصمیم گرفت گیش را عفو نماید و به او گفت:

کنت، من که به شما نگفته بودم که مراجعه کنید.

گیش گفت:

اعلیحضرتا شما نفرمودید که من مراجعت کنم اما نگفتید که در آنجا بمانم.

لوئی چهاردهم دریافت که با مکالمه‌ای که خانم با او کرد و لزوم انجام رقص میوه‌ها حضور گیش در آن تئاتر ضروری است.

این بود که به او تبسم کرد.

تبسم شاهانه دلیل بر این شمرده می‌شد که گیش عفو گردیده است.

بعضی در آن تالار حدس زدند که در عفو گیش خانم بدون دخالت نبوده و فقط آقا نتوانست از موضوع سر در بیاورد.

آنگاه رقص گیش شروع گردید.

رقص میوه‌ها مقارن با رقص پادشاه فرانسه و شاهزاده خانم انگلیسی و آقا و چند نفر دیگر بود.

در آغاز گیش بعد از ورود به صحنه خوب می‌رقصید.

وی هرقدر به خود فشار آورد که تنهائی در مزرعه را تحمل بنماید نتوانست.

گیش که بدواً خوب می‌رقصید بر اثر بی‌اعتنائی خانم سست شد.

قدم‌های او مثل اینکه جان نداشتند و نمی‌توانستند تکان بخورند.

گاهی لوئی چهاردهم نظری به طرف گیش می‌انداخت و می‌دید چقدر ملول است و چگونه پاهای خود را روی زمین می‌کشد.

حتی کشیدن پاها روی زمین برای او ممکن نبود و عاقبت از رقص باز ایستاد.

در عوض لوئی چهاردهم دقیقه به دقیقه بهتر می‌رقصید به‌طوری که همه تصدیق کردند که در رقص او موفقیت اول را به دست آورد.

۲۳۲

اتفاق بعد از جشن

لوئی چهاردهم که در جشن کسب موفقیت کرده بود تا مدتی در آن شب سرگرم آن پیروزی بود.

بعد از آن به فکر افتاد که به خانم هم به مناسبت موفقیت او تبریک بگوید.

لوئی چهاردهم قبل از اینکه به خانم تبریک بگوید در فکر خود بود.

خانم نیز قبل از تبریک گفتن به لوئی چهاردهم به خویش می‌اندیشید.

بعد از لوئی چهاردهم و خانم چند نفر دیگر هم مورد تهنیت قرار گرفتند.

در بین هنرپیشگان فقط گیش محروم گردید.

هیچ کس به او تبریک نگفت و اعتنائی به او نکرد.

زیرا با اینکه بخشیده شده بود، درباریها بیم داشتند هرگاه به گیش تبریک بگویند مورد خشم لوئی قرار بگیرند.

از این گذشته گیش در آن تئاتر یک بازی برجسته نکرده بود که مستوجب تبریک باشد.

علاوه بر اینکه وی نتوانست برقصد در قسمت‌های آخر رقص حتی نتوانست پاهای خود را تکان بدهد.

و حتی بازی هم که تمام شد همه دیدند که جوان مزبور سر را به زیر افکند، وضعی ژولیده دارد.

گیش طوری پریشان حال بود که دکمه‌های لباس را نمی‌توانست بیندازد.
این ژولیدگی او را در انظار بیشتر حقیر جلوه می‌داد.
چون کسی عادت نکرده بود که گیش را ژولیده ببیند.
وی در دربار فرانسه اگر بهتر از همه لباس نمی‌پوشید در زمره شیک‌پوشان درجه اول بود.
عده‌ای که او را با ژولیدگی دیدند فکری دیگر کردند.
آنها به خود گفتند که گیش عمدی خود را ژولیده کرده است.
وقتی می‌پرسیدند برای چه وی خود را ژولیده نموده دیگران جواب می‌دادند وی متوجه شده که شیک‌پوشی او در آقا تولید رشک می‌نماید و در لوئی چهاردهم اثری نیک نخواهد نمود.
ولی وقتی ژولیده باشد همه وی را با دیده ترحم خواهند نگریست و دیگر کسی در صدد مخالفت با او برنمی‌آید زیرا آن کس که مستوجب ترحم است تولید خشم نمی‌کند.
در دربار فرانسه دیدگان تیزبین زیاد بودند.
آنها دیدند که گیش گرچه ژولیده می‌باشد ولی رنگی پریده دارد.
اگر وی عمدی خود را ژولیده می‌کرد نمی‌بایست رنگ از صورتش بپرد.
آنها می‌دیدند که گاهی گیش می‌لرزد.
به طوری که نمی‌تواند خود را بر سر دو پا نگاه دارد.
برای اینکه بر زمین نیفتد مجبور بود که به دیوار تکیه بدهد.
این علائم ثابت می‌کرد که ژولیدگی گیش عمدی نیست.
بلکه وی واقعاً خود را باخته و نمی‌تواند خویشتن را جمع‌آوری کند.
بعد از آنکه تئاتر تمام شد و همه از تماشاخانه خارج شدند دیگر کسی به فکر گیش نبود.
پادشاه فرانسه به اطاق خود رفت که لباس خود را عوض نماید.
آقا که سالن رقص را در آن زمان خالی از جمعیت می‌دید، قدری روی صحنه رقصید.
فقط خانم در قسمت آخر تالار تماشاخانه نشسته بود.

خانم از این جهت در آنجا جلوس کرد که قسمت الحاقی نمایش را هم ببیند.
گیش از این فرصت استفاده کرد.
وی با قدمهای لرزان به‌طرف خانم رفت.
دو نفر از ندیمه‌های خانم در آنجا حضور داشتند.
ولی آنها لباس هنرپیشگان را پوشیده به مناسب نقش خود نتوانستند لباس را عوض کنند.
ندیمه‌ها وقتی نزدیک شدن گیش را دیدند عقب رفتند.
عقب رفتن آنها به مناسبت رعایت حال گیش نبود.
بلکه طبق تشریفات هر وقت کسی به شاهزاده خانم نزدیک می‌شد که با وی صحبت کند ندیمه‌ها عقب می‌رفتند.
گیش مقابل خانم سر فرود آورد.
هانریت تعظیم او را ندید یا اینکه به روی خود نیاورد که دیده است.
گیش وقتی این بی‌اعتنائی را مشاهده کرد لرزید.
قدمی دیگر جلو رفت و خواست زبان بگشاید.
ولی جوان طوری می‌لرزید که نمی‌توانست حرف بزند.
تا اینکه هرطور بود بر رعشه بدن و کلام غلبه نمود و گفت:
والاحضرتا اجازه می‌خواهم که بهترین احترامات خود را تقدیم کنم.
این مرتبه هانریت سر را متوجه او کرد و با لحنی که برودت آن از یخ بیشتر بود گفت:
آه... آقای گیش... این شما هستید شب‌بخیر.
بعد از این حرف شاهزاده خانم سر را به‌طرف دیگر برگردانید.
گیش در قبال این بی‌اعتنائی برای مرتبه دیگر لرزید.
او خواست چیزی بگوید ولی دریافت هر کلمه‌ای که اداء کند برای او نه فقط گران تمام خواهد شد، بلکه مضحکه همه درباریها خواهد گردید.
این بود که با احترام گفت امشب خانم بسیار خوب در صحنه بودند.
خانم با حالتی بی‌تفاوت گفت: متشکرم.
این جمله طوری ادا شد که پنداری گیش ناسزا می‌شنود.

گیش گفت: خانم همه کسانی که در اینجا بودند تصدیق می‌کنند که بازی شما فوق‌العاده عالی بود.

خانم با بی‌اعتنائی گفت:

چطور؟

گیش گفت: برای اینکه خانم مظهر کامل شخصی بودید که نقش او را ایفاء می‌نمودید.

خانم با خونسردی گفت: آیا راست می‌گوئید؟

گیش گفت: خانم اگر حرف مرا نمی‌پذیرید از دیگران توضیح بخواهید.

خانم گفت:

چطور من مظهر کامل شخصیت مورد بحث بودم.

گیش گفت:

شما خیلی باوقار بودید.

خانم قدری سکوت کرد و بعد گفت:

آقای گیش شما هم یک هنرپیشه زبردست هستید.

گیش گفت: خانم من یک هنرپیشه زبردست نیستم بلکه من از جمله کسانی می‌باشم که به‌ندرت مورد توجه قرار می‌گیرم.

وقتی هم مورد توجه قرار گرفتم زود مرا فراموش می‌نمایند.

بعد از این حرف گیش سر فرود آورد و دو قدم عقب رفت و دور شد.

شاهزاده خانم که دید دو ندیمه او برای احترام عقب رفتند با نگاه آنها را طلبید.

این دو ندیمه را ما می‌شناسیم و نام آنها را که یکی تونه ـ شارانت و دیگری مونتاله می‌باشد گفته‌ایم.

شاهزاده خانم بعد از آمدن ندماء گفت:

دوشیزگان من آیا شنیدید که این آقا چه می‌گفت؟

آن دو نفر اظهارات گیش را خوب شنیدند اما به روی خود نیاوردند و انکار کردند.

زیرا صلاح ندماء در این است که گاهی از اوقات خود را به نفهمی بزنند.

شاهزاده خانم گفت:

خوب بود که شما اینجا بودید و اظهارات او را می‌شنیدید.
تونه شارانت گفت: والاحضرتا چطور؟
شاهزاده خانم گفت:
اگر اظهارات او را می‌شنیدید می‌فهمیدید چقدر تبعید شدن هوش و ذهن این گیش بیچاره راکدر کرده است.
گیش آن‌قدرها دور نشده بود که این حرف را نشنود. معهذا هانریت صدا را بلندتر کرد.
او می‌اندیشید مبادا گیش صدای او را نشنیده باشد و گفت:
علاوه بر اینکه این مرد هوش وجودت ذهن را از دست داده امشب بسیار بدمنظره بود.
پس از این حرف هانریت برخاست و شروع به زمزمه آهنگی کرد که می‌خواست آن را بخواند.
گیش از تئاتر خارج شد و به‌قدری خشمگین بود که در خارج هرچه در سر راه می‌دید قطع می‌کرد یا می‌شکست.
اما این اعمال را در خارج از محوطه چراغانی انجام می‌داد.
چون می‌دانست که هرگاه مبادرت به شکستن وسائل چراغانی کند متهم به خیانت خواهد شد.
با اینکه گیش تصمیم گرفته بود به مزرعه خود برود یک ربع ساعت دیگر مراجعت کرد.
بعد از ورود به تئاتر مشاهده کرد که خانم مشغول خوردن میوه است.
خانم گیش را دید اما توجهی به او نکرد.
گیش هم به خانم پشت نمود.
ولی هرچند لحظه یک بار برمی‌گشت و او را می‌نگریست.
آنگاه خانم با ندیمه‌های خود و بیش از یکصد نفر از تملق‌گویان به راه افتاد.
گیش که دیگر نمی‌توانست در تئاتر بماند چون خانم رفته بود از آنجا خارج شد.
هنگام خروج از تئاتر نزدیک برکه، در نقطه‌ای تقریباً تاریک دور از تماشاخانه یک زن را دید.

زن مثل این بود که در فکری عمیق فرو رفته و یکی از پنجره‌های تئاتر را می‌نگریست.

به مجرد اینکه گیش به او رسید زن که غرق افکار خود بود برخاست.

گیش او را شناخت.

زن هم مثل اینکه گیش را به جا آورد.

گیش مقابل زن سر را خم کرد و گفت: دوشیزه لاوالیر این شما هستید.

زن گفت: بلی آقای گیش.

گیش گفت:

از دیدار شما خوشوقتم.

لاوالیر گفت:

آقای کنت من هم از دیدار شما بسیار خوشوقت شدم. بعد حرکتی کرد که برود.

ولی گیش جلوی او را گرفت و گفت: مادموازل کجا می‌روید.

شما می‌گوئید که از دیدار من خوشوقت هستید. ولی عمل شما که دور شدن از من می‌باشد مکذب اظهارتان می‌باشد.

از شما خواهش می‌کنم که نروید و اینجا قدری توقف نمائید زیرا امشب هوا خیلی خوب است و شما هم از خلق گریزان هستید.

همه زن‌هائی که دارای قلب‌های پاک هستند مانند شما از جمعیت گریزان می‌باشند و ترجیح می‌دهند که به تنهائی به‌سر ببرند.

لاوالیر که دید حال کنت از نظر روحی خوب نیست گفت: آقای کنت شما را چه می‌شود من احساس می‌کنم که شما آشفتگی دارید.

گیش گفت: نه مادموازل حال من خوب است و پریشانی ندارم.

دوشیزه جوان گفت:

آقای کنت بر من واجب بود، از شما سپاسگزاری نمایم و این تشکر به تأخیر افتاد برای اینکه فرصتی به‌دست نیامد که من بتوانم به تنهائی تشکرات قلبی خود را تقدیم کنم.

گیش با تعجب پرسید: مادموازل برای چه می‌خواهید از من تشکر کنید؟

دختر جوان گفت: برای اینکه من می‌دانم هرگاه از حمایت شما برخوردار

نمی‌شدم مرا در سلک ندیمه‌های خانم نمی‌پذیرفتند.

گیش گفت: آه... حال یادم آمد و من خوشوقتم که توانستم این خدمت را برای شما انجام بدهم و در نتیجه در اینجا از دیدار شما بهره‌مند شوم.

مادموازل... سئوالی از شما می‌کنم... آیا کسی را دوست می‌دارید؟

گیش متوجه نبود که این سئوال دور از نزاکت است و فقط لحن جواب لاوالیر او را متوجه خبط خود کرد چون دختر جوان با حیرت پرسید: آقا آیا مرا می‌گوئید؟

گیش که دریافت سئوال او برخلاف ادب بوده گفت: مادموازل استدعای عفو دارم... باز خواهش می‌کنم که به مناسبت این پرسش نامربوط مرا ببخشید و واقعاً خانم راست می‌گوید که تبعید شدن من از دربار سبب گردیده که مشاعر من مختل گردد و عقل خود را از دست بدهم.

لاوالیر گفت: آقای کنت، من احساس کردم که امشب اعلیحضرت شما را به خوبی پذیرفتند و به شما تبسم کردند.

گیش گفت: مادموازل آیا به عقیده شما من به خوبی پذیرفته شده‌ام و بعد مانند اینکه خود وی از این سئوال پشیمان گردید گفت: راست است و مرا به خوبی پذیرفتند.

لاوالیر گفت: آقای کنت امشب همه دریافتند که اعلیحضرت نسبت به شما ابراز محبت کردند و با اینکه گفته می‌شد که بدون اجازه شاهانه آمده‌اید معهذا ایشان با شما به‌خوبی رفتار نمودند.

گیش گفت: مادموازل حق با شماست و راست می‌گوئید ولی آیا ویکونت دوبراژلون را دیدید؟

از این پرسش لاوالیر لرزید و پرسید: آقا چرا این سئوال را از من می‌کنید؟

گیش با تأثر بسیار گفت: مادموازل احساس می‌کنم که برای دومین مرتبه سئوال من قلب شما را مجروح نمود و در این صورت وای بر من که بسیار بدبخت هستم چون تا انسان سیه‌روز نباشد این‌طور دختری جوان چون شما را از خود نمی‌رنجاند.

لاوالیر برخلاف آنچه یک زن متملق در این موقع می‌گوید گفته گیش را تکذیب نکرد و اظهار نمود: آقای کنت من تصدیق می‌کنم که شما خیلی بدبخت می‌باشید زیرا محسوس است رنج می‌برید.

گیش گفت: من مردی سیه‌روز می‌باشم و در این روزها و شب‌های تیره یک

خواهر دلسوز ندارم و دوستی موجود نیست که بر جراحات قلب من مرهم بگذارد.

لاوالیر گفت: آقای کنت من معتقدم که شما بدون دوست نیستید و یکی از دوستان صمیمی شما آقای ویکونت دوبراژلون است که هم‌اکنون نام او را می‌برید.

گیش گفت: راست است و ویکونت یکی از دوستان من می‌باشد... مادموازل خداحافظ... خواهشمندم احترامات مرا بپذیرید.

گیش بعد از این حرف مانند یک دیوانه بی‌آنکه متوجه خط سیر خود باشد دور شد و دوشیزه جوان می‌دید که وی به‌تدریج از وسط درخت‌ها دور می‌گردد.

لاوالیر آهسته گفت: من می‌دانم که این جوان گرفتار چه دردی است او رنج می‌برد و من از درد او آگاه هستم.

به محض اینکه لاوالیر از این فکر فارغ شد دو دختر جوان به‌طرف او آمدند که یکی مونتاله و دیگری دوشیزه تونه ـ شارانت بودند.

آنها لباس باله را دربرداشتند و ساعات خدمت آنها به انتها رسیده بود و می‌توانستند از آزادی استفاده کنند و وقتی لاوالیر را دیدند به او گفتند:

ما تصور می‌کردیم که زودتر از شما در میعاد حاضر خواهیم شد. لاوالیر گفت: من اکنون یک ربع ساعت است که اینجا، منتظر شما هستم.

دخترها گفتند: مگر شما برنامه را ندیدید و نمایش را مشاهده نکردید؟

لاوالیر گفت: چرا ولی زودتر از تئاتر خارج شدم.

دوشیزگان جوان گفتند: لابد نمایش را دوست نمی‌دارید؟

لاوالیر گفت: من از تماشای این جنگل وسیع و چراغهائی که در اعماق آن دیده می‌شود بیشتر لذت می‌برم.

این چراغهای سرخ‌رنگ در اعماق جنگل به چشم‌هائی شباهت دارد که گاهی باز است و زمانی بسته می‌شود.

تونه شارانت گفت: لاوالیر ذوقی شاعرانه دارد چون فقط یک شاعر می‌تواند از این حرفها بزند.

مونتاله گفت: به همین دلیل که ذوق شاعرانه دارد دوستی است که نمی‌توان با او معاشرت کرد چون هردفعه که ما می‌خواهیم شادی کنیم و بخندیم او به گریه درمی‌آید و زمانی که ما مهموم هستیم و حال خندیدن را نداریم لاوالیر می‌خندد.

تونه ـ شارانت گفت: ولی من از این نوع ذوق‌ها ندارم. من یک زن هستم و با صدای بلند می‌گویم که دارای اخلاق و روحیه زنانه می‌باشم.

هرکس که بخواهد مرا دوست داشته باشد باید به من تملق بگوید و هرکس که به من تملق بگوید مورد توجه من قرار می‌گیرد و هرکس که مورد توجه من قرار بگیرد...

تونه ـ شارانت حرف خود را تمام نکرد به‌طوری که مونتاله گفت: چرا سخن را ناتمام گذاشتی؟

تونه ـ شارانت گفت: حرف را ناتمام گذاشتم تا تو که این همه قریحه داری آن را به اتمام برسانی زیرا تمام کردن مطلب از طرف من دشوار است.

مونتاله خطاب به لاوالیر گفت: آیا شما هم دوست دارید که به شما تملق بگویند؟...

لاوالیر که روی نیمکتی نشسته بود برخاست و گفت:

دوشیزگان عزیز این موضوع به هیچ کس غیر از خود من مربوط نیست و این سئوال را از من نکنید و در عوض به فکر چیز دیگر باشیم، زیرا ما قرار گذاشته بودیم که امشب بدون مستحفظ در جنگل گردش کنیم و تفریح نمائیم خوشبختانه هوا بسیار خوب و برای گردش مناسب است.

نگاه کنید، قرص قمر، آهسته بالا می‌آید و سر درختان بلوط و شاه‌بلوط را روشن می‌نماید ولی زیر درخت‌ها تاریک و علفزار می‌باشد.

آیا متوجه هستید که گردش ما روی این علف‌های معطر چقدر لذت دارد؟... بیائید دست‌های یکدیگر را بگیریم و از این آزادی برخوردار شویم زیرا به‌طوری که می‌دانید کسی در فکر ما نیست.

اینک همه پشت میزها نشسته مشغول صرف غذا هستند و خدمه هم اسبها و کالسکه‌ها و استرها را برای گردش آماده می‌نمایند. زیرا پس از صرف غذا، اعلیحضرت و خانم به راه می‌افتند تا اینکه یک گردش رسمی بکنند.

ولی گردش ما باگردش آنها خیلی فرق خواهد داشت زیرا ما به آزادی در جنگل قدم خواهیم زد و به نقطه‌ای خواهیم رفت که کسی صدای ما را نخواهد شنید و ما را تعقیب نخواهد نمود که بداند در کجا می‌باشیم.

دوشیزگان عزیز آیا به‌خاطر دارید هنگامی که در بلوا بودیم زیر درختهای جنگل

چه گردشهای طولانی می‌کردیم؟ روایح معطر جنگلهای مزبور را به یاد نمی‌آورید.

مونتاله گفت: ما زیر درخت‌های بلوا نه فقط گردش می‌کردیم بلکه افکار درونی خود را برای هم حکایت می‌نمودیم.

یک مرتبه لاوالیر گفت: دخترها ساکت باشید زیرا صدای پا می‌شنوم و صدا از این طرف (اشاره به جهت مورد نظر) می‌آید.

دخترها گوش فرا دادند و متوجه شدند که لاوالیر درست می‌گوید. مونتاله گفت: دخترها زود خود را در وسط نی‌ها پنهان نمائید و شما تونه ـ شارانت چون بلندقامت‌تر از ما هستید خم شوید.

تونه ـ شارانت خم شد و وسط نی‌های بلند از نظر ناپدید گردید و مونتاله و لاوالیر هم به او ملحق گردیدند.

در این وقت دو اصیل‌زاده که بازو به هم داده بودند فرا رسیدند ولی معلوم بود که متوجه شده‌اند که چند لحظه قبل در آنجا سه زن بوده‌اند.

زن‌ها بعد از دیدن اصیل‌زادگان خود را کوچکتر کردند که دیده نشوند.

مونتاله زودتر از دو نفر دیگر آن دو مرد را شناخت و در گوش تونه‌شارانت گفت: این یکی گیش است.

تونه‌شارانت هم در گوش لاوالیر گفت: نگاه کنید آن یکی براژلون می‌باشد.

گیش و براژلون صحبت‌کنان نزدیک شدند گیش گفت: من دوشیزه لاوالیر را همین جا دیدم.

براژلون پرسید: آیا یقین دارید که او در اینجا بود؟ گیش گفت: بلی یقین دارم اگر فقط او را می‌دیدم چون حواس درستی ندارم فکر می‌کردم که اشتباه کرده‌ام ولی من با او حرف زدم و صدایش را شنیدم و لذا تردیدی وجود ندارد که وی در اینجا بود.

براژلون پرسید: آیا یقین دارید که صدای او را شنیدید؟ گیش گفت: در این قسمت تردیدی ندارم و فکر می‌کنم که از من ترسید.

براژلون پرسید: برای چه از شما متوحش شد؟ گیش گفت: دوست عزیز طوری حواس من پرت بود که فکر می‌کنم مادموازل لاوالیر نفهمید من چه می‌گویم و شاید اندیشید که خبط دماغ دارم.

براژلون گفت:

گیش عزیز از این حیث نگران نباشید برای اینکه لاوالیر دختری است نیک‌فطرت و باهوش و هرگز تصور نخواهد نمود که شما مبتلا به اختلال مشاعر هستید.

گیش گفت: من هم از هوش و سرعت انتقال او نگران هستم.

براژلون گفت: چرا نگران می‌باشید؟ گیش گفت: می‌ترسم که چون فهمید علت پریشی حواس من چیست این موضوع را نیز به دیگران بگوید.

براژلون گفت: من از شما خواهش می‌کنم که خاطر را آسوده بدارید و مطمئن باشید که لاوالیر نکته‌سنج‌تر و رازنگاه‌دارتر از آن است که محسوسات خود را به دیگران بروز بدهد.

خداوند این دختر را طوری آفریده که دارای همهٔ محاسن می‌باشد و حتی یک عیب در او دیده نمی‌شود و بدون اغراق لوئیز یک زن کامل است.

بعد دو جوان دور شدند تا اینکه دیگر صحبت آنها به گوش زنها نرسید.

بعد از رفتن جوان‌ها تونه‌شارانت گفت: لاوالیر اکنون براژلون وقتی راجع به شما صحبت کرد شما را به نام لوئیز خواند و اسم کوچک شما را بر زبان آورد و رسم نیست که یک جوان اسم کوچک دختری را بر زبان بیاورد.

لوئیز گفت: علتش این است که ما از خردسالی با هم بزرگ شده‌ایم.

مونتاله گفت: این موضوع یک علت دیگر هم دارد و آن اینکه براژلون نامزد لوئیز می‌باشد.

تونه‌شارانت گفت: لوئیز عزیز من به تو تبریک می‌گویم زیرا از این خبر اطلاع نداشتم.

لوئیز در حالی که سرخ شد با تردید گفت: حقیقت این است که آقای براژلون مرا مفتخر کرده از من خواستگاری نموده اما...

تونه‌شارانت پرسید: اما چه معنی دارد؟

لاوالیر گفت: اما مثل این است که اعلیحضرت لوئی چهاردهم موافق با این ازدواج نیست.

مونتاله صدا را بلند کرد و گفت: من حیرت می‌کنم که لوئی چهاردهم چه کار به امر ازدواج دارد؟ مگر تا امروز رسم بوده سلاطین فرانسه در امر ازدواج پسران و دختران این کشور مداخله نمایند؟

مرحوم مازارن که چون دستش از دنیا کوتاه گردیده باید برای روحش طلب مغفرت کرد، حرفی خوب می‌زد و می‌گفت: سیاست امری است که مربوط به دولت فرانسه می‌باشد ولی ازدواج مسئله‌ای است مربوط به افراد.

همان‌گونه که افراد نباید در سیاست ما مداخله کنند ما هم نباید به ازدواج مردم کاری داشته باشیم و همین که مردی زنی و زنی مردی را دوست داشت می‌توانند با هم ازدواج کنند و این یک امر سیاسی نیست که مربوط به دولت فرانسه باشد.

و اما شما دو نفر اگر یکدیگر را دوست می‌دارید زود ازدواج کنید و من اولین کسی هستم که با این ازدواج موافقت می‌کنم.

تونه‌شارانت خندید و مونتاله گفت: من این حرف را جدی زدم و منظورم شوخی نبود و همان‌طور که مازارن گفت سیاست مربوط به دولت فرانسه است و ازدواج فقط به خود مردم ارتباط دارد.

لوئیز گفت: بچه‌ها، چون مردها رفتند و دیگر کسی نیست بهتر اینکه از فرصت استفاده کنیم و وارد جنگل شویم.

تونه‌شارانت نظری به کاخ انداخت و گفت: راست می‌گوئید و باید فوراً وارد جنگل شد چون این چراغها که از کاخ خارج می‌شود نشان می‌دهد که عنقریب اینجا شلوغ خواهد گردید و آقایان و خانمها این محوطه را پر خواهند کرد.

مونتاله گفت: دخترها برای اینکه زودتر به اعماق جنگل برسیم خوب است بدویم.

سپس شروع به دویدن کردند.

مونتاله مانند یک گوزن ماده می‌دوید.

تونه‌شارانت طوری گام برمی‌داشت که مادیان‌های عربی شاید به پایش نمی‌رسیدند.

ولی لاوالیر با اینکه شروع به دویدن کرد به مناسبت اینکه از یک پا قدری می‌لنگید نمی‌توانست به دو دختر جوان برسد.

و چون آنها خیلی دور شده بودند لاوالیر بانگ زد و از آنها خواهش نمود که حرکت را آهسته کنند که وی بتواند خویش را به آن دو برساند.

دو دختر جوان قدم‌ها را آهسته کردند و صبر نمودند تا لاوالیر به آنها برسد ولی

در همان موقع که لوئیز از جنگل می‌گذشت مردی که در پشت یک برآمدگی و در قفای نهال‌های درخت بید پنهان شده بود از جا برخاست و به‌طرف کاخ روانه گردید.

با اینکه شب بود و در جنگل هنگام شب، نمی‌توان بی‌اشکال راه پیمود سه زن جوان طوری می‌رفتند که گوئی روز است و همه جا را می‌بینند.

چون آنها به وضع جنگل آشنا بودند و می‌دانستند که هر حفره و تپه در کجا قرار گرفته و اطلاع داشتند که در یک طرف جنگل دیواری با تیر و تخته بوجود آمده تا کالسکه‌ها و سواران وارد جنگل نشوند و مزاحم کسانی که گردش می‌نمایند نگردند.

از دور صدای حرکت کالسکه ملکه‌ها و خانم به گوش می‌رسید و معلوم می‌شد که آنها برای گردش رسمی سوار شده‌اند.

عده‌ای سوار هم در معیت کالسکه‌ها حرکت می‌نمودند و یک نوع آهنگ موسیقی برای توزین اشعار ویرژیل شاعر رومی هم نواخته می‌شد.

سواران حرکت اسب‌ها را طوری تنظیم کرده بودند که با آهنگ مزبور جور بیاید و موکب ملکه‌ها و خانم در حاشیه جنگل دور می‌گردید.

وقتی صدای موسیقی دور گردید بلبل‌های بهاری در جنگل به صدا درآمدند و مثل این بود که با آهنگ خود به اشعار ویرژیل جواب می‌دهند.

در اعماق جنگل غیر از چراغ‌هائی که از دور قرمز می‌نمود دیدگان یکی دو جغد در تاریکی مشاهده می‌شد که نوای بلبل‌ها را می‌شنیدند و انگار از استماع نوای مزبور لذت می‌بردند.

به‌طوری که جشن مزبور جشن همه جانوران جنگل محسوب می‌گردید.

چون همان‌طور که جغد به نوای بلبل‌ها گوش فرا می‌داد گوزن هم در بیشه و قرقاول روی شاخهٔ درخت و روباه در سوراخ خود مشغول سماع و استفاده از جشن بودند.

دختران جوان که در جنگل حرکت می‌کردند عکس‌العمل جانوران جنگل را از روی صداهای آنها درمی‌یافتند.

آن وقت لحظه‌ای مکث می‌نمودند و می‌خندیدند و به راه می‌افتادند تا اینکه به درختی موسوم به درخت بلوط سلطنتی رسیدند.

این درخت را از این جهت سلطنتی می‌نامیدند که زیر آن هانری دوم پادشاه

فرانسه همیشه عادت داشت استراحت کند.

مدتي بعد از او، زیر همان درخت هانری چهارم پادشاه فرانسه نیز استراحت می‌کرد.

در زیر درخت مزبور باغبانها یک چمن مصفی بوجود آوردند که صفای آن در شب دیده نمي‌شد.

در عوض نرمي علف‌های آن از پادشاهی دیگر دعوت می‌کرد که آنجا بنشیند و در صورت تمایل استراحتی بکند.

وقتي روی چمن می‌نشستند قطر درخت به‌قدری بود که چهار نفر می‌توانستند به آن تکیه بدهند.

و هرگاه سر را بلند می‌کردند از وسط شاخه‌ها ستارگان آسمان را می‌دیدند.

۲۳۳

زیر درخت بلوط

هوا طوری لطیف و جنگل آن‌قدر معطر بود که دختران جوان که به پریزادهای جنگلی شباهت داشتند وقتی زیر درخت قرار گرفتند در صدد برآمدند که صحبتی جدی‌تر بکنند.

مونتاله که در بین آن سه نفر از همه صریح‌اللهجه‌تر بود آهی کشید و گفت:

به‌به از این صفا و طراوت... زهی به این آزادی چقدر خوب است که در این شب به راستی صحبت کنیم و بخصوص به خودمان دروغ نگوئیم.

چون دروغ گفتن به خویش بدتر از دروغ گفتن به دیگران است.

تونه ـ شارانت گفت: راست می‌گوئید در اینجا که ما به خدمت اشتغال داریم بسیاری از اشخاص مجبورند که به دیگران یا به خویش دروغ بگویند.

نگاه به بالاپوش‌های ترمه و کلیجه‌های مستور از الماس نکنید در زیر این بالاپوشها و کلیجه‌ها عموماً قلب‌هائی است که یک ذره صداقت در آن وجود ندارد.

لاوالیر گفت: دختران عزیز من می‌توانم بگویم که دروغ بر زبان نمی‌آورم.

گاهی پیش می‌آید که نمی‌توانم حقیقتی را ابراز کنم در این‌گونه مواقع ترجیح می‌دهم که لب فرو بندم زیرا سکوت بهتر از دروغگوئی است.

مونتاله گفت:

لاوالیر عزیز اگر تو نتوانی دروغ بگوئی تقرب نخواهی یافت برای اینکه در اینجا یکی از وسائل تقرب و پیشرفت همانا دروغگوئی است.

اینجا با بلوا خیلی فرق دارد.

هنگامی که ما در بلوا بودیم می‌توانستیم راست بگوئیم. برای اینکه خانم ما زنی سالخورده بود که گاهی به یاد دوره جوانی می‌افتاد.

در این موقع او با صمیمت با ما صحبت می‌کرد و ما هم به راستی با وی صحبت می‌نمودیم.

او روزهای دوره جوانی را برای ما حکایت می‌نمود. ما هم گردشها و آرزوهای کوچک خود را برای وی نقل می‌کردیم.

بعد از این حرف مونتاله آه کشید.

لاوالیر که انتظار نداشت آن دختر شوخ و بی‌قریحه (بدون قریحه و ذوق شاعرانه) آه بکشد گفت: مونتاله... مونتاله من خوشوقتم که شنیدم تو آه کشیدی برای اینکه امشب دختری عاقل شده‌ای.

تونه ـ شارانت خطاب به لاوالیر و مونتاله گفت: دوستان عزیز به عقیده من اینجا با بلوا فرق ندارد برای اینکه هر دو جزو منازل اشراف درجه اول می‌باشند.

یک منزل اشراف درجهٔ اول چه در اینجا و چه در بلوا متشابه است.

مونتاله گفت: چرا متشابه می‌باشد؟

تونه‌شارانت گفت:

برای اینکه در این منازل همه تحت حمایت صاحب منزل هستند و کسی جرأت نمی‌کند ایراد بگیرد که چرا فلان شخص حرفی برخلاف چیزی می‌زند.

لاوالیر گفت: تونه‌شارانت آیا فکر نمی‌کنید که اغراق می‌گوئید؟

مونتاله گفت:

نه او اغراق نمی‌گوید.

بلکه حقیقت را ذکر می‌کند.

ولی باید از حقیقت‌گوئی تونه شارانت استفاده نمائیم.

دختر جوان گفت: به راستی، امشب من حالی دارم که هرکس می‌تواند محرمانه‌ترین اسرار مرا از قلبم بیرون بیاورد.

مونتاله گفت: ای کاش مونتس‌پان اینجا بود[1].
تونه‌شارانت گفت:
بچه‌ها شما خیال می‌کنید من مونتس‌پان را دوست می‌دارم؟
مونتاله گفت:
این جوان دارای مزایایی می‌باشد که همه کس ندارد.
تونه‌شارانت گفت:
راست است که وی آدم خوبی می‌باشد و این صفتی قابل تقدیر به‌شمار می‌آید.
مونتاله گفت: پس چه ایرادی برای او می‌گیرید؟
تونه‌شارانت گفت:
او نه فقط خوب می‌باشد بلکه از تمام مردهائی که در اینجا هستند بهتر می‌باشد.
مونتاله خندید.
تونه‌شارانت گفت:
دوست عزیز اگر از روی تمسخر می‌خندی خوب نیست زیرا آنچه گفتم جدی می‌باشد.

هرگاه مانند یونان قدیم مسابقه‌ای برای انتخاب بهترین مردها ترتیب می‌دادند این جوان گوی سبقت را می‌ربود.

لاوالیر گوش تیز کرد و حرکتی نمود.
دو دختر دیگر پرسیدند: چه خبر است؟
لاوالیر گفت:
من صدائی شنیدم...
دخترها گفتند به‌طور قطع گوزنی از وسط درختها فرار کرد و شما صدای او را شنیدید.

تونه‌شارانت گفت:
من از گوزن نمی‌ترسم بلکه از مردها بیم دارم.
مونتاله گفت:

---

۱ ـ مونتس پان اصیل‌زاده‌ای که شوهر تونه‌شارانت بود. (م).

اگر مردها شبیه به مونتس‌پان باشند به‌طور قطع شما از آنها نخواهید ترسید.
تو نه‌شارانت گفت:
بچه‌ها این شوخی را کنار بگذارید.
مونتاله پرسید: برای چه؟
تو نه‌شارانت گفت: برای اینکه مونتس‌پان نسبت به من ابراز علاقه می‌کند ولی این علاقه‌مندی دلیل بر این نیست که من هم مثل او باشم.
مگر نه این است که گیش هم نسبت به خانم ابراز علاقه می‌نماید.
آیا این علاقه دلیل بر این می‌تواند باشد که خانم...
لاوالیر حرف او را قطع کرد و گفت:
گیش بیچاره... ای پسر حقیر و درمانده... من دلم به حال گیش می‌سوزد.
تو نه‌شارانت گفت:
برای چه دلت به حال گیش می‌سوزد زیرا خانم یک زن عالی‌مقام است و چه عیب دارد که وی به زنی عالی‌مقام احترام بگذارد.
مونتاله خندید و گفت:
لاوالیر همان‌طور که گفته شد تو شاعر هستی و همه چیز را از دریچه شعر می‌بینی.
چگونه ممکن است که کسی دیگری را دوست بدارد بدون اینکه به عظمت او توجه داشته باشد.
لاوالیر گفت:
در هر صورت عقیده من چنین است.
تو نه‌شارانت با لحنی جدی گفت:
عقیده تو قابل ستایش می‌باشد ولی بدون فایده است.
لاوالیر گفت:
چگونه بدون فایده می‌باشد؟
تو نه‌شارانت گفت:
به‌طور کلی نباید به حال گیش متأسف بود بلکه برعکس باید او را ستود.
لاوالیر گفت: برای چه باید او را تحسین کرد؟
بین این خانم و گیش از لحاظ مرتبه اجتماعی تفاوتی بزرگ وجود دارد.

و همین تفاوت مرتبه اجتماعی دلیل بر این است که گیش باید خیلی راضی باشد که توانسته نسبت به خانم ابراز ارادت کند.

لاوالیر گفت:

من عقیده دارم که تفاوت مزبور خیلی به ضرر گیش است.

مونتاله پرسید: چرا؟

لاوالیر گفت:

برای اینکه خانم اصلاً میل ندارد که بداند او چه می‌خواهد.

خانم با احساسات کودکی که با آتش بازی می‌کند، مشغول می‌شود.

آن کودک ممکن است که یک مرتبه حریقی عظیم برپا نماید.

خانم هم با بازی‌های خود ممکن است که زندگی عده‌ای را از بین ببرد.

در صورتی که گیش به این خانم واقعاً ارادت دارد.

ولی خانم متوجه ارادت او نیست و میل ندارد که به وی توجه نماید.

لاوالیر دست‌ها را به هم مالید و گفت:

دوست عزیز آیا وعده‌ای که تو به مونتس‌پان داده‌ای نیز همین طور است.

تونه‌شارانت گفت:

من هنوز به او وعده‌ای صریح نداده‌ام و گفتم که او فقط به من ابراز می‌کند.

ولی من نسبت به او اعتنائی ندارم.

تصدیق می‌کنم که او از مردهای دیگر بهتر است. مگر تو نمی‌دانی.

لاوالیر با نفرت گفت: آه... آه... چه حرفها می‌زنید؟

دخترها طوری مجذوب صحبت خود بودند که متوجه لحن نفرت‌انگیز لاوالیر نشدند.

مونتاله گفت: تونه‌شارانت یک زن واقعی است.

لاوالیر سکوت کرد.

مونتاله گفت: زنی که دارای این نوع تعقل باشد به مقامات عالی خواهد رسید.

لاوالیر گفت:

مونتاله عزیز من فکر می‌کنم شما شوخی می‌کنید و جدی حرف نمی‌زنید؟

مونتاله گفت: هر چه تونه‌شارانت گفت مورد تصدیق من است ولی....

لاوالیر گفت: از ولی چه منظور دارید؟
مونتاله گفت: ولی خود من نمی‌توانم این اصل را به موقع اجراء بگذارم.
تونه‌شارانت پرسید برای چه؟
دختر جوان جواب داد:
من در روح خود نقشه‌هائی طرح می‌کنم که در قبال آن نقشه‌های پادشاه اسپانیا کوچک است.
ولی روزی که می‌خواهم این نقشه‌ها را وارد مرحله عمل نمایم دچار ضعف می‌شوم.
تونه‌شارانت گفت:
طبیعت شما را بد آفریده و دارای ضعف نفس هستید.
ولی بگوئید بدانم که دوست خود را با ارادهٔ خود اختیار می‌نمائید یا نه؟
مونتاله گفت:
در آن مورد هم سرنوشت با من سر مخالفت دارد.
تونه‌شارانت علت آن را پرسید.
مونتاله گفت:
من آرزو می‌کنم که دوست من یک امپراطور باشد و آن وقت می‌بینید که یک نفر مرد بی‌سروپا...
لوئیز حرف او را قطع کرد و گفت:
مونتاله... مونتاله... ترحم داشته باش و برای اینکه به تصور خود صحبتی شیرین می‌کنی کسانی راکه واقعاً تو را دوست می‌دارند قربانی مکن.
مونتاله گفت: برای قربانی کردن کسانی که مرا دوست می‌دارند من معذب نیستم.
زیرا آنهاکه مرا دوست می‌دارند یکی دوتا نمی‌باشند و اگر یکی دو نفر از آنها قربانی شوند بقیه باقی می‌ماند. دیگر اینکه لازم است این اشخاص قربانی شوند.
لاوالیر با تعجب پرسید: چرا؟
مونتاله گفت: دوستی که مطابق آرزوی من نباشد در خور آن است که مورد انتقام من قرار بگیرد و من هم از این گونه آدم‌ها انتقام خواهم کشید.
لاوالیر گفت: مونتاله تو را به خدا این حرف را نزن.

تونه‌شارانت گفت:

مونتاله درست می‌گوید و حال که دارای ضعف نفس است و نمی‌تواند نقشه‌های خود را اجرا کند شاید از این راه به مقصود برسد. و ادامه داد که من از این جهت روش مزبور را پیش گرفته‌ام که بتوانم از خود دفاع کنم.

مونتاله گفت: لاوالیر شما برای چه سکوت کرده‌اید و چیزی نمی‌گوئید؟

تونه‌شارانت گفت:

لابد نظریه ما را تصویب نمی‌نماید.

لاوالیر گفت: برای اینکه نظریه‌ای تصویب شود باید آن را فهمید.

من نمی‌فهمم شما چه می‌گوئید چون شما مانند کسانی هستید که از دنیای دیگر به زمین آمده‌اید یا اینکه نمی‌خواهید در زمین زندگی نمائید.

مونتاله گفت:

زمین شما آن‌قدرها جالب‌توجه نیست که کسی میل داشته باشد در آن زندگی کند.

لوئیز گفت: این طور نیست.

تونه‌شارانت جواب داد:

اگر راست می‌گوئید یک مورد را به من نشان بدهید.

لوئیز دستهای خود را تکان داد و مثل اینکه آسمان را به شهادت می‌گیرد به طرف بالا بلند کرد و گفت:

چرا شما یک واقعه استثنائی را قاعده کلی می‌پندارید و برای چه از آن واقعه استثنائی قانونی برای خود استخراج می‌کنید؟

برای این است که نمی‌دانید قلب چیست و هرگز رایحهٔ محبت به مشام شما نرسیده است.

قلبی که دوست بدارد نمی‌تواند ریاکار باشد علاقه هم بدون محبت واقعی بوجود نمی‌آید.

علاقه بر اثر فداکاری دو موجود، ایجاد می‌شود و هر دو باید حاضر به گذشت شوند.

تا اینکه هر دو قلب خویش را به یکدیگر اهداء ننمایند علاقه بوجود نمی‌آید و

ازدواجی صورت نمی‌گیرد مگر به‌ندرت.

وقتی دو قلب با حس فداکاری متقابل به دو نفر تقدیم شد آن‌وقت روح یکی می‌شود.

اگر روزی من کسی را دوست بدارم این طور دوست خواهم داشت.

در آن روز، یقین دارم که مرد زندگی‌ام مرا به خاک نخواهد نشاند و خوار نخواهد کرد.

چون هر تحقیر که بر من وارد بیاید بر خود او وارد می‌آید زیرا روح من و او یکی است و بین ما جدائی وجود ندارد.

خواهید گفت: که این مرد را کجا به‌دست خواهم آورد؟

و آیا ممکن نیست که مردی فرومایه علاقمند به من شود؟

در جواب می‌گویم نه.

دیدگان من و عقلم به من می‌فهماند آن کس که به من ابراز علاقه می‌کند کیست؟

از چشم و عقل گذشته قلب من عیار قضاوت درباره آن کس خواهد بود. و وقتی او را دوست داشتم با علاقه خود وی را پاک‌تر از آنچه هست خواهم کرد.

برای اینکه علاقه واقعی انسان را مهذب می‌نماید. علاقه واقعی مانند یک کوره است که مملو از آتش باشد. و هرگاه جسمی کثیف درون این کوره بیفتد بر اثر تماس با آتش که در مورد صحبت من علاقهٔ پاک است تصفیه خواهد شد.

مونتاله گفت:

لوئیز عزیز پس چرا شما به آنچه می‌گوئید عمل نمی‌کنید؟

لوئیز گفت: چطور عمل نمی‌کنم.

مونتاله گفت:

این براژلون بیچاره شما را دوست می‌دارد و خیلی هم علاقه‌مند شماست و هرکس او را ببیند می‌فهمد که حاضر است در راه شما جان بسپارد.

او جوانی است آراسته، نه دارای نقص جسمی است و نه نقص روحی معهذا شما او را نمی‌پذیرید.

تونه‌شارانت گفت:

علتش این است که مادموازل لاوالیر هم بدون اینکه خود بداند، عقیده دیگری

دارد.

شاید ما بتوانیم نام آن را غریزه بگذاریم.

ولی چه روش لوئیز ناشی از خودخواهی و چه ناشی از غریزه باشد باید گفت روشی خوب است.

به‌طوری که گاهی از اوقات من فکر می‌کنم که آیا بهتر این نیست که روش لوئیز را پیش بگیرم؟

سکوت لوئیز یک نوع مقاومت منفی است که عکس‌العمل آن در روح آدم‌ها ملایم‌تر از عکس‌العمل روش من می‌باشد.

بعد دو دختر جوان خندیدند.

لاوالیر سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت.

تا اینکه گفت:

اگر این حرف‌ها را که شما اینجا زدید در مقابل غریبه‌ای به من می‌زدید من از فرط خجلت می‌مردم.

تونه‌شارانت گفت:

ای کوچولوی نازک‌دل اگر می‌خواهید بمیرید زودتر بمیرید.

مونتاله گفت: در اینجا غریبه‌ای وجود ندارد که لوئیز مقابل او بمیرد.

تونه‌شارانت گفت: اگر غریبه‌ای نیست، ما که هستیم.

لوئیز آهی کشید، طوری ناراحت شده بود که می‌خواست گریه کند.

دو دختر جوان قاه‌قاه خندیدند و هیچ دل آنها بر تأثر لوئیز نمی‌سوخت.

مونتاله گفت: من باید بروم و از براژلون کسب اطلاع کنم.

تونه‌شارانت گفت: چه اطلاع می‌خواهید از او کسب نمائید؟

مونتاله گفت:

این جوان مانند قیصر دلیر و مثل فوکه دارای استعداد و هوش است و از دوازده سال به این طرف لوئیز را دوست دارد.

معهذا در ظرف این دوازده سال لوئیز یک مرتبه اجازه نداد که وی با او به صحبت بنشیند.

آن‌وقت این دختر ظاهرساز که به محض اینکه کلمه‌ای مغایر رأی خود می‌شنود

به گریه درمی‌آید می‌گوید که من طالب علاقه واقعی هستم.

تونه‌شارانت گفت: مونتاله راست می‌گوید و تو باید در این خصوص توضیح بدهی.

لاوالیر گفت:

توضیح من در یک کلمه خلاصه می‌شود.

دخترها گفتند: آن یک کلمه چیست؟

لاوالیر گفت: تقوی من.

مونتاله گفت: من که این حرف را باور نمی‌کنم.

بعد دست لوئیز را گرفت و گفت:

لوئیز کوچولو و عزیز دروغ نگو.

لاوالیر گفت: من دروغ نمی‌گویم.

تونه‌شارانت گفت: چرا... تو دروغ می‌گوئی.

تو از روی کذب دعوی می‌کنی که خواهان علاقهٔ واقعی هستی ولی تو هم مانند ما می‌باشی.

ولی تو بدون اراده مبادرت به حیله گری می‌نمائی.

لوئیز گفت: این حرف را نزنید.

تونه‌شارانت جواب داد:

من باید این حرف را بزنم.

مونتاله گفت: کدام علاقه هست که دوازده سال طول بکشد.

مگر این جوان بدبخت چه کرده که تو مدت دوازده سال او را شکنجه داده‌ای و می‌دهی؟

علاقهٔ هرقدر طولانی باشد یک یا دو سال یا سه سال یا حداکثر پنج سال به‌طول می‌انجامد.

آنگاه منتهی به زناشوئی آن‌طور که تو می‌گوئی می‌شود. ولی تو مدت دوازده سال این جوان اصیل‌زاده و سر به‌راه را که شنیده‌ام در میدان جنگ چون شیر اما نزد تو مانند یک بره‌ای است سرگردان، کرده‌ای.

لوئیز گفت:

دختران عزیز، آخر به‌خاطر بیاورید که دوازده سال قبل من دختری پنج ساله بودم و براژلون قدری بزرگتر از من بود.

مونتاله گفت:

منظور ما این است که دروغ تو را ثابت کنیم.

تونه‌شارانت گفت:

ما می‌خواهیم به تو بگوئیم که تو تظاهر می‌کنی به حرفهایی که می‌زنی.

لوئیز گفت:

حال که شما مرا وامی‌دارید که حرف بزنم من هم می‌گویم.

تونه‌شارانت گفت: کبوتر کوچولو بگو بدانیم چه می‌خواهی بگوئی.

لوئیز گفت:

این طور فرض کنید که من در آن موقع فقط فرض می‌کردم که دوست می‌دارم.

مونتاله صورت خود را نزدیک آورد و گفت:

نفهمیدم چه گفتی؟

لاوالیر جواب داد:

فرض کنید که من دچار وهم بودم و از روی پندار خیال می‌کردم کسی را دوست می‌دارم.

در صورتی که واقعاً او را دوست نمی‌داشتم.

تونه‌شارانت گفت:

آیا می‌خواهی بگوئی که رول را دوست نمی‌داری؟

لوئیز گفت:

من حقیقت را می‌گویم زیرا گفتم که نمی‌توانم دروغ بر زبان بیاورم.

مونتاله گفت:

صریح حرف بزن آیا تو رول را دوست نمی‌داری؟

لوئیز گفت: من خیال می‌کردم که او را دوست می‌دارم.

در صورتی که آن علاقه غیر از توهم چیزی نبوده است.

و چون کسی را دوست نمی‌دارم معلوم می‌شود هنوز نوبت من فرا نرسیده است.

مونتاله گفت:

لوئیز نازک‌دل... اگر گریه نمی‌کنی می‌خواهم حرفت را به خودت پس بدهم.
لوئیز پرسید: کدام حرف مرا؟
مونتاله گفت:
مگر نگفتی که برای یک کلمه حرف از کسی که ما را دوست می‌دارد به بدی یاد نکنیم.
من هم به تو می‌گویم:
لوئیز... لوئیز... این‌طور این جوان پاک‌نهاد را مأیوس ننما اینکه تو می‌گوئی دور از انصاف است.
زیرا این جوان از کودکی تو را دوست می‌داشته اینک هم دوست می‌دارد.
و اگر او را دوست نمی‌داری اقلاً این‌قدر شهامت داشته باش و به خودش بگو که تو را دوست نمی‌دارم.
تا جوان بدبخت منتظر تو نباشد.
چون او منتظر است که روزی با تو عروسی کند. و اگر از تو ناامید شود به‌طرف یک دختر دیگر می‌رود و همسری برای خود برمی‌گزیند. ولی با این وضع تا ده سال بعد او در انتظار تو خواهد بود.
تونه‌شارانت گفت:
لوئیز هم‌اکنون غصه گیش را می‌خورد.
او می‌گفت گیش جوان تیره‌روز می‌باشد.
خوب بود که لوئیز به جای ابراز تأسف نسبت به گیش برای نامزد خود متأسف می‌شد. و جوانی را که دوازده سال است در انتظار او می‌باشد یک مرتبه ناامید نمی‌کرد.
لوئیز گفت:
خانمها هرقدر که می‌خواهید مرا مورد شماتت قرار بدهید.
چون می‌دانم که نمی‌فهمید من چه می‌گویم.
بین احساسات و استنباط‌های من و شما به‌قدر دو دنیای بزرگ فاصله وجود دارد.
ما فقط زبان یکدیگر را می‌فهمیم اما مافی‌الضمیر هم را ادراک نمی‌کنیم.
بعد لوئیز دست به‌طرف چشم برد و مثل این بود که اشک در چشم‌های او جمع شده است.

مونتاله گفت:
لوئیز عزیز گریه نکن.
چون ما به مناسبت گریه تو از خنده خود صرفنظر نخواهیم کرد.
اما اینکه گفتی ما به کلی فاقد ترحم و انصاف هستیم ما چنین نمی‌باشیم.
لوئیز جواب داد:
من نگفتم که شما فاقد ترحم می‌باشید.
مونتاله گفت:
زبان حال شما چنین بود که ما موجوداتی هستیم سهمگین که نه رحم داریم و نه انصاف.
اما چنین نیست و همین تونه‌شارانت که خود را خوب می‌داند اگر یک روز بفهمد که مونتس‌پان او را دوست نمی‌دارد از غصه خواهد مرد.
در صورتی که هیچ یک از ما که اینجا هستیم هنوز به بیست سالگی نرسیده‌ایم و مدتی دراز جوان خواهیم بود.
معهذا مثل تو رفتار نمی‌کنیم.
لوئیز گفت: بچه‌ها شما دیوانه هستید.
مونتاله گفت:
لابد در بین ما فقط تو یک نفر عاقل می‌باشی.
لوئیز گفت: البته که من عاقلم.
تونه‌شارانت گفت: خوب... بالاخره آیا اعتراف می‌کنی که این براژلون بیچاره را دوست نمی‌داری.
لوئیز حرفی نزد.
مونتاله در عوض خطاب به تونه‌شارانت گفت:
به شما یک اندرز می‌دهم.
تونه‌شارانت پرسید: چه اندرز می‌دهید.
مونتاله گفت:
لوئیز دیر یا زود احساسات خود را بروز خواهد داد.
براژلون هم خواهد فهمید که او را دوست نمی‌دارد.

تونه‌شارانت گفت: این موضوع چه ربطی به اندرز دارد.
مونتاله گفت:
می‌خواهم به شما بگویم چون دیگر براژلون نامزد لوئیز نخواهد بود. خوب است که شما قبل از ازدواج با مونتس‌پان به ازدواج با او بنگرید. زیرا براژلون جوانی است که علاوه بر صفات معنوی دارای شعور بسیار است.
تونه‌شارانت گفت: اگر بخواهید صحبت از شعور مردها بکنید، فقط او با شعور نیست بلکه گیش هم با شعور و باشخصیت است.
مونتاله گفت:
ولی گیش امشب جلوه‌ای نکرد.
تونه‌شارانت گفت: ولی آقای سن‌انیان امشب خیلی جلوه کرد.
همه کسانی که در مراسم شرکت کرده بودند تصدیق کردند که او بهتر از دیگران بود.
سپس خطاب به لاوالیر گفت:
مادموازل عقیده شما راجع به سن‌انیان چیست؟
لوئیز گفت: چرا این سئوال را از من می‌کنید.
من نه او را دیده و نه آقای سن‌انیان را می‌شناسم.
مونتاله گفت:
آیا شما هرگز سن‌انیان را ندیده‌اید و آیا او را نمی‌شناسید؟
لوئیز گفت: نه؟
مونتاله گفت:
لوئیز کوچولو این‌طور تجاهل نکن... مگر تو چشم نداری که اشخاص را ببینی.
لاوالیر گفت: چرا.
مونتاله گفت:
آیا دیدید امشب چه کسانی آنجا بودند؟
لاوالیر گفت: تقریباً بلی.
تونه‌شارانت گفت: این کلمه تقریباً باز ناشی از حیله است.
لوئیز گفت:

هرچه من می‌گویم از طرف شما حمل بر تظاهر یا حیله می‌شود.
پس من دیگر حرف نمی‌زنم تا شما تصور ننمائید که من محیل می‌باشم.
دخترها چون لوئیز را دوست می‌داشتند او را نوازش کردند و تونه‌شارانت گفت:
لوئیز کوچولو، چرا ناراحت می‌شوی. ما با تو شوخی می‌کنیم.
مونتاله گفت: آیا در نظر تو گیش بیشتر جلوه کرد یا سن‌انیان یا دیگری؟
لوئیز گفت:
خانم‌ها من هیچ‌یک را بر دیگری ترجیح نمی‌دهم و همه خوب بودند.
مونتاله گفت: آیا در این مجلس باشکوه و این دربار باعظمت که بزرگترین دربار جهان است هیچ‌کس، به‌طوری برجسته مورد توجه تو قرار نگرفت.
لوئیز گفت: چرا.
دو دختر دیگر باکنجکاوی زیاد به لوئیز نزدیک شدند.
هر دو می‌خواستند بدانند که آن کیست که بیشتر مورد پسند لاوالیر ظریف و حساس و شاعرمسلک قرارگرفته است.
تونه‌شارانت گفت: آیا شخصی که مورد پسند شما قرارگرفته وجود دارد یا اینکه باز توهمی است.
لوئیز گفت:
خانمها این شخص موجودیت واقعی دارد.
مونتاله گفت: آیا اسم او را نمی‌گوئید که ما هم وی را بشناسیم.
یک مرتبه لاوالیر چون کسی که بیشتر تاب خودداری ندارد بانگ زد:
آیا شما نمی‌فهمید وقتی پادشاه فرانسه در مجلسی حضور می‌یابد فهمیده‌تر و برازنده‌تر و برجسته‌تر از همه جلوه می‌کند.
آیا نمی‌فهمید که در مقابل شکوه و عظمت پادشاه فرانسه، هیچ اصیل‌زاده جلوه ندارد.
امشب هم در این مجلس یگانه شخصی که واقعاً متین و باوقار بود و شایستگی داشت پادشاه فرانسه به‌شمار می‌آمد.
برای مونتاله و تونه‌شارانت شنیدن این حرف عجیب بود و پرسیدند آیا پادشاه را می‌گوئید؟

لوئیز گفت:

بلی آیا شما جوانی را دیده‌اید که بیشتر از پادشاه فرانسه بیننده را مسحور کند؟

دو دختر دیگر با صدای آهسته گفتند: مادموازل حق با شما است.

در این وقت عقب دختران جوان صدائی شبیه به صدای خش‌خش البسه ابریشمین برخاست.

اما دخترها نتوانستند که نوع صدای مزبور را تشخیص بدهند.

تنها چیزی که به‌نظرشان رسید اینکه وقتی رو برگردانیدند دیدند که شاخه‌های درخت‌ها در نزدیکی زمین، و علف‌ها، تکان می‌خورد.

این بود که وحشت‌زده برخاستند و مونتاله گفت: یک گرگ یا یک گراز به ما حمله‌ور گردیده است. فرار کنیم.

جنگلهای فرانسه همان‌گونه که امروز از درخت تهی شده از جانوران هم خالی گردیده است. ولی در آن عهد انواع جانوران منجمله گراز در جنگلهای فرانسه زیاد بود، این بود که سه دختر جوان شروع به دویدن کردند و یکی از راه‌های جنگل را پیش گرفتند و آن‌قدر دویدند تا به انتهای جنگل نزدیک کاخ رسیدند.

آنجا چراغ‌های فراولان و صدای همهمهٔ کاخ آنها را آسوده‌خاطر کرد چون دانستند گراز یا گرگ جرأت نمی‌کند تا آنجا بیاید.

لاوالیر که نمی‌توانست مثل دیگران بدوند‌گی کند خسته شده بود.

در قسمتی از راه هم دو دختر دیگر تقریباً روی دست او را بردند زیرا لوئیز نمی‌توانست مانند آنها بدود.

وقتی نفس‌های آنها تازه شد مونتاله گفت: دخترها خوب فرار کردیم و از چنگ گرگ یا گراز گریختیم.

وگرنه هرسه ما به قتل می‌رسیدیم.

لوئیز گفت:

خانم‌ها من از چیز دیگر بیم دارم و می‌ترسم که این گرگ نباشد. من وحشت دارم که شخصی در آنجا بوده و صحبت ما را شنیده است.

اگر چنین باشد ای کاش گرگ مرا پاره می‌کرد و می‌خورد و آن شخص صحبت مرا نمی‌شنید.

من خود نمی‌دانم چه شد که امشب این حرفها را زدم.

و بر اثر چه هیجان اختیار زبان از دستم به‌در رفت.

به راستی که من دیوانه هستم و اینک فکر می‌کنم که این حرفها را زده‌ام نزدیک است که از خجلت جان بسپارم.

بعد از این حرف لوئیز سر را به تنه درختی تکیه داد و گردنش پس از یک لحظه خم شد.

آنگاه زانوهایش لرزید و پاها قوه خود را از دست داد. و هرگاه دو دختر جوان او را نمی‌گرفتند به‌طور حتم به زمین می‌خورد.

ولی تونه‌شارانت و مونتاله از دو طرف لوئیز را دربرگرفتند.

لوئیز از حال رفت اما دو دختر دیگر نگذاشتند بر زمین بیفتد.

۲۳۴

وقایع شب

آقا یعنی برادر لوئی چهاردهم با مسرت زیاد به‌طرف آپارتمان خود رفت.

در آن شب آقا خیلی بر سر حال بود زیرا هیچ نوع نگرانی خلق خوش او را از بین نمی‌برد.

آقا از روی فطرت خوش‌خلق بود و فقط وقتی خشمگین می‌گردید که کسی یا چیزی خاطرش را ناخرسند نماید.

بعد از ورود به آپارتمان خود به نوکرها دستور داد که لباس او را عوض کنند.

بعد از اینکه لباس و به اصطلاح توالت او عوض شد خیاطها را خواست.

خیاط‌ها می‌بایست لباسی را که روز بعد آقا باید بپوشد بر تن او بیازمایند.

آقا نظر به اینکه بر سر حال بود مبلغی به رسم انعام به خیاط‌ها پرداخت.

شوالیه دولورن مقرب آقا نیز از مرحمت او بی‌بهره نماند.

بعد از اینکه خیاط‌ها رفتند شوالیه مانند تیراندازی که منتظر فرصت است چه موقع مبادرت به تیراندازی کند که به هدف اصابت نماید گفت:

عالیجناب، آیا متوجه شدید که امشب چه واقعه‌ای صورت گرفت.

آقا گفت: کدام واقعه را می‌گوئید.

شوالیه دولورن گفت:

می‌خواهم بگویم که برحسب ظاهر پادشاه فرانسه در مجلس باله از گیش

به‌طوری بد پذیرائی کردند.

آقا گفت:

چطور برحسب ظاهر بد پذیرائی نمودند.

شوالیه گفت:

می‌خواهم بگویم پذیرائی سوئی که از او شد ظاهری بود چون در معنی او را خوب پذیرفتند.

آقا گفت: آیا یقین دارید که گیش به خوبی پذیرفته شده است؟

شوالیه گفت: عالیجناب مگر ملاحظه نکردید که بر اثر موافقت اعلیحضرت گیش در باله شرکت کرد.

آیا شرکت او در باله دلیل بر حسن پذیرفتن او نیست؟

آقا گفت: من متوجه این موضوع نشدم.

شوالیه حیرت‌زده جواد داد:

عالیجناب چطور متوجه نشدید؟

آقا گفت: به فرض اینکه شاه او را به خوبی پذیرفته باشد به عقیده من بد نیست.

لورن که نمی‌خواست حسادت خود را از بین ببرد گفت: من این روش پادشاه فرانسه را غیرعادی می‌دانم.

آقا گفت:

برای چه غیرعادی دانسته‌اید.

لورن گفت: برای اینکه برادر شما می‌بایست که گیش را به املاک او برگرداند.

آقا گفت:

من عقیده دارم کاری برخلاف صواب انجام نگرفته برای اینکه گیش جوانی بی‌آزار است.

شاید قدری دیوانه باشد ولی به‌طور قطع اهل آزار نیست و روش او به کسی آسیب نمی‌رساند.

لورن گفت:

عالیجناب من مخصوصاً از این جهت از روش برادر شما حیرت کردم که فکر می‌کنم وی حسود است.

آقا با تعجب گفت:

آیا تو برادر مرا حسود می‌دانی؟ برای چه برادر من حسود باشد؟ مگر دلیلی برای حسادت او وجود دارد.

شوالیه گاهی نمی‌توانست جلوی زبان خود را بگیرد و کلماتی از دهان او می‌پرید که تولید زحمت می‌کرد.

این کلمه هم از آن کلمات بود.

لذا در صدد برآمد تا زمانی که موقع جبران مافات نگذشته آنچه را که گفته اصلاح کند.

به یک تعبیر در صدد برآمد تا وقتی که هنوز کلمه مزبور در دسترس او است و خیلی دور نگردیده آن را به‌دست بیاورد و از بین ببرد.

لذا گفت:

عالیجناب مقصود من از حسادت همانا حسادت مربوط به قدرت برادر شما بود.

چون کسی که پادشاه فرانسه است مسلماً نسبت به‌قدرت خود حسادت دارد.

وی مایل نیست که کسی بتواند علیه اراده او عمل کند.

در صورتی که گیش بدون اجازه برادر شما از املاک خود مراجعت کرد.

آقا که خیالش آسوده شد که منظور لورن از حسادت چیزی دیگر نبوده گفت: بسیار خوب.

شوالیه گفت:

والاحضرتا آیا شما از اعلیحضرت درخواست کردید که گیش را ببخشاید؟

آقا گفت:

نه من این درخواست را نکردم.

گیش جوانی است دارای هوش و هم شجاعت و من نسبت به او نه خصومت دارم و نه دوستی و گرچه وی قدری سبک‌سری کرده ولی این موضوع بدون اهمیت است.

شوالیه که می‌خواست بدواً به‌وسیله نام پادشاه فرانسه آقا را خشمگین کند دید او غضبناک نشد.

بعد خواست که به‌وسیله گیش او را خشمگین نماید.

ولی دریافت که آقا نسبت به همه حال اغماض دارد.

لذا برای اینکه بتواند آقا را به خشم درآورد مجبور است حقایق را بدون کنایه و اشاره یعنی با زبان صریح به او بگوید.

این هم در آن موقع به صلاح شوالیه نبود.

بنابراین شوالیه به خود گفت:

من در انتظار مراجعت وردس خواهم ماند.

زیرا وردس می‌تواند در ظرف یک روز کاری را که در ظرف یک ماه به انجام نمی‌رسانم انجام بدهد.

برای اینکه وردس خیلی از من حسودتر می‌باشد.

دیگر اینکه من نباید زیاد نسبت به موضوع گیش علاقه‌مند باشم.

برای اینکه گیش هنگامی مراجعت کرده که آقا به او اعتناء ندارد.

اگر آقا به گیش اعتناء می‌کرد حسادت من علتی داشت.

اما نه آقا به گیش اعتناء می‌کند و نه پادشاه فرانسه. این است که باید صبر کرد تا اینکه حادثه‌ای جدید اتفاق بیفتد زیرا ممکن نیست که حادثه‌ای نوین روی ندهد.

برای اینکه در اینجا آنهائی که از همه برتر هستند بیش از همه آرزو دارند.

آرزوهای آنها هم تولید حوادثی خواهد کرد که به نفع من خواهد بود.

پس از این تفکر شوالیه روی صندلی راحتی نشست.

زیرا آقا به او اجازه می‌داد که روی صندلی راحتی در حضور وی جلوس نماید.

و چون دیگر نمی‌توانست با زخم زبان کسی را بیازارد سکوت کرد.

اما هردفعه که شوالیه سکوت می‌نمود آقا او را متهم می‌کرد که قریحه ندارد.

بنابراین شوالیه حتی موقعی که نمی‌خواست با زبان کسی را بیازارد مجبور بود که زخم‌زبان بزند.

تا اینکه در حضور آقا متهم به نداشتن ذوق و قریحه نشود.

بعد از اینکه قدری روی صندلی نشست دریافت که آقا قصد استراحت دارد.

آقا گفت:

شوالیه هم‌اکنون به نزد خانم برو و سلام مرا به او برسان در ضمن بگو چون هوا

ماهتابی خنک می‌باشد من برای دندانهای خود نگران هستم و وارد باغ نخواهم شد[۱].

شوالیه برخاست و به منزل خانم رفت.

ورود او مصادف با موقعی شد که خانم از بیرون برمی‌گشت.

خانم بدون مسرت، درود شوهر را که به‌وسیله شوالیه ابلاغ می‌شد پذیرفت.

بی‌اعتنایی خانم نسبت به این درود در نظر شوالیه عجیب آمد.

با خود گفت: در اینجا معمائی وجود دارد که من نمی‌دانم چه می‌باشد و امیدوارم کشف کنم.

اگر خانم از منزل بیرون می‌رفت شوالیه به‌طور حتم او را تعقیب می‌نمود تا ببیند کجا می‌رود و با چه افرادی سخن می‌گوید.

ولی خانم از خارج وارد خانه می‌گردید و شوالیه بهانه‌ای برای تعقیب خانم نداشت که بداند کجا می‌رود.

پس از خروج از منزل خانم مانند مرغهای بزرگ نوک درازی که ساعتها کنار آب می‌نشینند و هرطرف را می‌نگرند شوالیه هر طرف را می‌نگریست.

مدتی آب و هوا و زمین را ورانداز کرد.

تا اینکه دید دو نفر می‌آیند.

در آن حال بیکاری، وجود این دو نفر برای شوالیه وسیله سرگرمی بود.

او دید این دو نفر دست یکدیگر را گرفته و گاهی به‌وسیله نوک کفش ریگهای خیابان را دور می‌کنند.

شوالیه آن دو را شناخت و دانست که یکی براژلون و دیگری گیش است.

چون ارواح ناپاک پیوسته از ارواح پاک نفرت دارند و برعکس شوالیه از این دو نفر متنفر بود.

ولی برای صلاح و صواب مدارا می‌کرد.

در آن شب هم به آنها سلام داد.

---

۱ ـ ما عین کتاب آلکساندر دوما را ترجمه می‌کنیم و نمی‌دانیم که بین خنکی هوای شب در موقع ماهتاب، و دندانها چه رابطه‌ای وجود دارد. شاید خوانندگان محترم که این کتاب را می‌خوانند بیش از ما در این باره اطلاع داشته باشند. و یحتمل این موضوع جزو معتقدات آن زمان بوده. (م.)

آن دو نفر با هم با نزاکت جواب سلامش را دادند.
بعد گیش و براژلون به طرف راست کاخ رفتند.
شوالیه هم به‌طرف چپ کاخ روان شد.
نسیمی خنک برخاسته بود و چراغانی به انتها می‌رسید.
معلوم بود که صبح نزدیک است و باید رفت و خوابید.
شوالیه می‌خواست از درب کوچک کاخ واقع در طرف چپ وارد شود.
کاخ دارای دو حیاط کوچک و بزرگ بود.
و درب کوچک به‌طرف حیاط کوچک باز می‌گردید.
درست موقعی که شوالیه می‌خواست از درب مزبور عبور کند دید دو نفر حرکت می‌کنند.
آن دو در آن لحظه از حیاط کوچک وارد حیاط بزرگ شدند و می‌خواستند از حیاط بزرگ به جنگل بروند.
شوالیه نظری به آن دو انداخت و گفت تردید ندارد که اینها از بزرگان هستند.
مخصوصاً آن که جلو حرکت می‌کند بدون تردید شخصی متشخص است.
من هم هر دو را می‌شناسم.
خوب است هم‌اکنون آنها را تعقیب نمایم.
زیرا حرکت این دو در این موقع، و رفتن به‌طرف جنگل بدون علت نیست.
هر دو ناشناس دارای بالاپوش بلندی بودند و آن که جلو حرکت می‌کرد قامتی بلندتر داشت.
شوالیه خیلی خوشوقت شد.
چون بالاخره وسیله‌ای برای مشغول کردن خود به‌دست آورد.
اما وقتی خواست آن دو را تعقیب نماید نوکرش عقب او دوید.
شوالیه برگشت و گفت چه خبر است؟
نوکر گفت:
آقا چاپار آمده و دو نامه آورده است.
شوالیه گفت:
نامه‌ها را فردا خواهم دید.

نوکر گفت:
آقا یکی از نامه‌ها از انگلستان آمده و مبدأ دیگری کاله است.
شوالیه با حیرت گفت:
کیست که از کاله برای من نامه نوشته است.
نوکر گفت:
من از روی عنوان نامه فهمیدم که باید دوست شما آقای وردس نویسنده آن نامه باشد.
به محض شنیدن نام وردس شوالیه گفت:
بسیار خوب در این صورت من فوراً به خانه مراجعت می‌کنم.
با اینکه خیلی میل داشت که آن دو را تعقیب نماید به خانه برگشت و از تعقیب آنها منصرف شد.
ولی ما به جای شوالیه آن دو خانم را تعقیب می‌نمائیم.
وقتی دو خانم مزبور قدری در جنگل جلو رفتند خانمی که جلو می‌رفت گفت:
آیا با این درخت خیلی فاصله داریم؟
خانم دیگر گفت:
نه... والاحضرتا.
عنوان والاحضرت که به خانم مزبور داده شد نشان می‌داد که شاهزاده خانمی بزرگ می‌باشد.
همین‌طور هم بود چون شاهزاده خانم هانریت زوجه برادر پادشاه فرانسه جلو حرکت می‌کرد.
زن دیگر هم تونه‌شارانت ندیمه او بود.
هانریت با سرعت می‌رفت به‌طوری که تونه‌شارانت به زحمت می‌توانست او را تعقیب کند.
و به او گفت:
خانم شما نمی‌توانید با این سرعت راه بپیمائید قدری آهسته‌تر حرکت کنید.
ولی خانم مزبور توجهی به این حرف نکرد.
وی همچنان سریع می‌رفت.

تا به جائی رسیدند که بیش از صدمتر با درخت بلوط سلطنتی فاصله نداشتند.
در آنجا خانم گفت:
دختر من، از شما انتظار دارم که حقیقت را برای من بگوئید.
تونه‌شارانت گفت: خانم از لحن شما پیداست که نسبت به ما خشمگین شده‌اید.
خانم گفت:
نه دختر عزیز من نسبت به شما غضب ندارم.
موضوع هم مربوط به من نیست بلکه مربوط به شماست.
ولی چون راجع به اعلیحضرت صحبت کرده‌اید می‌خواهم بدانم که آیا اظهارات شما را شنیده‌اند یا نه؟
تونه‌شارانت گفت: بلی خانم.
خانم اظهار کرد:
آیا پادشاه فرانسه اظهارات شما را شنید؟
تونه‌شارانت گفت: بلی خانم برای اینکه پادشاه خیلی به ما نزدیک بود.
خانم گفت:
آیا بلند حرف می‌زدید؟
تونه‌شارانت گفت:
خانم ما تصور می‌کردیم که تنها هستیم و بدون قید و ملاحظه صحبت می‌نمودیم.
خانم گفت:
شنیده‌ام که شما سه نفر بودید؟
تونه‌شارانت گفت: بلی خانم.
خانم پرسید: آن سه نفر که بودند؟
تونه‌شارانت گفت: من بودم و مونتاله و لاوالیر.
خانم گفت:
خود شما چگونه راجع به اعلیحضرت صحبت کردید؟
تونه‌شارانت گفت:
خانم من قدری بدون ملاحظه صحبت نمودم.

خانم گفت: آیا صحبت شما جنبه اسائه ادب را داشت؟
تونه‌شارانت گفت:
نه خانم... خدا نکند که ما به پادشاه فرانسه اسائه ادب نمائیم. ولی چون تنها بودیم به آزادی صحبت می‌کردیم.
خانم گفت:
آیا صحبت شما ممکن است تولید خشم برای اعلیحضرت کند؟
تونه‌شارانت گفت:
از والاحضرت استدعا می‌کنم در صورتی که اعلیحضرت از من خشمگین باشند معذرت مرا از ایشان بخواهند.
خانم گفت:
اول باید دید که آیا پادشاه فرانسه شما را شناخته یا نه؟
زیرا شما در تاریکی صحبت می‌کردید؟
پادشاه هم در تاریکی بود.
حال اگر شما پیشاپیش معذرت بخواهید مثل این است که به استقبال خطر بروید.
باید امیدوار بود که اعلیحضرت شما را نشناخته‌اند.
بنابراین تحقیق برای کشف واقعیت اولی است.
تونه‌شارانت گفت:
خانم، چون لاوالیر را شناختند بدون تردید من نیز شناخته شده‌ام.
دیگر اینکه آقای سن‌انیان در این خصوص تردیدی برای من باقی نگذاشته است.
خانم گفت: چه تردیدی باقی نگذاشت.
تونه‌شارانت گفت:
او به من اظهار کرد که مرا شناخته است و می‌داند که من زیر درخت بلوط سلطنتی بودم.
خانم گفت:
در هر صورت شما حرف‌هائی می‌زدید که برای مقام سلطنت فرانسه خوب نبود.
تونه‌شارانت گفت:
نه خانم... نه خانم... ما اصلاً این حرف‌ها را نمی‌زدیم.

بلکه یکی از ما از مقام سلطنت فرانسه تمجید می‌کرد.
ولی چون حرف ما با حرف او متفاوت بود من می‌ترسم که این تفاوت سبب رنجش اعلیحضرت شده باشد.
هانریت گفت:
لابد آن‌که از مقام سلطنت تعریف می‌کرد مونتاله بوده است.
تونه‌شارانت گفت:
نه خانم مونتاله امشب تقریباً حرف نزد.
بلکه لاوالیر از پادشاه فرانسه تعریف نمود.
خانم از این حرف لرزید اما به روی خود نیاورد.
بعد گفت:
با این وصف باید امیدوار بود که پادشاه فرانسه صدای شما را نشنیده باشد.
تونه‌شارانت گفت: من تردید دارم.
خانم گفت: اینک ما یک آزمایش عملی می‌کنیم. تونه‌شارانت گفت چطور؟
خانم گفت: شما زیر درخت بلوط می‌نشینید.
آنگاه با صدای بلند صحبت می‌کنید.
لحن صدای شما، باید مانند لحن صدای خودتان بخصوص لاوالیر باشد.
من هم نزدیک درخت در بیشه جا می‌گیرم.
آنگاه صدای شما را می‌شنوم و در صورتی که صدای شما به‌قدری بلند بوده که پادشاه شنیده باشد...
خانم صحبت خود را ناتمام گذاشت.
تونه‌شارانت گفت: خانم در صورتی که اعلیحضرت صدای ما را شنیده باشند چه خواهید کرد.
خانم که هنوز با سرعت راه می‌رفت و نفس می‌زد لحظه‌ای ایستاد و گفت:
در آن صورت از شما دفاع خواهم نمود.
یک مرتبه خانم گفت: فکری به‌خاطرم رسید.
تونه‌شارانت گفت:
لابد فکری خوب است.

خانم گفت:
لابد مونتاله هم مانند شما دو نفر اینک ناراحت است.
تونه‌شارانت گفت:
خانم، مونتاله صحبتی نکرد و کم حرف زد.
بیشتر صحبتها را من کردم و آنگاه لاوالیر صحبت کرد.
در هر حال صحبت مونتاله یک مسئله خطرناک نبود.
خانم گفت:
در هر حال او هم در صحبت شما شریک بوده آیا چنین نیست؟
تونه‌شارانت گفت: بلی خانم.
خانم گفت: در این صورت فکر می‌کنم که مونتاله حاضر است که دروغی بگوید.
تا اینکه به‌وسیله دروغ مزبور هر سه نجات یابند.
تونه‌شارانت گفت:
هرچه خانم بفرمایند همان را خواهم کرد.
خانم گفت:
برای اینکه مورد خشم قرار نگیرید باید بگوئید که ظاهرسازی کرده‌اید.
تونه‌شارانت توضیح خواست.
خانم گفت:
شما باید بگوئید که می‌دانستید که پادشاه فرانسه و سن‌انیان به صحبت شما گوش می‌دهند.
لذا خواستید که تفریح کنید.
این بود که مونتاله راجع به مالیکورن که حضور نداشت صحبت کرد.
شما هم راجع به سن‌انیان صحبت نمودید.
و لاوالیر هم بعد از شما دو نفر راجع به پادشاه فرانسه صحبت نمود.
بدین ترتیب شما می‌خواستید قدری سربه‌سر کسانی که پشت درختها گوش به صحبت شما می‌دادند بگذارید.
تونه‌شارانت گفت:
خانم یکی از این دو نفر پادشاه فرانسه بوده است.

خانم گفت: من این موضوع را می‌دانم.
دختر جوان گفت:
خانم ما اگر بگوئیم می‌خواستیم سربه‌سر پادشاه فرانسه بگذاریم مورد خشم قرار می‌گیریم.
خانم گفت:
اگر شما مرد بودید حرف شما درست بود.
ولی شما سه زن می‌باشید.
آنها برای شوخی به صحبت‌های شما گوش دادند شما هم برای شوخی راجع به آنها حرف زدید.
دختر جوان گفت:
ولی لاوالیر جدی حرف می‌زد.
خانم لب‌های خود را گزید و گفت چطور؟
تونه‌شارانت جواب داد:
برای اینکه وقتی راجع به اعلیحضرت صحبت کرد می‌خواست که حرف خود را جبران کند.
خانم گفت:
این خود بهترین دلیل مشعر بر این است که شما من‌باب شوخی صحبت می‌کردید.
بگوئید که قصد داشتید تفریح نمائید و به‌ویژه سربه‌سر سن‌انیان بگذارید.
زیرا وی مردی است خودپسند که وقتی یک کلمه حرف راجع به خود می‌شنود به گوش همه می‌رساند.
بگوئید که می‌خواستید سن‌انیان را تنبیه کنید.
در ضمن لاوالیر که ضمن شوخی اختیار زبان خود را نداشت راجع به پادشاه فرانسه نیز سخن گفت.
در هر حال به‌نظر من یگانه وسیله برای اینکه من بتوانم از ندیمه‌های خود دفاع نمایم همین است.
زیرا در غیر این صورت شما مورد تمسخر همه درباریها قرار خواهید گرفت.
و این موضوعی است که من نمی‌توانم متحمل شوم.

من باید بتوانم در این دربار ندیمه‌های خود را تحت حمایت قرار بدهم.
آه... آیا هنوز به این درخت نرسیده‌ایم.
تونه‌شارانت گفت:
چرا خانم بیش از پنجاه شصت قدم دیگر راه نداریم خواهش می‌کنم به‌طرف چپ بپیچید.
خانم به‌طرف چپ پیچید و گفت:
خوب پس مسئله حل شد و به مونتاله بگوئید که به‌طور حتم همین‌طور عمل کند.
یعنی بگوید که برای شوخی این حرف را می‌زدید.
و شما کاملاً از حضور شاه و سن‌انیان پشت درختها مستحضر بودید.
تونه‌شارانت گفت:
خانم از طرف مونتاله خاطرجمع باشید.
چون او هرچه بگوئید اطاعت می‌کند.
اما لاوالیر مورد تردید است.
خانم گفت: چطور؟
تونه‌شارانت گفت:
خانم این دختری است که نمی‌تواند دروغ بگوید.
خانم گفت:
ولی نفع او اقتضا می‌کند که دروغ بر زبان بیاورد.
دختر جوان گفت:
حتی در این حال هم بعید است که دروغ بگوید.
خانم گفت:
آری این موجودی عجیب است و اگر حاضر نشود دروغ بگوید دربار من مضحکه خواهد شد و من موافقت نمی‌کنم که همان‌طور این دختر که می‌خواهد در اینجا نقش شعراء و صوفیان را بازی کند دربار من مورد تمسخر قرار بگیرد.
هرگاه او حاضر برای جبران این واقعه نباشد من چاره‌ای ندارم جز اینکه او را به کلبه‌ای که از آنجا به پاریس آمده است برگردانم و روزی که به کلبه مزبور معاودت کرد اختیار دارد که هرقدر میل دارد شعر بگوید و هرچه می‌خواهد تصوف را پیشه سازد.

خانم طوری این کلمات را جدی ادا کرد که سبب وحشت تونه‌شارانت گردید.
تا اینکه نزدیک درخت رسیدند.
دختر جوان گفت: خانم رسیدیم.
خانم گفت:
می‌شود حال تجربه کنیم که آیا صدائی که زیردرخت بلند می‌شود در بیشه مجاور قابل استماع هست یا نه؟
ولی تونه‌شارانت آهسته بازوی خانم خود را فشرد و گفت:
خانم آیا گوش می‌دهید؟
خانم گوش فرا داد و شنید دو نفر صحبت می‌کنند.
آن دو نفر زیر درخت بلوط سلطنتی بودند.
صدای آنها به‌خوبی شنیده می‌شد به‌طوری که دختر جوان گفت:
خانم آیا صدائی راکه از زیر درخت می‌آید می‌شنوید؟
خانم که صدای آشنا شنید آهسته گفت:
ساکت باشید.
جوانی که صدایش در گوش خانم آشنا بود می‌گفت:
ویکونت... من به تو باید بگویم که ارادت من نسبت به او قابل زوال نیست و هرچه بر سرم بیاید، باز هم برایم مهم نیست.
این صداکه به‌گوش خانم رسید مثل این بود که در دنیای دیگری است.
و برای اینکه تونه‌شارانت گفتگوی آن دو نفر راکه در زیر درخت بلوط بودند نشنود گفت: تونه‌شارانت شما همین جا باشید.
دختر جوان گفت: خانم اطاعت می‌کنم.
خانم گفت:
از این جهت می‌گویم اینجا باشید که این دو نفر راجع به شما صحبت می‌کنند.
دختر جوان با تعجب گفت:
خانم آیا راجع به من صحبت می‌نمایند.
خانم گفت:
بلی همین جا باشید که کسی سرزده نزدیک نشود.

من جلو می‌روم که بشنوم این دو نفر راجع به شما چه می‌گویند.
تونه‌شارانت خواست اعتراض کند.
دختر جوان می‌خواست بگوید که کسی راجع به او صحبت نمی‌نماید.
ولی خانم به او امر کرد که دور گردد.
وی در مقابل امر خانم نتوانست مقاومت نماید.
لحظه‌ای بعد دور شد.
آنگاه خانم آهسته به درخت بلوط نزدیک گردید.
در فاصله بیست قدمی درخت یک درخت شاه‌بلوط وجود داشت.
خانم به درخت شاه‌بلوط تکیه داد و به خود گفت:
حال که هر صحبتی زیر طاق جنگل می‌شود به گوش دیگران می‌رسد پس من هم به صحبت این دو نفر گوش می‌دهم.
یکی از این دو نفر گیش است که شرح دربدری خود را برای رفیق خویش رول حکایت می‌نماید.

۲۳۵

نصیحت

بعد از اینکه خانم به درخت شاه‌بلوط تکیه داد لحظه‌ای سکوت برقرار گردید.
از آن دو نفر گذشته عناصر هم سکوت کرده بودند.
مثل این بود که عناصر و جانوران جنگل به اتفاق تصمیم گرفته‌اند لب فرو ببندند.
شاید از این جهت سکوت می‌کردند که صدای دوردست را بهتر بشنوند.
زیرا در جنگل هرقدر سکوت بیشتر باشد، صدا بهتر منعکس می‌شود.
وقتی ده اره‌کش و هیزم‌شکن مشغول کار هستند صداهای جنگل انعکاس پیدا نمی‌کند.
اما وقتی همه ساکت هستند صحبت دو نفر در فاصله پانصد متری مسموع می‌گردد.
در آن شب هم سکوت جنگل سبب گردید که خانم صداهای دور را بهتر بشنود.
رول گفت: دوست عزیز من متأسفم.
گیش پرسید:
رول عزیز برای چه شما متأسف هستید؟
رول گفت:
برای اینکه می‌دانم تو بدبخت می‌شوی.
گیش پرسید: به چه مناسبت؟

رول گفت: من نمی‌گویم که تو کسی را دوست نداشته باش.
اما این‌طور که اسرار قلب خود را به همه می‌گوئی سبب بدبختی تو فراهم می‌گردد.
گیش عزیز من دوست تو هستم.
من حاضرم خود را به کشتن بدهم ولی راز تو را بروز نخواهم داد.
اما دیگران این‌طور نیستند.
دیگران برای راز تو قائل به ارزش نمی‌باشند.
تو هم به هرکس که می‌رسی اسرار خود را بروز می‌دهی.
گیش گفت:
رول عزیز مگر دیوانه شده‌ای؟
رول گفت:
نه گیش... من دیوانه نیستم و آنچه می‌گویم حقیقت دارد.
شما اسرار خود را به دیگران بروز می‌دهید.
گیش گفت:
آخر من مگر دیوانه هستم که اسرار خود را به دیگران بروز بدهم.
رول گفت:
شما عمدی اسرار خود را بروز نمی‌دهید.
گیش گفت: پس چطور بروز می‌دهم.
رول گفت:
نگاه شما، ژست‌های شما، تکلم شما، راه رفتن شما، سبب بروز اسرار شما می‌شود.
شخصی که مانند شما تا سرحد جنون پیشرفته است نمی‌تواند اعمال خود را کنترل کند.
شما مانند یک شیر سرکش هستید که زنجیرها را پاره کرده و آزاد شده است.
و همان‌طوری که شیر مزبور هنگام رهائی قادر به کنترل اعمال خود نیست شما هم نمی‌توانید روش خود را تحت انتظام درآورید. این است که هرعمل شما معرف احساسات درونی می‌شود.

من نمی‌گویم که دشمنان شما در کمین هستند که از این اعمال برای خود نتیجه مستقیم بگیرند.

من نمی‌گویم آنها از خدا می‌خواهند که بتوانند مدرکی علیه شما به‌دست بیاورند.

بلکه افراد بی‌طرف هم از اعمال شما استفاده می‌نمایند.

چون متأسفانه در این محیط هرکس که بی‌طرف است، منافع و دوستانی دارد یا باید از دشمنانی بپرهیزد.

این است که من تصور نمی‌کنم هرگز پیرامون شما خالی از جاسوسان باشد.

هر حرکت و گفته شما از طرف آنها تعبیر می‌شود.

بعد با شاخ و برگ به‌جاهائی که باید گزارش داده شود منتقل خواهد گردید.

شما از ساعتی که به اینجا مراجعت کرده‌اید با ده نوع گوناگون علاقهٔ خود را ابراز نمودید.

بدون اینکه خود بدانید که چه می‌کنید.

اگر مرتکب این حرکات هم نمی‌شدید فقط مراجعت شما به اینجا برای اتهام شما کافی بود و هست.

اگر شما ملاحظه خود را نکنید و ضبط‌نفس ننمائید به‌طور حتم انفجاری روی خواهد داد.

آیا فکر کرده‌اید در موقع انفجار که شما را نجات می‌دهد؟

آیا اندیشیده‌اید که در موقع احتراق که سبب رستگاری او می‌شود؟ زیرا با اینکه او صددرصد بی‌گناه است دشمنان وی از صحبتهای شما علیه او استفاده خواهند کرد. و هر طور شده او را از پا درخواهند آورد.

هرقدر او بانگ بزند که بی‌گناه است کسی به حرف او گوش نخواهد داد.

زیرا وقتی پای دشمنی پیش می‌آید انصاف و مروت به‌کلی از بین می‌رود.

گیش گفت: افسوس که این‌طور است.

رول جواب داد: این پاسخ من نبود.

شما باید پاسخ مرا بدهید.

گیش گفت: چه پاسخ به شما بدهم.

رول گفت:

شما باید به من پاسخ بدهید چه خواهید کرد.
گیش گفت:
جواب من به شما این است همان‌گونه که من امروز موجودی بی‌جان هستم در آینده هم مرده خواهم بود. و روزی که به قول شما انفجاری روی داد من از حیز هستی ساقط شده‌ام کما اینکه امروز نیز موجودیتی ندارم.
رول گفت: چطور؟
گیش گفت: مگر انسان چقدر می‌تواند مبارزه کند.
مگر نیروی پایداری انسان چقدر می‌باشد؟
ما هرقدر قوی باشم در مقابل نیروهای پیاپی و تازه‌نفس از پای درمی‌آئیم.
آیا به‌خاطر دارید موقعی که در صحنه کارزار بودیم شب‌ها برای اکتشاف می‌رفتیم.
رول گفت: بلی.
گیش گفت:
آیا به یاد دارید که گاهی در موقع اکتشاف چه وقایع روی می‌داد؟
رول گفت: در موقع اکتشاف وقایع بسیار وقوع می‌یافت.
گیش گفت: وقایع مربوط به خود اکتشاف را می‌گویم.
ما می‌رفتیم که از چند و چون جبهه حریف مطلع شویم.
غافل از اینکه حریف هم عده‌ای را مأمور کرده در جبهه ما مبادرت به اکتشاف کنند.
ما بدواً به یک عدهٔ سه چهار نفری برخورد می‌کردیم.
آنها مأمورین اکتشاف خصم بودند و ما به‌وسیله طپانچه یا شمشیر کارشان را می‌ساختیم.
بعد یک دسته شش نفری می‌رسیدند و نیز ما دفاع می‌کردیم.
اما پس از آن یک دسته ده نفری و سپس یک دسته دوازده و پانزده نفری فرا می‌رسیدند.
در این موقع ما چاره‌ای نداشتیم جز اینکه برای کشتن آماده شویم.
و مقصودم از ما همه افسران فرانسوی است که به این مأموریت‌ها می‌رفتند.

اگر ما زنده ماندیم برای این است که پیاپی به دسته‌های تازه نفس اکتشاف خصم برنخوردیم.

وگرنه محال است که زنده بمانیم.

زیرا انسان می‌تواند دسته اول و دوم یا سوم را از پا درآورد.

ولی دیگر نمی‌تواند ده دسته تازه‌نفس را که از راه فرا می‌رسند مغلوب سازد.

من هم امروز مانند افسرانی شده‌ام که هنگام اکتشاف با دسته‌های عدیده خصم برخورد می‌کنند و به قتل می‌رسند.

ابتداء حریف من بوکین‌گام بود بعد خود آقا رقیب من شد و اکنون پادشاه فرانسه رقیب من می‌باشد.

چطور من می‌توانم بعد از این مدت مبارزه اکنون با رقیبی چون پادشاه فرانسه مبارزه کنم.

حتی اگر پادشاه فرانسه میدان را برای من خالی بگذارد باز من قادر به ادامه مبارزه نیستم.

رول گفت: نه گیش این‌طور نیست.

گیش توضیح خواست.

رول گفت:

تو نباید بگوئی که هرکس او را دوست داشته باشد فریب می‌خورد. بلکه بهتر این است که خود را اصلاح کنی.

او تملق را از هرطرف که بیاید دوست می‌دارد.

ولی متملق را دوست نمی‌دارد.

من نمی‌گویم او را دوست نداشته باش زیرا اگر کسی قلبش درگرو محبت دیگری نباشد نمی‌تواند از دوست داشتن خودداری کند.

اما او را آن‌طور که باید و شاید یعنی بدون تمایلات قلبی مورد محبت قرار بده.

آری گیش عزیز شما باید او را مانند خواهر خود دوست بدارید.

گیش گفت: رول از شما خیلی متشکرم.

رول گفت: برای چه.

گیش گفت:

برای اینکه شما می‌بینید که من فوق‌العاده رنج می‌برم.
آن وقت به جای اینکه از رنج من بکاهید حرف‌هائی می‌زنید که شاید خود شما عقیده به آن حرف‌ها ندارید.
رول گفت:
گیش عزیز شما بعد از این همه مدت دراز دوستی، در مورد من اشتباه می‌کنید.
من هرگز به‌کسی حرفی نمی‌زنم که به آن عقیده نداشته باشم به‌طریق اولی به یک دوست صمیمی مانند شما حرفی این چنین نخواهم زد.
من وقتی حرف می‌زنم نه ظاهرسازی می‌نمایم و نه کسی را فریب می‌دهم.
و تصور می‌کنم هرکس قدری در زندگی تجربه داشته باشد این نکته را تصدیق خواهد کرد.
یعنی متوجه خواهد شد که من آدم ظاهرساز و متقلبی نیستم.
هنگامی که آن‌دو نفر با هم صحبت می‌کردند خانم گوش‌ها را تیز کرده بود. وی با دقت گوش به سخنان دو جوان می‌داد.
وقتی رول گفت: من ظاهرسازی و تقلب نمی‌کنم خانم در باطن تصدیق کرد.
حرف رول طوری در دل او نشست که یقین حاصل نمود راست می‌گوید.
گیش گفت:
رول عزیز تو این زن را نمی‌شناسی ولی من این زن را می‌شناسم او خواهان تملق نیست بلکه خبیث است.
وی می‌خواهد به‌وسیله خباثت خود مردم را دچار آزار کند.
این زن خوئی مانند جلادان دارد.
نه... نه... من نباید او را به جلادان شبیه کنم.
زیرا دژخیمان گناه ندارند.
آنها مأمور پادشاهان هستند و برحسب امر پادشاه بدون کینه محکومی را به هلاکت می‌رسانند.
ولی این زن تعمد و کینه دارد و از روی حسد و کینه انسان را می‌آزارد.
اما رول عزیز، من تصمیم گرفته‌ام که موفقیت‌هائی را نصیب خود کنم.
رول حیرت‌زده دوست خود را نگریست و گفت: گیش عزیز چه می‌گوئی.

گیش گفت: من تصمیم گرفته‌ام روزی موفقیت نهائی را نصیب خود کنم.
رول پرسید:
این موفقیت را چگونه به‌دست خواهی آورد.
گیش گفت:
روزی من نزد خانم خواهم رفت و به او خواهم گفت:
خانم من جوان و بدون تجربه بودم و وقتی شما را دیدم مجذوب شدم. بر اثر این ارادت جبین به خاک مالیدم.
شما مرا از روی خاک بلند کردید و اجازه دادید که در بارگاه شما باشم.
یعنی شما مرا تا مرتبه خود ترفیع دادید.
زیرا کسی که نوکری را از روی خاک بلند می‌کند و به او اجازه می‌دهد که در دربارش باشد دلیل بر این است که میل دارد آن‌کس مریدش شود.
اما بعد از اینکه شما را شناختم دریافتم که اشتباهی بزرگ کرده بودم.
شما با اینکه از تبار سلطنت بریتانیا هستید و برادر شما چارلز دوم می‌باشد و پدرتان چارلز اول بود لیاقت هیچ چیز را ندارید.
چون شما لایق احترام نبودید، من خود را خواهم کشت و هنگامی که من از این جهان می‌روم بر شما لعنت می‌فرستم و باکینه‌ای شدید نسبت به شما این جهان را ترک می‌گویم.
رول با حیرت گفت:
گیش من به تو گفتم که دیوانه هستی.
این حرف که تو می‌زنی اصلاً مناسب با یک آدم عاقل نیست و کسی که عقل سلیم دارد این‌طور حرف نمی‌زند.
آخر تو فکر نمی‌کنی که این زن کیست؟
گیش گفت: همان است که گفتم و من می‌روم و به این زن، آنچه در دل دارم می‌گویم و چون اینک فرانسه باکسی سر جنگ ندارد وارد سپاه دول دیگر می‌شوم.
و از یک مجارستانی یاکرواسی یا ترک درخواست می‌نمایم با یک گلوله مغزم را پریشان کند.
قبل از اینکه رول جواب بدهد شاخه‌های درختها عقب زده شد و زنی از کنار

درخت شاه‌بلوط جلو آمد و خود را به دو جوان مزبور رسانید.

رفتار زن و ژست‌های او آن‌قدر موقر و باعظمت بود که رول و گیش بدون اینکه صورت او را دیده باشند فهمیدند که یک شاهزاده خانم به آنها نزدیک می‌شود.

در نزدیکی دو جوان آن زن که همانا هانریت به شمار می‌آمد جلو رفت و صورت شاهزاده خانم انگلیسی نمایان گردید.

گیش به محض اینکه خانم را شناخت از وحشت و حیرت ندا برآورد.

رول کلاه از سر برداشت و مقابل هانریت تعظیم کرد.

اما با اینکه بیش از گیش خودداری داشت از حضور غیرمنتظره شاهزاده خانم متزلزل گردید.

شاهزاده خانم بعد از اینکه به آن دو رسید گفت:

آقای ویکونت دوبراژلون خواهشمندم بروید و ببینید که آیا ندیمه‌های من در این حدود هستند یا نه، و شما آقای گیش اینجا باشید و چون من خسته هستم می‌خواهم قدری بنشینم.

براژلون کودک نبود که نداند امر مزبور خطاب به او برای چه صادر شده است.

شاهزاده خانم می‌خواست ولو برای چند لحظه او را از آن حدود دور نماید و با گیش تنها باشد.

گیش با اینکه از آمدن ناگهانی خانم بسیار مضطرب شد چون عزم کرده بود که مصمم باشد خود را راست نمود.

وقتی دید که رول برحسب امر شاهزاده خانم قصد دارد دور شود به‌طرف او رفت.

گیش دست رول را فشرد و گفت: رول عزیز اگر چیزی گفتم که بر تو ناگوار آمد معذرت می‌خواهم.

شاهزاده خانم انگلیسی که هرگز انتظار نکشیده بود آن‌قدر صبر کرد تا اینکه خداحافظی دو دوست تمام شد.

در جنگل صدائی غیر از صدای پای رول که دور می‌گردید شنیده نمی‌شد.

بالای سر گیش و خانم سقف جنگل متشکل از شاخه‌های درخت و بالای آن ستارگان آسمان و ماه به‌نظر می‌رسید.

خانم آهسته گیش را از درخت بلوط سلطنتی دور کرد.

شاهزاده خانم انگلیسی جوان مزبور را به‌طرف محوطه‌ای بی‌درخت برد.

زیرا می‌دانست در آن شب تکلم دو دسته از دوستان زیر درخت شنیده شده ممکن است کلام آنها هم به‌گوش سایرین برسد.

برای اینکه گیش حیرت نکند گفت: من مخصوصاً شما را از این درخت دور کردم برای اینکه صحبت‌هائی که آنجا می‌شود به‌گوش دیگران می‌رسد.

گیش پرسید: خانم چطور حرفها شنیده می‌شود؟

خانم گفت:

یا به مناسبت وضع جنگل یا به علت شاخه‌های این درخت بلوط کهن‌سال که سقفی بالای جنگل بوجود آورده هرچه پای درخت بگویند در اطراف مسموع می‌گردد.

و من هرچه شما و دوستتان گفتید شنیدم.

گیش با بیم و لرزه گفت: خانم شما صحبتهای ما را شنیدید؟

خانم گفت: بلی آقای گیش.

من از اول تا آخر مکالمات شما را استماع کردم.

گیش سر را پائین انداخت و بعد از لحظه‌ای گفت: خدایا برای تکمیل بدبختی من همین کم بود که خانم همهٔ صحبتهای مرا بشنود.

خانم گفت: مخصوصاً شنیدم که شما در مورد من چگونه قضاوت کردید و مرا بی‌رحم‌تر از جلاد خواندید.

گیش لرزید و آن‌قدر شرمنده و مضطرب بود که نتوانست جواب بدهد و سر را به‌طرف دیگر کرد.

شاهزاده خانم با صدائی بسیار ملایم گفت:

آقای گیش من این صداقت شما را بر تملق ترجیح می‌دهم.

با اینکه صداقت ممکن است سبب ناراحتی شود و برعکس تملق موجب رضایت خاطر گردد صداقت ارجح است.

از این قرار من در نظر شما زنی جلاد و پست هستم.

گیش گفت:

آه... خانم... خواهش می‌کنم کلمه پست را بر زبان نیاورید. زیرا من هرگز نگفتم شاهزاده خانمی چون شما پست هستید.

من هرگز نمی‌توانم گفت آنچه که گفته‌ام، حاوی کلمهٔ پست می‌باشد.

نه خانم... این کلمه از دهان من بیرون نیامد.

خانم گفت:

شما این کلمه را نگفتید.

ولی معنای ضمنی گفته شما این کلمه را می‌رسانید.

گیش گفت:

چطور خانم معنای ضمنی صحبت من این کلمه را می‌رسانید.

خانم گفت:

معنای مزبور نوع استنباط شماست نه طرز فکر من.

گیش گفت:

اصلاً من که هستم که طرز فکر من برای شما دارای اهمیت باشد.

شما شاهزاده خانمی عالی‌مقام هستید و من اصیل‌زاده‌ای متوسط.

بین این دو، به‌قدر زمین و آسمان فاصله است.

شبهه را قوی می‌گیریم که من فکری این چنین کرده باشم تازه این فکر برای شما هیچ اهمیت ندارد.

خانم گفت:

آقای گیش من در این نزدیکی بودم و شنیدم که شما در ضمن مکالمات صحبت از مردن می‌کردید. برای چه می‌خواهید خود را از بین ببرید؟

مگر چه شده که جوانی خویش را به قتل برساند؟

بنابراین طوری رفتار کنید که گوئی هیچ مرا نمی‌شناخته‌اید.

گیش گفت:

خانم فرمودید چگونه رفتار کنم؟

خانم گفت:

چون باید با صداقت صحبت کرد و ظاهرسازی را کنار گذاشت من هم با شما صدیق هستم.

از شما خواهش می‌کنم طوری رفتار نمائید که گوئی مرا ندیده‌اید و بین من و شما یک کلمه حرف مبادله نشده است حتی حاضرم که از شما استدعا کنم که دوستی فیمابین را فراموش نمائید.

گیش روی خود را به‌طرف خانم برگردانید و گفت:

خانم آیا شما از من استدعا می‌کنید؟ آیا شاهزاده خانمی چون از شما از در استدعا درمی‌آید؟

خانم گفت:

بلی آقا چون من مرتکب بدی شده‌ام باید آن بدی را جبران نمایم.

بنابراین شما برطبق استدعای من بدی‌هایم را فراموش خواهید کرد.

من نیز آنچه از شما شنیدم خواهم بخشید.

و شما هم آقای گیش باید از خطر مرگ بگذرید زیرا جوانی هستید که نزد خانواده و دوستان محبوبیت دارید.

شاه هم نسبت به شما مرحمت دارد و همه می‌دانند که در مجالس بزم و میدانهای رزم شایستگی دارید.

خانم طوری حرف می‌زد که نزدیک بود قلب از سینه گیش بیرون بیاید.

گیش نتوانست جوابی بدهد و گفت: آه... خانم... خانم...

خانم گفت:

گوش کنید چه می‌گویم، در این موقع خانم قدری سکوت کرد.

گیش گفت: خانم آن‌وقت چه می‌شود.

خانم گفت:

آن‌وقت بین من و شما یک دوستی ساده و صمیمی بوجود می‌آید.

من به شما قول می‌دهم که در آن موقع حاضرم که شما را مانند یک برادر صمیمی بپذیرم.

عرق از جبین گیش سرازیر گردید.

وی دستمال از جیب بیرون آورد و عرق صورت را زدود.

بعد از فرط هیجان یکی دو قدم درجا حرکت کرد.

خانم گفت: آقای کنت چه می‌گوئید.

گیش گفت:

خانم مگر قرار نبود که راست بگوئیم.

من هم هرچه در دل دارم می‌گویم.

اگر میل دارید مرا بیرون نمائید.

یا اینکه به اعلیحضرت بگوئید مرا محبوس کند.

یا مجازاتی دیگر برای من وضع نماید.

خانم گفت:

این حرف چیست؟

گیش جواب داد:

این موضوع وابستگی به روحیه اجتماعی و انفرادی دارد.

خانم سکوت کرد.

آنگاه سر را برگردانید و مدتی به فکر فرو رفت.

معلوم بود که راجع به گفتار جوان فکر می‌کند و بعد از اینکه قدری راه پیمود روبه‌روی گیش ایستاد.

گیش گفت:

خانم شما یک وسیله دیگر برای قتل من یافتید و آن وسیله این است که مرا عفو کردید و من شرمنده شما شده‌ام.

خانم گفت:

کنت عزیز اعتراف کنید که این وسیله از آنچه شما می‌خواستید به کار ببرید بیشتر وقت می‌خواهد و طولانی‌تر است. بعد از لحظه‌ای خانم و گیش به راه افتادند.

۲۳۶

دوئل در جزیره

شوالیه دولورن به اطاق خود رفت و مشغول خواندن نامه وردس شد.
این نامه‌ای بود که چاپاری سریع‌السیر آن را به پاریس آورد.
و شوالیه دولورن یقین داشت که این نامه خبری با اهمیت را به اطلاع او خواهد رسانید.
اما وقتی نامه را در اطاق خواند دید که وردس راجع به یک دوئل صحبت می‌کند.
موضوع نامه عبارت از این بود که وی با بوکین‌گام در نقطه‌ای واقع در وسط دریا دوئل کرده است.
لورن بدواً نفهمید منظور وردس از وسط دریا چیست؟
با خود گفت: شاید در کشتی دوئل کرده باشند.
بعد خواند:
«دوئل ما در سرزمین خدا صورت گرفت.»
عاقبت بر لورن محقق شد که منظور وردس جزیره‌ای در وسط دریا می‌باشد.
وردس در آن نامه به تفصیل شرح دوئل را می‌داد.
وی می‌گفت چگونه یک ضربت شمشیر دریافت کرده و به لورن می‌گفت که قسمت‌های جالب توجه نامه را به اطلاع گیش و بخصوص آقا برساند و می‌گفت:

شما لورن عزیز می‌توانید که این موضوع را به نحوی که می‌دانید مورد استفاده قرار دهید.

لورن بعد از اینکه نامه را خواند آن را به یک طرف پرتاب کرد.

با خود گفت: این وردس هنوز در فکر مسائل کهنه‌ای است که به محاق فراموشی سپرده شده است.

او نمی‌داند وقایع جدید در اینجا چیست؟

و امروز حس کنجکاوی عامه به محور چه دور می‌زند؟

بیچاره وردس با اینکه جوانی باهوش و با فراست می‌باشد به مناسبت دوری از مرکز بی‌اطلاع شده است.

راست گفته‌اند هرکس که به روستا برود ذکاوت خود را از دست می‌دهد.

این جوان با آن همه قریحه و جودت ذهن حال که می‌خواهد صحبت از حوادث کند وقایع فراموش شده را برای من می‌نویسد.

ای کاش من مراجعت نمی‌کردم.

ای کاش برای خواندن این نامه به منزل برنمی‌گشتم.

این دو نفر که می‌رفتند بدون تردید برای انجام کارهای پنهانی در این موقع شب به راه افتاده بودند.

بخصوص آنکه جلو می‌رفت معلوم بود که خیلی برجسته است.

من وقتی قدم برداشتن یک نفر را ببینم می‌توانم طبقه اجتماعی او را بشناسم.

و آن که جلو می‌رفت بلاتردید از اشراف درجه اول بود.

شاید هم از شاهزاده‌های بزرگ محسوب می‌شد.

من اگر این دو را تعقیب می‌کردم می‌توانستم خیلی چیزها ببینم و بشنوم.

اولاً دوستان و دشمنان و رقبای آن دو را می‌شناختم.

بعد می‌توانستم رقیب را به جان او بیندازم.

زیرا این نوع افراد فقط یک رقیب ندارند.

ثالثاً بعد از اینکه رقیب را به جان وی می‌انداختم یک دوئل قشنگ بوجود می‌آمد.

رابعاً یک نفر کشته می‌شد یا مجروح می‌گردید.

آن‌وقت من می‌توانستم حداقل مدت سه چهار روز آقا را با صحبت‌های مربوط به این قضیه مشغول کنم.

ولی حالا چه نتیجه گرفته‌ام هیچ...

فقط می‌دانم که وردس به‌دست بوکین‌گام مجروح شده است.

خوب وردس عزیز می‌خواستی دوئل نکنی تا مجروح شوی.

آخر در هر مبارزه خطری هم وجود دارد.

بعد از این تفکرات لورن نظری به ساعت خود انداخت.

نزدیک یک ساعت از نیمه شب می‌گذشت.

لورن با خود گفت: امشب چیزی نصیب من نشد.

زیرا اکنون یک ساعت بعد از نیمه شب است.

همه اینک در منزل اعلیحضرت هستند و به زودی می‌خوابند.

مگر اینکه یک اقبال فوق‌العاده با من مساعدت نماید.

بعد برخاست و به پنجره نزدیک شد.

و به محض اینکه نظر به جنگل انداخت دید که یک مرد ناشناس که بالاپوش ابریشمی سراپای او را پوشانیده به اتفاق یک مرد ناشناس دیگر به کاخ نزدیک می‌شود.

مثل اینکه ابلیس گاهی از اوقات با بدکاران مساعدت می‌نماید و وسائل موفقیت را در دسترس آنها می‌گذارد.

چون لورن به محض دیدن شخص مزبور فهمید همان فرد با احتشامی است که از کاخ خارج می‌شد و شخصی در قفایش حرکت می‌کرد.

یک لحظه تردید را جائز ندانست و با عجله از اطاق خارج شد و از پله‌ها فرود آمد.

اگر پنجره مرتفع نبود خود را از پنجره پائین می‌انداخت که زودتر آن دو مرد را ببیند.

ولی می‌دانست هرگاه خود را از پنجره پائین بیفکند به‌طور حتم استخوانهای او خواهد شکست.

بعد از اینکه از پله‌کان فرود آمد وارد حیاط گردید.

در مدخل حیاط چشم او به سن‌انیان افتاد.

ولی او تنها بود و کسی با وی دیده نمی‌شد.
سن‌انیان تبسم برلب داشت و وضع او نشان می‌داد که خرسند است.
لورن مجبور شد توقف کند.
نه فقط توقف کرد بلکه ناچار گردید به یک طرف برود که سن‌انیان بگذرد.
و هنگام عبور وی سر فرود آورد.
چون لورن می‌دانست نفوذ سن‌انیان هم در پادشاه فرانسه خیلی زیاد است هم در آقا.
اگر کوچکترین بی‌اعتنائی از طرف او نسبت به سن‌انیان مشهود می‌گردید ممکن بود به قیمت همه چیزش تمام شود.
سن‌انیان که شوالیه را دید چون می‌دانست از دوستان آقا می‌باشد به او تبسم کرد و گذشت.
مدتی که شوالیه در مدخل حیاط توقف کرد از نظر وقت خیلی ارزش داشت.
او می‌اندیشید که آن دو مرد ناشناس به‌طور حتم دور شده‌اند.
لورن هنوز فکر نمی‌کرد که یکی از آنها سن‌انیان بوده.
چون سن‌انیان قبل از ورود به کاخ از فاصله بالنسبه زیاد از ناشناس دوم جدا شد.
آنهائی که خوی مردم‌آزاری دارند برای آزار دیگران دارای ذکاوتی قوی می‌باشند.
و لورن بالاپوش سن‌انیان را دید و از روی بالاپوش فهمید که ناشناس اولی به‌طور حتم همان بود که در جنگل با یک نفر دیگر قدم می‌زد.
و چون مرد دوم قبل از ورود به کاخ از او جدا شد، هنوز دور نشده است.
پس باید عجله کرد و او را یافت.
بعد از اینکه سن‌انیان عبور کرد لورن از حیاط خارج شد.
وی بدون خجالت شروع به دویدن کرد.
از دور اصیل‌زاده‌ای را دید که به سرعت می‌رفت و به محض دیدن او فهمید که همان است که با سن‌انیان بوده.
اما صورت او را نمی‌دید.
تاریکی شب هم مانع از این بود که بتواند از روی اندام و قیافه او را بشناسد.

لورن طوری می‌دوید نه گوئی مردی است نه خانه‌اش آتش گرفته می‌رود از همسایگان درخواست مساعدت برای اطفای حریق کند.

اصیل‌زاده گرچه سریع می‌رفت.

اما چون دور بود صدای دویدن لورن را نمی‌شنید.

از طرفی لورن می‌دید یک لحظه را نباید از دست بدهد.

وگرنه آن مرد در ضلع کاخ از نظر ناپدید خواهد شد.

ضلع کاخ طولانی بود.

و مانند هر عمارت هنگام شب روی زمین سایه می‌انداخت.

بین ابتداء و انتهای ضلع کاخ فاصله‌ای طولانی به‌نظر می‌رسید.

شوالیه دولورن وقتی خود را به آغاز ضلع کاخ رسانید امیدوار شد که دیگر موفقیت با اوست.

چون هنوز اصیل‌زاده مزبور از ضلع کاخ به‌طرف دیگر نپیچیده بود.

ولی در این موقع لورن که می‌دوید خود را در وسط دو نفر دید بدین معنی که وی به شدت به دو نفر تنه زد.

هر دو از این حرکت حیرت کردند ولی آسیب ندیدند.

شوالیه متغیر بود.

وی خواست سر بلند کند و ناسزائی بگوید.

زیرا این دو نفر که ناگهان در سر راه او پدیدار شدند حرکت او را به تأخیر انداختند.

ولی مجبور به سکوت گردید و آنگاه زبان به عذرخواهی گشود چون شناخت که یکی از آن دو نفر آقای فوکه پیشکار دارائی است.

دیگری را دیرتر از اولی به جا آورد.

چون با قیافه دیگری به‌قدر قیافه فوکه آشنا نبود.

معهذا دریافت که وی عالیجناب پیشوای روحانی وان می‌باشد.

فوکه کسی نبود که شوالیه بتواند به او تنه بزند.

بعد هم سر را بلند کند و خود را به وی بشناساند و بدون عذرخواهی دور شود.

فوکه را همه محترم می‌شمردند.

حتی پادشاه فرانسه با اینکه دشمن فوکه بود او را محترم می‌شمرد و دیدیم که در آخرین ساعت حاضر نشد که او را محو کند. چون در فوکه صفاتی وجود داشت که تولید احترام می‌کرد.

این بود که شوالیه دولورن بعد از سلام شروع به عذرخواهی کرد.

فوکه و هم پیشوای روحانی وان متوجه شدند که تنه‌زدن لورن غیرعمدی بوده است.

دوندگی و عجله او و تاریکی فضا در زیر ضلع سایه عمارت، وی را مبری می‌نمود.

این بود که با صمیمیت عذر او را پذیرفتند و فوکه گفت:

آقای شوالیه عیبی ندارد چون محقق است که شما بدون قصد مخصوص به ما تنه زده‌اید.

بعد بین فوکه و شوالیه تعارفاتی رد و بدل شد که شوالیه نمی‌توانست از قبول آنها معذرت بخواهد.

تنه‌زدن او قابل عفو به‌شمار می‌آمد.

اما اگر یک مرتبه فوکه را می‌گذاشت و می‌رفت توهینی بزرگ محسوب می‌شد.

ناگزیر در حالی که می‌دید اصیل‌زاده مزبور در ضلع عمارت ناپدید می‌شود تعارفها را می‌پذیرفت.

چون اصیل‌زاده ناپدید شد شوالیه مانند یک حسابگر اندیشید اقلاً تملقی به فوکه بگوید.

تا اینکه تملق مزبور جبران ضرر مأسوف را بنماید.

وی گفت:

عالیجناب اگر بدانید امشب چقدر منتظر ورود شما بودند.

من خود از آقا شنیدم که می‌گفت متحیرم با اینکه خود اعلیحضرت از آقای فوکه دعوت کرده‌اند ایشان چرا نیامدند.

فوکه گفت:

من همان موقع به عرض اعلیحضرت رسانیدم که شب، دیر خواهم آمد.

زیرا کارهای مالی ما مرا در پاریس نگاه می‌دارد.

اینها هم کارهائی است غیرقابل تأخیر.
من اگر امشب در آغاز شب می‌آمدم تمام کارها برای فردا می‌ماند.
چون فردا هم دارای کار مخصوص به خود می‌باشد لذا کارها برای روز بعد متراکم می‌شد و قس علیهذا.
شوالیه گفت:
عالیجناب لابد هم‌اکنون از پاریس تشریف می‌آورید.
فوکه گفت: بلی.
بعد وی از لورن پرسید:
چون شما در تمام جشن‌ها هستید لذا می‌خواهم سئوالی از شما بکنم.
لورن گفت: اگر بتوانم جواب بدهم مفتخر خواهم بود.
فوکه پرسید:
آیا می‌توان اعلیحضرت را اکنون در خارج دید.
شوالیه گفت: نه، عالیجناب.
سپس افزود:
تقریباً نیم ساعت است که ما نمی‌دانیم اعلیحضرت در کجا تشریف دارند.
فوکه پرسید:
تصور نمی‌کنید در منزل خانم باشند؟
شوالیه گفت:
نه عالیجناب چون خانم هم‌اکنون یعنی دو سه دقیقه قبل از گردش مراجعت کردند مگر اینکه اصیل‌زاده‌ای که اینک از اینجا گذشت و با شما تقاطع کرد اعلیحضرت بوده باشند.
شوالیه سؤال اخیر را با امیدواری کرد.
او می‌خواست که فوکه نام اصیل‌زاده مزبور را بگوید.
ولی فوکه یا اصیل‌زاده را نشناخت یا نخواست که نام او را بگوید و اظهار کرد:
نه آقا ایشان اعلیحضرت نبودند.
در این وقت مشعل‌هائی در یک طرف نمایان شد.
نور مشعل‌ها توجه شوالیه را جلب کرد.

نظر به آن طرف انداخت و کولبر را در وسط عده‌ای دید.

به فوکه گفت:

عالیجناب ایشان آقای کولبر هستند و شاید بهتر از من بتواند به شما بگویند که اعلیحضرت در کجا می‌باشند.

فوکه دارای چشم‌هائی بود که شب به خوبی نمی‌دید.

وی نظری به آن‌سو انداخت و گفت:

آیا این شخص آقای کولبر است.

شوالیه گفت:

بلی آقا خود اوست.

فوکه گفت: چطور این موقع اینجا قدم می‌زند.

شوالیه گفت:

وی دستور چراغانی شب بعد را به کارگران و خدمه می‌دهد.

فوکه گفت: آقا متشکرم.

جمله اخیر هم تشکر بود و هم اجازه مرخصی.

شوالیه فهمید که فوکه میل ندارد دیگر با او باشد.

لذا تعظیمی کرد و دور شد.

وقتی شوالیه رفت فوکه خم بر ابروان انداخت.

پیشوای روحانی وان یا آرامیس نظری به او انداخت و گفت: عالیجناب چرا حال شما منقلب شد.

فوکه گفت: مشاهده این مرد (اشاره به کولبر) مرا منقلب کرد.

آرامیس گفت:

آیا شما از این مرد این‌قدر هراس دارید که فقط مشاهده او شما را منقلب کرده است.

شما کجا... و او کجا... و کولبر هرگز به پای شما نخواهد رسید.

فوکه گفت:

من از این مرد بیم ندارم.

آرامیس پرسید: پس از چه می‌ترسید؟

فوکه گفت: از اقبال خود می‌ترسم.

آرامیس گفت: آیا به اقبال خود اعتماد ندارید؟

فوکه گفت: نه.

آرامیس گفت: برای چه؟

فوکه گفت: آیا شرح زندگی یکی از امرای جزیره ساموس را شنیده‌اید (این جزیره یکی از جزایر دوازده گانه واقع در دریای اژه نزدیک ترکیه است. م.)

آرامیس گفت: بلی.

فوکه گفت: امیر مزبور هر زمانی که احساس بدبختی می‌کرد دختری جوان را به دریا می‌انداخت تا اینکه قربانی کند.

وی بدین وسیله از هبوط بدبختی جلوگیری می‌نمود.

ولی من نمی‌توانم از هبوط بدبختی جلوگیری کنم.

آرامیس پرسید: اصلاً چرا فکر بدبختی را می‌کنید.

فوکه گفت:

من از این جهت در فکر بدبختی هستم که در زندگی به دورهٔ نیک‌بختی رسیدم.

دنیا آنچه می‌خواستم به من داد.

من به جائی واصل شدم که قبل از من در این کشور کسی به آنجا نرسیده بود.

وقتی کسی به منتهای نیکبختی رسید، باید از قله سعادت فرود بیاید.

اینک هم نوبت فرود آمدن من است.

آنچه مرا می‌ترساند سرنوشت است نه کولبر.

به جای کولبر هر فرد دیگری بود باز برای من تولید نگرانی می‌کرد.

چون من در او یک عامل سرنوشت می‌بینم.

آرامیس گفت:

دوست عزیز سرنوشت عبارت از یک نیروی مخصوص و مشخص نیست که با ما سر خصومت داشته باشد.

سرنوشت عبارت از نتایج اعمال ماست.

اگر ما مواظب افکار و اعمال و روش زندگی خود باشیم سرنوشتی خوب خواهیم داشت.

ملاحظه کنید در همین اواخر چیزی نمانده بود که پادشاه فرانسه شما را مغضوب کند.

من به شما گفتم که مطیع و منقاد باشید و هرچه پول می‌خواهد به او بدهید.

و من خوب اطلاع دارم که آخرین مرتبه که کولبر می‌خواست شاه را وادارد از شما پول بگیرد خود لوئی چهاردهم درخواست او را نپذیرفت.

ولی اگر شما مقاومت می‌کردید و از پرداخت وجه خودداری می‌نمودید فکر کنید امروز ما چه وضع و حال داشتیم.

فوکه گفت: راست می‌گوئید.

آرامیس گفت:

من خوشوقتم که شما آلام درونی خود را با من در بین می‌گذارید زیرا ثابت می‌شود که مرا دوست خود می‌دانید.

شخصی مانند پیشکار مالیه تا کسی را دوست نداند راجع به آلام درونی خود با وی صحبت نمی‌کند.

ولی خیلی میل دارم که در مواقع خوشی شما موجبات خوشبختی خود را هم به اطلاع من برسانید.

سپس فوکه گفت: اربله عزیز این جانور زهردار به ما نزدیک می‌شود... بهتر آنکه شما از من دور شوید.

آرامیس گفت:

آیا کولبر را می‌گوئید؟

فوکه گفت: بلی.

آرامیس گفت: چرا از شما دور شوم؟

فوکه گفت: من میل ندارم که وی شما را با من ببیند و با شما هم دشمن شود.

آرامیس گفت:

من به دوستی او احتیاج ندارم.

زیرا دوستی شما مرا کافی است.

فوکه گفت امروز چنین می‌باشد ولی روزی خواهد آمد که شاید من نباشم.

آرامیس گفت: اگر خدای نکرده آن روز پیش آمد من از دوستی کولبر صرف‌نظر

خواهم کرد یا در مقابل خصومت او مقاومت خواهم نمودم.

اما من متحیرم که چرا شما به ملاقات اعلیحضرت نمی‌روید و به جای شرفیابی نزد شاه می‌خواهید با این مرد صحبت کنید.

اگر فکر می‌کنید در این موقع مصدع اعلیحضرت خواهید شد اقلاً نزد خانم بروید.

فوکه گفت: آیا می‌گوئید نزد خانم بروم؟

آرامیس گفت:

بلی رفتن نزد او برای شما لازم است.

فوکه گفت:

واقعاً عقیده دارید که من باید او را ملاقات کنم.

آرامیس گفت: مگر نشنیده‌اید که از دو سه روز به این طرف خانم موردتوجه زیاد اعلیحضرت قرار گرفته است.

از طرفی شما رقیبی مانند کولبر دارید.

پس بهتر اینکه نزد خانم بروید.

تا اینکه به‌وسیله نفوذ او بتوانید که نفوذ کولبر را خنثی کنید.

فوکه گفت: من فکر می‌کنم آیا خانم واقعاً مورد توجه پادشاه فرانسه هست.

آرامیس گفت: شما می‌دانید اطلاعاتی که به من می‌رسد بدون خدشه است.

تا امروز صبح بدون تردید خانم مورد توجه بوده و هرگاه عقربه میزان‌سنج تغییر نکرده باشد این توجه باقی است.

فوکه گفت: در این صورت من هم اکنون نزد خانم می‌روم.

آرامیس گفت: بروید و زود هم بروید.

فوکه گفت: خوشبختانه من یک جفت گوهر مرصع به الماس با خود دارم.

آرامیس گفت:

پس فوراً آن را به خانم تقدیم نمائید.

قبل از اینکه فوکه به راه بیفتد خادمی در حالی که مشعلی در دست داشت رسید.

خادم مزبور حامل دو نامه سربسته بود.

یکی به عنوان پیشکار کل دارائی.

دیگری به عنوان پیشوای روحانی وان.

خادم با صدای بلند گفت که یک نامه باید خدمت عالیجناب پیشکار کل تقدیم شود.

آنگاه با صدائی رساتر گفت که یک نامه باید خدمت عالیجناب پیشوای روحانی وان تقدیم گردد.

بعد از اینکه نامه‌ها را به آن دو نفر تقدیم کرد، از آنجا دور شد.

فوکه فقط در فکر نامه خانم بلیر بود و هیچ توجه نمی‌کرد چه اطلاعی به آرامیس رسیده است.

بعد از اینکه خادم به‌قدر کافی دور شد آرامیس دست را روی بازوی فوکه نهاد و گفت:

عالیجناب.

فوکه گفت:

دوست عزیز چه می‌گوئید.

آرامیس گفت:

نظریه من تغییر کرد.

فوکه گفت:

کدام نظریه را می‌گوئید؟

آرامیس گفت:

مطلبی که راجع به خانم گفتم تغییر نمود و من نظریه‌ای دیگر پیدا کرده‌ام.

فوکه گفت:

نظریه جدید شما چیست؟

آرامیس گفت:

نظریه من این است که شما به ملاقات دوشیزه لاوالیر بروید.

فوکه با تعجب پرسید:

این دوشیزه که می‌باشد؟

آرامیس گفت:

مگر شما اسم لاوالیر را نشنیده‌اید؟

فوکه گفت:

چرا چیزی به‌خاطرم می‌آید.

آرامیس گفت:

این دختر جوان از ندیمه‌های خانم است.

فوکه گفت:

شما اکنون می‌گفتید که من نزد خانم بروم؟

آرامیس جواب داد:

ولی حال به شما می‌گویم که نزد این دختر بروید زیرا عقربه میزان‌سنج تغییر کرده است.

فوکه گفت: آیا جدی می‌گوئید؟

آرامیس جواب داد:

نه فقط جدی می‌گویم بلکه تأکید هم می‌کنم فوراً نزد این دختر بروید و به او خوش آمد بگوئید.

گوهری را هم که با خود دارید به لاوالیر تقدیم کنید.

فوکه گفت: آخر...

اما حرف خود را ناتمام گذاشت.

آرامیس گفت: می‌دانم چه می‌خواهید بگوئید شما اگر نزد لاوالیر بروید بیم دارید که خبر آن به گوش خانم بلیر برسد.

اما نترسید و خبر آن به گوش وی نخواهد رسید مگر به‌وسیلهٔ خود من.

و من به او ثابت می‌کنم که ملاقات شما با این دختر فقط از روی مصلحت سیاسی بوده است.

فوکه گفت:

آه... شما چگونه این اسم را فرا گرفتید.

آرامیس گفت:

دوست عزیز من مکلف هستم که حافظ منافع شما باشم و برای اینکه منافع شما مأمون باشد مجبورم اطلاعاتی به‌دست بیاورم.

یکی از اطلاعاتی که به‌دست آوردم نیز مربوط به خانم بلیر است. اما اطمینان

داشته باشید اسراری که به سینه من سپرده می‌شود هرگز خارج نمی‌گردد.
فوکه گفت: بسیار خوب می‌روم... می‌روم.
آرامیس گفت:
ولی با این روحیه نروید.
شما اکنون در بالا هستید.
هرگاه این‌طور نزد این دختر بروید نسبت به او بدون اعتنا خواهید بود.
از بالا فرود بیائید آنگاه نزد او بروید.
تا اینکه وی بداند که شما واقعاً طرفدار او شده‌اید.
در ضمن مواظب باشید که وی از دوستان پادشاه فرانسه است و خوش‌آمدهائی که شما به وی می‌گوئید باید فقط جنبه تواضع و تحسین را داشته باشد.
چون اگر از این حدود تجاوز کنید تولید عکس‌العملی خواهد کرد.
ما می‌خواهیم از این اقدام نتیجه مثبت بگیریم نه منفی.
فوکه گفت:
بسیار خوب... بسیار خوب.
در هر صورت شما احتیاط را از دست ندهید و طوری رفتار کنید که حال و آینده رعایت گردد.
فوکه گفت:
همین‌طور رفتار خواهم نمود.
هیاهوئی که در یک طرف باغ بوجود آمد صحبت آرامیس و فوکه را قطع کرد.
آنها دیدند که کولبر در حالی که گروهی اطراف او راگرفته‌اند حرکت می‌کند.
هرکس که در باغ بود خود را به کولبر نزدیک می‌کرد.
هرکدام از اطرافیان سعی می‌نمودند که به یک ترتیب به او تملق بگویند.
به طوری که کولبر در حالی که مشعل‌دارها اطراف او بودند یک دربار کوچک برای خود بوجود آورده بود.
فوکه نظری به کولبر انداخت و گفت:
دوست ما لامارتین اینجا نیست.
آرامیس پرسید: چرا از او نام بردید؟

فوکه گفت: برای اینکه هرگاه لامارتین در اینجا بود داستان قورباغه‌ای را بیان می‌کرد که می‌خواست آن‌قدر خود را متورم کند تا اینکه مبدل به گاو شود.
این مرد هم اینک با اینکه حشره‌ای بیش نیست می‌کوشد که خود را متورم نماید.
کولبر در وسط اطرافیان جلو می‌آمد.
نزدیک ربع ساعت بود که کولبر فوکه را دید و می‌خواست به او نزدیک شود.
ولی یا به مناسبت ترس یا از روی حسد به او نزدیک نمی‌گردید.
ولی در آن موقع به فوکه نزدیک شد.
اطرافیان که می‌دیدند کولبر میل دارد به فوکه نزدیک گردد خود را کنار کشیدند.
آرامیس آهسته به فوکه گفت:
بعید نیست که باز این ابلیس در صدد برآید چند میلیون از شما دریافت کند.
فوکه گفت: بگذارید نزدیک شود که بدانم چه می‌خواهد.
بالاخره کولبر نزدیک شد.
با اینکه نسبت به فوکه خصومت داشت با تواضع به او سلام کرد و فوکه با اشارهٔ سر جوابی کوچک داد.
کولبر گفت:
عالیجناب نظریه شما راجع به جشن ما چیست آیا ما دارای حسن‌سلیقه هستیم یا نه؟
فوکه بدون اینکه در کلامش اثری از تمسخر نمایان باشد گفت:
واقعاً جشن باشکوهی است و سلیقه شما کاملاً خوب است.
ولی کولبر برای زهر ریختن گفت:
عالیجناب چه بکنیم... توانائی ما همین است که می‌بینید و ما به اندازه توانائی خود اقدام می‌نمائیم.
فوکه جواب نداد.
کولبر گفت: چقدر خوب بود که شما عالیجناب در باغ و کاخ خود در ووکس که شصت میلیون فقط هزینه باغ آن شده ضیافتی به افتخار اعلیحضرت می‌دادید.
فوکه گفت:
هزینه باغ هشتاد میلیون شده است.

کولبر گفت: دیگر بهتر.
برای اینکه جشن باشکوه‌تر خواهد شد.
فوکه گفت: ولی آیا تصور می‌کنید که اعلیحضرت پیشنهاد مرا بپذیرند و دعوت مرا قبول کنند.
کولبر گفت:
من یقین دارم که اعلیحضرت خواهند پذیرفت.
فوکه گفت: اگر نپذیرفتند چطور؟
کولبر گفت:
من تضمین می‌کنم که اعلیحضرت دعوت شما را بپذیرند.
خود من نزد اعلیحضرت واسطه برای قبول پیشنهاد خواهم شد.
فوکه گفت:
آقا از لطف شما متشکرم.
کولبر گفت:
چه موقع از اعلیحضرت دعوت خواهید کرد؟
آرامیس آهسته در گوش فوکه گفت:
هم‌اکنون قبول کنید.
بگوئید که از اعلیحضرت دعوت می‌نمائید.
فوکه که عادت داشت حرف آرامیس را بشنود گفت:
بسیار خوب آقای کولبر.
ولی یک موضوع باقی می‌ماند.
کولبر گفت: آن چیست؟
فوکه گفت که من نمی‌دانم چه موقع از اعلیحضرت دعوت کنم.
کولبر گفت:
هم امشب دعوت کنید.
فوکه گفت: بسیار خوب آقا.
بعد رو به حضار کرد و گفت:
آقایان من میل دارم از همه شما برای حضور در این جشن دعوت بکنم.

ولی شما می‌دانید که اعلیحضرت به هر نقطه تشریف‌فرما شوند میزبان هستند.
بنابراین دعوت شما برعهده پادشاه فرانسه است.
حضار ابرار مسرت کردند و هوراکشیدند.
فوکه مقابل حضار سر فرود آورد.
بعد به راه افتاد.
کولبر گفت:
ای مرد مغرور و بدبخت این دعوت برای تو ده میلیون لیره تمام می‌شود.
آنگاه تیره‌روز خواهی شد.
قدری که دور شدند فوکه گفت:
اربله شما مرا ورشکسته کردید.
آرامیس پرسید: برای چه؟
فوکه گفت:
برای اینکه به من گفتید که از اعلیحضرت دعوت کنم.
آرامیس گفت:
برعکس من شما را نجات دادم.
فوکه گفت:
چگونه من نجات یافته‌ام.
آرامیس گفت:
دعوت از اعلیحضرت سبب رستگاری شما خواهد شد.
فوکه بعد از آرامیس جدا شد.
وی می‌خواست نزد شاه برود تا اینکه از وی برای حضور در مجلس ضیافت دعوت نماید.

۲۳۷

ملاقات سه نفره

لوئی چهاردهم می‌خواست تنها باشد.
این بود که به آپارتمان خصوصی خود رفت.
در آنجا سن‌انیان به او ملحق شد.
سن‌انیان در آن شب بسیار مسرور و متهور بود.
برای اینکه خود را محرم پادشاه فرانسه می‌دید و چون خود را با اهمیت می‌دید اگر مردی ناآزموده بود به خویش اجازه می‌داد که کارهای دربار فرانسه را با غرور مورد توجه قرار بدهد.
ولی سن‌انیان با این حال خود را نمی‌باخت. گرچه محرم اسرار پادشاه شدن بعید نبود که او را بسیار مغرور نماید.
اما سن‌انیان از آن‌گونه درباریها بود که هنوز نظیر او در تاریخ فرانسه دیده نشده است.
نه قبل از وی و نه بعد از او کسی مانند سن‌انیان محتاط نبود.
هرگز مرحمت سلاطین فرانسه او را مغرور نمی‌کرد.
هیچگاه قدم از گلیم خویش فراتر نمی‌نهاد.
سن‌انیان علاوه بر صفات مزبور خوش‌صحبت بود.
لوئی چهاردهم سخنان او را به جان می‌شنید.

در آن شب سن‌انیان راجع به مذاکره خود با خانم صحبت کرد.
تا آنجاکه توانست صحبت را بسط داد.
او می‌دانست که کجای صحبت مورد توجه لوئی می‌باشد.
لوئی چهاردهم با دقت سخنان او را می‌شنید.
ولی با اینکه سن‌انیان خیلی خوب صحبت می‌کرد و لوئی از بیانات او لذت می‌برد تحت‌تأثیر وی قرار نگرفت.
یعنی در قلب خود متأثر نگردید.
هرکس دیگر بود فکر می‌کرد که خانم نسبت بدین موضوع چه اندیشه می‌کند.
ولی لوئی این فکر را نداشت.
او می‌اندیشید که آیا خانم از آن حرکت خوشش آمده یا نه و آیا از وی رنجیده یا خیر؟
بعد از اینکه صحبت سن‌انیان تمام شد لوئی چهاردهم گفت:
سن‌انیان.
جوان جواب داد: بلی اعلیحضرتا.
شاه گفت:
تو اکنون می‌دانی که لاوالیر کیست؟
سن‌انیان گفت:
من می‌دانم او کیست. علاوه بر این می‌دانم که خواهد شد.
لوئی پرسید:
چطور می‌دانید که خواهد شد؟
سن‌انیان گفت:
اعلیحضرتا او هرچه بخواهد می‌شود.
لوئی گفت: چطور؟
سن‌انیان گفت:
برای اینکه شما به او بال و پر خواهید داد.
لوئی گفت:
بسیار خوب.

سن‌انیان گفت:

اعلیحضرت هر تصمیم که درباره ارتقاء او بگیرند اجراء خواهد شد.

لوئی گفت:

منظور من این نبود.

سن‌انیان گفت:

منتظر امر ملوکانه هستم.

لوئی گفت:

من نمی‌خواهم بگویم که وی امروز کیست.

جوان گفت: بلی اعلیحضرتا.

لوئی گفت:

میل هم ندارم بگویم در آینده چه خواهد شد.

جوان گفت: بلی اعلیحضرتا.

لوئی گفت:

آنچه من میل دارم این است که بدانم لاوالیر درگذشته چه بوده است.

حال بگو که مردم راجع به او چه می‌گویند.

سن‌انیان گفت:

اعلیحضرتا می‌گویند که دختری شریف و عاقل و عفیف است.

لوئی تبسم کرد.

بعد گفت: این شایعه‌ای بیش نیست.

سن‌انیان گفت:

اعلیحضرتا در اینجا این نوع شایعه به‌قدری نادر و عجیب است که تا منتشر شد باور می‌کنند.

لوئی گفت:

شاید راست می‌گوئید.

بعد قدری سکوت کرد.

سن‌انیان از خود پرسید: برای چه لوئی سکوت کرده است.

آنگاه سئوال نمود.

آیا خانواده‌ای شریف دارد؟
سن‌انیان گفت:
بلی اعلیحضرتا.
وی دختر مارکی دولاوالیر است.
لوئی گفت:
گویا وی یک ناپدری هم دارد.
سن‌انیان گفت:
بلی اعلیحضرتا ناپدری او سن‌رمی می‌باشد.
لوئی گفت:
بلی به‌خاطر آوردم.
من او را در بلوا دیدم.
سن‌انیان گفت:
اعلیحضرتا اشکالی ندارد که بعد از این وقت از دست رفته را جبران نمائید.
لوئی گفت:
آیا شنیده‌اید که دوشیزه لاوالیر شوهری داشته باشد.
سن‌انیان گفت:
اعلیحضرتا من می‌توانم به شما اطمینان بدهم که شوهری نداشته است.
یک مرتبه لوئی چهاردهم تکان خورد.
سن‌انیان از این حرکت حیرت کرد.
لوئی گفت: آه یادم آمد.
سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا چه به یاد آوردید.
لوئی گفت:
یادم آمد که این دختر دارای یک نامزد بود.
سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا معذرت می‌خواهم. چه فرمودید؟ آیا این دختر نامزد دارد؟
لوئی گفت:
سن‌انیان تو چگونه از این موضوع اطلاع نداری؟

سن‌انیان گفت:
اعلیحضرتا واقعاً من از این موضوع اطلاع ندارم.
لوئی گفت:
تو کعب‌الاخبار دربار هستی و باید همه چیز را بدانی.
سن‌انیان گفت:
اعلیحضرتا دربار شما به‌قدری بزرگ است که مانند ستارگان آسمان می‌باشد.
هنوز هیچ منجم پیدا نشده که همه ستارگان آسمان را بشناسد.
کسی هم نمی‌تواند به همه اخبار دربار شما وقوف یابد مگر خود اعلیحضرت.
برای اینکه همه گزارش‌ها به اعلیحضرت می‌رسد.
سن‌انیان با یک تملق ماهرانه جواب لوئی چهاردهم را داد و لوئی تبسم کرد.
بعد سن‌انیان گفت:
اعلیحضرتا پوزش می‌طلبم، آیا شما نامزد این دختر را می‌شناسید؟
لوئی گفت:
پدر نامزدش نزد من آمد.
سن‌انیان گفت:
اعلیحضرتا به تازگی شرفیاب شده بود؟
لوئی گفت:
درست موقع آن را به‌خاطر ندارم.
ولی می‌دانم که پدر نامزدش آمد و از من درخواست می‌کرد که با عروسی او (لاوالیر) موافقت کنم.
سن‌انیان گفت:
اعلیحضرتا اسم نامزد او چیست؟
لوئی گفت: اسم نامزد لاوالیر...
ولی قبل از اینکه اسم را بر زبان بیاورد سکوت کرد.
زیرا نخواست که نام دوبراژلون بر زبان او جاری شود.
سن‌انیان وقتی دید که پادشاه سکوت کرد گفت:
اعلیحضرتا نام نامزد او چیست؟

لوئی گفت:

من نام نامزد او را فراموش کرده‌ام.

سن‌انیان گفت:

آیا ممکن است کمک به حافظه اعلیحضرت بکنم.

لوئی گفت: من به کلی این اسم را فراموش کرده‌ام حتی خیال نمی‌کنم دختر مزبور لاوالیر باشد.

همین‌قدر به‌خاطر دارم که آمده بودند برای ازدواج دختری از من اجازه بگیرند.

دختر مزبور هم یکی از ندیمه‌های خانم بود.

سن‌انیان گفت:

اعلیحضرتا نکند که تونه‌شارانت بوده باشد؟

لوئی گفت: ممکن است.

سن‌انیان گفت:

در این صورت نامزد او مونتس‌پان است.

لوئی برای اینکه به این مکالمه خاتمه بدهد گفت:

من می‌خواهم که شما بروید و راجع به سوابق لاوالیر تحقیق کنید.

سن‌انیان فهمید که لوئی چهاردهم به دلیلی نمی‌خواهد اسم نامزد لاوالیر را بر زبان بیاورد. لذا سر اطاعت فرود آورد.

بعد گفت:

اعلیحضرتا، چه موقع برای عرض اطلاعات مربوط به این دوشیزه محترم شرفیاب شوم.

لوئی گفت:

هر موقع که شما اطلاعات مطلوب را کسب کردید نزد من بیائید؟

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا اگر تحصیل اطلاعات مطابق شوق من برای زیارت ملوکانه پیشرفت حاصل کند، خواهم توانست زود شرفیاب شوم.

لوئی گفت:

سن‌انیان تو در صحبت کردن مهارت داری؟

سن‌انیان گفت:

اعلیحضرتا، کلمات، افکار قلب است و وقتی قلب فداکار و وفادار بود کلمات هم جالب توجه به‌نظر می‌رسد.

لوئی گفت:

سن‌انیان چیزی یادم آمد.

جوان گفت: اعلیحضرتا بفرمائید.

لوئی گفت:

خانم با این دختر چگونه رفتار کرد؟

سن‌انیان گفت:

اعلیحضرتا خانم می‌خندید.

لوئی گفت: یعنی به لاوالیر خنده می‌کرد.

جوان گفت:

نه اعلیحضرتا او به صحبت من می‌خندید و مثل این بود که یک شوخی جالب توجه را می‌شنود.

لوئی گفت:

آیا راجع به دختر اظهارنظری نکرد؟

جوان گفت:

اعلیحضرتا یکی دو مرتبه نسبت به لاوالیر نظری مساعد ابراز کرد و گفت: او دختری سر به‌راه و محجوب است.

لوئی گفت:

بسیار خوب. ولی این صدا چیست؟

در اطاق انتظار شاه صدائی به‌گوش می‌رسید.

لوئی به سن‌انیان گفت برود و ببیند صدای مزبور ناشی از چه می‌باشد.

سن‌انیان رفت و برگشت و گفت:

اعلیحضرتا آقای فوکه در اطاق انتظار است.

ایشان می‌گویند که قرار بود که امشب در جشن شرکت نمایند.

ولی قبلاً به عرض رسانیده‌اند که به مناسبت کار زیاد نمی‌توانند در آغاز شب بیایند.

دیگر اینکه معروض می‌دارند اعلیحضرت برای صبح فردا نیز ایشان را احضار فرموده‌اید.

آقای فوکه به مناسبت اینکه مدتی از شب می‌گذرد استدعای شرفیابی ندارد.

فقط می‌خواهد به عرض برساند که مشارالیه در اینجا حضور به‌هم رسانیده است.

لوئی گفت:

راست است من به او اطلاع داده بودم فردا صبح نزد من بیاید ولی وی دو ساعت بعد از نیمه‌شب آمده است.

و این موضوع می‌رساند که فوکه یک خدمتگزار جدی به‌شمار می‌آید.

به پیشخدمت من بگو که او را داخل کنند.

و تو هم دنبال کاری که به تو گفته‌ام برو.

هنگامی که سن‌انیان از در خارج می‌شد لوئی چهاردهم انگشت بر لب نهاد.

با این اشاره لوئی سن‌انیان را امر به سکوت کرد.

یعنی هیچ سخن نگویید و چیزی بر زبان نیاورید و هم‌چنین اطلاعاتی را که راجع به او بدست آوردید مسکوت بگذارید.

سن‌انیان رفت و فوکه وارد شد.

پیشکار کل دارائی مقابل پادشاه فرانسه سر فرود آورد.

لوئی چهاردهم که نشسته بود از جا برخاست و گفت: آقای فوکه شب‌بخیر.

از دقت شما در انجام وظیفه خوشوقتم.

پیام من چه موقع به شما رسید؟

فوکه گفت:

اعلیحضرتا در ساعت پنج بعدازظهر.

در آن امر اعلیحضرت به خدمتگزار دستور فرموده بودند که در جشن امشب حاضر باشم.

وظیفه من اطاعت بود.

ولی اگر من در آغاز شب در جشن حضور به‌هم می‌رسانیدم تمام کارهای امروز که صدور حواله‌ها می‌باشد به تأخیر می‌افتاد.

این تأخیر یک مرتبه امور مالی پاریس و حومه پایتخت تا فاصله بیست فرسنگ

را فلج می‌کرد.

این بود که عرض کردم که در آخر شب شرفیاب خواهم شد.

دومین امر اعلیحضرت ساعت نه بعدازظهر به من رسید.

در آن حکم اعلیحضرت امر می‌فرمودند که فردا صبح شرفیاب شوم ولی من زودتر شرفیاب شدم.

تا اینکه صبح در آغاز طلوع خورشید به حضور برسم.

لوئی گفت:

من شنیده‌ام که در روزهای اخیر شما خیلی کار کرده‌اید.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا وظیفه ما خدمتگزاری است.

شاه گفت:

شنیده‌ام چهار روز از پشت میز کار خود برنخاستید.

یا اینکه از اطاق کار خارج نشدید.

فوکه گفت: اعلیحضرتا حقیقت این است که من مدت سه روز در اطاق کار خود در منطقه سن‌مانده بودم.

لوئی گفت:

خوب شد آمدید.

فوکه سر فرود آورد.

لوئی گفت:

چون می‌خواستم با شما صحبت کنم.

فوکه گفت: بزرگترین مباهات جان‌نثار این است که طرف خطاب ملوکانه قرار بگیرم

و چون احساس می‌کنم که اعلیحضرت میل به صحبت دارند جسارت ورزیده عرض می‌نمایم که درگذشته اجازه داده بودید که شخصی به حضور شاه شرفیاب شود.

لوئی گفت:

آری این را به‌خاطر دارم.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا آیا اینک اجازه می‌فرمائید وی شرفیاب شود؟

لوئی گفت: او کیست؟

فوکه گفت:

اعلیحضرتا موقع خیلی برای شرفیابی او مناسب نیست.

زیرا اعلیحضرت قصد استراحت دارند.

اما او هم برحسب وظیفه‌ای که پادشاه فرانسه برایش تعیین کرده نمی‌تواند از حوزه روحانی خود جدا شود.

لوئی گفت:

آیا این همان شخص است که فرمان او را امضاء کرده بودیم؟

فوکه گفت:

بلی اعلیحضرتا.

وی آخرین پیشوای روحانی وان می‌باشد.

اینک هم به‌طرف حوزه روحانی خود می‌رود.

لوئی گفت:

حوزه وان آیا وسعت دارد؟

فوکه گفت:

اعلیحضرتا از نظر جغرافیائی منطقه وان خیلی وسعت دارد.

سکنه آن هم مردمی خشن هستند.

آنها احتیاج به یک پیشوای روحانی صبور و دانشمند دارند.

تا اینکه به‌وسیله کلمات متین و ملایم آنان را به راه راست دعوت نماید.

من به اعلیحضرت اطمینان می‌دهم که بهتر از اربله کسی برای پیشوائی این منطقه پیدا نخواهد شد.

لوئی چهاردهم گفت:

اربله همین است که سه ماه قبل ما فرمان او را امضاء کردیم؟

فوکه گفت: بلی خود اوست.

لوئی در ذهن خود جستجو کرد.

معلوم بود که کلمه اربله برای وی ناشناس نیست.

لوئی چهاردهم قبلاً این نام را شنیده بود.
اما نمی‌توانست که به یاد بیاورد در کجا شنیده است.
فوکه که متوجه شد لوئی فکر می‌کند گفت:
اعلیحضرتا آیا این مرد را می‌شناسید؟
لوئی گفت: نه.
فوکه گفت: او یکی از صمیمی‌ترین خدمتگزاران شماست.
امروز به او نامه‌هائی از وان رسید که وی مجبور شد به‌طرف حوزه روحانی خود به‌راه بیفتد.
و چون اینجا سر راه او بود و اعلیحضرت هم اجازه داده بودند که شرفیاب شود می‌خواهد احترامات خود را تقدیم کند.
لوئی گفت:
مگر او اینجاست؟
فوکه گفت:
بلی اعلیحضرتا.
لوئی گفت:
بگوئید وارد بشود.
فوکه پرده را عقب زد و به پیشخدمت گفت به آرامیس اطلاع بدهد وارد شود.
آرامیس وارد اطاق شد. وی بدواً سر فرود آورد و قدری به شاه خوش آمد گفت. شاه نظری عمیق به آرامیس انداخت. برای اینکه قیافه آرامیس از جمله قیافه‌هائی بود که وقتی یک مرتبه می‌دیدند هرگز فراموش نمی‌شد. لوئی گفت:
آقای پیشوای روحانی.
آرامیس سر فرود آورد.
شاه گفت:
شنیده‌ام که منطقه وان در برتانی می‌باشد.
آرامیس جواب داد:
بلی اعلیحضرتا.
وان در ایالت برتانی قرار دارد.

لوئی گفت:

گویا کنار دریا نیز هست.

آرامیس گفت: بلی اعلیحضرتا.

لوئی گفت:

شنیده‌ام با جزیرهٔ بل ـ ایل زیاد فاصله ندارد.

آرامیس گفت:

اعلیحضرتا بین وان و جزیره بل ـ ایل شش فرسنگ فاصله است.

لوئی چهاردهم گفت:

شش فرسنگ چیزی نیست.

آرامیس گفت:

اعلیحضرتا برای پادشاه فرانسه شصت فرسنگ هم شش قدم است.

ولی برای ما پروتستانیان که در ایالت برتانی زندگی می‌کنیم شش فرسنگ خیلی راه می‌باشد.

زیرا برای طی شش فرسنگ باید یک روز و نیم راه بپیمائیم.

تازه طی این مسافت در مدت یک روز و نیم هنگامی میسر است که ما روی زمین حرکت کنیم.

در صورتی که بین برتانی و بل‌ایل دریا وجود دارد.

و این دریا اغلب طوفانی است.

طوفان دریا مانع از این می‌شود که کسی از آن عبور کند.

لوئی گفت:

شنیده‌ام که آقای فوکه خانه‌ای خوب در آنجا دارد.

آرامیس گفت: چنین می‌گویند ولی من آن خانه را ندیده‌ام.

لوئی حیرت‌زده گفت:

چطور؟...

آرامیس سر فرود آورد.

لوئی گفت:

واقعاً شما خانه مزبور را ندیده‌اید؟

آرامیس گفت: نه اعلیحضرتا.

لوئی گفت:

آقای فوکه من حیرت می‌کنم.

فوکه گفت:

برای چه اعلیحضرتا.

شاه گفت:

برای اینکه شما خانه خود را به پیشوای روحانی وان نشان ندادید.

اربله فرصت نداد که فوکه جواب بدهد.

بلکه خود او گفت:

اعلیحضرتا ما کشیش‌ها که عمرمان را وقف خدمت به خداوند و خلق کرده‌ایم گوشه‌نشین هستیم.

اگر هم گاهی مسافرت کنیم برای این است که وظائف کلیسا را انجام بدهیم.

در غیر این صورت در گوشه‌ای معتکف هستیم.

شاه گفت:

آقای پیشوای روحانی در هر حال من آقای فوکه را مجازات خواهم کرد.

آرامیس گفت: اعلیحضرتا اگر کسی در خور مجازات باشد من هستم.

شاه گفت:

آقای فوکه در خور مجازات است.

زیرا خانه خود را به شما نشان نداد.

و برای اینکه او را مجازات کنم شما را عوض می‌کنم.

یعنی مردی چون شما را از دست او می‌گیرم تا در حوزه وان شما حضور نداشته باشید.

شاه این کلمات را نیمی جدی و نیمی شوخی اداء می‌کرد.

فوکه لب‌ها را گزید.

ولی آرامیس تبسم کرد.

شاه پرسید:

آقای پیشوای روحانی.

آرامیس گفت: بلی اعلیحضرتا.
شاه گفت:
شما در سال چقدر در وان درآمد دارید؟
آرامیس گفت:
اعلیحضرتا در سال شش هزار لیره.
شاه با حیرت زیاد گفت:
آه... شما فقط با شش هزار لیره زندگی می‌کنید.
آرامیس گفت:
اعلیحضرتا سکنهٔ وان ماهی‌گیران فقیر و کشاورزان کم بضاعت هستند.
آنها نمی‌توانند در سال بیش از شش هزار لیره به کلیسای خود بپردازند.
لوئی گفت:
آقای پیشوای روحانی واقعاً این مبلغ خیلی کم است.
آرامیس گفت:
اعلیحضرتا با این مبلغ ناچاریم زندگی کنیم.
شاه گفت:
آخر هزینه کلیسا راکه نمی‌توان با شش هزار لیره تأمین کرد.
آرامیس گفت:
اعلیحضرتا هزینه کلیسا را آقای فوکه از جیب خود می‌پردازد.
شاه گفت:
آقای پیشوای روحانی شما بیش از این ارزش دارید.
آرامیس سپاسگزاری کرد.
شاه گفت:
من در فکر شما خواهم بود.
هنوز پیش نیامده که یک پیشوای روحانی با سالی شش هزار لیره زندگی کند و شما در آتیه شغلی بهتر به‌دست خواهید آورد.
آرامیس سر فرود آورد.
لوئی چهاردهم در مورد ارباب کلیسا قائل به احترام زیاد بود و این رسم را تا

آخرین روز حیات حفظ کرد.

چون آرامیس یکی از ارباب کلیسا محسوب می‌گردید. لوئی چهاردهم نیز مقابلش سر فرود آورد.

آرامیس فهمید که دقایق شرفیابی او به انتها رسیده و باید مرخص شود.

لذا با یک خداحافظی ساده و محترمانه که از مردی چون او ساخته بود از محضر شاه بیرون رفت.

لوئی چهاردهم آرامیس را می‌نگریست و آن‌قدر وی را از نظر گذرانید تا اینکه از نظر پنهان شد.

بعد گفت:

این مرد به‌نظر من یکی از روحانیون در خور توجه به‌شمار می‌آید.

فوکه جواب داد:

اعلیحضرتا این مرد تحصیلات منظم برای وقوف به رموز دیانت ندارد.

هرگاه این مرد دارای تحصیلات منظم بود و دانشگاههای مذهبی را می‌دید عرض می‌کنم که در سراسر اروپا کسی نبود که بتواند مانند او وظیفه روحانیت را انجام دهد.

لوئی پرسید: چگونه تحصیلات منظم ندارد.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا این مرد در گذشته اهل شمشیر بود و بعد شمشیر را با لباده کلیسا معاوضه کرد و اگر پادشاه اجازه بدهند ممکن است که من در خصوص این مرد اطلاعاتی را به‌عرض برسانم.

لوئی گفت:

آقای فوکه قبل از اینکه راجع به او صحبت کنیم خوب است که راجع به خود شما صحبت نمائیم.

فوکه از این گفته حیرت کرد و گفت: اعلیحضرتا آیا میل دارید که راجع به من صحبت شود؟

لوئی گفت:

بلی آقای فوکه و من میل دارم که بسیار از شما اظهار رضایت کنم.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا برای من موجب مسرت فوق‌العاده است که ببینم پادشاه فرانسه از من ابراز رضایت می‌نماید.

لوئی گفت:

من مخصوصاً رضایت خاطر خود را به شما ابراز می‌دارم زیرا در گذشته نسبت به شما بدبین بودم.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا وای بر گذشته من... من احساس می‌کردم که در گذشته مردی بدبخت هستم.

لوئی گفت:

آیا شما در گذشته می‌دانستید که مغضوب واقع شده‌اید؟

فوکه گفت:

افسوس اعلیحضرتا... من در گذشته از این موضوع خوب واقف بودم و می‌دانستم که دیگر مورد توجه شاهانه نمی‌باشم.

اما با سرنوشت خویش می‌ساختم زیرا می‌دانستم عاقبت روزی فرا می‌رسد که حقیقت آشکار می‌شود.

لوئی گفت:

آیا می‌دانستید برای چه مغضوب شده‌اید؟

فوکه گفت:

اعلیحضرتا من فکر می‌کردم که پادشاه متبوع من تصور می‌نماید که من مردی ولخرج هستم و وجوه عمومی را تفریط می‌کنم.

لوئی گفت:

نه... نه... من در مورد شما این فکر را نمی‌کردم.

فوکه گفت:

در این صورت شاید اعلیحضرت می‌اندیشیدید که من ابتکار مدیریت ندارم و نمی‌توانم دارائی کشور را اداره نمایم و چون ملت فرانسه پول ندارد لاجرم پادشاه نیز دارای پول نخواهد بود.

لوئی گفت: راست است من این فکر را می‌کردم و به خود می‌گفتم چون ملت بی‌پول است من هم بی‌پول خواهم بود ولی بعد به من ثابت شد که اشتباه می‌کردم.

فوکه خواست چیزی بگوید ولی صلاح را در سکوت دانست و سر فرود آورد.

چون هرچه می‌گفت بر ضرر او تمام می‌شد.

مثلاً اگر می‌گفت خوب شد که شما از اشتباه بیرون آمده‌اید این گفته مانند یک اسائه ادب جلوه می‌کرد.

اگر می‌گفت شکر می‌کنم که حقیقت آشکار شد باز همان شکل را داشت.

ولی سکوت و سر فرود آوردن او را از گفتن چیزی که بر ضررش تمام می‌شد معاف می‌کرد.

لوئی گفت:

من خوشوقتم که صدای ملت بیرون نیامد و در هیچ طرف اثر طغیان آشکار نگردید.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا ملت فرانسه از جان و دل اعلیحضرت را دوست می‌دارد و هرگز اقدامی نخواهد کرد که موجب کسالت خاطر ملوکانه گردد.

بعد افزود:

اعلیحضرتا آیا تنخواهی مورد لزوم هست یا نه؟

لوئی گفت:

آقا شما به‌قدر کافی به من پول داده‌اید.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا با اینکه من مبلغی تقدیم کردم هنوز می‌توانم مبلغی دیگر تقدیم کنم. به عرض می‌رسانم آنچه من می‌دهم نه فقط مصارف لازم شاهانه را تأمین می‌نماید بلکه می‌توان به مصارف تفریح نیز رسانید.

لوئی گفت:

نه آقای فوکه... تا دو ماه دیگر از شما پولی نخواهم گرفت زیرا در این اواخر شما مبلغی معتنابه پرداخته‌اید.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا من از این دو ماه استفاده خواهم کرد تا اینکه وجوه جدید را جمع‌آوری نمایم.
من امیدوارم در این دو ماه پنج یا شش میلیون لیره جمع‌آوری شود که در صورت بروز جنگ به‌مصرف نبرد برسد.
لوئی چهاردهم با تعجب گفت: مگر تصور می‌نمائید که جنگی بروز خواهد کرد.
فوکه گفت:
اعلیحضرتا شاهین که منقار و چنگال دارد برای این است که از چنگال و منقار خود استفاده نماید.
هکذا پادشاهان که قدرتی مافوق همه دارند برای این است که اگر مایل باشند قدرت خود را مورد استفاده قرار بدهند.
لوئی چهاردهم را این حرف بسیار خوش آمد.
صورت پادشاه فرانسه از فرط مسرت گلگون شد.
زیرا آرزوی باطنی او این بود که بتواند به‌وسیله جنگ قدرت خود را به سلاطین دیگر ارائه بدهد.
اما هنوز فکر می‌کرد که وسائل کار را ندارد.
یا اینکه چون مبادرت به جنگ نکرده بود، از آن پرهیز می‌نمود.
گفته فوکه آرزوی دیرین او را که در گوشه‌ای از قلب خفته بود بیدار نمود.
برای اینکه مسئله جنگ مطرح نشود و احساسات وی آشکار نگردد گفت:
آقای فوکه ما در روزهای اخیر خیلی ولخرجی کردیم آیا شما از ولخرجی‌های من ناراضی نیستید.
فوکه گفت:
اعلیحضرتا شما بیست سال دیگر جوانی در پیش دارید.
این در صورتی است که بگوئیم که حد نهایی جوانی چهل سالگی است.
وگرنه سی یا چهل سال دیگر جوانی در پیش خواهید داشت.
و اگر حد نهایی جوانی را چهل سالگی فرض کنیم اعلیحضرت در بیست سال آینده باید هزار میلیون لیره صرف تفریحات خود کنند.
لوئی چهاردهم گفت:

آقای فوکه هزار میلیون لیره خیلی پول است.
فوکه گفت:
اعلیحضرتا اگر عمر من تکافوء کرد که بتوانم به خدمتگزاری ادامه بدهم و هرگاه اعلیحضرت از خدمت من راضی بودید من این وجه را برای شما فراهم خواهم نمود.
زیرا روز و شب کار من جمع آوری پول برای اعلیحضرت است.
غیر از من اعلیحضرت یک خدمتگزار مالی دیگر هم دارند که وی نیز مؤثر است.
این شخص آقای کولبر می‌باشد.
من وظیفه دارم که پول را جمع آوری کنم و وارد صندوق نمایم. و او می‌کوشد با صرفه‌جوئی وجوه مزبور را برای اعلیحضرت حفظ نماید.
لوئی چهاردهم بی‌اختیار گفت: آیا آقای کولبر را می‌گوئید؟
فوکه گفت: بلی اعلیحضرتا او یک حسابگر زبردست است.
علت حیرت لوئی چهاردهم این بود که می‌دانست فوکه و کولبر دو رقیب هستند.
گرچه کسی که در رأس همه قرار دارد نمی‌تواند آن‌طور که شاید به رقابت زیردستان پی ببرد.
معهذا لوئی چهاردهم چون باهوش و تیزبین بود می‌فهمید که این دو نفر، خصم یکدیگر به‌شمار می‌آیند.
بدگوئی‌ها و سخن‌چینی‌های کولبر، علیه فوکه، تردیدی در این خصومت باقی نمی‌گذاشت.
معهذا فوکه در حضور پادشاه فرانسه از رقیب و خصم خود تمجید می‌کرد.
لحن تحسین فوکه هم طوری نبود که نشان بدهد مقدمه‌ای برای بدگوئی است.
بلکه وی از روی صمیمیت از کولبر تمجید می‌کرد.
در بسیاری از اشخاص برای اینکه بتوانند در موقع ضرورت گریزگاهی داشته باشند وقتی می‌خواهند بدگوئی کنند اول زبان به تحسین می‌گشایند.
مثلاً می‌گویند فلان، مردی جدی و امین و وفادار است اما.
آن وقت بعد از کلمهٔ اما هرچه بخواهند بر زبان می‌آورند.
ولی فوکه با این لحن سخن نمی‌گفت.

لوئی چهاردهم طوری حیرت کرد که گفت:
آقای فوکه شما از کولبر تمجید می‌کنید؟
فوکه گفت:
بلی اعلیحضرتا.
لوئی گفت:
من انتظار این تمجید را نداشتم.
فوکه گفت:
اعلیحضرتا این مرد هم لایق است و هم وفاداری بسیار نسبت به پادشاه دارد.
لوئی گفت:
آقای فوکه آیا بین شما... یعنی بین انجام وظائف شما تصادمی هم بوجود آمده است.
فوکه گفت: بلی اعلیحضرتا.
ولی این تصادم جزو پیش‌آمدهای روزانه هر مؤسسه و اداره است.
لوئی گفت:
آیا می‌توانید بگوئید علت این تصادم چه بوده است؟
فوکه گفت:
اعلیحضرتا به‌طوری که عرض کردم مقررات اداری گاهی سبب تصادم دو نفر می‌شود.
من وظیفه دارم که پول را وارد خزینه اعلیحضرت بکنم ولی اگر بخواهم پولی را برای مصرفی از آنجا خارج نمایم آقای کولبر ممانعت می‌کند.
چون وظیفه او این است که بعد از ایصال تنخواهی به خزانه شاهانه، نگذارد وجه بیرون برود؟
لوئی چهاردهم قدری فوکه را نگریست.
بعد گفت:
آقای فوکه آیا واقعاً شما آقای کولبر را مردی لایق می‌دانید؟
فوکه گفت:
اعلیحضرتا همین‌قدر عرض می‌کنم که در فرانسه یک حسابدار یافت نمی‌شود

که مانند آقای کولبر باشد.

فوکه از روی تعمد یا بدون تعمد کولبر را مردی کوچکتر از خود معرفی کرد.

چون فوکه پیشکار کل دارائی بود.

وقتی لوئی راجع به کولبر از او توضیح خواست گفت در فرانسه یک حسابدار مانند کولبر یافت نمی‌شود.

وی نگفت یک پیشکار یا یک وزیر مانند کولبر نیست.

بین یک پیشکار کل دارائی و یک حسابدار تفاوت زیاد وجود دارد.

پیشکار کل دارائی یک نفر است و ثانی ندارد.

در صورتی که گروه حسابداران فراوان می‌باشند.

پیشکار کل دارائی دارای سمت وزارت دارائی بود.

در صورتی که برحسب سلسله مراتب کولبر یکی از زیردستان او محسوب می‌شد.

لوئی چهاردهم گفت:

آقای فوکه معهذا دیدید که آقای کولبر در جشن‌های فونتن‌بلو خیلی دقت و نظارت کرد.

وی کوشید که چراغانی‌ها و آتش‌بازی‌ها و وسائل تفریح دیگر منظم باشد.

در ضمن باید بگویم که از صرف پول نیز خودداری نکرد.

فوکه سر فرود آورد.

لوئی گفت:

آیا عقیده شما چنین نیست؟

فوکه گفت: اعلیحضرتا تصدیق می‌کنم آقای کولبر اوامر شاهانه را برای این جشن‌ها به‌خوبی انجام داده و من با کمال خضوع بزرگترین تهنیت خود را به ذوق و حسن‌سلیقه شما تقدیم می‌کنم.

در اینجا هم فوکه بدون اینکه کولبر را صریح مورد تحقیر قرار بدهد منظور خود را فهمانید.

او نگفت که کولبر دارای ذوق و حسن سلیقه است.

بلکه اظهار کرد که وی اوامر شاهانه را اجراء کرده است.

این موضوع را هم لوئی چهاردهم با هوش خود دریافت.

لوئی چهاردهم از جوانی نکته‌سنج بود.

ثابت شده که تقریباً همه صفات اصلی که در اشخاص بوجود می‌آید از جوانی پدیدار می‌شود.

در دوره سالخوردگی چون روح و طبع مطیع عادت گردیده چیزی تازه به صفات اشخاص افزون نمی‌شود.

فقط بعضی از سالخوردگان کینه‌توزتر و ممسک می‌گردند.

لوئی چهاردهم قبل از اینکه به اوج سطوت برسد همه صفاتی را که بعد از خود بروز داد دارا بود.

فقط حجب زیاد مانع از این می‌شد که برخی از صفات او به چشم برسد و محسوس گردد.

اما وقتی که خود را در قله عظمت دید دیگر بیم از آن نداشت که خویش را همان‌طور که هست نشان بدهد.

در آن شب هم لوئی فهمید که فوکه با تمجیدی که از کولبر کرد نسبت به وی نظری خصمانه دارد.

فوکه در شب مزبور لباسی باشکوه دربرداشت.

اما آن لباس در نظر لوئی چهاردهم چون یک لباس روستائی جلوه می‌کرد.

زیرا در پاریس مدهای جدید متداول گردیده و پوشیدن البسه مطیع مقررات نوین شده بود.

با اینکه لوئی چهاردهم لباس باشکوه روستائی فوکه را نمی‌پسندید نتوانست در مقابل نکته‌سنجی آن مرد از ابراز تحسین خودداری کند.

و مانند همه کسانی که نکته‌سنج و دارای فضل هستند در آن شب صحبت فوکه بیش از مقام وزارت او در لوئی اثر کرد.

بعد فوکه از حضور شاه مرخص شد.

وقتی که لوئی چهاردهم به خوابگاه رفت نزدیک نیم‌ساعت به صحبت‌های فوکه می‌اندیشید.

او گفته بود که کولبر اوامر شاهانه را خوب انجام داده است.

ولی لوئی چهاردهم احساس کرد که حتی در این قسمت هم ابهامی وجود دارد.
مثل اینکه فوکه می‌خواست بگوید جشن‌های فونتن‌بلو شکوه و جلوه‌ای را که باید دارا باشد نبوده است.
مثل اینکه فوکه می‌خواست بفهماند اگر او متصدی جشن‌های مزبور می‌شد بهتر آنها را اداره می‌کرد.
لوئی چهاردهم شنیده بود که فوکه دارای کاخی است که در سراسر اروپا نظیر ندارد.
در این کاخ باغی وجود دارد که در جهان منحصر به فرد می‌باشد.
ولی هنوز نه کاخ وی را دیده، نه باغ او را مشاهده کرده بود.
وی فکر می‌کرد شاید فوکه می‌خواست بگوید که او چون در چراغانی و جشن بیشتر ورزیدگی دارد جشن‌های فونتن‌بلو را درخشنده‌تر می‌کرد.
بالاخره لوئی خوابش برد.
ولی فوکه در آن شب توانست با تمجیدهای خود از کولبر بیش از تحقیر به او لطمه بزند.
اگر او از کولبر بدگوئی می‌کرد شاه را نسبت به خود غضبناک می‌نمود.
ولی تمجید او سبب شد که پادشاه فرانسه برای فوکه در آن شب، قائل به ارزش گردید و در همان حال فوکه تقریباً آنچه می‌خواست راجع به کولبر بگوید بر زبان آورد.

۲۳۸

بعد از نیمه‌شب

حوادثی که آن شب در فونتن‌بلو روی داد متعدد بود. بعضی جلوتر و برخی عقب‌تر وقوع یافت.

لذا خواننده نباید تعجب کند اگر ما در اینجا بعد از انقضای دو ساعت بعد از نیمه‌شب صحبت از یک ساعت بعد از نیمه‌شب می‌کنیم.

چون هر واقعه‌ای در ساعتی مخصوص حادث شد.

بعد از این مقدمه مختصر می‌گوئیم که سن‌انیان از اطاق شاه خارج شد.

شاه او را مأمور کرده بود که برود و در خصوص لاوالیر تحقیق کند.

بهتر از سن‌انیان برای این مأموریت کسی یافت نمی‌شد.

برای اینکه در همه ادوار گذشته یک درباری بوجود نیامد که هوش و مآل‌اندیشی سن‌انیان را داشته باشد.

بسیاری از درباری‌های فرانسه بعد از یک دوره محبوبیت، ناگهان به محاق فراموشی سپرده می‌شدند.

ولی سن‌انیان توانست باهوش و مآل‌اندیشی و دقت، محبوبیت خود را حفظ نماید.

سن‌انیان بعد از اینکه از اطاق لوئی خارج شد به فکر گیش افتاد.

وی دریافت که اطلاعاتی راکه می‌خواهد باید از گیش دریافت کند.

یا اینکه در مرحله اول اطلاعات مزبور را از او دریافت نماید.

ما دیدیم که گیش در ضلع کاخ از نظر ناپدید شد.

ولی سن‌انیان می‌دانست با قدری جستجو او را خواهد یافت.

بعد از اینکه قدری جستجو کرد دید که چیزی شبیه به یک مجسمه به یک درخت تکیه داده است.

چون مجسمه‌ها را به درخت تکیه نمی‌دادند سن‌انیان متوجه شد که وی باید انسانی جاندار باشد.

انسان مزبور نقطه‌ای را می‌نگریست.

و اما سن‌انیان از این جهت گیش را می‌جست که می‌دانست که وی معرف لاوالیر بوده است.

سن‌انیان فراموش نمی‌کرد که لاوالیر باکمک و معرفی گیش وارد خدمت خانم شد.

چون یک درباری فرانسوی... یک درباری که بتوان او را شخصی این چنین دانست هیچ چیز را فراموش نمی‌نماید.

در صورتی که فراموش کند درباری فرانسوی نیست.

تمام حوادث کوچک و بزرگ که در دربار فرانسه روی می‌دهد باید در خاطر یک درباری نقش ببندد.

تا اینکه در موقع مقتضی از هر یک از آنها استفاده کند.

سن‌انیان نمی‌دانست چگونه از گیش استفاده خواهد کرد.

ولی این را می‌دانست که وقتی انسان زیاد از کسی سؤال کرد جواب خواهد شنید.

محال است کسی که کنجکاوی می‌نماید دست‌خالی برگردد.

سن‌انیان هم می‌خواست که به‌وسیله کنجکاوی سوابق لاوالیر را از گیش بپرسد.

سن‌انیان وقتی که به‌طرف گیش می‌رفت نقشه‌ای خاص داشت.

او به خود می‌گفت:

از دو حال خارج نتواند بود.

یا اطلاعات مربوط به سوابق لاوالیر خوب است.

یا اینکه اطلاعات مربوط به سوابق وی بد می‌باشد.

اگر اطلاعات مربوط به سوابق لاوالیر خوب بود که چه بهتر از آن.
در آن صورت سن‌انیان نزد پادشاه فرانسه خواهد رفت و به او خواهد گفت که لاوالیر سوابق خوبی دارد و به درد معرفی در دربار می‌خورد.
ولی اگر اطلاعات مربوط به سوابق او بد بود در آن صورت باید دید که پادشاه فرانسه چه اندازه میل دارد او را وارد دربار کند و این موضوع اهمیتی زیاد برای سن‌انیان داشت.

در این مورد سن‌انیان چنین می‌اندیشید:
اطلاعات مربوط به لاوالیر برای من چون یک سرمایه است.
من باید سرمایه مزبور را در گوشه قلب خود پنهان نمایم.
ولی در همان حال به لاوالیر بگویم که از اطلاعات مزبور برخوردار هستم.
تا اینکه لاوالیر نزد شاه از بیم افشای اطلاعات مزبور طرفدار من باشد.
آری چنین می‌اندیشید سن‌انیان درباری معروف فرانسوی.
یک فکر دیگر هم می‌کرد.
این فکر هم بر محور سوابق لاوالیر دور می‌زد.
وی به خود می‌گفت:
اگر اطلاعات مربوط به لاوالیر بد بود و من دریافتم که شاه زیاد مایل نیست که او را به دربار معرفی کند آن را سرمایه‌ای دیگر خواهم کرد.
سرمایه مزبور این است که بدان وسیله خود را به کسانی که ممکن است در آینده نزد پادشاه فرانسه تقرب حاصل کنند، نزدیک خواهم نمود.
بدون تردید آنها از دریافت اطلاعات مزبور خوشوقت خواهند شد.
اما یک احتمال وجود داشت.
احتمال مزبور اینکه روزی راز افشاء شود.
یعنی پادشاه فرانسه بفهمد که سن‌انیان اطلاعاتی به‌دست آورد و به او نگفت.
سن‌انیان فکر این را هم کرد.
چون او می‌دانست که اطلاع‌دهنده یعنی گیش که معرف لاوالیر بوده هرگز خود نمی‌رود که سوابق سوء وی را بیان کند چه در این صورت خود را بدنام و مغضوب خواهد کرد.

و به‌شدت مورد بازخواست قرار خواهد گرفت چرا با علم به اینکه شخصی دارای سوابق سوء است او را وارد خدمت دربار کرد.

چون گیش چیزی نمی‌گوید برای سن‌انیان حاشا کردن اشکال ندارد.

او به پادشاه فرانسه می‌گوید:

اعلیحضرتا شما مرا مأمور کردید که بروم و راجع به شخصی که هیچ او را نمی‌شناختم اطلاعاتی کسب کنم.

من نه از سوابق خانوادگی او اطلاع داشتم و نه از دوره طفولیت وی.

بنابراین هرچه را شنیدم به‌عرض رسانیدم.

در این‌گونه مواقع هم بعید نیست که مردم ضد و نقیض بگویند.

فلان که می‌بیند این شخص مقرب شده از او بدگوئی می‌کند.

دیگری که با وی دوست است تمجید می‌نماید.

در بین این تناقضها استنباط حقیقت برای من امکان نداشت.

ناچار هرچه راکه شنیده بودم و بیشتر از اشخاص استماع کردم معروض داشتم.

سن‌انیان با اینکه همه احتمالات را در نظر می‌گرفت بیشتر امیدوار به کسب اطلاعات خوب بود.

چون به‌طور مبهم احساس می‌کرد شخصی مانند لاوالیر نباید سوابقی سوء داشته باشد.

زیرا وضع هرکس معرف اوست.

و وضع لاوالیر و تواضع و حجب او نشان می‌داد که درگذشته سوابق سوء نداشته است.

بالاخره سن‌انیان که به قول لافونتن «بهترین جوان دنیا» بود به‌طرف گیش رفت.

مدتی از نیمه‌شب می‌گذشت و پرندگان در جنگل خوانندگی می‌کردند.

نسیمی معطر و ملایم می‌وزید و بوی گل‌ها و سبزه‌ها را می‌آورد.

ساعتی بود که انسانها در آن موقع هرگاه گرفتار تیره‌روزی باشند از فرط اندوه دیوانه می‌شوند.

و در صورتی که انتظار خبری را داشته باشند از فرط وجد به رقص درمی‌آیند.

هرکس که بیدار است در آن ساعت به یاد روز گذشته می‌افتد.

وی می‌اندیشد که روزگذشته چه کرده و روز آینده چه خواهد کرد.
در چنین موقع گیش که اصلاً انتظار دیدار کسی را نداشت سن‌انیان به‌طرف او می‌رفت.
گیش در دنیائی سیر می‌کرد که سن‌انیان حتی فرض آن را نمی‌توانست بکند.
در این موقع دستی روی شانه‌اش قرار گرفت.
سن‌انیان گفت:
آقای گیش من در جستجوی شما بودم.
گیش لرزید، بعد گفت: آه...
طوری گیش به افکار خود می‌اندیشید که غیر از این کلمه نتوانست چیزی بگوید.
سن‌انیان گفت:
می‌بینم که در پرتو ماه ایستاده‌اید.
گیش سر را تکان داد.
سن‌انیان گفت:
کنت عزیز نکند شاعر شده باشید و اینک مشغول گفتن شعر هستید.
گیش بعد از سعی زیاد توانست تبسم کند و گفت:
شاید شعر می‌گفتم.
ولی چطور شد که با دیدار شما سعادتمند شدم.
سن‌انیان گفت:
پس معلوم می‌شود حرف مرا نشنیدید.
گیش پرسید: چطور نشنیدم.
سن‌انیان گفت:
مگر به خاطر ندارید به شما گفتم که در جستجوی شما بودم.
گیش جواب داد:
آیا مرا جستجو می‌کردید؟
سن‌انیان گفت:
بلی و خوشبختانه شما را یافتم.
گیش گفت:

برای چه مرا جستجو می‌کردید؟
سن‌انیان خندید و گفت:
می‌خواستم مانند شما شعر بگویم.
گیش با حیرت آن جوان را نگریست. چون دریافت که سن‌انیان با او شوخی می‌کند.
بعد گفت: آیا راست می‌گوئید؟
سن‌انیان جواب داد:
آری راست می‌گویم.
سپس افزود:
شعر گفتن با شما که حامی هنرهای زیبا هستید لذت دارد.
گیش گفت:
دوست عزیز این چه بود که گفتید؟
سن‌انیان جواب داد:
دوست عزیز درست گفتم.
گیش گفت:
آیا مرا حامی هنرهای زیبا می‌دانید؟
سن‌انیان گفت:
نمی‌خواهم شما را با توضیح واضحات کسل کنم.
اما خواهش می‌کنم قدری به حرف من گوش بدهید.
گیش گفت: گوش من به شماست.
بعد از این حرف گیش دست سن‌انیان را گرفت و از آن حدود دور شد.
سن‌انیان نیز همراهش رفت ولی ناگهان گفت:
دوست عزیز مرا به‌طرف جنگل نبرید زیرا مرطوب است.
بگذارید همین جا در نور ماه باشیم.
گیش مجبور به توقف شد.
سن‌انیان گفت: گیش عزیز من آمده‌ام که چند کلمه راجع به شخصی که مورد حمایت شما می‌باشد یا بود سئوال کنم.

گیش گفت: این شخص کیست؟
سن‌انیان جواب داد دختری جوان است.
گیش گفت:
خوب این زن کیست؟
سن‌انیان گفت:
دوشیزه تونه ـ شارانت.
گیش حیرت‌زده او را نگریست.
سن‌انیان گفت:
چرا حیرت کردید؟
گیش گفت:
شما گفتید که من این دختر را مورد حمایت قرار دادم آیا چنین نیست؟
سن‌انیان گفت: چرا.
گیش گفت: من کوچکترین آشنائی با این دختر ندارم.
سن‌انیان که تجاهل می‌کرد گفت: آیا شما معرف این دختر نبودید؟
آیا بر اثر حمایت شما این دختر وارد دربار و ندیمه خانم نشد؟
گیش گفت: به هیچ وجه.
بعد افزود:
آقای سن‌انیان شما باید شنیده باشید که دوشیزه تونه ـ شارانت از یک خانواده محترم است او برای ورود به دربار احتیاجی به حمایت من نداشت.
نام فامیلی او بهترین معرف وی محسوب می‌گردید.
سن‌انیان گفت:
نکند که شوخی می‌کنید.
گیش گفت:
به شرافتم سوگند که من عین حقیقت را می‌گویم.
من کوچکترین دخالت در معرفی این دختر نداشتم و باز می‌گویم که او محتاج حمایت من نبود.
قبل از اینکه وارد دربار شود نیز او را ندیده و نمی‌شناختم.

اولین مرتبه که من این دختر را دیدم موقع معرفی ندیمه‌ها بود.
بعد از این حرف گیش، حرکتی کرد که برود.
سن‌انیان گفت:
کجا می‌روید.
گیش گفت:
دوست عزیز این موقعی است که باید به خانه رفت و خوابید.
سن‌انیان گفت:
من آن‌قدر شما را جستجو کردم و اینک که یافته‌ام به زودی رها نخواهم کرد.
قدری صبر کنید زیرا توری‌های سردست و جلوی پیراهن شما به‌قدر کافی چروک خورده و اگر قدری صبر کنید بیشتر چروک نخواهد خورد.
گیش توقف کرد.
سن‌انیان گفت:
پس شما این دختر را نمی‌شناسید؟
گیش گفت: من فقط در دربار او را دیدم.
سن‌انیان گفت: راجع به تونه‌شارانت اطلاعی ندارید!
گیش گفت:
چه نوع اطلاع را می‌گوئید؟
سن‌انیان گفت:
منظور من این است که آیا راجع به سوابق او اطلاعاتی ندارید؟
گیش گفت: من هیچ نوع اطلاع در خصوص سوابق این دختر ندارم.
ولی تا آنجا که از روش او دریافته‌ام می‌توانم گفت دختری است پاک و دارای عفت و تقوی.
سن‌انیان گفت:
من از این حرف بسیار خوشوقتم. زیرا می‌بینم که اطلاعات شما کامل است. افسوس که من در دربار یکی از بی‌اطلاع‌ترین افراد هستم وگرنه می‌فهمیدم که شما چه کسانی را مورد حمایت قرار داده‌اید.
چون شنیده‌ام که بعضی از ندیمه‌ها به حمایت شما وارد دربار شدند حتی راجع به

این موضوع تصنیفی هم سرودند.
گیش گفت:
دوست عزیز شما می‌دانید که راجع به هر موضوع تصنیف می‌سرایند.
سن‌انیان گفت:
درست است. ولی آیا شما این تصنیف را می‌دانید؟
گیش گفت: نه.
سن‌انیان گفت: من این تصنیف را شنیده‌ام ولی نمی‌دانم چگونه شروع می‌شود.
فقط به یاد دارم که پایان تصنیف چنین است:
«اگر معرف را می‌خواهید ـ به سراغ گیش بروید.»
گیش تبسم کرد.
بعد گفت:
تصدیق کنید که هم فکر شاعر ضعیف است و هم شعر او سست می‌باشد.
سن‌انیان گفت: جز این هم نباید انتظاری از شاعر داشت.
چون این شاعر مردی مانند راسین یا مولیر نیست که بتواند خوب شعر بگوید.
وی یکی از اشراف می‌باشد و وقتی اشراف و اصیل‌زادگان شعر گفتند به این صورت درمی‌آید.
نام شاعر هم فویاو می‌باشد.
گیش گفت: وقتی انسان نمی‌تواند خوب شعر بگوید بهتر این است که نسراید.
سن‌انیان گفت:
آه... یک بیت دیگر از این تصنیف به‌خاطرم آمد.
آن بیت چنین است:
«گیش آشیانه را پر کرد ـ و در آنجا...»
سن‌انیان شعر را ناتمام گذاشت.
گیش آن را تمام کرد و گفت:
منظور شاعر لاوالیر است.
چون گیش نمی‌دانست که منظور سن‌انیان چه می‌باشد.
وی می‌اندیشید که دوست او فقط می‌خواهد در آن موقع شب صحبت کند.

گرچه صحبت در آن وقت و آنجا، با لزوم رفتن به خوابگاه مناسب نبود.
ولی بعضی از افراد دارای رفتاری خاص هستند.
آنها بدون توجه به رفاهیت دیگران دو ساعت بعد از نیمه‌شب را برای یک صحبت دوستانه موقعی عادی می‌دانند.
سن‌انیان گفت: شما خوب اسم لاوالیز را در این شعر پیدا کردید.
و معلوم می‌شود کسانی که شما مورد حمایت قرار دادید این دو نفر هستند.
گیش گفت:
ولی شما که این تصنیف را شنیده‌اید لابد می‌دانید که نام تونه ـ شارانت در آن وجود ندارد.
سن‌انیان گفت: نه.
گیش گفت: دیدید که من این دختر را نمی‌شناختم.
سن‌انیان گفت: درست است.
ولی شما مونتاله را می‌شناسید.
گیش گفت: من حتی مونتاله را هم نمی‌شناسم.
سن‌انیان گفت: اگر او را نمی‌شناسید چگونه وی را وارد دربار کردید؟
گیش گفت: شرح واقعه از این قرار است که شخصی موسوم به مالیکورن حامی این دختر بود.
مالیکورن هم مورد حمایت.مانیکان قرار گرفت و مانیکان مرا می‌شناخت.
و بعد از اینکه وی توصیه کرد که مونتاله را ندیمه خانم بکنم من از آقا خواهش کردم که فرمان او را صادر کند.
بدین ترتیب مونتاله ندیمه خانم شد و شما می‌دانید که چون مانیکان با من دوست است من نمی‌توانم از قبول درخواست‌های او سرپیچی کنم.
سن‌انیان گفت: راست است و من تصدیق می‌کنم که قبول درخواست او برای شما وجوب دارد.
بعد نظری به قیافه گیش انداخت و گفت: ولی شما غیر از مونتاله دیگری را هم وارد خدمت خانم کردید.
گیش پرسید: که را می‌گوئید؟

سن‌انیان گفت: همین که در تصنیف از او نام بردید.
گیش گفت: آیا لاوالیر را می‌گوئید؟
سن‌انیان گفت: بلی.
بعد قاه‌قاه خندید.
گیش از این خنده متأثر شد و گفت: دوست عزیز یک خواهش از شما دارم.
سن‌انیان گفت: خواهش شما چیست؟
گیش گفت: خواهش من این است که شما وقتی نام از دوشیزه لاوالیر می‌برید راجع به او شوخی ننمائید زیرا این دختر یکی از عفیف‌ترین دختران کشور فرانسه است.
سن‌انیان گفت: دوشیزه لاوالیر را می‌گوئید؟
گیش گفت:
بلی خود او را می‌گویم.
سن‌انیان گفت:
آیا او یکی از عفیف‌ترین دختران فرانسه است؟
گیش گفت: بلی.
سن‌انیان گفت:
دوست عزیز پس شایعه‌ای را که راجع به او در افواه است نشنیده‌اید؟
گیش گفت:
از شما خواهش می‌کنم که این شایعه را برای خودتان و کسانی که آن را بوجود آورده‌اند حفظ نمائید.
سن‌انیان گفت:
آه... آه... آیا شما این‌قدر به این دختر اعتماد دارید؟
گیش گفت:
بلی دوست عزیز.
من خیلی به این دختر اعتماد دارم برای اینکه دوشیزه لاوالیر نامزد یکی از صمیمی‌ترین دوستان من است.
و من میل ندارم که راجع به او چیزی گفته شود.
گیش این مطلب را طوری جدی گفت که سن‌انیان متوحش شد.

چون متوجه گردید که گیش صمیمی صحبت می‌کند.
سن‌انیان گفت: دوست عزیز من تصور نمی‌کردم که شما این اندازه سخت‌گیر باشید.
گیش گفت: دوست عزیز موضوعی که شما می‌گوئید چون مربوط به یکی از دوستان است مرا متأثر می‌کند.
از طرفی شما یکی از باادب‌ترین اصیل‌زادگان فرانسوی هستید. و من انتظار ندارم که شخصی باادب و نزاکت شما چیزی بگوید که سبب شود دوست من مورد مضحکه قرار بگیرد.
بعد از این حرف گیش سلامی کرده به راه افتاد.
سن‌انیان گفت:
دوست عزیز آیا مرا از خود می‌رانید؟
گیش گفت:
نه دوست عزیز من شما را از خود نمی‌رانم بلکه می‌خواهم شعر خود... رباعی خود را تمام کنم.
سن‌انیان گفت:
آیا شما رباعی می‌گوئید.
گیش گفت:
بلی دوست عزیز رباعی یکی از اشعار است که در عرصه ادب خیلی محبوبیت دارد.
چون هم دارای برجستگی است و هم سرودن آن بسیار مشکل می‌باشد.
سن‌انیان گفت: راست می‌گوئید ولی من میل داشتم این رباعی را بشنوم.
گیش گفت:
از چهار مصراع رباعی من سه مصراع و نیم باقی مانده که باید سروده شود.
سن‌انیان گفت: بنابراین شما از رباعی خود بیش از چند هجا نسروده‌اید.
گیش گفت: نه... فقط چند هجا را سروده‌ام.
آنگاه خداحافظی کرد و حرکت نمود.
سن‌انیان یک مرتبه دیگر جلوی او را گرفت و گفت: آقای گیش این مرتبه

نمی‌خواهم مانع از رفتن شما بشوم و فقط یک سئوال دارم.

گیش جواب داد بفرمائید.

سن‌انیان گفت: آیا تصور می‌نمائید که سه مصراع و نیم رباعی شما تا فردا صبح سروده شود؟

گیش گفت: خیلی امیدواری دارم.

سن‌انیان گفت:

آیا تسهیلاتی در دسترس شما هست که تکمیل رباعی آن را آسان کند.

گیش گفت:

آنچه کار مرا تسهیل می‌نماید همانا فراغت خاطر و هوای خوب امشب می‌باشد.

سن‌انیان گفت:

چون فردا رباعی شما به اتمام می‌رسد آیا من می‌توانم شما را ملاقات کنم.

گیش گفت:

هرکس میل دارد در هر موقع جوانی شریف چون شما را زیارت نمایند.

سن‌انیان گفت:

در این صورت به امید دیدار در صبح فردا.

سن‌انیان بسیار میل داشت که بتواند از گیش بپرسد که نامزد لاوالیر کیست؟

اگر او از گیش شرم نمی‌کرد در آن موقع ناخن‌ها را از فرط کنجکاوی می‌جوید.

ولی دید که کنجکاوی او جز اینکه سبب خشم گیش شود نتیجه‌ای ندارد.

زیرا چون بدواً نام لاوالیر را طوری برده که برای گیش خوش‌آیند نبوده، گیش فکر می‌کند که منظور سن‌انیان از استفسار اسم نامزد لاوالیر تحقیر اوست.

با کنجکاوی مفرطی که در سن‌انیان بود جلوی حس کنجکاوی خود را گرفت و تصمیم گرفت تا صبح روز دیگر صبر کند.

سن‌انیان جوانی بود که همه چیز را پیش‌بینی می‌نمود معهذا در آن موقع نتوانست که پیش‌بینی کند به کجا می‌رود.

یک وقت متوجه شد که از حدود آنجا خارج گردیده نزدیک جنگل است.

سن‌انیان نمی‌خواست که وارد جنگل شود.

چون از رطوبت گذشته آن، موقع ورود در جنگل قدری خطرناک بود.

هنوز جنگل‌های فرانسه جانوران وحشی داشت و برخورد با آن جانوران برای عابر تولید خطر می‌کرد.

از آن گذشته همه می‌دانند که در تاریکی راه‌پیمائی در جنگل تولید نشاط نمی‌کند.

حتی در ماهتاب به مناسبت اینکه برگ درختها جلوی نور ماه را می‌گیرد جنگل تاریک به‌نظر می‌رسد.

سن‌انیان بعد از قدری راه پیمودن در جنگل و وقوف به اشتباه خود مراجعت کرد و به حوالی کاخ نزدیک گردید.

او از مکانی می‌گذشت که ماسهٔ نرم زیر پاهای او محسوس می‌گردید.

بالای سرش هم درخت‌های کهن‌سال جلوی نور ماه را می‌گرفتند.

بوی گل یاس درختی و نیلوفری که اطراف درخت‌ها پیچیده بود به مشام می‌رسید.

سن‌انیان در حالی که روایح را استشمام می‌کرد در دل حس انتقام را می‌پرورانید.

وی از گیش ملول شده بود که چرا فوراً اسم نامزد لاوالیر را به او نگفته و روی چه سوابق نام آن دختر را بیان نکرده است.

چون گیش از روی جوانمردی نمی‌خواست بعضی از سخنان را بشنود یا بگوید سن‌انیان آن را یک نوع خصومت تلقی می‌کرد.

آری چنین هستند. افراد روزگار و به‌ندرت اتفاق می‌افتد که کسی بتواند خود را از قید احساسات تند، و خصمانه نجات بدهد.

در بعضی از موارد همه کینه‌ها و خصومت‌ها از روی سوءتفاهم پیش می‌آید.

سن‌انیان که یک درباری فرانسوی بود و می‌خواست نقشه‌ای را به موقع اجراء بگذارد نمی‌توانست بفهمد که گیش چه می‌گوید.

او تعصب گیش را نسبت به دوست خود و جلوگیری از بحث در خصوص نامزد وی یک نوع توهین یا خصومت به خود تلقی کرد.

یک مرتبه صدائی به گوشش رسید.

سن‌انیان گوش‌ها را تیز کرد.

او تصور می‌نمود که صدا را از اطراف خود می‌شنود.

یک وقت دریافت که صدای مزبور به جای اینکه از زمین به گوش برسد از آسمان می‌آید.

سن‌انیان بسیار از این وضع حیرت کرد.

او شنیده بود که فقط فرشتگان و ارواح از آسمان صدای خود را به گوش دیگران می‌رسانند.

وی فکر نمی‌کرد که ممکن است افرادی از نوع بشر در آسمان صحبت کنند.

ولی هرچه بیشتر گوش فرا می‌داد زیادتر بر او ثابت می‌شد که منبع صدا آسمان است نه زمین.

سر را بلند کرد.

بعد دید که منبع صدا دو تا می‌باشد.

یعنی دو نفر مشغول تکلم هستند.

هر یک از آن دو می‌کوشیدند که بسیار آهسته صحبت کنند.

شاید اگر گوش تیز و هوش دقیق سن‌انیان نبود کسی آن صداها را نمی‌شنید.

سن‌انیان خوب درون درختها را وارسی کرد.

وی دید یکی از دو نفر که مشغول صحبت می‌باشند صدائی خشن دارد و صدای دیگری ظریف است.

تفاوت لحن صدا ثابت می‌کرد که یکی از آن دو نفر مرد می‌باشد و دیگری زن.

مرد روی یک درخت قرار داشت ولی به مناسبت انبوه بودن شاخه‌ها و هم تاریکی غیر از سرش دیده نمی‌شد.

زن روی نردبانی قرار گرفته آن را به دیواری تکیه داده بود.

سن‌انیان زن را بالای دیوار منتها آن طرف دیوار می‌دید.

سر مرد را هم درون شاخه‌های درخت مشاهده می‌کرد.

دیوار بین درخت و آن زن، همچنین بین سن‌انیان و زن مزبور فاصله بوجود آورده بود.

سن‌انیان با وجود تاریکی نوع درخت را هم تمیز داد و فهمید از نوع درخت شاه‌بلوط جنگلی می‌باشد.

۲۳۹

ماجرای عجیب زیر درخت‌ها

سن‌انیان در آن شب فقط درصدد کشف اطلاعات بود. ولی یک مرتبه خود را مواجه با یک ماجرای عجیب و غیرمنتظره دید.

از این پیش‌آمد خیلی خوشوقت شد.

چون یک درباری فرانسوی از هر واقعه‌ای که اطلاعاتی جالب توجه عایدش کند خوشوقت می‌شود.

حس کنجکاوی سن‌انیان به‌شدت تحریک شده بود.

او می‌خواست بداند برای چه یک زن و یک مرد با این وضع عجیب در آن ساعت، با هم صحبت می‌کنند.

آیا برای آنها ممکن نبود که در ساعتی دیگر صحبت نمایند.

گفتیم که زمین مفروش از ماسه بود و صدای پای سن‌انیان شنیده نمی‌شد.

جوان مزبور تقریباً خود را به پای درخت رسانید.

بدین ترتیب هم مرد را می‌دید و هم زن را.

ولی نمی‌توانست که قیافه آنها را به‌جا بیاورد.

در عوض صدای هر دو را به خوبی می‌شنید.

و چون صدای آنها شنیده می‌شد امیدواری داشت که بتواند به هویت آن دو پی ببرد.

معلوم بود که سن‌انیان موقعی آمده که آغاز مصاحبه آن دو می‌باشد.
زیرا زن گفت:
آقای مانیکان.
مرد گفت: بلی مادموازل.
زن گفت:
به چه مناسبت از من دعوت کردید که در اینجا به ملاقات شما بیایم.
مگر شما نمی‌دانید که با این وضع ادامه صحبت دشوار است؟
مگر نمی‌دانید که ممکن است دیگران تصورات نادرستی دربارهٔ ما کنند.
مرد با صدائی که حکایت از خون‌سردی او می‌کرد گفت:
مادموازل ممکن است که این‌طور باشد.
زن که معلوم بود جوان است گفت:
هرگاه کسی در اینجا مرا غافل‌گیر کند من که از ترس خواهم مرد.
مانیکان گفت: مادموازل این‌طور صحبت نکنید.
زن جوان گفت: چرا؟
مانیکان گفت: برای اینکه حرف شما کودکانه می‌باشد.
زن جوان گفت:
اگر بین ما موردی وجود می‌داشت آمدن من به اینجا باز ایرادی نداشت.
پس از این حرف زن جوان افزود:
آقای مانیکان خداحافظ.
زن بعد از این حرف یک پله از نردبان پائین رفت.
و به همان نسبت سر او در نظر سن‌انیان نزول نمود.
سن‌انیان به خود گفت: مرد را شناختم می‌دانم که مانیکان است ولی زن را نشناخته‌ام و نمی‌دانم که وی کیست.
در صورتی که شناسائی زن به اندازه مرد و شاید بیشتر اهمیت دارد.
بهتر این است که فوراً خود را به کاخ برسانم تا وقتی که این زن از نردبان دور می‌شود او را ببینم.
سن‌انیان این را گفت و آهسته از درخت برای ورود به کاخ دور گردید.

ولی صدای مرد او را متوقف کرد.

چون مانیکان گفت:

مادموازل مونتاله کجا می‌روید.

سن‌انیان توقف کرد.

وی به خود گفت: عجب... معلوم می‌شود این زن که روی نردبان ایستاده مونتاله است.

مانیکان گفت: مادموازل مونتاله نروید... نروید... من می‌خواهم مطالبی مهم به شما بگویم.

دختر جوان توقف کرد.

ولی همان‌جا ایستاد.

در نتیجه سن‌انیان سر و گردن او را با وضوح سابق نمی‌دید اما این موضوع مشکل نبود.

زیرا وی می‌خواست دختر جوان را بشناسد و بداند کیست!

چون به هویت وی پی برد دیگر اهمیت نمی‌داد که سر و گردن او یک وجب بلندتر از نردبان باشد یا کوتاه‌تر.

مانیکان از آنجاکه نشسته بود روی شاخه‌ای دیگر قرار گرفت و شاید چون جای او ناراحت بود مکان را عوض کرد و شاخه جدیدی را انتخاب نمود.

چون شاخه جدید بیش از شاخه سابق به نردبان نزدیک بود.

زن گفت:

شما در این نامه تصریح کردید که من باید نسبت به شما اعتماد داشته باشم.

و مرا وادار نمودید که این موقع شب در اینجا به ملاقات شما بیایم.

مانیکان گفت:

مادموازل اگر ملاحظه کردید که من در نامه خود صحبت از اعتماد کردم و گفتم که شما باید به من اعتماد کنید، برای این است که به راستی من شما را وارد دربار نمودم.

اگر من اقدام نمی‌کردم شما ندیمه خانم نمی‌شدید.

و به دربار فرانسه راه نمی‌یافتید.

و اما اینکه چرا درخواست کردم اینجا بیائید برای این بود که می‌خواستم شما را

ملاقات کنم.

خواهید گفت چرا این مکان و این ساعت را انتخاب کردم؟

شما طفل نیستید و می‌دانید که اینجا مکانی است خلوت!

در این ساعت هم کسی از این حدود عبور نمی‌نماید.

بنابراین ما می‌توانیم به راحتی با هم صحبت کنیم.

مونتاله گفت: آقای مانیکان آیا متوجه هستید چه می‌گوئید؟

مانیکان گفت: مادموازل من که چیزی ناپسند نگفتم.

دختر جوان گفت:

روی‌هم رفته بهتر این است که من از اینجا بروم.

مانیکان گفت: مادموازل اگر شما بروید من مجبورم که از این درخت روی نردبان شما خیز بردارم خلاصه آنکه در این موقع یک شاخه از این درخت شاه‌بلوط جنگلی طوری مرا ناراحت کرده که نزدیک است بدنم را سوراخ کند.

خواهشمندم شما دیگر مانند این شاخه درخت مرا معذب ننمائید.

مونتاله گفت:

بسیار خوب من به صحبت شما گوش می‌دهم ولی مشروط بر این‌که به اختصار صحبت کنید.

زیرا اگر در آنجا شاخه‌ای از درخت در بدن شما فرو می‌رود در اینجا پله نردبان به شکل مثلث است و مانند کارد عنقریب پای مرا سوراخ خواهد کرد.

مانیکان گفت:

مادموازل خواهشمندم که نسبت به من لطف کنید و حرف مرا گوش کنید.

دختر جوان گفت:

برای چه؟

مانیکان گفت:

شما توجه بفرمائید.

مونتاله گفت:

آخر چه می‌خواهید بگوئید.

مانیکان گفت:

می‌خواهم شما را نصیحت کنم.
مونتاله گفت:
برای چه.
مانیکان گفت:
مادموازل وقتی که شما روی دیوار قرار گرفتید من هم کنار شما قرار می‌گیرم آنگاه می‌توانیم بهتر صحبت کنیم.
دوشیزه جوان گفت: نه آقای مانیکان.
مانیکان گفت:
آیا پیشنهاد مرا نمی‌پذیرید؟
مونتاله گفت:
نه... آنجا که شما هستید بهتر از دیوار است.
این نردبان هم با اینکه مرا می‌آزارد از دیوار بهتر می‌باشد زیرا روی دیوار به کلی ما را خواهند دید.
مانیکان گفت:
بسیار خوب مادموازل حال که شما اصرار دارید که من روی درخت بمانم با اینکه تحمل این شاخه دشوار است همین جا خواهم ماند.
مونتاله گفت:
و از موضوع هم دور نشوید.
مانیکان جواب داد:
نه مادموازل.
مونتاله گفت: خوب حرف خود را بگوئید.
مانیکان گفت:
آیا می‌دانید که امروز دو ساعت بعدازظهر آقای گیش رفت.
مونتاله گفت: نه... ولی دنبال مطلب را بیان کنید.
مانیکان گفت:
بعد از اینکه دیدم او رفت برحسب عادتی که دارم او را تعقیب کردم.
مونتاله گفت:

از آمدن شما بدین‌جا این عادت معلوم است.
شما نه فقط گیش بلکه مرا هم تعقیب می‌نمائید.
مانیکان گفت:
من دلم به حال گیش خیلی می‌سوخت.
مونتاله گفت: تصدیق می‌کنم.
مانیکان گفت:
از این جهت دلم بر حال او می‌سوخت که می‌دیدم وی تا حلقوم در مغاک مغضوبیت فرو رفته است.
دختر جوان گفت:
بعد چه شد؟
مانیکان گفت:
با این وضع بسیار دور از حزم بود که گیش خود را به فونتن‌بلو برساند و به کسانی که او را تبعید کرده‌اند نشان بدهد.
مونتاله گفت:
آقای مانیکان استدلال شما شبیه به دلائل فیثاغورث است.
مانیکان گفت:
ولی افسوس که گیش خیلی لجوج است.
هرقدر من به او التماس کردم که از عزیمت به فونتن‌بلو خودداری کند نپذیرفت.
در این وقت ناله‌ای از دهان مانیکان خارج شد.
مونتاله پرسید: شما را چه می‌شود؟ برای چه ناله کردید؟
مانیکان گفت:
مادموازل این شاخه که گفتم مرا خیلی ناراحت می‌کند لباس مرا پاره کرد و در بدن من فرو می‌رود.
مونتاله گفت:
عیب ندارد.
مانیکان گفت:
مادموازل چطور عیب ندارد.

مونتاله گفت:

برای اینکه شب است و هوا تاریک و کسی متوجه پارگی لباس شما نمی‌شود.

مانیکان گفت:

در هر حال آقای گیش سوار بر اسب به‌طرف فونتن‌بلو روانه شد.

ولی من پیاده در قفای او دویدم و باز خواهش و التماس کردم که او را منصرف کنم ولی وی منصرف نمی‌گردید.

عاقبت صرف‌نظر کردم.

گذاشتم آقای گیش جلو برود و من پیاده در عقب او به زحمت روانه شدم.

اینکه می‌گویم به زحمت قصدم رنج جسمی نیست بلکه از نظر روحی رنج می‌بردم.

من می‌دانستم که وقتی وی وارد فونتن‌بلو شد چگونه از او پذیرائی خواهند کرد.

من پیش‌بینی می‌کردم که هنوز به ریس و ملون نرسیده خواهم دید که گیش با حالی خراب مراجعت می‌کند.

آن هم مشروط به اینکه مراجعت نماید.

نه اینکه بعد از ورود به فونتن‌بلو او را توقیف کنند.

مونتاله شانه‌ها را بالا انداخت.

مانیکان گفت: مادموازل هرقدر میل دارید بخندید ولی اگر شما به جای من بودید و چون من روی شاخه درختی می‌نشستید که هرلحظه در بدن شما فرو می‌رفت می‌فهمیدید چه بر من می‌گذرد.

آن‌وقت مانند اوگوست دیکتاتور روم که حاضر شد از اریکه دیکتاتوری فرود بیاید شما هم از روی این شاخه درخت فرود می‌آمدید.

دختر جوان گفت:

آقای مانیکان قدری صبر داشته باشید زیرا صحبت ما عنقریب تمام خواهد شد و شما از روی این درخت نزول خواهید کرد.

مانیکان گفت: من از ریس و ملون گذشتم.

مونتاله گفت: در آنجا چه دیدید؟

مانیکان گفت: هیچ‌چیز.

من منتظر بودم که ببینم گیش مراجعت می‌کند چون محال بود که او را در کاخ فونتن‌بلو بپذیرند.
ولی در راه او را ندیدم.
تا اینکه به فونتن‌بلو رسیدم.
تصدیق کنید که من نمی‌توانستم یک مرتبه وارد کاخ شوم.
برای اینکه همه می‌دانستند که من جزو دوستان صمیمی گیش هستم.
چون گیش مغضوب بود من نیز مغضوب به‌شمار می‌آمدم.
از طرفی می‌باید هرطور شده راجع به گیش اطلاعی به‌دست بیاورم.
من می‌خواستم بدانم چه بر سرش آمده است.
همین‌قدر از کسانی که در کاخ بودند می‌شنیدم که گیش سوار بر اسب بتاخت وارد کاخ شد.
ولی بعد از آن یک مرتبه محو گردید.
مثل اینکه زمین دهان باز کرد و گیش را در خود فرو برد یا اینکه وی به آسمان پرواز نمود.
باز می‌گویم که من نمی‌توانستم وارد کاخ فونتن‌بلو شوم.
ناگزیر اطلاعات خود را از خارج تحصیل می‌کردم.
آنهائی هم که در خارج کاخ بودند به من می‌گفتند که ورود گیش را به کاخ دیدند.
ولی نمی‌دانند بعد چه شد؟
به همین جهت مادموازل مونتاله من دریافتم که باید به شما متوسل شوم.
چون محال بود و هست که شما ندانید گیش چطور شد.
لذا نامه‌ای به شما نوشتم و درخواست کردم که به ملاقات من بیائید شما هم درخواست مرا پذیرفتید.
اینک شما را به خداوند سوگند که مرا از اضطراب بیرون بیاورید.
مونتاله گفت: آیا اضطراب شما برای آقای گیش است.
مانیکان گفت: بلی.
مونتاله گفت: هیچ اضطراب نداشته باشید.
برای اینکه آقای گیش سالم و صحیح است و دیگر اینکه اعلیحضرت نسبت به او

ابراز مرحمت کردند.
مانیکان با شگفت پرسید:
آیا پادشاه نسبت به او ابراز مرحمت نمودند.
مونتاله گفت: بلی.
مانیکان گفت: آخر خود اعلیحضرت امر صادر کردند که وی تبعید شود و از دربار دور گردد.
دختر جوان گفت:
خود اعلیحضرت هم به خوبی او را پذیرفتند.
مانیکان گفت: خیلی غریب است.
مونتاله گفت:
برای چه؟
مانیکان گفت:
این عمل با قضایای عادی جور درنمی‌آید..
مونتاله گفت: شما که دربار فرانسه را می‌شناسید چرا این حرف را می‌زنید.
مانیکان گفت:
بعد چه شد؟
مونتاله گفت:
بعد آقا با محبت او را پذیرفت و همه شنیدند که آقا گفت آقای گیش قصدی سوء ندارد.
مانیکان گفت:
پس به همین علت بود که او از کاخ خارج شد؟
مونتاله گفت: بلی...
مانیکان گفت:
آیا آقای گیش راجع به من صحبت نکرد.
مونتاله گفت: من که نشنیدم راجع به شما صحبتی بنماید.
مانیکان گفت:
این برخلاف دوستی است.

من انتظار داشتم که وی اینک که محبوب شده یادی از من بکند.
مونتاله شانه‌های خود را از روی کم‌اعتنائی تکان داد.
بعد مانیکان پرسید:
اینک گیش چه می‌کند؟
مونتاله گفت:
به احتمال زیاد خوابیده زیرا حالا موقع خواب است.
مانیکان گفت:
امشب گیش چه کرد؟
مونتاله جواب داد:
او امشب رقصید.
مانیکان گفت:
لابد در باله معروف رقص کرد.
مونتاله گفت: بلی.
مانیکان گفت:
من بعید نمی‌دانم که همان رقص سبب گردیده که گیش محبوبیت خود را بازیافته است.
مونتاله گفت:
بسیاری از درباریها این‌طور فکر می‌کردند.
مانیکان گفت:
مادموازل حالا یک موضوع دیگری باقی مانده است.
دختر جوان گفت: وقت کم است و من باید بروم و بخوابم.
مانیکان گفت:
می‌دانم وقت کم است و به همین جهت است این مسئله را مطرح می‌نمایم.
مسئله مزبور این می‌باشد که شما باید امشب جایی برای خوابیدن من پیدا کنید زیرا هیچ محلی برای خوابیدن ندارم.
مونتاله پرسید:
آقا چه گفتید؟

مانیکان گفت:

من اکنون روی درخت به‌سر می‌برم و هیچ موجود جاندار غیر از پرندگان در اینجا و میمونها در مناطق استوائی نمی‌توانند روی درخت بخوابند.

این است که درخواست می‌نمایم بگذارید امشب در منزل شما بیتوته کنم.

دختر جوان گفت:

آقا من نمی‌توانم هیچ کسی را به خانه خود راه بدهم.

آخر چگونه ممکن است که من یک آدم بیگانه را وارد منزل خود نمایم.

آیا می‌دانید منزل من کجاست؟

آیا متوجه هستید هرگاه این مسئله کشف شود دیگران چه خواهند گفت.

در این موقع صدائی از پای درخت بلند شد.

صدای مزبور مانند صدای مونتاله قوی نبود.

بلکه با اندکی تردید حرف می‌زد.

معهذا آنچه می‌گفت عجیب به‌نظر می‌رسید.

زیرا گفت:

مادموازل شما نه فقط برای یک نفر بلکه برای دو نفر باید جای خواب پیدا کنید!

دختر جوان بر اثر شنیدن صدای جدید یک پله بالا آمد.

او می‌خواست که بتواند پای دیوار را ببیند.

بعد گفت:

آقا شما که هستید؟

صاحب صدا از پای دیوار گفت:

مادموازل آیا مرا نمی‌شناسید؟

مونتاله گفت:

مالیکورن آیا شما می‌باشید؟

صاحب صدا که همان مالیکورن بود گفت: بلی مادموازل.

بعد با نیروی بازو خود را بالا کشید.

تا اینکه روی یکی از شاخه‌های درخت نشست.

آن‌وقت درخت شاه‌بلوط جنگلی دارای دو جلیس شد.

مونتاله مجدداً پرسید:

مالیکورن آیا شما هستید؟

مالیکورن گفت:

پس می‌خواستید که باشد.

دختر جوان گفت:

همین شما راکم داشتم.

مالیکورن گفت:

مادموازل خیلی بی‌لطفی می‌نمائید من مستوجب این همه عقوبت نیستم.

مانیکان گفت:

مادموازل ما دو نفر امشب جای خواب نداریم و اگر امشب زیر آسمان به‌سر ببریم از سرما تلف خواهیم شد.

در فرانسه شب‌های بهار بخصوص در بعضی از مناطق هوا مانند اواخر زمستان سرد است.

دختر جوان گفت:

مالیکورن مردی است قوی‌البنیه.

مانیکان گفت: منظور شما از این گفته چیست؟

مونتاله گفت:

می‌خواهم بگویم که اگر شبی زیر آسمان به‌سر ببرد تلف نخواهد شد.

مانیکان گفت: بسیار خوب.

مالیکورن در مقام اعتراض برآمد.

مونتاله گفت:

برای تنبه گریزپائی او هم که شده وی باید شب را در زیر آسمان به‌سر ببرد.

مانیکان گفت: بسیار خوب.

هرطور که شما میل دارید همان‌گونه عمل خواهد شد.

ولی من نمی‌توانم شب را زیر آسمان به‌سر ببرم.

بنابراین نزد شما می‌آیم.

این راگفت و بدون اینکه معطل شود به‌وسیله شاخه درخت خود را روی دیوار

رسانید.

گفتیم که مونتاله از نردبان بالا آمده بود.

او می‌خواست پای دیوار را ببیند.

وقتی که مانیکان روی دیوار قرار گرفت آن دو نزدیک هم واقع شدند.

مونتاله نمی‌خواست که مانیکان پائین برود.

مانیکان برعکس خواهان پائین رفتن بود.

مقاومت مانیکان بر پایداری مونتاله فائق آمد.

دختر جوان و مانیکان از پله‌های نردبان پائین رفتند.

هنگامی که آنها پائین می‌رفتند مالیکورن می‌کوشید که روی درخت جا بگیرد.

ولی چون جائی راحت نداشت و خود را در زحمت می‌دید زبان به شکایت گشود و گفت:

مادموازل مونتاله... مادموازل مونتاله.

مونتاله جواب داد: چه می‌گوئید؟

مالیکورن گفت:

این‌طور مرا رها نکنید.

مونتاله گفت: مگر من شما را اینجا آورده بودم که اینک رها می‌کنم.

مالیکورن گفت:

وضع من خیلی خراب است من نمی‌توانم نه روی درخت به‌سر ببرم و نه بدون کمک شما که نردبان را آن طرف دیوار گذاشته‌اید وارد کاخ شوم.

اگر به‌فرض محال روی درخت به‌سر ببرم هم لباس من به کلی پاره خواهد شد و هم از سرما می‌میرم.

اگر لباس آقای مانیکان پاره شود می‌تواند لباس آقای گیش را بپوشد.

ولی من حتی لباس آقای مانیکان را نمی‌توانم بپوشم.

به دلیل اینکه پاره شده است.

اما این ناله‌ها کوچکترین اثر در مانیکان نکرد.

وی گفت:

به عقیده من بهتر این است که من هم اکنون به ملاقات آقای گیش بروم.

زیرا اگر اکنون او را ببینم می‌ترسم که بعد از این موفق به دیدارش نشوم.

دختر جوان گفت: راست می‌گوئید و باید فوراً به ملاقات او بروید.

مانیکان از مونتاله سپاسگزاری کرد و خواست به راه بیفتد.

مونتاله گفت: آقای مانیکان بعد از همه این صحبت‌ها من صحبت شما را نسبت به خود فراموش نمی‌کنم.

و می‌دانم بر اثر مساعی شما من وارد دربار شدم.

باور کنید که من خود را خدمتگزار شما می‌دانم.

اینک اجازه بدهید که بروم و این مالیکورن را از اینجا دور کنم.

در این هنگام مانیکان گفت:

بسیار خوب بروید و او را دور کنید.

ولی هنوز دو قدم برنداشته بود که به‌طرف دختر جوان برگشت و گفت:

مادموازل من یک خواهش از شما دارم و آن نشانی منزل آقای گیش است.

زیرا من نمی‌دانم که گیش در کجا سکونت دارد.

در این موقع شب نیز همه خوابیده‌اند و من نمی‌توانم از دیگران نشانی بگیرم.

مونتاله گفت: راست است در این موقع شب کسی بیدار نیست که به شما نشانی بدهد ولی من به شما یک نشانی ساده و آسان می‌دهم.

مانیکان گفت: بفرمائید.

دختر جوان انگشت خود را به‌طرف نقطه‌ای دراز کرد و گفت: این داربست را می‌بینید؟

مانیکان گفت: بلی.

مونتاله گفت: دنباله این را بگیرید و جلو بروید تا وقتی که به یک چهارراه برسید.

آن چهارراه را به نام چهارسوق سبز (به مناسبت درخت‌های آن) می‌خوانند.

بعد از اینکه به چهارسوق سبز رسیدید چهار خیابان مقابل شما پدیدار می‌شود.

مانیکان گفت: بسیار خوب.

دختر جوان گفت:

شما یکی از خیابان‌های مزبور را در پیش خواهید گرفت.

مانیکان گفت: کدام خیابان را؟

مونتاله گفت:

خیابان دست راست را.

بعد تغییر عقیده داد و گفت:

نه... نه... خیابان دست چپ را...

آنگاه باز تغییر نظریه داد و اظهار کرد:

باید از خیابان جلو بروید.

معهذا این نظریه را هم تأیید نکرد و افزود:

صبر کنید. صبر کنید... تا من قدری فکر کنم.

اما بعد از تفکر هم نتوانست بگوید که کدام خیابان به طرف خانهٔ گیش می‌رود.

عاقبت اظهار داشت:

تردیدی وجود ندارد که یکی از این چهار خیابان به‌طرف منزل خانم می‌رود.

مانیکان گفت:

منزل خانم مکانی محترم است ولی من قصد ندارم که به منزل خانم بروم.

بلکه می‌خواهم خویش را به دوستم گیش برسانم.

مونتاله باز اندکی اندیشید و گفت: در هر صورت شما باید از یکی از این چهار خیابان به منزل دوست خود بروید.

و همین که خیابان مزبور را یافتید می‌توان گفت که به مقصود رسیده‌اید و فقط یک لابیرنت در سر راه دارید[1].

مانیکان با وحشت گفت: آیا یک لابیرنت در سر راه من است؟

دختر جوان گفت: این لابیرنت را با درخت‌های شمشاد بوجود آورده‌اند.

شما بعد از اینکه وارد لابیرنت شدید باید سه مرتبه به‌طرف راست و آنگاه چهار مرتبه به‌طرف چپ و سپس دو مرتبه به‌طرف راست برگردید.

آنگاه به یک چهارراه خواهید رسید و بعد از اینکه از چهارراه گذشتید از

---

۱ ـ لابیرنت بر وزن حوابیدن در زبان فارسی واژه‌ای خاص ندارد و به عمارت و بیشتر به سرداب‌هائی اطلاق می‌شود که در آن صدها دالان موجود است به‌طوری که عابر در وسط دالانها راه را گم می‌نماید در بعضی از باغ‌های اروپا به‌وسیله درخت شمشاد لابیرنت بوجود می‌آورند و کسی که وارد لابیرنت شد ممکن است ساعتها تکاپو نماید و نتواند راه خروج را پیدا کند. (م.)

لابیرنت خارج خواهید شد و خود را در یک خیابان مشجر خواهید یافت و از آن خیابان به منزل گیش خواهید رسید.

مانیکان گفت: آیا ممکن نیست راهنمای من باشید و مرا از این چهارراه‌ها و لابیرنت خارج کنید و به منزل گیش برسانید.

مالیکورن گفت:

مرا در اینجا نگذارید... مرا رها نکنید.

مانیکان خطاب به مونتاله گفت: مادموازل بفرمائید برویم.

مونتاله گفت:

آقا کجا برویم؟

مانیکان گفت:

شما راهنمای من باشید.

دختر جوان جواب داد:

این غیرممکن است.

مانیکان گفت:

برای چه غیرممکن می‌باشد؟

مونتاله گفت:

نه آقا من نمی‌توانم این کار را بکنم.

مانیکان گفت:

پس اجازه بدهید که مالیکورن از درخت فرود بیاید.

مونتاله پرسید:

برای چه وی از درخت قدم بر زمین بگذارد؟

مانیکان گفت:

برای اینکه من یک نفر هستم و حرکت من در باغ در این موقع شب صورتی خوش ندارد.

ولی اگر مالیکورن با من باشد دو نفر خواهیم شد و به یکدیگر کمک خواهیم کرد و راه را خواهیم جست.

مالیکورن هم جوانی است زرنگ و می‌تواند در شب راه را بیابد.

بعد مانیکان خطاب به مالیکورن گفت: آقای مالیکورن پای خود را روی دیوار و آنگاه روی این نردبان بگذارید و فرود بیائید.

مونتاله برآشفت و گفت:

آقای مالیکورن شما حق ندارید که از درخت فرود بیائید.

مالیکورن بیچاره که پا را دراز کرده بود تا اینکه خود را به دیوار و نردبان برساند پا را عقب کشید.

دختر جوان گفت:

آقای مالیکورن اگر از درخت فرود بیائید مورد خشم من قرار خواهید گرفت:

مالیکورن ناگزیر روی شاخه درخت نشست چون از غضب مونتاله می‌ترسید.

در این وقت مانیکان گوش‌ها را تیز کرد.

دختر جوان پرسید چه خبر است؟

مانیکان گفت:

صدای پا می‌شنوم.

مونتاله گوش فرا داد و گفت:

پناه بر خدا... صدای پا می‌آید.

به‌طوری که هر دوی آنها و مالیکورن روی درخت شنیدند صدای پا که بدواً خفیف بود واضح‌تر شد.

یک مرتبه سن‌انیان زیر درخت و مقابل دیوار نمایان گردید.

همان‌طور که وی دیگران را در مواضع خود دید سایرین هم او را مشاهده کردند.

سن‌انیان خطاب به مانیکان گفت:

آقای مانیکان شب شما بخیر.

حیف که شما امشب در جشن ما حضور نداشتید.

همه می‌پرسیدند که آقای مانیکان کجا می‌باشد و چرا دیده نمی‌شود.

بعد از این تعارف سن‌انیان به‌طرف مونتاله توجه کرد و گفت: مادموازل مونتاله شب شما بخیر...

و اما شما آقای مانیکان خواهش می‌کنم با من بیائید.

برای اینکه هیچ یک از مواضع این باغ بر من مجهول نیست و من همهٔ باغچه‌ها و قلمستانها و بیشه‌ها و داربستها و لابیرنت‌های این باغ را می‌شناسم.

آیا میل دارید که من امشب در این باغ آریان شما باشم[1].

نام آریان سبب نشاط سن‌انیان گردید و گفت:

آقای مانیکان آیا مناسب نیست که امشب نام شما را آریان بگذاریم و این نام باستانی مسمای شما شود.

مانیکان گفت:

آقای کنت در اینکه شما جوانی بسیار باذوق هستید تردیدی وجود ندارد.

هر نام هم که انتخاب نمائید مناسب و خوب خواهد بود.

مونتاله گفت:

آقای کنت شما که امشب ابراز لطف می‌کنید و آقای مانیکان را می‌برید خوب است که آقای مالیکورن را هم با خویش ببرید.

مالیکورن گفت:

نه مادموازل مونتاله.

دختر جوان با تعجب پرسید:

آیا شما نمی‌خواهید از درخت فرود بیائید؟

مالیکورن گفت:

نه خانم... نه خانم زیرا گفتگوی مهمی با شما دارم.

ولی من هنوز چهار کلمه با شما حرف نزده‌ام.

در صورتی که باید راجع به مسائل مختلف و بخصوص آینده با شما صحبت نمایم.

سن‌انیان خندید و گفت:

مادموازل آقای مالیکورن راست می‌گوید و وی ذیحق است که با شما قدری

---

۱ ـ آریان یکی از ربةالنوع‌های کوچک یونان قدیم بود که رشته‌ای به‌دست دوست خود داد تا اینکه وی بتواند به‌وسیله رشته یا ریسمان مزبور از لابیرنت که آن نیز سردابی مرموز و خطرناک بود خارج شود. در ادبیات مغرب زمین آریان به کسی اطلاق می‌شود که راهنمای دیگری گردد گاهی بر سبیل مجاز عقل و ادراک را که هادی مادر زندگی است نیز آریان می‌خوانند. (م.)

صحبت کند.

اگر هم حقی نداشته باشد بهتر آنکه شما بمانید و با وی تکلم نمائید.

زیرا امشب یکی از شبهای نادر و جزو لیالی اسرار است و باید این شب را مغتنم شمرد.

بعد سن‌انیان دست مانیکان راگرفت و او را به سوئی برد که مونتاله خوب آن راه را می‌شناخت ولی نمی‌توانست یا نمی‌خواست نشانی آن را به مانیکان بدهد.

۲۴۰

اخراج از مهمانخانه

هنگامی که مونتاله دور شدن آن دو نفر را می‌نگریست مالیکورن از فرصت استفاده کرد تا اینکه جائی راحت‌تر پیدا کند.

جای او روی شاخه درخت خیلی ناراحت بود.

لذا از آنجا فرود آمد و روی دیوار نشست و پای خود را روی پله نردبان نهاد.

شاخه‌های درخت مو و علف‌های روی دیوار هاله‌ای اطراف سرش بوجود آورده بود که دیده نمی‌شد.

مونتاله متوجه نبود که مالیکورن مکان خود را تغییر داده است.

بعد از اینکه ناگهان او را روی دیوار دید پا را روی پله نردبان نهاد و گفت:

آقای مالیکورن برای چه این‌قدر مرا اذیت می‌کنید؟

چرا می‌کوشید که مرا بدبخت نمائید و به چه مناسبت در شما این خبث طینت بوجود آمده است.

مالیکورن گفت:

مادموازل آیا این حرفها را به من می‌زنید.

دختر جوان گفت:

بلی به شما می‌گویم برای اینکه اعمال شما پیوسته سبب هتک حیثیت من می‌شود و سعی می‌نمائید که مرا در انظار از چشمها بیندازید.

مالیکورن باز گفت:
خانم این حرفها را به من می‌زنید.
دختر جوان جواب داد:
بلی به شما می‌گویم.
اگر شما قصد آزار مرا ندارید برای چه در اینجا... در فونتن‌بلو... حضور یافته‌اید؟
مگر منزل شما در اورلئان نیست و چرا از آنجا به اینجا آمده‌اید.
مالیکورن به‌جای اینکه بدواً جواب سئوال اول را بدهد جواب سئوال دوم را داد و گفت:
مادموازل من اینجا آمده‌ام که شما را ببینم.
دیدار شما مربوط به شما و بهتر آنکه بگویم مربوط به خود من است.
و اما خانه من که گفتید اورلئان می‌باشد دیگر در آنجا نیست.
خانه من در نقطه‌ای قرار گرفته که خانه شما در آنجا است.
هر نقطه که شما باشید من هم در آنجا سکونت اختیار می‌کنم.
چون در این موقع محل سکونت شما در فونتن‌بلو می‌باشد باری من هم در اینجا هستم.
مونتاله قدری مالیکورن را نگریست و بعد گفت:
شما می‌خواستید مرا ببینید؟
مالیکورن گفت: بلی.
مونتاله گفت:
خوب چه صحبتی با من دارید؟
مالیکورن جواب داد: می‌خواستم شما را ببینم چون...
مونتاله گفت: اینک که مرا مشاهده کردید بروید.
مالیکورن گفت: نه مادموازل منظور از دیدن فقط یک نظاره نیست.
مونتاله گفت: پس چه می‌خواهید.
مالیکورن گفت: می‌خواهم با شما صحبت کنم.
مونتاله گفت:
ممکن است در آینده، و در جای دیگر با هم صحبت کنیم؟

مالیکورن گفت: محال است که من دیگر بتوانم در آینده مکانی برای دیدار شما به‌دست بیاورم. و اگر مکانی به‌دست بیاید این‌طور مساعد برای مکالمه نخواهد بود.

مونتاله گفت: آخر من نمی‌توانم امشب صحبت کنم؟

مالیکورن گفت: برای چه؟

مونتاله جواب داد برای اینکه امشب هزار اتفاق روی داده است.

مالیکورن گفت: بگذارید که مکالمه ما هم هزار و یکمین اتفاق امشب باشد.

مونتاله گفت: چرا جواب سر بالائی می‌دهید.

اینک نیم ساعت است که دوشیزه تونه‌شارانت در اطاق منتظر من می‌باشد و با من کار دارد.

مالیکورن گفت: مادموازل کسی که نیم‌ساعت انتظار کشید می‌تواند چند دقیقه دیگر انتظار بکشد.

مونتاله گفت: آقای مالیکورن من احساس می‌کنم که شما راجع به خود اشتباه کرده‌اید و نمی‌دانید که هستید و شخصیت خویش را از یاد برده‌اید.

مالیکورن گفت: مادموازل شما به من قول دادید که شغلی برایم پیدا کنید ولی انگار مرا از یاد برده‌اید.

اینک یک هفته است که من در اینجا هستم.

در این یک هفته پیوسته بین شما... بین شما دختران سنگدل و بی‌رحم گردش می‌کردم و از یک طرف به‌طرف دیگر می‌رفتم.

من آرزو داشتم که شما یک نظر به‌طرف من بیندازید ولی حتی یک‌بار هم به‌سوی من توجه نکردید.

دختر جوان گفت:

آه شما یک هفته است که اینجا هستید؟

مالیکورن گفت: بلی یک هفته است که من اینجا هستم و در این مدت همواره سرگردان بودم.

چند موی عاریه من بر اثر آتش آتشبازیها سوخت.

بعد از این سوزش‌ها گاهی مجبور بودم که تا کمر در برکه‌هائی که در این جنگل‌ها وجود دارد فرو بروم.

ای کاش در وسط این حریق و غرقاب‌ها گرسنه و تشنه نبودم.
ولی همواره گرسنگی و تشنگی مرا می‌آزرد.
چون در این جنگل‌ها نه لقمه نانی برای مردی چون من یافت می‌شود و نه یک جرعه آب.
گاهی مجبور می‌شوم خود را در پشت نی‌ها و چپرها پنهان نمایم.
زمانی می‌بایست از روی دیوارها بگذرم یا اینکه از یک شاخه درخت روی شاخه دیگر قرار بگیرم.
خلاصه زندگی من شبیه به زندگی سمندر و سگ آبی و سنجاب بود که اولی در آتش و دومی در آب و سومی روی شاخه‌های درختان زندگی می‌کنند.
من این زندگی غیرقابل تحمل را بر خود هموار می‌کردم زیرا امیدوار بودم که طبق قولی که داده‌اید، شغلی برایم پیدا کنید ولی معلوم شد که اصلاً در فکر من نیستید.
چون حاضر نیستید با من مانند یک انسان رفتار نمائید، مادموازل مونتاله من برعکس تصمیم شما خواهم کوشید که موجودیت بشری خود را نگاه دارم.
مونتاله بر اثر این حرف‌ها یا به مناسبت اینکه به ترحم درآمد یا از لحاظ اینکه می‌خواست زود صحبت خاتمه پیدا کند گفت:
بالاخره چه می‌خواهید؟... از من چه تقاضا دارید؟
مالیکورن گفت:
آیا انکار می‌کنید که از حضور من در اینجا اطلاع نداشتید.
مونتاله گفت:
من فکر می‌کردم که شاید شما در فونتن‌بلو باشید.
مالیکورن جواب داد:
آیا در این هشت روز نمی‌توانستید یک مرتبه مرا ملاقات کنید.
مونتاله گفت: آخر شما نمی‌دانید ما چقدر کار داریم.
مالیکورن گفت: کار خانم‌ها معلوم است که چیست؟
مونتاله گفت: اگر از من نمی‌پذیرید از دوشیزگان دیگر که جزو ندمای خانم هستند بپرسید.
مالیکورن گفت:

من هرگز در خصوص مسائلی که راجع به آنها علم‌الیقین دارم از کسی توضیح نمی‌خواهم.

مونتاله که متوجه شد مالیکورن واقعاً مکدر شده گفت:

آقای مالیکورن صبر داشته باشید.

مالیکورن گفت:

برای چه صبر داشته باشم؟

مونتاله گفت: برای اینکه این اوضاع تغییر خواهد کرد.

مالیکورن گفت: باید هم تغییر کند زیرا رفته‌رفته شکیبائی من از دست می‌رود.

دختر جوان گفت: شکیبائی خود را از دست ندهید.

سپس گفت: آقای مالیکورن عزیز مگر شما نمی‌دانید در هفته گذشته کسی نمی‌توانست به آقا نزدیک شود و از او چیزی بخواهد.

مالیکورن گفت: حالا چطور؟

دختر جوان جواب داد:

حالا طوری دیگر است و می‌توان به وی نزدیک گردید.

مالیکورن پرسید: این تطور چگونه بوجود آمد.

مونتاله گفت: مالیکورن... مالیکورن... مبادا دهان بگشائی.

مالیکورن پرسید: چرا؟

مونتاله گفت:

برای اینکه تو هنوز اطلاعی از اوضاع نداری.

مالیکورن پرسید: چگونه اطلاع ندارم.

دختر جوان گفت:

امشب واقعه‌ای جدید اتفاق افتاده است.

مالیکورن گفت:

این واقعه چیست؟

دختر جوان گفت:

بگذار من بدواً نظری به اطراف بیندازم که ببینم کسی در پیرامون ما هست یا نه؟

پس از اینکه از نگاه خود آسوده‌خاطر شد گفت:

در جنگل فونتن‌بلو درختی است به نام بلوط سلطنتی...

مالیکورن گفت: این موضوع چه ربطی به صحبت ما دارد.

مونتاله گفت: گوش کنید امشب ما زیر درخت مزبور بودیم و منظورم از ما عبارت از ندماء خانم است و لاوالیر هم آنجا بود.

لاوالیر در آنجا با صدای بلند گفت: من حیرت می‌کنم کسی که لوئی چهاردهم را دید چگونه ممکن است نسبت به دیگری علاقه‌مند شود.

مالیکورن گفت:

آه... آیا لاوالیر این حرف را زد؟

مونتاله گفت: بلی.

مالیکورن گفت: شاید تظاهر کرده باشد؟

مونتاله گفت: منظور شما از تظاهر چیست؟

مالیکورن گفت: شاید عقیده باطنی وی این‌طور نباشد.

مونتاله گفت:

شما اگر لاوالیر را بشناسید می‌دانید که وی هرچه بگوید برطبق عقیده باطنی اوست.

مالیکورن گفت: پناه بر خدا از بعضی زن‌ها که از افعی خطرناک‌تر هستند و من باید هرچه زودتر این حرف را به‌گوش رول برسانم.

مونتاله گفت: این کار را نکنید... نکنید...

مالیکورن گفت: بگذارید که درد را از ریشه علاج کنم.

دختر جوان گفت: شما باز بی‌اطلاع هستید.

مالیکورن پرسید: آیا اتفاقی جدید افتاده است؟

دختر جواب جواب داد: بلی و آن گفته که از دهان لاوالیر خارج شد به‌گوش آن کسی که باید برسد رسید.

مالیکورن گفت:

آیا می‌گوئید که حرف او را برای لوئی چهاردهم پیام بردند و به سمع وی رسانیدند.

مونتاله گفت: طرز ایصال حرف بهتر از این شد؟

مالیکورن پرسید: توضیح بدهید و صحبت کنید.

شما آن‌قدر در صحبت دریغ می‌نمائید که من نزدیک است از فرط التهاب خفه شوم.

مونتاله گفت:

خود لوئی چهاردهم این حرف را شنید.

مالیکورن با شگفت پرسید:

آیا خود پادشاه فرانسه سامع این حرف شد.

مونتاله گفت: بلی.

مالیکورن گفت: چطور پادشاه فرانسه این حرف را شنید.

مونتاله جواب داد:

ما هیچ نمی‌دانستیم که پادشاه فرانسه در آن نزدیکی است و صحبت ما راگوش می‌دهد.

تا اینکه لاوالیر جمله مزبور راگفت و به‌گوش لوئی چهاردهم رسید.

لذا تصدیق کنید که اگر شما رول را از این واقعه مستحضر نمائید دیوانگی است.

مالیکورن گفت: راست می‌گوئید.

بعد از این نقشه لوئی چهاردهم و خانم بدون چون و چرا به‌وسیله لاوالیر انجام خواهد گرفت ولی این نقشه‌ای مشئوم است.

مونتاله گفت: همین است که شنیدید.

مالیکورن سکوت کرد و به فکر فرو رفت.

بعد از نیم دقیقه گفت: مادموازل آیا می‌دانید که در این واقعه شخصی چون لوئی چهاردهم و درختی چون بلوط سلطنتی به میان آمده است.

مونتاله گفت:

خوب این موضوع را می‌دانم.

مالیکورن گفت:

اگر ما خود را بین لوئی چهاردهم و بلوط سلطنتی قرار بدهیم بر اثر فشار این دو به کلی له خواهیم شد.

مونتاله گفت:

عقیده من هم چنین است.

مالیکورن گفت:

پس بهتر این که در فکر خود باشیم.

مونتاله گفت:

کار عاقلانه همین است.

مالیکورن اظهار کرد مادموازل چشمهای خود را بگشائید.

مونتاله گفت: شما هم گوشهای خود را باز کنید.

از وسط این همه ماجراها حتی یک ابله خواهد توانست به ثروت برسد و آتیه خود را تأمین کند و ما باید بسی پست‌تر از یک احمق باشیم اگر نتوانیم که بار خود را ببندیم.

مونتاله گفت:

به‌نظرم شما هنوز در فکر آمال گذشته خود هستید؟

مالیکورن گفت: من در فکر واقعیت‌ها هستم نه آمال بدون اساس.

زیرا من می‌خواهم آتیه خود را تأمین نمایم و شما هم باید بعد از این اجازه بدهید مثل گذشته من راهنمای شما باشم.

آیا از راهنمائیهای گذشته من زیان دیدید؟

مونتاله گفت: نه.

مالیکورن گفت:

آتیه هرکس را باید از روی گذشته او سنجید.

چون شما در گذشته از هدایت‌های من زیان ندیدید در آینده هم نخواهید دید.

در اینجا چون هرکس در فکر خود می‌باشد بگذارید که من نیز در فکر خویش باشم.

مونتاله گفت: این یک حرف درست است.

مالیکورن گفت:

ولی برای اینکه بتوانیم آتیه خود را تأمین کنیم باید متحد شویم.

مونتاله گفت: من برای اتحاد حاضرم.

مالیکورن گفت: ما باید یک پیمان اتحاد تدافعی و تعرضی منعقد نمائیم.

دختر جوان گفت: من حاضرم سوگند یاد کنم که این پیمان را خواهم بست.
مالیکورن گفت:
دست خود را دراز کنید و بگوئید من پیوسته به مالیکورن وفادار خواهم بود.
دختر جوان چنین کرد.
مالیکورن هم دست دراز نمود و گفت: من پیوسته به مونتاله وفادار خواهم بود.
دختر جوان گفت:
حال چه باید کرد.
مالیکورن گفت:
باید پیوسته چشم‌ها را گشود.
به‌طوری که هیچ‌کس از نظر ما محو نشود.
ما نباید بگذاریم چیزهائی که مورد استفاده ما قرار خواهد گرفت سبب استفاده دیگران شود.
ما که پیمان اتحاد منعقد کرده‌ایم نباید در عرصه کارزار سلاحی باقی بگذاریم که دیگران از آن سود ببرند.
مونتاله گفت:
کاملاً قبول می‌کنم.
مالیکورن گفت:
فراموش نکنید که روز و شب باید چشم و گوش شما باز باشد.
مونتاله گفت: همواره باز خواهد بود و حال چون پیمان ما بسته شده پس خداحافظ.
مالیکورن با تعجب گفت: چطور می‌گوئید خداحافظ... گوش کنید چه می‌گویم.
مونتاله گفت: مراجعت کنید و در مهمانخانه‌ای که اقامتگاه شماست و به نام طاووس زیبا خوانده می‌شود بخوابید.
مالیکورن گفت: چگونه به مهمانخانه خود بروم؟
مونتاله گفت: مگر شما در مهمانخانه طاووس زیبا سکونت ندارید؟
مالیکورن گفت:
مونتاله... ای مونتاله... دیدید که بالاخره اعتراف کردید که می‌دانستید من در

اینجا هستم.

زیرا اگر نمی‌دانستید من در فونتن‌بلو سکونت دارم چگونه فهمیدید که اقامتگاه من در مهمانخانه طاووس زیبا می‌باشد.

مونتاله گفت: شما به جای اینکه از من تشکر کنید نکوهش می‌نمائید؟

مالیکورن گفت:

چگونه تشکر کنم.

دختر گفت: وقتی من از حال شما جویا می‌شوم و می‌فهمم که شما در مهمانخانه طاووس زیبا سکونت دارید دلیل به آن است که شما را لایق آن می‌دانم که از حالتان پرسش نمایم.

ولی شما به جای اینکه ابراز توجه مرا با تشکر تلقی کنید زبان به قدح می‌گشائید... در هر حال... به مهمانخانه برگردید و من هم برمی‌گردم.

مالیکورن گفت: شما نمی‌دانید چه اتفاقی افتاده است.

مونتاله گفت:

آیا این اتفاق مربوط به شماست؟

مالیکورن گفت:

بله... مربوط به من است و بدانید که من نمی‌توانم به این مهمانخانه برگردم.

مونتاله گفت: برای چه نمی‌توانید برگردید.

مالیکورن گفت:

برای اینکه مرا از آنجا بیرون کرده‌اند.

مونتاله گفت:

چطور شما را بیرون کرده‌اند من می‌دانم که شما در آنجا یک اطاق کرایه کرده‌اید.

مالیکورن گفت:

خانم من آن‌قدر نفس‌زنان عقب شما دویدم تا بتوانم با شما صحبت کنم که اطاق از دستم رفت.

مونتاله گفت: باور کردن این حرف برایم دشوار است.

مالیکورن گفت: گوش کنید من این اطاق را برای یک هفته کرایه کرده بودم.

امروز نفس‌زنان و عرق‌ریزان به مهمانخانه برگشتم که وارد اطاق خود شوم.
دیدم که چهار روستائی، یک کشیش از فرقه فرنسیسکن را روی یک تخت دستی نهاده وارد مهمانخانه کردند.
کشیش مزبور بیمار بود و من با تعجب دیدم که روستائیان حامل تخت‌دستی، آن کشیش را به اطاق من بردند.
مونتاله بدون اینکه چیزی بگوید گوش می‌داد.
مالیکورن گفت:
وقتی من این موضوع را دیدم فکر کردم که اشتباه کرده‌اند.
مونتاله گفت: بعد چه شد.
مالیکورن گفت:
بعد نزد مهمانخانه‌چی رفتم و به او گفتم: آقا شما اشتباه کرده‌اید زیرا یک مسافر جدید را به اطاق من راه دادید.
صاحب مهمانخانه گفت:
نه آقا ما اشتباه نکرده‌ایم.
شما اینجا را برای یک هفته کرایه کرده بودید.
اینک مدت کرایه شما سر رسیده و لذا از امروز ما آن را به این مرد روحانی اجاره دادیم.
مونتاله متوجه شد که مالیکورن راست می‌گوید.
مالیکورن گفت:
من بدین اکتفا نکردم.
بلکه وارد اطاق شده و نزد مرد روحانی رفتم و از او پرسیدم چرا وارد اطاق من شده است.
ولی آن مرد با اینکه بسیار بیمار به‌نظر می‌رسید یک مرتبه با چشم‌هائی خشمگین مرا نگریست و گفت:
«زود این بی‌سر و پا را از اینجا بیرون کنید».
همین‌طور هم شد و چهار روستائی و خدمه مهمانخانه مرا از اطاق خارج کردند و از پله‌ها پائین بردند.

در نتیجه من امشب محلی برای خوابیدن ندارم.
مونتاله گفت: این مرد فرنسیسکن کیست که این‌قدر دارای قدرت می‌باشد.
مالیکورن گفت: من نمی‌دانم.
مونتاله جواب داد:
کشیشی که با این قدرت کسی را از اطاق بیرون می‌کند باید ژنرال باشد.
مالیکورن گفت: با اینکه وی جامهٔ روحانیت دربرداشت یکی از روستائیان وقتی که او را صدا زد به نام ژنرال خواند.
من بدواً به این موضوع توجه نکردم ولی اینک که شما گفتید به یادم آمد.
مونتاله گفت: نتیجه صحبت شما چیست؟
مالیکورن گفت: نتیجه صحبت من این است که امشب اطاق ندارم.
بعد دختر جوان گفت: پس امشب چه می‌کنید!
مالیکورن اظهار کرد: نمی‌دانم چه باید کرد آیا شما نمی‌توانید چاره‌ای برای این اشکال پیدا کنید؟
صدائی از پائین بلند شد که گفت: چاره این اشکال را من خواهم کرد.
از این حرف مالیکورن و مونتاله بسیار تعجب کردند.
زیرا صدای سن‌انیان را شنیدند.
معلوم شد که سن‌انیان بعد از اینکه مانیکان را به خانه گیش رسانیده خود مراجعت کرده و شاید همه صحبت‌های آن دو نفر را شنیده است.
سن‌انیان خطاب به مالیکورن گفت:
آقای مالیکورن عزیز من برحسب یک اتفاق مساعد و خوش از اینجا عبور کردم و شنیدم که شما گرفتار مشکل نداشتن سرپناه و خوابگاه هستید.
لذا از شما دعوت می‌کنم به منزل من بیائید و شب را در آنجا بگذرانید و مطمئن باشید که این مرتبه هیچ کشیش ولو از فرقه فرنسیسکن نخواهد توانست خانهٔ شما را ضبط کند و شما در اطاقی که به شما داده خواهد شد استراحت خواهید نمود و اما شما دوشیزه مونتاله مشوش نباشید.
من از اسرار دوشیزه تونه‌شارانت و دوشیزه لاوالیر مطلع شدم.
اینک از راز شما هم مطلع گردیده‌ام ولی قلب من مخزن بلکه باید بگویم مدفن

اسرار است.

زیرا وقتی رازی وارد قلب من شد دیگر از آنجا خارج نخواهد گردید.

راز شما هم مانند راز دیگران در قلب من باقی می‌ماند. خاطر آسوده دارید.

مالیکورن و مونتاله مانند دو طفل که در حال سرقت سیب از درخت در باغ بیگانه غافل‌گیر شده باشند نظری به هم انداختند.

اما چون سن‌انیان پیشنهاد می‌کرد که شب مالیکورن را در منزل خود بپذیرد و نظر به این که اصیل‌زاده‌ای شریف بود مونتاله و مالیکورن موافقت خود را اعلام نمودند.

وقتی که مالیکورن از پله‌کان فرود می‌آمد در این فکر بود چگونه اسرار مربوط به لاوالیر و لوئی چهاردهم را از سن‌انیان سئوال کند.

و اما مونتاله پس از اینکه دید مالیکورن فرود می‌آید مانند کودکی چالاک فرار کرد.

سن‌انیان با محبت مالیکورن را به خانه خود برد.

در آنجا خیلی به او تعارف کرد.

چون دید که می‌تواند در خصوص ندیمه‌های خانم زن برادر لوئی چهاردهم از مالیکورن اطلاعاتی قابل ملاحظه به‌دست بیاورد.

۲۴۱

حوادث در مهمانخانه

قبل از اینکه به وقایع مهمانخانه طاووس زیبا برسیم باید قدری راجع به این مهمانخانه صحبت کرد.

این مهمانخانه مانند همه مهمانخانه‌های آن زمان به نام تابلوی خود خوانده می‌شد.

مقابل مهمانخانه یک تابلوی طاووس نصب کرده بودند که چتر زده بود.

بعضی از نقاش‌ها چهره ماری را که سبب اغوای حواء، برای خوردن میوه درخت ممنوع گردید به صورت یک جوان زیبا تصویر کرده‌اند.

در آنجا هم به جای سر و صورت طاووس شکل زنی را کشیده بودند.

به‌طوری که طاووس مزبور از حیث سر و صورت چون یک زن و از حیث دم و چتر زدن طاووس واقعی را تشکیل می‌داد.

مهمانخانه طاووس زیبا در خیابانی واقع شده بود که به تنهائی همه قصبه فونتن‌بلو را تشکیل می‌داد یا اینکه قسمت اصلی قصبه مزبور به‌شمار می‌آمد.

این خیابان را به نام لیون می‌خواندند.

زیرا از آن خیابان به‌طرف لیون دومین شهر بزرگ فرانسه می‌رفتند.

با اینکه خیابان لیون بزرگترین خیابان شهر بود خیابان مرکزی محسوب نمی‌گردید.

بلکه طرف چپ قرار داشت.

خیابان مرکزی با خیابان لیون دو خط موازی را تشکیل می‌داد.

خیابان لیون با اینکه بیش از دو خانه نداشت برحسب ظاهر دارای سه خانه به‌نظر می‌رسید.

ممکن است خوانندگان تعجب نمایند چگونه یک خیابان از دو خانه تشکیل می‌شود.

ولی کسانی که بعضی از قراء و قصبات را دیده‌اند می‌دانند که دو خانه و باغ سراسر یک خیابان را اشغال می‌نمایند.

در خیابان لیون هم دو خانه و باغ بود و اما اینکه چرا به‌نظر می‌رسید دارای سه خانه است این نکته با مهمانخانه طاووس زیبا ارتباط دارد.

مهمانخانه طاووس زیبا مهمانخانه‌ای بود بزرگ و نمای اصلی عمارت آن در خیابان مرکزی قصبه قرار داشت.

یک قسمت از عمارت مهمانخانه بین باغها، نزدیک کوچه لیون بود.

و هرکس عمارت مزبور را می‌دید تصور می‌کرد که کوچه لیون دارای سه خانه است.

مهمانخانه طاووس زیبا غیر از آپارتمان‌های متعدد دارای چند حیاط بود و می‌توانست که عده کثیری مسافر اعم از سوار و پیاده و کالسکه سوار بپذیرد.

بسیاری از رجال درباری بعد از اینکه مغضوب و مطرود می‌شدند آن مهمانخانه را برای سکونت و مقر برمی‌گزیدند.

تا اینکه در آنجا راهی برای علاج بیابند یا اینکه رقبای خود را که سبب مغضوبیت آنها شده‌اند از بین ببرند.

وضع باغها و خانه‌هائی که خیابان لیون را تشکیل می‌داد طوری بود که با جنگل ارتباط داشت.

بدین طریق که یک قسمت از جنگل در باغ‌های مزبور پیشرفت می‌کرد.

کسانی که کنار پنجره‌هائی که به‌طرف خیابان مرکزی گشوده می‌شد می‌ایستادند می‌توانستند مناظر جشن را ببینند.

خیابان مرکزی به‌نام خیابان پاریس خوانده می‌شد.

آنهائی که کنار پنجره‌های خیابان لیون قرار می‌گرفتند، می‌توانستند صفا و خضارت جنگل را مشاهده کنند و روح را با رؤیت یک منظره طبیعی جالب توجه بیارایند.

در مواقع ضرورت هم یک نفر می‌توانست از خیابان پاریس بعد از عبور از وسط مهمانخانه خود را به خیابان لیون برساند و برعکس.

هیچ یک از این نکات را مالیکورن به مونتاله نگفت.

برای اینکه وی طوری از بیرون کردن او از مهمانخانه طاووس طلائی متأثر بود که نمی‌توانست این جزئیات را بگوید.

یا اینکه موقع را برای ذکر این جزئیات مناسب نمی‌دید.

یا درمی‌یافت که دختر جوان توجهی به این جزئیات ندارد.

یکی از چیزهائی که مالیکورن اصلاً نگفت اینکه چگونه وی وارد مهمانخانه طاووس زیبا شد.

و به چه مناسبت او را در آنجا پذیرفتند.

وی فقط چند کلمه در خصوص کشیشی از فرقه فرنسیسکن (از فرقه منسوب به قدیس فرنسیس ـ مترجم) صحبت کرد و دیگر چیزی نگفت.

در صورتی که سکونت مالیکورن در مهمانخانه طاووس زیبا خود دارای سرگذشتی مخصوص بود.

وی می‌بایست حیرت کرده باشد چگونه او را در آن مهمانخانه پذیرفتند.

هرکس می‌داند که هر مهمانخانه دارای فصلی است که در آن فصل فقط مشتریهای مخصوص در آن پذیرفته می‌شود.

هرگاه یک مسافر بیگانه و کم‌بضاعت از راه بیاید وی را نمی‌پذیرند و می‌گویند اطاق نداریم.

در فونتن‌بلو هم بهترین فصل مهمانخانه طاووس زیبا موقعی بود که لوئی چهاردهم و دربار او منتقل به آنجا می‌شدند.

اگر مالیکورن گرفتار کارهای مونتاله نبود و هرگاه روز و شب عقب او نمی‌دوید باید از خود بپرسد چه شد که او را در مهمانخانه طاووس زیبا پذیرفتند.

در صورتی که خود می‌دید در روزهای بعد کسانی را که جزو رجال بودند

جواب می‌دادند.

مهمانخانه‌چی با اینکه می‌شناخت که فلان یکی از اشراف کشور است مقابلش سر فرود می‌آورد و می‌گفت: عالیجناب متأسفانه جا ندارم.

ولی مالیکورن وقتی وارد مهمانخانه مزبور گردید پذیرفته شد.

ما نمی‌توانیم بگوئیم این موضوع توجه او را جلب نکرد.

مالیکورن باهوش‌تر از این بود که درنیابد چرا سایرین را جواب دادند و او را پذیرفتند.

از روزی که مالیکورن وارد مهمانخانه شد یک عده مسافر محترم وارد مهمانخانه شدند.

مالیکورن هیچ یک از آنها را نمی‌شناخت ولی می‌دید هریک هنگام ورود علامتی با مهمانخانه‌چی مبادله می‌کنند.

چون مالیکورن مردی کنجکاو بود خواست بداند که این علامت چه معنی می‌دهد.

صاحب مهمانخانه به او فهمانید که علامت مزبور برای این است که دزدها و جیب‌برها را دور کنند.

زیرا چون فونتن‌بلو پر از اشراف و توانگران می‌باشد طبعاً عده‌ای جیب‌بر و طرار در پیرامون مهمانخانه وجود دارند.

این توضیح خیلی مالیکورن را قانع نکرد ولی اصراری هم ننمود.

چون نفعی در آن کار نداشت.

به‌علاوه به‌طوری که گفتیم حواس او مصروف مونتاله بود و نمی‌توانست روی مسائل دیگر حواس را متمرکز کند.

زیرا انسان وقتی به یک مسئله مهم توجه خاص کرد مسائل دیگر تحت‌الشعاع قرار می‌گیرد.

معهذا گاهی حیرت می‌کرد چگونه او را در مهمانخانه طاووس زیبا جا داده‌اند.

چون به‌طوری که عنقریب خواهیم دید وقتی مانیکان که در نظر مالیکورن اصیل‌زاده‌ای عالی‌مقام بود به مهمانخانه مراجعه کرد و خواست که اسبش را در اصطبل مهمانخانه ببندد و به وی جواب منفی دادند.

در صورتی‌که مانیکان به تصور مالیکورن در دربار فرانسه نفوذی زیاد داشت.

حتی اگر مالیکورن شخصی جاه‌طلب نبود و می‌خواست این راز راکشف کند و بفهمد چرا او را به آن مهمانخانه راه داده‌اند باز تصور نمی‌کنیم موفق می‌شد.

در صورتی‌که می‌دانیم مالیکورن جوانی باهوش بود.

در مرحله آخر به‌طوری‌که خواهد آمد شاید قدری به علت پذیرفتن خود پی می‌برد.

ولی در آغاز نمی‌توانست بفهمد در حالی‌که اشراف را از در می‌رانند چرا او را پذیرفته‌اند.

ما برای اینکه به خوانندگان بگوئیم که حل این معضل برای مالیکورن (اگر می‌خواست حل کند) چقدر مشکل بود توضیحی می‌دهیم.

وقتی‌که مالیکورن وارد مهمانخانه مزبور شد مشاهده‌کرد هفت مسافر هر یک با خدم و حشم وارد شدند.

یکی از آنهاکه زودتر آمد یک ژنرال آلمانی بود.

این مرد با منشی و طبیب و سه نوکر و هفت اسب وارد شدند.

مالیکورن شنیدکه ژنرال مزبور را به نام وست‌پور می‌خوانند.

بعد از او یک کاردینال اسپانیائی وارد مهمانخانه شد.

این کاردینال با دو برادرزاده و دو منشی و یک پیشکار و چند نوکر و دوازده اسب خاصه ورود نمود.

می‌گفتندکه نام او کاردینال هرنیا است.

پس از وی یکی از بازرگانان توانگر شهر برم وارد مهمانخانه گردید.

او را به نام آقای بون‌استت می‌خواندند.

پس از او یک سناتور از اهل ونیز با عده‌ای از خدام و اسبهای خود وارد مهمانخانه شد.

می‌گفتندکه اسم سناتور مزبور عالیجناب ماری‌نی است.

آنگاه یکی از اشراف اسکاتلند (اسکاتلند ایالتی در شمال انگلستان است که در گذشته کشوری مستقل به‌شمار می‌آمد) با چند نفر از خدمه خود وارد شد.

خدمه او همه پیاده بودند و لرد اسکاتلندی سوار بر اسب واردگردید.

می‌گفتند که نام آن لرد ماک‌کومنور است.
آنگاه یک اطریشی وارد مهمانخانه شد.
او هم از اشراف بود و با یک کالسکه مجلل قدم به مهمانخانه نهاد.
مالیکورن دید که عده‌ای از کشیش‌ها و جمعی سربازان با او هستند.
هر یک از این مهمانان که وارد می‌شدند با صاحب مهمانخانه علامتی مبادله می‌کردند.
یک روز مالیکورن دید که یک خانم از سکنه فلاماند (در بلژیک کنونی - مترجم) وارد مهمانخانه شد.
او با نوکر و خدمتکار و ندیمه و اسبهائی زیاد ورود نمود.
مالیکورن خواست نام او را بداند ولی کسی به او جواب نداد.
در مهمانخانه او را به نام خانم فلاماندی می‌خواندند.
ورود هیچ‌یک از این مهمانان در مهمانخانه طاووس زیبا تولید اختلال نکرد.
چون همه آنها ورود خود را اقلاً به‌وسیله یک منشی یا یک پیشکار قبلاً اطلاع داده بودند.
صاحب مهمانخانه می‌دانست که هر مهمان چقدر خدمه دارد و نیز می‌دانست که دارای اسب است.
نه در خیابان مزاحمتی تولید شد و نه درون مهمانخانه.
اما موضوع پذیرفتن مالیکورن در آن مهمانخانه از این قرار است.
مالیکورن یک روز قبل از ژنرال آلمانی وارد مهمانخانه شد.
بعد از اینکه ورود نمود به مهمانخانه‌چی گفت که من دوست یکی از اشراف هستم.
و دوست من میل دارد اینجا بیاید و تشریفات جشن‌های فونتن‌بلو را ببیند.
مالیکورن سوار اسبی لاغر بود و غیر از جامه‌دان کوچک توشه‌ای نداشت.
ولی به محض اینکه مهمانخانه‌چی او را دید تبسم کرد.
مثل این بود که مالیکورن را سالهای متوالی است که می‌شناسد.
وی گفت:
آقا هر آپارتمان که میل دارید انتخاب بفرمائید.

مالیکورن گفت:

دوست من میل دارد در بهترین آپارتمان مهمانخانه منزل کند.

صاحب مهمانخانه گفت: ما هم بهترین آنها را به شما خواهیم داد.

مثل این بود که مهمانخانه‌چی می‌خواهد بگوید آقا اطمینان داشته باشید ما مشتری خود را خوب می‌شناسیم.

و چون می‌دانیم شما جزو بهترین مشتریهای ما هستید باشکوه‌ترین آپارتمان‌های خود را به شما تقدیم می‌کنیم.

بعد مهمانخانه‌چی گفت:

آیا احتیاج به اصطبل هم دارید؟

مالیکورن گفت:

بدیهی است زیرا دوست من باید اسبهای خود را جا بدهد.

صاحب مهمانخانه گفت:

آیا فوراً خواهان آپارتمان هستید.

مالیکورن گفت:

بلی فوراً آن را می‌خواهم اما...

صاحب مهمانخانه مانند کسی که از این شروط بیم ندارد سر را نزدیک آورد.

مالیکورن گفت: من آپارتمان باشکوه را برای دوست خود نگاه می‌دارم.

اما خود به یک اطاق اکتفا می‌کنم.

صاحب مهمانخانه گفت: بسیار خوب آقا.

مالیکورن گفت:

وقتی دوست من آمد و آپارتمان را اشغال کرد خود کرایه آن را خواهد پرداخت.

صاحب مهمانخانه با حسن تفاهمی بسیار که مالیکورن منتظر آن نبود گفت: بسیار خوب آقا.

آن‌قدر این موضوع در نظر مالیکورن عجیب جلوه کرد که پرسید:

آیا متوجه شدید که من چه گفتم؟

مهمانخانه‌چی گفت: بلی آقا.

مالیکورن گفت: کرایه آپارتمان را دوست من بعد از اینکه آمد خواهد پرداخت و من بابت کرایه آپارتمان تعهدی ندارم.

صاحب مهمانخانه گفت:

آقا من هم از شما تعهدی نمی‌خواهم.

مالیکورن گفت: من فقط کرایه یک اطاق را در طبقه تحتانی آن آپارتمان تأدیه خواهم کرد.

مهمانخانه‌چی گفت:

بسیار خوب آقا.

مالیکورن گفت:

اینک مرا به اطاقم هدایت کنید.

صاحب مهمانخانه کلاه از سر برداشت و جلو افتاد.

طوری حرکت می‌کرد که پنداری مالیکورن یکی از اشراف بزرگ است.

بعد از آنکه مالیکورن داخل اطاق خود شد هر دفعه که از پله‌ها فرود می‌آمد بین او و مهمانخانه‌چی علائمی مبادله می‌گردید. بدین ترتیب که مهمانخانه‌چی اشاره‌ای دوستانه به او می‌کرد.

مالیکورن هم با یک اشاره جواب می‌داد.

مالیکورن در دل می‌گفت:

بدون تردید در این موضوع رازی وجود دارد که من بدان پی نمی‌برم.

ولی اگر فرصتی به‌دست آوردم خواهم کوشید که این راز را حل نمایم.

معهذا فرصت منظور را به‌دست نمی‌آورد.

بعد از اینکه مسافرین محترم وارد مهمانخانه شدند مالیکورن بسیار خوشحال بود.

چون می‌دانست که هرگاه تأخیر می‌کرد ممکن بود که اطاق به او ندهند.

وقتی همه مسافرین که نامشان برده شد آمدند روزی مهمانخانه‌چی وارد اطاق مالیکورن شد و با احترام سر فرود آورد و گفت:

آقا آیا می‌دانید که یک آپارتمان برای شما نگاه داشته شده است؟

مالیکورن گفت:

بلی آقا می‌دانم.
مهمانخانه‌چی گفت:
آیا مستحضر هستید که من بدین وسیله یک هدیه واقعی به شما تقدیم می‌کنم؟
مالیکورن گفت:
بلی این را هم می‌دانم.
صاحب مهمانخانه گفت:
آیا فکر می‌کنید که دوست شما از من رضایت خاطر حاصل کند؟
مالیکورن گفت:
به‌طور حتم راضی خواهد شد.
مهمانخانه‌چی گفت:
اگر راضی نشود باید گفت که ایشان مردی سخت‌گیر هستند.
زیرا در این مهمانخانه بهتر از این آپارتمان وجود ندارد.
مالیکورن گفت:
مطمئن باشید اگر دوست من بیاید از شما بسیار راضی خواهد شد.
صاحب مهمانخانه گفت: مگر قرار نیست که ایشان بیایند.
مالیکورن گفت: البته که می‌آیند.
مهمانخانه‌چی گفت: چون شما گفتید اگر ایشان بیایند و کلمه اگر نشان می‌دهد که تردیدی دارید.
مالیکورن گفت:
پیش‌آمدهای روزگار ممکن است سبب فسخ عزیمت‌ها شود از همه بالاتر مشیت کردگار است.
ما صد نوع نقشه، طرح‌ریزی می‌کنیم و هرگاه خداوند آنها را تصویب نکند یکی از آنها به موقع اجرا درنمی‌آید.
صاحب مهمانخانه گفت:
مگر خود ایشان به شما نگفتند که خواهند آمد.
مالیکورن گفت: چرا گفتند.
مهمانخانه‌چی پرسید:

پس چرا مردد هستید.

مالیکورن گفت:

با اینکه به من گفت که می‌آید، من یقین ندارم که او بیاید و لذا بهتر اینکه شما آپارتمان خود را اجاره بدهید.

تا اینکه ضرری متوجه شما نشود و من هم به همین یک اطاق که برای من کافی است قناعت می‌کنم و در لاتینی مثلی هست که می‌گویند: حرف مانند باد. در فضا پراکنده می‌شود ولی نوشته، باقی می‌ماند.

صاحب مهمانخانه گفت:

از این گفته چه قصد دارید؟

مالیکورن گفت:

آنچه دوستم به من اشعار داشت غیر از حرف نبود و این حرف ممکن است تغییر کند لذا به شما اجازه می‌دهم که آپارتمان او را اجاره بدهید.

مهمانخانه‌چی حیرت‌زده گفت:

آیا من آپارتمان ایشان را اجاره بدهم؟

مالیکورن گفت:

مگر این موضوع عیبی دارد.

صاحب مهمانخانه گفت:

من هرگز این کار را نخواهم کرد.

مالیکورن گفت: آخر به شما ضرر وارد می‌آید.

مهمانخانه‌چی پرسید:

آیا دوست شما نامه‌ای به شما ننوشت و تصمیم خود را به اطلاع شما نرسانید؟

مالیکورن گفت: نه.

مهمانخانه‌چی گفت:

ولی او نامه‌ای به من نوشته است.

مالیکورن با شگفت پرسید:

آیا شما نامه‌ای از او دریافت کرده‌اید؟

صاحب مهمانخانه گفت:

بلی و من مضمون نامه او را به‌طور تقریب برای شما بیان می‌کنم.
چون این مضمون را حفظ دارم و می‌خواهم بدانم که آیا مضمون نامه و آنچه به شما گفت یکی است.
مالیکورن گفت: مضمون نامه او چیست؟
صاحب مهمانخانه خواست مضمون نامه را بخواند ولی چیزی به یاد نیاورد.
و مجبور شد در جیب جستجو کند و نامه موصوف را بیرون بیاورد.
آنگاه چنین خواند:
آقای صاحب مهمانخانه طاووس زیبا ـ من میل دارم یک آپارتمان قشنگ و یک اطاق برای من نگاه دارید.
من خود در آپارتمان زندگی می‌کنم ولی اطاق مزبور محل سکونت دوستی خواهد بود که قبل یا بعد از من خواهد آمد.
نامه مزبور که به اینجا رسید مهمانخانه‌چی سر را بلند کرد و گفت: آقا دوست مزبور شما هستید که قبل از ایشان آمدید؟
مالیکورن که چیزی نمی‌فهمید جز اینکه وی را با دیگری اشتباه کرده‌اند، گفت همین‌طور است.
مهمانخانه‌چی دنباله نامه را چنین خواند:
کرایه آپارتمان هر مبلغ باشد من خواهم پرداخت.
ولی میل دارم که اطاقی در اختیار دوست من بگذارید که کرایه آن زیاد نباشد.
زیرا این دوست دارای بضاعتی نیست.
مالیکورن از خجلت سرخ شد.
مهمانخانه‌چی گفت: آیا این دوست شما هستید؟
مالیکورن گفت: بلی.
صاحب مهمانخانه گفت: پس بین ما توافق نظر وجود دارد.
کرایه آپارتمان را دوست شما خواهند پرداخت و کرایه اطاق را هم شما می‌پردازید.
مالیکورن گفت: بسیار خوب.

بعد پرسید:

آقا آیا شما از نام دوست من رضایت خاطر حاصل کردید؟

مالیکورن که نمی‌دانست نویسنده نامه کیست می‌خواست بدین وسیله نـام او را بداند.

مهمانخانه‌چی گفت:

آقا کدام نام را می‌گوئید؟

مالیکورن گفت:

نام دوست خود را می‌گویم که پای نامه او نوشته، یعنی امضاء کرده است.

مهمانخانه‌چی گفت:

آقا نامه دوست شما امضاء ندارد.

از این حرف مالیکورن بسیار حیرت کـرد و صـاحب مـهمانخانه گـفت: مـن می‌خواستم از شما بپرسم که نام دوست شما چه می‌باشد.

مالیکورن گفت:

آیا گفتید که نامه او امضاء ندارد؟

مهمانخانه‌چی گفت: نه.

مالیکورن جواب داد:

در این صورت من هم نام او را نخواهم گفت:

زیرا چون دوست من نامه خود را امضاء نکرده معلوم می‌شود میل نداشته هویت او شناخته شود.

و لذا اگر من هویت او را آشکار کنم به اصول دوستی خیانت کرده‌ام.

شما هم تصدیق می‌نمائید که دوست من به دلیل یا دلایـلی از مـعرفی خـویش خودداری کرده است.

صاحب مهمانخانه گفت:

تصدیق می‌کنم که ایشان به علت یا عللی نخواسته‌اند خود را معرفی کنند.

مالیکورن گفت:

من که دوست و محرم او هستم هرگز به او خیانت نخواهم کرد و او را معرفی نخواهم نمود.

صاحب مهمانخانه گفت:
آقا من از شما نخواستم که نام ایشان را معرفی نمائید.
مالیکورن گفت:
پس ملاحظه کردید که طبق نامه دوست من، کرایه اطاق غیر کـرایـه آپـارتمان است؟
کرایه اطاق بر عهده من می‌باشد و کرایه آپارتمان بر عهده او.
صاحب مهمانخانه سر فرود آورد.
مالیکورن گفت:
اینک اجازه بدهید که حساب کنیم.
مهمانخانه‌چی گفت: چه را می‌خواهید محاسبه نمائید؟
مالیکورن گفت:
کرایه اطاق و هزینه غذای خود و علیق اسبم را می‌خواهم محسوب کنم.
مهمانخانه‌چی گفت:
آقا چرا عجله دارید؟
مالیکورن گفت:
برای اینکه تا حساب دو نفر درست نباشد دوستی بین آنها پایدار نمی‌شود.
اینک بگوئید که کرایه اطاق و هزینه غذا و علیق اسب در روز چقدر است.
صاحب مهمانخانه گفت:
آقا روزی چهار لیره.
مالیکورن گفت: آقا اینک من سه روز است که در مهمانخانه شما به‌سر می‌برم لذا کرایه و هزینه سه روز من دوازده لیره می‌شود این دوازده لیره شما.
صاحب مهمانخانه گفت:
آقا همه مشتریهای ما مانند شما اشخاص محترم هستند و ما به آنها اعتماد داریم.
این است که من حیرت می‌کنم شما که یکی از محترمین مـی‌باشید چـرا بـرای پرداخت حساب عجله می‌کنید؟
مالیکورن که متوجه شده بود در پیرامون او همه چیز مهمانخانه عجین با اسرار است با صدای آهسته گفت:

آقای مهمانخانه‌چی من می‌دانم که این دوازده لیره اهمیت ندارد ولی میل دارم که حساب خود را بپردازم که اگر ناگهان مجبور به عزیمت شدم برای تأدیه حساب دچار تأخیر نشوم.

مهمانخانه‌چی گفت:

آقا حق با شماست.

مالیکورن گفت:

پس بعد از این من در این اطاق آسوده خواهم بود و موضوع آپارتمان به من ربطی ندارد.

مهمانخانه‌چی گفت:

نه آقا مسئله آپارتمان هیچ مربوط به شما نیست.

وقتی مهمانخانه‌چی از اطاق خارج شد مالیکورن آهی از تسلی برکشید.

چون می‌ترسید که مهمانخانه‌چی کرایه آپارتمان مزبور را از او بگیرد.

او هم گرچه قادر بود کرایه آپارتمان را تأدیه کند ولی کسانی که صرفه‌جو هستند پیوسته حساب یک پشیز را نگاه می‌دارند تا چه رسد به کرایه یک آپارتمان و یک مهمانخانه و نمی‌خواهند که به‌قدر یک پشیز به آنها ضرر وارد بیاید و پول بدون جلب سود خرج کنند.

وقتی که خیال مالیکورن از آپارتمان فارغ شد به فکر افتاد که چه کسی نامه مزبور را برای صاحب مهمانخانه نوشته است.

راجع به نویسنده نامه دو فکر کرد.

یکی اینکه اندیشید نویسندهٔ نامه گیش است.

گیش خود را مجبور می‌دید که نزدیک دربار منزل داشته باشد.

ناگزیر یک آپارتمان برای خود و یک اطاق برای نوکرش کرایه کرده است.

یا اینکه یک آپارتمان برای خود و یک اطاق برای مانیکان اجاره نموده.

فکر دوم این بود که نویسندهٔ نامه مانیکان است.

منتها نامه را از طرف گیش نوشته و یک اطاق برای خود و یک آپارتمان برای گیش اجاره نموده است.

مالیکورن هرچه زیادتر به این موضوع می‌اندیشید بیشتر در نظرش محقق می‌شد

که نویسنده نامه یکی از آن دو نفر هستند.

پشیمان شد که چرا وقتی صاحب مهمانخانه آن نوشته را می‌خواند پشت سر او قرار نگرفت تا اینکه خط گیش یا مانیکان را بشناسد.

حال وقت گذشته بود و نمی‌توانست از مهمانخانه‌چی بخواهد که نامه را به او نشان بدهد.

زیرا کنجکاوی او تولید سوءظن می‌نمود.

مهمانخانه‌چی حق داشت حیرت کند این چه دوست صمیمی است که خط دوست خود را نمی‌شناسد و نامه او را می‌خواهد ببیند.

مالیکورن نقشه گیش یا مانیکان را برای اجاره کردن آن آپارتمان می‌پسندید.

چون آپارتمان مانند همه قسمت‌های مهمانخانه به دو خیابان راه داشت.

یک شخص نقابدار که خود را در بالاپوشی می‌پیچد می‌توانست از یک خیابان وارد آپارتمان شود و از خیابان دیگر خارج گردد بدون اینکه کسی او را بشناسد.

ولی با اینکه نقشه گیش مورد تصویب مالیکورن قرار گرفته بود از ورود آن همه میهمانان باشکوه در مهمانخانه مزبور حیرت می‌کرد.

تا اینکه به خود گفت:

اینها آمده‌اند که به حضور پادشاه فرانسه معرفی شوند.

زیرا وقتی پادشاه در نقطه‌ای باشد ناگزیر عده‌ای شرفیابی حاصل می‌نمایند.

از آن پس اوقات مالیکورن صرف این شد که مونتاله را جستجو نماید.

هر روز بعد از مدتی دوندگی خسته و گرسنه به مهمانخانه مراجعت می‌کرد و وارد اطاق خود می‌شد.

تا اینکه روز هفتم گذشت ـ روز بعد مالیکورن در ساعت هفت بعدازظهر کنار پنجره خود نشسته بود و یک مرتبه مانیکان را دید.

مالیکورن، مانیکان را که سوار بر اسب عبور می‌کرد دید و وی را صدا زد.

از او پرسید: اینجا چه می‌کند؟

مانیکان گفت: من در فونتن‌بلو در جستجوی سه چیز هستم.

اول گیش، دوم یک اطاق برای خوابیدن هنگام شب، سوم یک اصطبل برای مرکوبم.

مالیکورن گفت: آقای مانیکان راجع به گیش من نمی‌توانم هیچ نوع اطلاع به شما بدهم.

ولی می‌توانید اطاق و اصطبل را به‌دست بیاورید.

مانیکان گفت:

چگونه اطاق و اصطبل تحصیل می‌شود؟

مالیکورن گفت: مگر خود شما در این مهمانخانه منزل و اصطبل اجاره نکردید؟

مانیکان گفت: آیا مرا می‌گوئید؟

مالیکورن گفت: بلی.

مانیکان گفت:

من به هیچ وجه در اینجا اطاق و اصطبل اجاره نکردم.

ولی اشکالی ندارد و اینک اجاره می‌کنم آنگاه به درب مهمانخانه نزدیک شد و صاحب مهمانخانه را طلبید.

مهمانخانه‌چی به او نزدیک شد.

مانیکان گفت: من اطاقی برای خود و اصطبلی برای مرکوبم می‌خواهم.

مهمانخانه‌چی گفت:

آیا قبلاً اطاق و اصطبل را اجاره کرده‌اید؟

مانیکان گفت: نه.

مهمانخانه‌چی گفت:

در این صورت نه اطاق داریم و نه اصطبل.

مالیکورن گفت:

آقا یک آپارتمان اجاره کرده‌اند و اشاره‌ای به مانیکان کرد که حرف او را تصدیق نماید.

مانیکان گفت: آقا من یک آپارتمان اجاره کرده‌ام.

صاحب مهمانخانه گفت: آقا آیا به‌وسیله نامه آپارتمان را اجاره کردید؟

مالیکورن سر را فرود آورد تا اینکه مانیکان جواب مثبت بدهد.

مانیکان برای تأیید کلام دروغ خود گفت: مگر شما نامه مرا دریافت نکردید؟

صاحب مهمانخانه متوجه شد که بین مالیکورن و مانیکان اشاره‌هائی مبادله شد.

فهمید که اشاره‌های مزبور زائد یا حاکی از حیله است لذا ظنین گردید و از مانیکان پرسید:

آقا شما نامه خود را در چه روز برای من فرستادید؟

مانیکان برای ادای جواب واماند و شروع به خارانیدن گوش کرد.

مالیکورن هم از تاریخ نامه اطلاع نداشت و نمی‌دانست در چه روز نوشته شده یا به‌دست مهمانخانه‌چی رسیده است.

معهذا گفت: این نامه یک هفته قبل از این برای شما ارسال شد.

در این موقع صدائی ملایم ولی متین از عقب آن دو نفر یعنی از آستان درب مهمانخانه برخاست.

صاحب صدا در حالی که دست به شانه مهمانخانه‌چی زد گفت:

آقا من این نامه را پانزده روز قبل برای شما فرستادم و تاریخ نامه روز چهارشنبه است و از این جهت نامه را زودتر ارسال داشتم که آپارتمان موردنظر از طرف دیگران اجاره نشود.

مهمانخانه‌چی به محض اینکه مرد مزبور را دید مانند دکانداری که مشتری خود را شناخته باشد در مقام ادای احترام برآمد و سر فرود آورد.

آن مرد با اینکه دارای خشم و هیبت نبود طوری وقار داشت که مانیکان و مالیکورن عقب رفتند.

مهمانخانه‌چی گفت:

آقا آپارتمان شما حاضر است آیا اسب‌های شما به زودی خواهند رسید یا نه؟

آن مرد گفت:

شما به اسب‌های من کاری نداشته باشید چه ممکن است برسند یا نرسند.

ولی چون من آپارتمان را با اصطبل اجاره کرده‌ام کرایه اصطبل را نیز خواهم پرداخت.

مهمانخانه‌چی تعظیم کرد یعنی هرچه میهمان بگوید اطاعت می‌کند.

آنگاه افزود:

شما در نامه خود نوشته بودید که به یک اطاق هم احتیاج دارید.

مالیکورن که این حرف را شنید نمی‌دانست چگونه خود را از انظار پنهان نماید.

مرد گفت: صحیح است و من در نامه‌ام تصریح کردم که علاوه بر آپارتمان احتیاج به یک اطاق دارم.

مهمانخانه‌چی به‌طرف مالیکورن اشاره نمود و گفت: ولی دوست شما هشت روز است که در این اطاق سکونت دارد.

مرد موقر که بالاپوشی دربرداشت نظری به‌طرف مالیکورن انداخت و گفت:

این آقا دوست من نیستند.

مهمانخانه‌چی از شنیدن این حرف طوری متعجب شد که لرزید.

مرد با متانت باز گفت:

من این آقا را نمی‌شناسم و با ایشان نه آشنائی دارم و نه دوستی.

مهمانخانه‌چی خطاب به مالیکورن گفت: آقا پس چطور شما می‌گفتید که از دوستان آقا هستید؟

مالیکورن گفت:

من هرگز نگفتم که از دوستان این آقای بخصوص که اینجا حضور دارند هستم بلکه اظهار داشتم که دارای دوستی محترم می‌باشم.

دیگر اینکه برای شما چه فرق می‌کند که اطاق را من اجاره کرده باشم یا دیگری.

چون شما مردی مهمانخانه‌چی هستید و نیازمند کرایه خود می‌باشید و من کرایه شما را مرتب پرداخته و می‌پردازم.

مهمانخانه‌چی برآشفت و گفت: آقا هر کار و کسب دارای مقرراتی است که باید رعایت شود.

و شما برخلاف مقررات کار و کسب ما رفتار کرده‌اید و به همین جهت به شما اخطار می‌کنم که فوری این اطاق را خالی نمائید.

مالیکورن که دید اگر او را از مهمانخانه بیرون کنند سرگردان می‌شود با متانت و ملایمت گفت:

با تصدیق به اینکه آقا قبلاً آپارتمان را کرایه کرده‌اند من تصور نمی‌کنم که به این اطاق کوچک احتیاج داشته باشند.

زیرا به‌طوری که می‌بینم آقا یک نفر هستند و یک آپارتمان بزرگ برای ایشان کافی است.

لذا بهتر این است که موافقت نمایند که من در این اطاق بمانم.
مرد محترم با طمأنینه گفت:
آقا باور کنید که من اگر می‌توانستم با ادامه سکونت شما در آن اطاق مخالفت نمی‌کردم.
ولی نمی‌توانم زیرا آن اطاق مورد لزوم است.
مالیکورن گفت:
آقا شما یک نفر هستید و یک آپارتمان بزرگ دارید و اطاقی کوچک به چه کارتان می‌آید.
در این موقع مرد محترم به طرف در اشاره کرد و گفت: ملاحظه کنید.
از درب مهمانخانه یک تخت دستی را وارد می‌کردند که چهار نفر آن را حمل می‌نمودند.
روی تخت مردی روحانی از فرقه فرنسیسکن دیده می‌شد.
این همان مردی بود که مالیکورن با قدری جرح و تعدیل جریان ورود او را به مهمانخانه و هم‌چنین اخراجش را از همان مهمانخانه برای مونتاله حکایت کرد.
دنباله این سرگذشت چون در فصل قبل گفته شده قابل تکرار نیست.
خوانندگان می‌دانند که سن‌انیان مانیکان و مالیکورن را از سرگردانی ولامکانی نجات داد.
بدین ترتیب که یکی از آنها را به منزل گیش رسانید.
و دیگری را به منزل خود برد و میهمان کرد.
لذا در این قسمت چیزی نداریم که بگوئیم اما باید قدری راجع به آن شخص محترم که بالاپوش دربرداشت و پانزده روز زودتر آپارتمانی را با یک اطاق در مهمانخانه طاووس زیبا اجاره کرد صحبت کنیم.
همچنین باید قدری راجع به کشیش بیمار از فرقه مذهبی فرنسیسکن بحث نمائیم.

۲۴۲

یک ژزویت[1]

قبلاً برای اینکه خوانندگان را در انتظار نگذاریم می‌گوئیم که مرد موقر که بالاپوش بر تن داشت آرامیس بود.

آرامیس بعد از اینکه فوکه را در کاخ سلطنتی ترک کرد از یک جامه‌دان یک‌دست لباس اصیل‌زاده بیرون آورد و پوشید.

سپس به‌طرف مهمانخانه طاووس زیبا روانه گردید.

زیرا آن مرد باهوش و مآل‌اندیش از دو هفته قبل در آن مهمانخانه یک آپارتمان و یک اطاق اجاره کرده بود.

همین که مانیکان و مالیکورن از مهمانخانه رانده شدند آرامیس به‌کشیش بیمار نزدیک شد و از او پرسید:

آیا می‌خواهید در اطاق به‌سر ببرید یا در آپارتمان؟

کشیش بیمار پرسید که اطاق و آپارتمان در کجاست؟

به او جواب دادند که اطاق در طبقه اول است و آپارتمان در طبقه دوم.

کشیش مزبور گفت:

در این صورت مرا به اطاقی که در طبقه اول است ببرید.

۱ـ فرقه مذهبی ژزویت که نام خود را از کلمه ژزو (حضرت مسیح) گرفته بودند در سیاست و اقتصاد دارای نفوذ بسیار شدند و در قرن هفدهم میلادی تقریباً عنان سیاست قاره اروپا را به‌دست گرفتند و در همه جای آن قاره مقتدر بودند. (م.)

آرامیس با احترام زیاد گفت: پدر روحانی را به اطاق ببرید.
احترام آرامیس که ما می‌دانیم پیشوای روحانی حوزه وان بود نسبت به یک کشیش عادی امری عجیب به‌شمار می‌آمد.
زیرا عده‌کثیری از کشیش‌ها تحت‌نظر او در آن حوزه انجام وظیفه می‌نمودند.
هنگامی که تخت دستی را به‌طرف اطاق می‌بردند به مناسبت زوایای عمارت مهمانخانه گاهی دسته‌های تخت به دیوارهای عمارت می‌خورد.
هردفعه که این تصادم رو می‌داد کشیش با اینکه می‌خواست خودداری کند ناله می‌کرد.
حاملین تخت دستی هم نسبت به کشیش طوری رفتار می‌کردند که گوئی وی بزرگتر از آن است که جلوه می‌کند.
بالاخره وارد اطاق شدند.
در آنجا کشیش خواهش کرد که او را از روی تخت دستی بردارند و روی یک صندلی راحتی بنشانند.
این خواهش که در واقع یک امر بود فوراً اجرا شد.
کشیش مزبور بعد از اینکه روی صندلی راحتی نشست گفت:
حال از طرف من به صاحب مهمانخانه بگوئید اینجا بیاید.
به فاصله پنج دقیقه صاحب مهمانخانه طاووس زیبا در آستان در نمایان گردید.
کشیش خطاب به صاحب مهمانخانه گفت: دوست من خواهش می‌کنم که این مردان زحمتکش را که جزو رعایای ویکونت‌نشین ملون هستند مرخص کنید.
من از اینان متشکر هستم زیرا بدون اینکه مرا بشناسند حاضر شدند که به من کمک کنند.
آنها وقتی که دیدند من ناخوش هستم می‌خواستند وسیله معالجه مرا فراهم نمایند.
لیکن من ترجیح دادم که در یک مهمانخانه بستری شوم و مهمانخانه شما را برگزیدم.
صاحب مهمانخانه با حیرت کشیش را می‌نگریست.
ولی کشیش با انگشت علامتی چون صلیب روی شانه ترسیم کرد.

صاحب مهمانخانه همان علامت را روی سینه رسم نمود و بعد گفت: پدر روحانی ما انتظار شما را داشتیم و می‌دانستیم که خواهید آمد.

پدر روحانی در جواب گفت: امیدوارم که خداوند به شما پاداش نیکو بدهد.

روستائیانی که کشیش مزبور را تا مهمانخانه حمل کرده بودند حیرت می‌نمودند که چگونه صاحب مهمانخانه یک مرتبه نسبت به آن مرد قائل به احترام شد.

آنها انتظار نداشتند که یک مهمانخانه‌چی ثروتمند مانند صاحب مهمانخانه طاووس زیبا نسبت به یک کشیش فقیر احترام بگذارد.

تا اینکه کشیش خطاب به صاحب مهمانخانه گفت:

به‌طوری که گفتم این مردان زحمتکش را مرخص کنید.

زیرا من از زحمات آنها راضی هستم.

آنها مرا در جنگل یافتند.

بعد روی تخت دستی نهادند و به اینجا آوردند.

پس از این گفته کشیش دست در جیب کرد و سه سکه زر بیرون آورد و خطاب به روستائیان گفت:

فرزندان من: گرچه من یک کشیش بدون بضاعت هستم اما فرقه‌ای که من منسوب بدان می‌باشم میل ندارد که من مبادرت به تکدی کنم و به‌وسیله دریافت صدقه معاش خود را تأمین نمایم.

این است که قدری تنخواه به من می‌دهد.

من از شما خواهشمندم که این مبلغ را در ازای زحمتی که برای من کشیده‌اید بپذیرید.

روستائیان یکدیگر را می‌نگریستند.

آنها جرأت نمی‌کردند که انعام کشیش مزبور را بپذیرند تا اینکه صاحب مهمانخانه پول را گرفت و در دست یکی از آنها قرار داد.

آن وقت روستائیان با حیرت زیاد از اطاق خارج شدند.

بعد از خروج آنها کشیش در فکر فرو رفت و چین‌هائی که روی پیشانی او بود عمیق‌تر شد و دستی به ریش خود که موهای سفید در آن فراوان بود کشید.

چشم‌های گود افتاده‌اش نشان می‌داد که از بیماری رنج می‌برد اما با نیروی اراده

آنها را عقب می‌برد.
تا اینکه به مهمانخانه‌چی گفت: در اینجا... در فونتن‌بلو چند پزشک وجود دارد.
مهمانخانه‌چی که با احترام رفتار می‌کرد گفت: در اینجا ما، سه طبیب داریم.
کشیش گفت: اسامی آنها چیست؟
مهمانخانه‌چی گفت:
یکی از آنها به نام لوئی نگی خوانده می‌شود.
کشیش پرسید دیگری چه نام دارد.
مهمانخانه‌چی گفت:
نام کشیش دیگر هوبر است.
پدر روحانی قدری اندیشید و بعد پرسید:
اسم کشیش سوم چیست؟
صاحب مهمانخانه گفت که او را به نام کریزاز می‌خوانند.
مرد روحانی گفت که زود کریزاز را بر بالین من احضار کنید.
صاحب مهمانخانه گفت:
اطاعت می‌کنم.
مرد بیمار اظهار کرد:
علاوه بر پزشک من احتیاج به یک اعتراف‌گیرنده هم دارم.
صاحب مهمانخانه گفت:
ما در فونتن‌بلو دارای چند کشیش هستیم ولی من نمی‌دانم که شما کدام یک از آنها را می‌خواهید.
بیمار پرسید: کشیش‌ها از کدام فرقه می‌باشند.
صاحب مهمانخانه گفت:
پدر روحانی بعضی از آنها از فرقه اوگوستن می‌باشند و برخی دیگر جزو فرقه کورولیر به‌شمار می‌آیند.
از فرقه ژزویت هم در اینجا کشیش داریم.
آیا مایل هستید که کشیش مزبور را نزد شما بیاورم.
مرد بیمار گفت:

بلی فوراً او را بیاورید.
صاحب مهمانخانه از در خارج شد.
بعد از رفتن او، مرد بیمار کاغذهائی از جیب بیرون آورد و شروع به خواندن کرد.
وی می‌کوشید که کاغذهای مزبور را با دقت، مرور نماید ولی شدت رنج مجال نمی‌داد.
عرق سرد از سر و صورت بیمار فرو می‌ریخت.
و گاهی بیمار ناتوان با آستین خود آن را خشک می‌نمود.
صاحب مهمانخانه با حد اعلای سرعت ممکنه، گریزاز پزشک را بر بالین بیمار آورد.
حتی بدو مجال نداد که درست لباس بپوشد.
وقتی آن مرد آمد بیمار بر اثر صدای در و جریان هوا متوجه ورود او گردید.
صاحب مهمانخانه پزشک را نزد بیمار آورد.
پزشک نظری به بیمار انداخت و نبض او راگرفت.
آنگاه گفت: آه... آه... تب شما شدید است.
بعد افزود به‌طوری که آقای مهمانخانه‌چی می‌گوید من برای معالجه یکی از هم‌فرقه‌های خود احضار شده‌ام.
کشیش گفت: راست است.
شما یکی از هم‌فرقه‌های خود را معالجه می‌کنید.
زیرا من جزو فرقه ژزویت هستم.
پزشک گفت:
اگر شما یک عضو تازه‌کار بودید من این حرف را به شما نمی‌زدم.
کشیش گفت: یعنی نمی‌گفتید که تب من شدید است.
پزشک گفت: بلی.
چون یک طبیب نباید با حرف‌های وحشت‌آور روحیه بیمار را متزلزل نماید.
من به یک عضو یک ساله و دو ساله فرقه نیز این حرف را نمی‌زدم و نمی‌گفتم که وی تبی شدید دارد.

ولی شما غیر از آنها هستید.
کشیش گفت: راست می‌گوئید و من یک عضو فرقه ژزویت از رتبه یازدهم هستم.
لذا می‌توانید هرچه می‌خواهید به من بگوئید.
این حرف سبب حیرت پزشک شد.
وی انتظار نداشت یک عضو رتبه یازدهم را روی تختخواب آن مهمانخانه ببیند.
اما می‌دانست کسی که عضو رتبه یازدهم فرقه ژزویت می‌باشد به همه اسرار آشناست.
برای او دیگر رازی نهفته وجود ندارد.
و مجموع علوم و اسرار فرقه ژزویت در نظرش آشکار می‌باشد لذا با احترام گفت: بلی عالیجناب، شما بیمار هستید.
کشیش گفت: آیا ممکن است بپرسم که بیماری من چیست؟
پزشک گفت: اگر دیگری بود من بیماری وی را بیان نمی‌کردم.
کشیش گفت: آیا به من هم نمی‌گوئید؟
پزشک جواب داد: چرا... به شما خواهم گفت و شما گرفتار یک تب نخاعی و به اصطلاح اطباء، مننژیت هستید.
کشیش گفت:
آیا این تب شدید است.
پزشک گفت:
بلی عالیجناب.
حرارت نفس، و التهاب بدن، و سرعت نبض، و احتراق سینه، همه گواهی می‌دهد که بیماری شما سخت است.
کشیش گفت:
بنابراین من از این بیماری جان بدر نخواهم برد.
پزشک گفت:
عالیجناب این دیگر بسته به اراده خداوند است.
ما اطباء هرگز نمی‌توانیم به یک مریض بگوئیم که او جان بدر نخواهد برد.

کشیش نظری عمیق به پزشک انداخت.
پزشک گفت: آیا امروز قبل از ظهر هم حال شما سخت شد؟
کشیش جواب داد:
من سه مرتبه از حال رفتم.
پزشک گفت: در کجا؟
کشیش جواب داد:
در راه... گاهی در جاده و زمانی در جنگل.
پزشک اظهار کرد:
چرا در آنجا توقف ننمودید؟
کشیش گفت: برای اینکه نمی‌توانستم.
پزشک گفت: یعنی می‌بایست به‌راه ادامه بدهید.
کشیش گفت:
هرطور بود می‌بایست خود را به اینجا برسانم.
پزشک اظهار کرد:
عالیجناب این تعجیل شما خیلی باعث آسیب بدنی گردید.
اگر شما در راه توقف می‌کردید و از ادامه سفر منصرف می‌شدید بهتر بود.
کشیش گفت: حتی در صورت فوت هم من مجبور بودم خود را به اینجا برسانم.
پزشک سر به زیر افکند.
کشیش گفت: آقای دکتر چیزهائی که اطباء به اشخاص می‌گویند به نسبت اشخاص فرق می‌کند.
طبیب گفت: درست است.
کشیش گفت:
مثلاً شما هرچه می‌دانید باید به من بگوئید.
این طور تصور کنید که نزد خداوند متعال قرار گرفته‌اید.
و در حضور خدا مطالب خود را ابراز می‌نمائید.
آیا کسی به خداوند دروغ می‌گوید؟
من جسارت نمی‌کنم که می‌توانم با خداوند برابری نمایم.

ولی هم‌اکنون مردی می‌آید که نماینده حضرت مسیح است و باید من نزد وی به گناهان خود اعتراف نمایم.
بنابراین چیزهائی که شما می‌گوئید بدان می‌ماند که نزد خداوند بر زبان می‌آورید.
به هوش باشید که آنچه می‌گوئید از حقیقت تجاوز ننماید.
پزشک سر فرود آورد.
بعد از آن کشیش مزبور انگشتری راکه در انگشت داشت و نگین آن به‌طرف کف دست بود برگردانید به‌طوری که نگین انگشتر به‌چشم طبیب رسید.
همین که طبیب آن انگشتر را دید لرزید و حیرت‌زده گفت:
آیا شما ژنرال فرقه ژزویت می‌باشید؟
کشیش گفت:
ساکت باشید و صدا برنیاورید.
پزشک گفت: پناه بر خدا.
من در حضور ژنرال فرقه خودمان بودم و احترامات شایسته را به‌جا نیاوردم.
کشیش گفت: از صحبتهای متفرقه بگذرید و به صحبت اصلی برسید.
به من بگوئید که من تا چه موقع زنده هستم.
طبیب با هیجان گفت:
عالیجناب... عالیجناب... در این صورت فوراً کشیشی راکه میل دارید احضار کنید.
بیمار گفت:
از این قرار مرگ من نزدیک است.
پزشک گفت:
عالیجناب شما بیش از دو ساعت دیگر دارای هوش و حواس نخواهید بود.
بعد از دو ساعت حواس شما از بین می‌رود و دچار حال احتضار خواهید شد.
آن هم مشروط بر اینکه شربت مرا میل فرمائید.
این شربت که من به شما می‌دهم سبب می‌شود که شما دو ساعت دیگر دوام نمائید و زنده بمانید.
کشیش گفت:

شربت شما هرچه باشد من می‌نوشم ولو زهر به من بخورانید.

پزشک گفت: خدایا رحم کن واقعاً فقدان مردی با این عظمت در خور تأسف است.

بیمار گفت:

این‌طور متأسف نباشید.

زیرا غیر از یک انسان کسی از این جهان نمی‌رود.

هر انسان هم ممکن است جانشین داشته باشد.

پزشک گفت: نه عالیجناب... نه عالیجناب... هرکسی نمی‌تواند جانشین شما شود.

بیمار جواب داد: من خوشوقتم که در این دم واپسین به شما برخورد کردم.

اگر مردی جزو فرقه ما نبود نمی‌توانست به خوبی به وضع مزاجی من پی ببرد و بداند تا چه ساعت زنده هستم.

خوشبختانه شما مردی دانشمند هستید و برای فرقه ما موجب مباهات است که علمائی چون شما در آن عضویت دارند.

اگر شما به من نمی‌گفتید که بیش از دو ساعت زنده نیستم من از اخذ احتیاط‌های لازم باز می‌ماندم.

اینک آقای گریزاز خداحافظ.

پزشک گفت:

عالیجناب خواهشمندم که مرا متبرک کنید.

مرد روحانی دست خود را روی سر پزشک کشید و او را متبرک کرد.

ولی بعد از اینکه او را متبرک نمود از حال رفت.

گریزاز که مشاهده نمود ژنرال از حال رفته متحیر بود چه کند.

آیا فوراً به کمک وی بشتابد یا اینکه دوائی به او بخوراند.

بالاخره خورانیدن دوا را بهتر دانست.

وی از اطاق خارج شد تا اینکه خود برود و یک دوای مقوی قلب تهیه نماید و برای ژنرال بیاورد.

۲۴۳

راز مرگبار

چند لحظه بعد از خروج دکتر گریزاز کشیش وارد شد.

بیمار ژنرال فرقه ژزویت وقتی نظر به قیافه کشیش انداخت او را مردی ساده‌لوح یافت و در دل گفت:

خدایا از تو پوزش می‌طلبم که مجبورم با کمک مردی این چنین به حضور تو بیایم.

ولی هرقدر که کشیش در نظر بیمار حقیر جلوه کرد به عکس بیمار در نظر کشیش موجودی عجیب جلوه می‌نمود.

وقتی کشیش چشمهای بیمار را دید تکان خورد.

وی هرگز ندیده بود که بیماری در موقع مرگ و هنگام استغفار چشمهائی آن‌طور درخشان داشته باشد.

بیمار اشاره‌ای کرد و گفت: پدر روحانی بنشینید.

کشیش نشست.

بیمار گفت:

در این مهمانخانه چند نفر هستند که من میل دارم آنها را ملاقات کنم.

کشیش جزو فرقه ژزویت ولی مردی ساده بود.

وی تصور نمی‌کرد که غیر از چیزهائی که به او آموخته‌اند مسائلی وجود داشته

باشد.

به عقیده کشیش تمام معلومات فرقه ژزویت در آنچه به وی آموختند خلاصه می‌شد.

کشیش که برای آمرزش و بخشایش گناهان آمده بود گفت:

آیا شما می‌خواهید استغفار کنید یا اینکه دیگران را ملاقات نمائید.

بیمار گفت:

چرا این سئوال را از من می‌کنید.

کشیش گفت:

برای اینکه بدانم آیا جزو مسائل مربوط به اعتراف است یا نه.

زیرا مسائل مربوط به اعتراف باید پنهان بماند و هرگز افشاء نشود.

بیمار گفت: بلی آنچه من می‌گویم مربوط به اعتراف به گناه است.

و لذا باید محرمانه بماند.

کشیش گفت: بسیار خوب.

بیمار افزود:

به شما گفتم در این مهمانخانه چند نفر هستند.

کشیش سر را تکان داد.

بیمار گفت:

من باید این اشخاص را ملاقات کنم.

کشیش جواب داد: بسیار خوب.

بیمار گفت:

اولین کسی که باید به ملاقات من بیاید یک آلمانی است.

این مرد در وینا سکونت دارد و به نام بارون وست‌پور خوانده می‌شود.

خواهش می‌کنم بروید و او را از طرف من فرا بخوانید.

به وی بگوئید شخصی که در انتظارش هستید آمده است.

کشیش متحیر بود که آیا این امر را اطاعت کند یا نه؟

بیمار گفت:

برخیزید و اطاعت کنید.

امر بیمار طوری جدی بود که کشیش اطاعت نمود و از اطاق خارج شد.
بعد از خروج او کشیش کاغذی از جیب بیرون آورد که روی آن یادداشت‌هائی وجود داشت.
یکی از یادداشتها چنین بود:
بارون وست‌پور مردی است کوته‌فکر و جاه‌طلب و ابله.
بعد کاغذ را تا کرد و زیر بالش نهاد.
تا اینکه صدای پائی سریع در راهرو شنیده شد.
بارون وست‌پور با قامتی بلند طوری می‌آمد که پر کلاه او به سقف می‌رسید.
بارون وقتی وارد اطاق شد یک کشیش ناتوان را دید.
از مشاهده او حیرت کرد.
بعد پرسید: آیا شما بودید که مرا می‌خواستید ملاقات کنید؟
بیمار گفت: بلی.
سپس به اعتراف‌گیرنده گفت: پدر روحانی شما از اطاق خارج شوید.
وقتی این آقا از اطاق بیرون رفت شما برگردید.
کشیش مزبور بیرون رفت و قصد داشت از فرصت استفاده کند و راجع به این بیمار عجیب که به ظاهر یک کشیش بدون بضاعت است اطلاعاتی کسب نماید.
بارون به مریض نزدیک شد.
وی خواست که از او بپرسد کیست و چه می‌خواهد بگوید.
بیمار گفت:
آقا وقت ما مغتنم است و باید از هر لحظه آن استفاده کرد.
بعد اظهار کرد:
شما لابد برای مسابقه اینجا آمده‌اید.
بارون گفت: بلی.
بیمار گفت: شما که برای مسابقه آمده‌اید لابد باید بدانید با چه شرط انسان به آن مقام می‌رسد.
وصول بدان مقام که انسان را مافوق سلاطین اروپا و همردیف پاپ می‌نماید مستلزم شرطی خاص است.

بارون گفت:

من این را می‌دانم.

ولی شما که هستید که این سئوال را از من می‌کنید.

بیمار گفت:

من همانم که شما در انتظام دیدارش بودید.

بارون گفت:

آیا شما یکی از اعضای مدیرهٔ فرقه ژزویت می‌باشید.

بیمار کف دست خود را به او نشان داد و خاتم مخصوص ژنرال فرقه ژزویت به چشم بارون رسید.

آن وقت بارون تکان خورد و گفت: وه... وه... عالیجناب شما در اینجا چه می‌کنید.

شما کجا و اینجا و این اطاق محقر کجا؟

ژنرال گفت:

در این فکر نباشید.

زیرا گفتم که وقت ما ضیق است.

شما می‌دانید کسی در این مسابقه شرکت باید بکند و بتواند ژنرال فرقه ژزویت شود و جای مرا بگیرد که رازی را به فرقه ما بگوید.

اهمیت این راز باید آنچنان باشد که یکی از سلطنت‌های بزرگ اروپا برای همیشه به فرقه ما وابسته شود.

آیا شما دارای این راز هستید؟

زیرا خود شما در نامه‌ای که به هیئت مدیره فرقه ما نوشتید گفتید که از این راز برخوردار می‌باشید.

بارون گفت:

بلی من این نامه را نوشتم.

ژنرال گفت:

بگذارید مطابق انتظار صحبت کنیم.

آیا این نامه از طرف شما نوشته شده است؟

بارون گفت: بلی.

بیمار گفت:

آیا جواب فرقه ما را که به نامه شما داده‌اند با خود دارید؟

بارون نامه‌ای از جیب بیرون آورد و به‌نظر بیمار رسانید.

روی نامه نوشته بودند:

عالیجناب بارون وست‌پور.

از ۱۵ تا ۲۲ ماه مه ـ در فونتن‌بلو و در مهمانخانه طاووس زیبا.

امضای نامه حروف لاتینی ذیل بود:

آ ـ ام ـ د ـ ژ

این چهار حرف را فرقه ژزویت در تمام نامه‌های رسمی خود می‌نوشت.

و به اصطلاح آرم یا علامت مکاتبات فرقه بود.

بیمار گفت:

خوب حال صحبت کنید.

بارون گفت:

من در ساحل رود دانوب دارای یک قشون پنجاه هزار نفری هستم.

تمام صاحب‌منصبان این قشون طرفدار من هستند.

من می‌توانم در ظرف چند روز با این قشون امپراطور اطریش را از سلطنت برکنار کنم و هرکس را که طرفدار فرقه ماست به‌جای او بگمارم.

کشیش قدری سکوت کرد و گفت:

بسیار خوب آقای وست‌پور یک ربع ساعت دیگر از فونتن‌بلو بیرون بروید و به خانه خود برگردید.

جواب ما به آدرس شما فرستاده خواهد شد.

بارون با حرکت قهقرائی مانند اینکه از اطاق یک امپراطور خارج می‌شود از آنجا خارج شد.

بعد از اینکه بارون رفت بیمار با خود گفت:

این یک راز دولتی نیست.

بلکه یک توطئه است.

و ما احتیاج به توطئه نداریم.
مضاف بر اینکه امروز سیاست اروپا وابسته به امپراطوری اطریش نیست.
لذا بامداد سرخ‌رنگی که در دست داشت اسم وست‌پور را روی صورت مزبور حذف کرد.
سپس گفت: حال موقع دیدار کاردینال است.
و اعتراف‌گیرنده را احضار نمود و گفت: هربیا کاردینال اسپانیائی راکه در این مهمانخانه است بیاورید.
اعتراف‌گیرنده گفت: پدر روحانی گریزاز با شربت خود اینجاست.
وی می‌خواهد شربت را به شما بخوراند.
بیمار گفت:
حالا احتیاج به شربت ندارم.
وقتی نوبت خوردن آن رسید آن‌وقت گریزاز را احضار خواهم کرد.
چند لحظه دیگر کاردینال اسپانیائی نزد بیمار آمد.
وی هنوز لب به سخن نگشوده بود که بیمار دهان او را بست و گفت:
بر سر موضوع برویم.
بعد کاغذی را به او نشان داد.
کاردینال کاغذ را نگریست.
بیمار گفت:
آیا این نامه را شما نوشته‌اید؟
کاردینال جواب مثبت داد.
بعد افزود:
شما کی هستید و چرا این سئوال را از من می‌کنید.
بیمار خاتم سحرآمیز را به‌نظر کاردینال رسانید.
آن‌وقت کشیش اعتراف‌گیرنده که در گوشه اطاق بود مبهوت شد.
بیمار به او اجازه داده بود که این بار در اطاق بماند.
وی تصور نمی‌کرد مقابل ژنرال فرقه ژزویت حضور دارد.
همین که بیمار ثابت کرد که وی برجسته‌ترین رئیس فرقه ژزویت است خطاب به

کاردینال گفت:

آیا شما پیشنهاد کرده‌اید برای اینکه جای مرا بگیرید رازی بزرگ را در دسترس فرقه بگذارید.

این راز باید سبب شود که یکی از سلطنت‌های اروپا برای همیشه به فرقه ژزویت بپیوندد.

کاردینال به زبان اسپانیائی گفت:

من نمی‌توانم این راز را در حضور این شخص (یعنی اعتراف‌گیرنده) بگویم.

ژنرال گفت:

او زبان اسپانیائی نمی‌داند.

شما با زبان اسپانیائی صحبت کنید.

کاردینال اسپانیائی گفت:

عالیجناب راز من این است:

لابد شنیده‌اید که وقتی لوئی چهاردهم با دختر امپراطور اسپانیا عروسی کرد شرط ازدواج چه بود.

ژنرال با اشاره سر گفت: ادامه بدهید.

کاردینال گفت:

شرط ازدواج این بود که دختر مزبور از تاج و تخت اسپانیا صرف‌نظر کند.

ژنرال با اشاره سر تصدیق کرد.

کاردینال گفت:

طبق همین شرط لوئی چهاردهم نباید حقی بر تاج و تخت اسپانیا داشته باشد.

بیمار تصدیق نمود.

کاردینال گفت:

عالیجناب نه فقط صلح فرانسه و اسپانیا وابسته بدین موضوع است.

بلکه صلح اروپا به این مسئله وابستگی دارد.

هرگاه دول فرانسه و اسپانیا با هم بجنگند به‌طور قطع صلح اروپا برهم می‌خورد.

از چهره اعتراف‌گیرنده معلوم بود که هیچ نمی‌فهمد که دیگران چه می‌گویند.

کاردینال گفت:

حال اگر کسی پیدا شود که بتواند آینده را پیش‌بینی نماید آیا خدمتی به سزا به فرقه نکرده است.

ژنرال گفت: بگوئید... بگوئید.

کاردینال گفت: فرض کنید که شخصی بتواند پیش‌بینی کند که یکی از این دو طرف قصد دارد که تعهد خود را نقض کند.

آیا این پیش‌بینی به فرقه اجازه نمی‌دهد که احتیاط‌های لازمه را بنماید.

تا اینکه بتوانند سودی فراوان از این واقعه ببرند.

ژنرال به زبان اسپانیائی گفت: ادامه دهید... ادامه دهید.

کاردینال گفت:

من اطلاع موثق دارم که لوئی چهاردهم نقشه‌ای طرح کرده است.

ژنرال گفت: این نقشه چیست؟

کاردینال گفت:

نقشه او این است به محض اینکه امپراطور اسپانیا یا پسر او (برادرزن لوئی چهاردهم) فوت کرد لوئی چهاردهم با شمشیر از تاج و تخت اسپانیا ادعای میراث کند.

ژنرال گفت:

آیا شما یقین دارید که چنین است.

کاردینال گفت:

من عین نقشه لوئی چهاردهم را دارا هستم.

ژنرال گفت:

نقشه را به من نشان بدهید.

کاردینال از بغل کاغذی بیرون آورد و به‌نظر ژنرال رسانید.

ژنرال گفت:

این نقشه چگونه به‌دست شما افتاد؟

کاردینال گفت:

این خط خود من است.

اما اطلاعات آن را از خدمه لوئی چهاردهم به‌دست آورده‌ام.

ژنرال گفت: خود آنها به شما گفتند؟

کاردینال جواب داد:

در شورای دولتی فرانسه که شاه در آن حضور دارد بعد از خاتمه جلسه شورا صورت‌مجلس را می‌سوزانند.

من از خدمه درخواست می‌کنم کاغذهای مزبور را به من بدهند.

برای اثبات گفته خود عین کاغذهای مزبور را نگاه داشته‌ام.

ژنرال گفت: آقای کاردینال رازی که شما گفتید در خور توجه است.

شما یک ربع ساعت دیگر از این مهمانخانه بروید.

جواب شما به مسکن و آدرستان فرستاده خواهد شد.

کاردینال سر فرود آورد و از اطاق خارج شد.

ژنرال گفت: گریزاز را احضار بکنید.

اعتراف‌گیرنده رفت و گریزاز را از خارج آورد.

پزشک شربتی راکه در دست داشت به بیمار تقدیم نمود.

بیمار نیمی از شربت را نوشید.

بعد تقاضا نمود که او را از روی صندلی راحتی به تختخواب منتقل کنند.

و نازبالشهائی راکه روی صندلی راحتی نهاده بودند به تختخواب بیاورند.

قدری که بر اثر خوردن شربت به حال آمد گفت: بروید و بگوئید ماری‌نی اهل ونیز بیاید.

آنگاه مقابل اسم کاردینال اسپانیائی یک علامت صلیب رسم کرد.

در صورتی که می‌دانیم نام اصیل‌زاده آلمانی را خط زد.

قدری که گذشت ماری‌نی اهل ونیز وارد شد.

طرز برخود او با ژنرال مانند افراد سابق بود.

او هم بدواً از مشاهده کشیش مزبور حیرت کرد.

وی تعجب می‌نمود چگونه یک کشیش بدون اسم و رسم به خود اجازه می‌دهد که وی را چون فردی مادون خویش بداند.

اما همین که خاتم ژنرالی را دید رفتارش تغییر کرد.

فهمید آن کشیش بی‌بضاعت و سالخورده ژنرال فرقه ژزویت است.

مردی است که با یک اشاره او میلیونها سکه زر از صندوق‌ها بیرون می‌آید و به

این و آن بذل می‌گردد.
مردی است که در صورت لزوم می‌تواند با یک توطئه، کشوری را ویران کند.
حتی بعضی از سلاطین بزرگ اروپا از سیطره نفوذ او مصون نیستند.
ژنرال گفت:
ماری‌نی بگوئید چه رازی برای شرکت در مسابقه آورده‌اید؟
ماری‌نی گفت:
عالیجناب پاپ رئیس مذهب کاتولیکی تصمیم گرفته فرقه ژزویت را از بین ببرد.
ژنرال گفت:
چطور چنین چیزی ممکن است.
ماری‌نی توضیح داد که پاپ از قدرت دائم‌التزاید فرقه ژزویت به هراس افتاده و دستور تبعید آنها را داده است.
به این اکتفا نکرده بلکه در هر نقطه که دارای نفوذ است سلاطین و حکام محلی را علیه ژزویت‌ها وادار به قیام می‌کند.
ماری‌نی گفت:
یکی از اقدامات پاپ تبعید دو کاردینال است.
این دو نفر عضو رتبه یازدهم فرقه ژزویت هستند.
ماری‌نی محل تبعید این دو نفر را ذکر کرد.
وی افزود علاوه بر این دو نفر باید سی و دو نفر دیگر از رؤسای فرقه تبعید شوند.
ژنرال با دقت حرف‌های او را می‌شنید.
اطلاعاتی که ماری‌نی می‌داد گرچه یک راز بزرگ نبود.
اما از نظر مصالح فرقه ژزویت خیلی اهمیت داشت.
ژنرال گفت:
آقای ماری‌نی یک ربع ساعت دیگر از اینجا بروید.
جواب شما به مسکن و آدرستان فرستاده خواهد شد.
ماری‌نی طوری با خوشحالی رفت که پنداری یقین داشت ژنرال خواهد شد.
بعد از خروج ماری‌نی در حالی که کشیش اعتراف‌گیرنده پزشک را وارد اطاق کرد ژنرال با خود حرف می‌زد.

او می‌گفت:

همه اینها یا جاسوس هستند یا افرادی که توطئه‌ای را کشف کرده یا می‌خواهند مبادرت به توطئه نمایند.

هیچ‌یک از اینها دارای یک راز مهم نمی‌باشند که یک سلطنت عظیم را تحت نفوذ فرقه ما درآورد.

در صورتی که پایه قدرت ما در همه موقع وقوف به اسرار بزرگ بوده و هست.

فرقه ژزویت بر اثر اطلاع از رازهای بزرگ می‌تواند سیاست دنیا را به‌دست بگیرد.

هیچ‌کس نیست جانشین من شود.

همه افرادی نالایق هستند.

مثل اینکه سرنوشت، اقتضا می‌کند که این فرقه از بین برود.

این همه من زحمت کشیدم تا این فرقه را به این عظمت رسانیدم.

اینک که می‌روم بدون جانشین هستم.

و.... و.... اگر کسی وجود نداشته باشد که بعد از من فرقه ژزویت را اداره کند همه مساعی من و دیگران خنثی خواهد شد.

خدایا... آیا مشیت تو این است که فرقه تو از بین برود.

یا حضرت مسیح تو خود بداد برس.

اعتراف‌گیرنده که مردی ساده بود از این حرف‌ها چیزی نمی‌فهمید ولی پزشک که مردی باهوش به‌شمار می‌آمد هر کلمه از سخنان ژنرال را می‌بلعید.

بیمار رفته‌رفته دچار التهاب می‌شد و یک مرتبه گفت:

آه می‌سوزم... می‌سوزم... گریزاز... گریزاز... مرا تا یک ساعت دیگر زنده نگاه‌دار.

گریزاز این مرتبه شربت را وارد دهان بیمار نکرد.

بلکه از جیب جلیقه یک شیشه کوچک خارج نمود.

از آن شیشه چند قطره در دهان ژنرال ریخت.

تو گوئی ژنرال فرقه ژزویت مرده بود و زنده شد.

و با صدای عادی گفت:

زود باشید و دیگران را که در این مهمانخانه هستند مطلع کنید.
بگوئید که رئیس عشیره اسکاتلندی و بازرگان اهل بوم بیاید.
بگوئید هرکس که مرا باید ببیند و تاکنون ندیده وارد شود.
اعتراف‌گیرنده برای اجرای امر خارج شد.
در این موقع آرامیس قدم به درون اطاق گذاشت و به‌طرف بیمار رفت.
پزشک و اعتراف‌گیرنده خواستند از پیشرفت او ممانعت کنند.
ولی آرامیس با دو اشاره مانند صلیب هر دوی آنها را درجا میخکوب کرد.
چون هر دو فهمیدند که آرامیس از رؤسای فرقه ژزویت است.
آرامیس بعد از ورود به اطاق متوجه شد که هوای آنجا خیلی متراکم و کثیف است.
علاوه بر اینکه پنجره‌ها را بسته بودند برای بیمار آتشی در بخاری مشتعل بود.
دو شمع بزرگ هم در شمعدان می‌سوخت.
لذا آرامیس اول پنجره‌ها را گشود تا هوای اطاق تجدید شود.
در این وقت بیمار بر اثر خاصیت دوای پزشک یا مشاهده آرامیس از جای تکان خورد.
یعنی قسمت علیای بدن را قدری از روی بالش بلند کرد.
آرامیس گفت:
عالیجناب من از شما معذرت می‌خواهم.
زیرا نام من در صورت شما در ردیف ششم ثبت شده بود و من بایستی دیرتر از این به حضور شما برسم. ولی ترسیدم که یک موضوع مهم متروک بماند.
بیمار نظری به آرامیس انداخت و گفت:
آیا شما آقای اربله هستید و در قدیم جنگاور بودید؟
آرامیس جواب مثبت داد.
ژنرال گفت:
آیا شما درگذشته به نام آرامیس خوانده می‌شدید؟
آرامیس سر فرود آورد.
ژنرال گفت:

من شما را دیده، می‌شناسم.
آرامیس گفت: عالیجناب در آخرین مرتبه که حضور پاپ شرفیاب شدم من افتخار زیارت شما را در آنجا تحصیل کردم.
ژنرال گفت:
متأسفانه وقت تنگ است و من عنقریب می‌میرم.
لذا باید به صحبت اصلی پرداخت آیا شما حاضر هستید در مسابقه شرکت کنید؟
آرامیس گفت: بلی.
ژنرال گفت:
آیا می‌دانید شرط شرکت در مسابقه چیست؟
آرامیس گفت: بلی عالیجناب.
من می‌دانم که شرکت‌کننده باید یک راز بزرگ در دسترس فرقه ژزویت بگذارد.
و این راز آن‌قدر بزرگ باشد که یک سلطنت عظیم اروپا را تحت نفوذ فرقه ما قرار بدهد.
ژنرال گفت:
آیا شما دارای این راز هستید؟
آرامیس گفت: بلی عالیجناب.
ژنرال گفت:
راز خود را بگوئید.
آرامیس جواب داد:
عالیجناب رازی که من بیان خواهم کرد نباید شفاهی اداء شود.
چون هر راز که بر زبان آورده شد دیگر راز نیست.
ممکن است در این اطاق و خارج از این اطاق چند گوش مشغول استماع این راز باشند.
آن‌وقت راز مزبور در یک ساعت بر سر زبانها خواهد افتاد.
ژنرال گفت:
پس چگونه راز خود را می‌گوئید؟

آرامیس گفت:
من این راز را نوشته‌ام و کتبی به شما تقدیم می‌کنم.
آنگاه اشاره به پزشک و اعتراف‌گیرنده کرد که دور شوند و پاکتی به‌دست ژنرال داد.
ژنرال گفت:
نوشته که از گفته خطرناکتر است.
آرامیس گفت:
نه عالیجناب.
چون در این پاکت نوشته‌ای است که فقط دو نفر می‌توانند آن را بخوانند.
یکی عالیجناب و دیگری من.
ژنرال که رفته‌رفته از گفتار آرامیس حیرت می‌کرد با شگفت او را نگریست.
وی با دست ضعیف خود پاکت راگشود و کاغذی از آن بیرون آورد.
آرامیس گفت:
این کاغذ با حروف و کلمات مرموز نوشته شده است.
این رمز را هیچ‌کس نمی‌توانست بگشاید مگر منشی مخصوص شما موسوم به ژوآن ـ ژوآن که در سال ۱۶۵۵ از این جهان رفت.
و چون او رفته غیر از شما و من کسی قادر به گشودن این رمز نیست.
ژنرال گفت:
پس شما از این امر مستحضر بودید.
آرامیس گفت:
عالیجناب خود من این رمز را به منشی شما آموختم.
آرامیس حرکتی کرد که از در خارج شود ولی ژنرال که مقداری از کاغذ را خوانده بود با حیرت گفت:
پناه بر خدا... این است مردی که باید او را یافت[1].

۱ـ در دوران حضرت مسیح، یکی از مریدان به آن حضرت خیانت کرد و او را به دیگران که در جستجویش بودند نشان داد و گفت: این است مردی که باید او را یافت (به زبان لاتین ـ الچ‌هومو). ولی ←

وقتی ژنرال نامه را خواند برای مرتبه دوم آن را مطالعه کرد.
سپس خطاب به آرامیس گفت: جلو بیائید.
آرامیس جلو آمد.
ژنرال اول کاغذ مزبور را مقابل شعله شمع سوزانید و گفت: حتی وجود این کاغذ مرموز هم خطرناک است.
بعد دست آرامیس راگرفت و درگوش اوگفت:
این راز را ازکه دریافتید؟
آرامیس گفت:
از خانم دو شوروزکه ندیمه و دوست محرم آن‌دوطریش بود.
ژنرال گفت:
خانم دوشوروزکجاست؟
آرامیس جواب داد:
در املاکش می‌باشد.
ژنرال گفت:
آیا دیگران از این راز اطلاع دارند؟
آرامیس گفت:
فقط یک زن و شوهر از این راز دولتی و بزرگ مطلع بودند.
ژنرال گفت: آنهاکجا هستند؟
آرامیس گفت:
هر دو مردند یعنی به قتل رسیدند چون این راز مانند زهر، می‌باشد.
و هرکسی از آن مستحضر شود و دیگران بدانندکه وی این راز را می‌داند محو خواهد شد.
ژنرال گفت:
این زن و مرد چکاره بودند؟

---

* این موضوع در ادبیات اروپائی ضرب‌المثل شد و وقتی شخصی را برای کاری مناسب می‌بینند همین جمله را به‌کار می‌برند. (م.)

آرامیس در گوش ژنرال گفت:

این زن و شوهر او را تربیت می‌کردند.

ژنرال گفت:

شما چه موقع از این راز مطلع شدید؟

آرامیس گفت:

پانزده سال است که من این راز را می‌دانم.

ژنرال گفت:

چگونه آن را بروز ندادید؟

آرامیس گفت:

برای اینکه نمی‌خواستم کشته شوم.

ژنرال گفت:

آیا اینک راز به این بزرگی را شما بدون هیچ نعم‌البدل به ما وامی‌گذارید.

آرامیس گفت:

عالیجناب من این راز را به یک امید به شما واگذار می‌کنم.

چون می‌دانم اینک که دریافته‌اید من از این راز آگاه هستم مرا به مرتبه‌ای که برازنده است ارتقاء خواهید داد.

ژنرال گفت:

راست می‌گوئید ولی من اکنون می‌میرم و چون در شرف مرگ می‌باشم شما را جانشین خود خواهم کرد.

برای اینکه به راستی لیاقت آن را دارید که جانشین من باشید.

آنگاه خاتم مخصوص ژنرالی را از انگشت بیرون آورد.

بعد از اینکه خاتم را در انگشت آرامیس کرد گفت:

شما گریزاز و شما اعتراف‌گیرنده من جلو بیائید.

هر دو بیائید و به‌گوش خود بشنوید که من با عقل کامل مقام خود را که ژنرالی فرقه ژزویت بود به عالیجناب اربله پیشوای روحانی وان تفویض می‌کنم.

بعد از مرگ من همه اعضاء و رؤسای فرقه ژزویت باید از امر یگانه رئیس عالیقدر خود عالیجناب اربله اطاعت نمایند.

برای اینکه بدانید که وی از روی حق رئیس می‌باشد خود مـن اول دست او را می‌بوسم.

آنگاه ژنرال مقابل آرامیس سر فرود آورد و دست او را بوسید.

اعتراف‌گیرنده و پزشک مقابل آرامیس زانو زدند.

با اینکه حال ژنرال دقیقه به دقیقه بدتر می‌شد رنگ از صورت آرامیس پـریده بود.

می‌دانیم که آرامیس مردی جاه‌طلب به‌شمار می‌آمد.

در آن موقع وی به مقامی رسید که با مقام پاپ تفاوتی نداشت و مسرت ناشی از حصول این موفقیت خون را از عارض به‌طرف قلب او راند.

به همین جهت صورت او بی‌رنگ گردید.

ژنرال خطاب به پزشک و اعتراف‌گیرنده گفت: از اطاق خارج شوید.

بعد به آرامیس گفت: برای مزید احتیاط کلون در را از داخل بیندازید.

آرامیس اطاعت کرد.

ژنرال گفت: حال جلو بیائید و آخرین وصایای مرا بشنوید.

آرامیس جلو آمد.

ژنرال سر را بیخ گوش او نهاد و گفت:

پاپ رئیس مذهب کاتولیکی علیه فرقه ما قیام کرده است و لذا باید پاپ به قتل برسد.

آرامیس گفت: مطمئن باشید که پاپ با زهر به قتل خواهد رسید.

ژنرال گفت:

فرقه ما هفتصدهزار لیره به یک بازرگان اهل برم بدهکار است.

این مرد به نام بولس‌تت خوانده می‌شود.

هم‌اکنون وی اینجاست و آمده که از من قبض طلب بگیرد.

این مبلغ را از طرف فرقه ما به او بپردازید.

آرامیس گفت: مطمئن باشید که پرداخته خواهد شد.

ژنرال گفت: شش نفر از شوالیه‌های مالت که اسامی آنها این است:

(ژنرال کاغذی را به آرامیس ارائه داد).

به‌وسیله یکی از اعضای رتبه یازدهم ما به راز سوم فرقه پی برده‌اند.

باید فهمید اولاً کسی که راز را افشاء کرده کیست.

ثانیاً باید دانست شوالیه‌های مالت از این راز چه استفاده کرده‌اند یا چه استفاده می‌خواهند بکنند.

در صورتی که خیانت عضو رتبه یازدهم مسلم شود باید فوراً به قتل برسد در صورتی که شوالیه‌های مالت بخواهند از راز مزبور استفاده به سود خود کنند باید فوراً محو شوند[1].

آرامیس گفت:

طبق امر شما عمل خواهد شد.

ژنرال گفت:

سه نفر از اعضای فرقه ما در امری قصور کرده‌اند.

قصور آنها عمدی بوده و به همین جهت باید به نقطه‌ای دوردست تبعید شوند.

اگر بتوانید آنها را به نقطه‌ای چون شمال هندوستان یا تبت تبعید نمائید بهتر است.

آرامیس سر فرود آورد و گفت:

طبق امر شما عمل خواهد شد.

ژنرال گفت:

از امریکای جنوبی یک کشتی باید وارد لیسبون پایتخت کشور پرتقال شود.

این کشتی به ظاهر حامل شکلات است.

ولی زیر شکلاتها طلا وجود دارد.

شمش‌های طلا را به صورتی درآورده و روی آن شکلات مالیده‌اند که مانند شمش‌های شکلات جلوه می‌کنند.

وجوهی که این کشتی حمل می‌نماید هفده میلیون لیره است.

بارنامه و سایر اسناد کشتی این می‌باشد و باید در ظرف یک یا دو هفته دیگر وارد

۱ـ شوالیه‌های مالت یکی از فرقه‌های مذهبی و سلحشوری اعصار قدیم بودند که مرکز آنها جزیره مالت در دریای روم بود اینان در جنگ پا هرگز عقب نمی‌نهادند مگر اینکه تا آخرین نفر به قتل برسند و روی سینه یک صلیب بزرگ سفیدرنگ نصب می‌کردند. (م.)

شود.

متوجه باشید که این محمولات از دست ما بدر نرود.

آرامیس گفت:

عالیجناب امر شما اجرا خواهد شد.

ولی بفرمائید بعد کشتی را به کجا ببرم.

ژنرال جواب داد:

به بندر بایون.

آرامیس گفت: بعد چه باید کرد؟

ژنرال گفت:

دیگر بسته به اراده شماست و هرطور که مقتضی می‌دانید وجوه را برای مصالح فرقه ما صرف کنید.

ژنرال خواست چیزی دیگر بگوید ولی نتوانست.

زیرا خون به مغز و گلو و چشمهای او حمله‌ور شد.

آرامیس دید که از چشم و بینی و دهان آن مرد خون بیرون جستن کرد.

ژنرال در حال سکرات از روی تخت بر زمین افتاد.

آرامیس دست را روی قلب ژنرال نهاد.

دید که قلب او متوقف گردید.

نبض وی را گرفت که شاید اشتباه می‌کند.

ولی نبض هم قرعاتی نداشت.

هنگامی که می‌خواست نبض او را بگیرد قطعه‌ای از کاغذ توجه او را جلب کرد.

این کاغذ بازمانده کاغذی بود که آرامیس با حروف مرموز روی آن راز بزرگ را به ژنرال گفت:

آرامیس آن قطعه کاغذ را هم سوزانید.

بعد از آنکه خاکستر کاغذ را بر باد داد در راگشود و به پزشک و اعتراف‌گیرنده گفت: داخل شوید.

خطاب به اعتراف‌گیرنده گفت: شخصی که باید نزد شما اعتراف کند فوت کرد.

وی در این ساعت احتیاج به هیچ چیز غیر از تابوت و قبر ندارد.

من هزینه دفن او را می‌پردازم و او را مانند یک کشیش بی‌بضاعت دفن کنید.
بعد از اینکه مرد روحانی از در خارج شد تا دستور آرامیس را اجراء کند آرامیس نظری به پزشک انداخت.
طبیب رنگ به صورت نداشت و قدری می‌لرزید.
در صورتی که اطباء در مقابل مرگ خون‌سرد هستند.
زیرا اگر کسی بمیرد به آنها حرج نیست.
آنها معالجات خود را می‌کنند دیگر شفا با خداوند متعال است.
ولی پزشک مزبور بیش از آنچه عرف و عادت اقتضا می‌کرد هیجان داشت.
چون در اطاق کسی نبود آرامیس آهسته به دکتر گفت:
آقای گریزاز خوب است که محتوی این گیلاس را دور بریزید.
گریزاز از این حرف لرزید.
آرامیس گفت:
مگر نشنیدید به شما چه گفتم؟... هیئت مدیره فرقه ژزویت به شما امر کرده بود که ژنرال را مسموم کنید.
شما هم از عهده برآمدید و او را به دیار دیگر فرستادید.
ولی بقیه زهر شما در ته گیلاس باقی مانده است.
این موضوع سبب خواهد شد که شما متهم گردید.
ولی پزشک طوری نگران و مرتعش بود که انگار صدای آرامیس را نمی‌شنید.
به‌طوری که خود آرامیس گیلاس مزبور را برداشت و بقیه دوا و در واقع زهری را که در آن بود در بخاری روی آتش ریخت و گیلاس را پاک کرد.
آنگاه همه نوشته و محتویات جیب‌های مرده را برداشت و با خود برد.

۲۴۴

مأموریت

حوادثی که گفتیم تا روز بعد یعنی تا سه ساعت بعد از نیمه شب به‌طول انجامید.

روز بعد که بعد از آغاز آن آرامیس ژنرال فرقه ژزویت شده بود، در فونتن‌بلو پادشاه فرانسه به اتفاق دو ملکه (ملکه مادر و زوجه‌اش) برای انجام مراسم مذهبی به کلیسا رفت.

آقا به اتفاق شوالیه دولورن و چند نفر از محارم راه رودخانه را در پیش گرفتند.

آنها می‌خواستند در رودخانه شنا کنند.

چون شنای در رودخانه علاوه بر اینکه موجب نشاط می‌شد همهٔ همراهان را به وجد درمی‌آورد.

اما خانم آن روز بیرون نیامد و به‌عنوان اینکه کسالت دارد از کاخ خارج نشد.

لذا کسی خانم را در آن روز یا قبل از ظهر ندید.

اما در عوض مونتاله که کاری در کاخ نداشت به سراغ لاوالیر رفت و هر دو از کاخ خارج گردیدند.

بدواً آن دو دختر جوان مانند بعضی از جانوران جنگلی نظری به چپ و راست انداختند.

می‌خواستند بدانند کسی در قفای آنها هست یا نه؟

میل داشتند بدانند کسی آنها را تعقیب می‌کند یا خیر؟

بعد از اینکه دانستند نه کسی در قفای آنها می‌باشد و نه آنها را تعقیب می‌کند عازم باغ گردیدند.
بعد راه جنگل را پیش گرفتند.
مونتاله گفت:
خدا را شکر که ما در اینجا تنها هستیم.
لاوالیر گفت: برای چه از تنهائی شکر می‌کنی.
مونتاله گفت:
برای اینکه از دیشب همه در کمین ما می‌باشند.
هر کسی که به ما می‌رسد خود را پنهان می‌نماید.
تا اینکه بتواند بهتر ما را تحت‌نظر بگیرد.
گاهی از اوقات هم ما را احاطه می‌نمایند.
گوئی که ما مبتلا به طاعون هستیم که باید ما را احاطه کنند تا اینکه از دیگران مجزی شویم.
آیا این هم زندگی می‌شود؟
حتی مالیکورن... حتی سن‌انیان هم جاسوسی می‌نمایند؟
لاوالیر عزیز قدری صحبت کن تا اینکه من بدانم تکلیف ما چیست.
در آن روز هوا منقلب بود.
بادی تند می‌وزید.
و گل‌های اطلس و لاله‌عباسی را به هر طرف متمایل می‌کرد.
گاهی باد مزبور غبار هم داشت.
ذرات غبار در چشم دخترهای جوان می‌رفت.
آنگاه مجبور بودند که با دستمال غبار را از چشم بیرون بیاورند.
لاوالیر گفت: مونتاله عزیز من هم از این موضوع سر درنمی‌آورم.
آیا متوجه وضع دیشب شدی.
مونتاله گفت:
کدام وضع را می‌گوئی؟
لاوالیر گفت: آیا متوجه شدی که خانم دیشب به ما امر کرد که در آپارتمان خود

او بخوابیم.
این موضوع بدون سابقه بوده است.
ما پیوسته در اطاق خودمان می‌خوابیدیم.
ولی دیشب خانم گفت که در آپارتمان او بخوابیم.
اگر بگوئیم خانم می‌ترسید و لذا ما را در نزدیکی خود خوابانید حرفی درست نیست.
برای اینکه شاهزاده خانمی مانند او با این همه اصیل‌زاده و نگهبان نمی‌ترسد.
بر فرض محال اگر خطری او را تهدید نماید از ما دو دختر چه کاری به نفع او ساخته است.
ما چگونه می‌توانیم که او را از خطر حفظ کنیم.
من یقین دارم که خانم ما را از این جهت به اطاق خود برد که تحت نظر او باشیم.
مونتاله گفت:
لاوالیر ظریف و کوچولوی من،من یک سئوال از تو کردم و تو چند جواب به من دادی؟
من نخواستم که تو صد جواب به من بدهی.
فقط می‌خواهم از تو بپرسم چرا این‌طور ما تحت مراقبت قرار گرفته‌ایم.
آیا در این موضوع رازی وجود دارد یا نه؟
و اگر این راز هست خواهش می‌کنم بگوئید چیست؟
زیرا من هم میل دارم که از این راز مطلع شوم.
لاوالیر گفت:
من که هیچ راز را مشاهده نمی‌کنم.
تنها چیزی که من می‌دانم این است که شب گذشته حرفی از روی عدم مطالعه گفتم.
بعد هم در نقطه دیگر ضعف نمودم.
حرف من و آن حال اغماء موضوع به‌دست مردم داد.
دیگر ما را رها نمی‌کنند و دائم راجع به ما بحث می‌نمایند.
مونتاله با قدری حسادت گفت:

لاوالیر عزیز راجع به خودت صحبت کن نه راجع به من.

یا راجع به خود و دوشیزه تونه‌شارانت بحث بنما.

چون شما دو نفر بودید که دیشب از روی عدم مطالعه حرفهایی زدید و همه شنیدند.

ولی من به کسی حرفی نزدم لذا موجبی وجود ندارد که کسی راجع به من بحث کند.

لاوالیر سر خود را پائین انداخت و گفت:

مونتاله... آیا می‌دانی که حرف تو چقدر مرا غمگین می‌کند. تو تصور می‌نمائی که مشغول شوخی هستی ولی این شوخی‌ها به بهای جان من تمام می‌شود.

مونتاله گفت:

نه عزیزم من شوخی نمی‌کنم.

من تو را از کاخ بیرون نیاوردم تا اینکه با تو شوخی نمایم.

من هم می‌توانستم مانند خانم سردرد را بهانه کنم.

آنگاه به کلیسا نروم و در مراسم مذهبی شرکت ننمایم.

حتی اگر مرا مجبور کردند که از کاخ خارج شوم باز هم وسیله برای فرار از کلیسا پیدا می‌کردم.

من نیز مانند آقای کولبر که سیاست را از مازارن به ارث برده تا اینکه علیه آقای فوکه به کار ببرد سیاستی به کار می‌بردم و در کاخ می‌ماندم.

ولی با نهایت سادگی تو را از کاخ خارج کردم.

تا اینکه بتوانم در اینجا با تو صحبت کنم.

تا اینکه بتوانم به تو بگویم که پرسش من از روی کنجکاوی نیست بلکه از روی صمیمیت نسبت به تو می‌باشد.

برای اینکه از دیشب تا به حال غیر از صحبت ما... غیر از صحبت تو... صحبتی دیگر در دربار نیست.

امروز صبح که من از خواب برخاستم دیدم که باز موضوع صحبت، تو هستی.

لاوالیر عزیز، بدون اینکه بخواهم تو را مسخره کنم باید بگویم این مباهاتی بزرگ است.

زیرا در دربار فرانسه راجع به یک نفر حداکثر یک ساعت صحبت می‌کنند.
بعد از خاطره‌ها فراموش می‌شود و دیگر کسی از او یاد نمی‌نماید.
اگر مرد باشد شاید به علل سیاسی باز نامش به میان بیاید.
ولی اگر زن باشد برای همیشه فراموش می‌گردد.
مگر زنی از خاندان سلطنت فرانسه یا شاهزاده خانمی مانند هانریت که در این صورت ذکرش مدتی دراز ورد زبان است.
اگر بدانی که از دیشب تا امروز صبح راجع به تو چه می‌گویند.
لاوالیر باور کن که در خصوص شخصیتهای معروف قدیم که اسم آنها را در کتابها خوانده‌ای این همه مضامین لطیف نگفته‌اند.
هرکس در هر نقطه از دربار خود را مکلف می‌داند که شاخ و برگی بر آنچه تو گفتی بیفزاید.
لاوالیر گفت:
ولی تو مونتاله می‌دانی که من دیشب چه گفتم:
زیرا آنچه گفتم در حضور تو بود.
و تو باگوش خود آن را شنیدی.
مونتاله گفت: راست می‌گوئی.
من دیشب باگوش خود اظهارات تو را شنیدم.
ولی یک نکته برای من مجهول مانده است.
لاوالیر پرسید:
نکته مجهول کدام می‌باشد.
مونتاله گفت:
آیا تو آنچه را دیشب می‌گفتی بدان عقیده داری؟
لاوالیر گفت:
باز هم این سئوال مطرح شد.
باز هم از من راجع به این موضوع توضیح می‌خواهید.
به راستی که این دیگر قابل تأسف است.
مونتاله گفت:

چه چیز قابل تأسف است.
لاوالیر گفت:
اینکه انسان دوستی چون مونتاله داشته باشد و دوست او به جای اینکه به وی کمک کند، و او را تسکین بدهد در صدد برآید که وی را به قتل برساند.
مونتاله گفت:
آیا من می‌خواهم تو را به قتل برسانم.
لاوالیر گفت: بلی لیکن با حرف.
مونتاله گفت: دختر کوچولو، تو گاهی هیچ حرف نمی‌زنی.
گاهی هم که به حرف درمی‌آیی به‌قدری حرف می‌زنی که سبب کسالت همه می‌شود.
مطمئن باش که هیچ‌کس در صدد قتل یک کبوتر کوچک چون تو نیست.
اگر تو شنیده‌ای که کبوتران را به قتل می‌رسانند برای این است که گوشت آنها قابل خوردن می‌باشد.
اما گوشت تو را نمی‌توان خورد.
نه لاوالیر عزیز.
کسی تو را مقتول نمی‌کند.
هیچ‌کس هم در صدد ربودن راز تو نمی‌باشد.
اگر می‌بینی که من راز تو را خواستم برای کمک ذات‌البین است نه برای خصومت.
چون دیشب هم قبل از اینکه بخوابیم تونه‌شارانت با من در این خصوص صحبت کرد.
او می‌خواست بداند که آیا تو آنچه گفتی واقعاً صمیمی بود یا نه؟
دیشب نمی‌دانی که من چه گرفتاری داشتم.
دو نفر لامکان یکی مانیکان و دیگری مالیکورن از من خواهان جا بودند.
ولی دو نفر از اصیل‌زادگان دربار آنها را به خانه خود بردند.
بعد از اینکه از مصاحبه ممتد با این دو نفر آسوده شدم آن وقت تونه‌شارانت مرا به اطاق خود احضار کرد.

او می‌خواست بداند اطلاعات من راجع به تو چیست؟
ولی من به او گفتم غیر از لاوالیر کسی از او آگاهی ندارد.
در حالی که من و تونه‌شارانت صحبت می‌کردیم خانم چند نفر از دختران ندیمه از جمله من و تونه‌شارانت و تو را به آپارتمان خود برد و گفت: اینجا بخوابید.
در لحظه اول من متوجه نبودم که منظور خانم چیست؟
ولی حال می‌فهمم که خانم می‌خواست بدین وسیله مانع از صحبت ما شود.
تا ما نتوانیم با هم مذاکره کنیم و اسرار خویش را با یکدیگر در بین بگذاریم.
حال لوئیز عزیز بگو که ما تا چه اندازه می‌توانیم به حرف تو اعتماد کنیم و اگر تو این را بگوئی ما به تو خواهیم گفت تو چه اندازه خواهی توانست به حرف ما اعتماد نمائی.
لوئیز گفت:
من نمی‌فهمم چه می‌گوئید.
مونتاله جواب داد:
شما خوب می‌فهمید.
ولی نمی‌خواهید به روی خود بیاورید.
لوئیز گفت:
این‌طور نیست.
مونتاله گفت:
چرا همین‌طور است.
من اکنون یک سئوال صریح از شما می‌کنم.
براژلون را می‌شناسید؟
لوئیز گفت:
براژلون دوست دوران کودکی و برادر من است و البته هرکس برادر خود را دوست می‌دارد.
مونتاله گفت:
لوئیز عزیز دیدی که باز متوسل به مغالطه شدی.
لوئیز گفت:

من متوسل به مغالطه نشدم.
مونتاله گفت:
من از تو پرسیدم که آیا رول را به‌عنوان یک همسر دوست می‌داری یا نه؟
گرچه در سئوال خود کلمه همسر را به کار نبردم.
ولی تو این‌قدر شعور داری که بدانی که منظور من دوستی زناشوئی است نه دوستی خواهری و برادری.
آن‌وقت تو برای اینکه موضوع را تعویض کنی می‌گوئی که من او را چون یک برادر دوست می‌دارم.
لوئیز گفت:
مونتاله تو مانند یک مستنطق مرا استنطاق می‌کنی.
مونتاله گفت:
نه... نه... من مانند یک فرد عادی یک سئوال عادی از تو می‌کنم و می‌گویم...
آیا رول را مانند شوهر دوست داری یا نه؟
لوئیز گفت: من تصور می‌کنم هر زن یک قلب دارد و آن هم برای شوهرش است.
تا امروز کسی نتوانسته موضوع یا زاویه پنهانی قلب کسی را بخواند.
مونتاله گفت:
به تو گفتم که مغالطه می‌کنی و با جمله‌پردازی از ادای جواب صریح خودداری می‌نمائی.
راست می‌گوئی که در قلب تو یک موضوع پنهانی هست.
اگر من می‌توانستم راز این موضوع پنهانی را بخوانم این سئوال را از تو نمی‌کردم.
از این جهت سئوال کردم که راز موضوع مزبور بر من مکتوم است و هرگاه می‌توانستم به تو که رازی در قلب داری اندرزی بدهم می‌گفتم:
لوئیز... لوئیز عزیز من... گفتم تو یک دختر سعادتمند هستی.
همچنین براژلون برای دختری مانند تو یک شوهر خوب بلکه لایق است. زیرا تو ثروت نداری و دارای جهیزی قابل نیستی.
ولی او تقریباً ثروت دارد و وقتی کنت دولافر رفت سالی پانزده هزار لیره درآمد املاک برای براژلون باقی می‌گذارد و این پانزده هزار لیره به تو می‌رسد.

من نمی‌دانم که بعد تو چگونه با رول زندگی خواهی کرد.
در کشور ما یک زن و شوهر سه نوع با هم زندگی می‌کنند.
اول: گاهی شوهر بردهٔ زن می‌شود.
دوم: زن کنیز شوهر می‌گردد.
سوم: گاهی هم مساوات کامل بین زن و شوهر برقرار می‌گردد.
آتیه هیچ‌کس را نمی‌توان پیش‌بینی کرد مگر از روی ارقام و زمینه‌های موجود.
مثلاً کسی در جوانی ثروت و بضاعت دارد و اصیل‌زاده و نجیب و شریف است و برحسب آنچه می‌توان از روی ظواهر استنباط نمود عاقبتی نیکو خواهد داشت. ولی برعکس آنکه در آغاز جوانی شغل خود را سرقت و کلاه‌برداری کرده به احتمال قوی در زندان جا خواهد گرفت یا اینکه سرش بر سر دار خواهد رفت. و تو هرگاه با رول به کلیسا بروی زنی نیک‌بخت خواهی شد.
این است اندرزی که من به تو می‌دهم ولی مشروط بر اینکه می‌توانستم به راز قلب تو آگاه شوم.
لوئیز گفت:
در آن صورت من هم از تو تشکر می‌کردم.
مونتاله گفت:
لوئیز عزیز اندرز من تمام شد.
باز هم باید مطالبی به تو بگویم.
من به تو می‌گویم که رفتار تو و این غمگینی و گوشه‌نشینی خوب نیست.
من دیده‌ام که تو صبح تا شام در گوشه‌ای نشسته‌ای.
یا اینکه ساعت‌ها در خیابان‌های پارک قدم می‌زنی و سرت را روی سینه می‌اندازی و طوری قدم برمی‌داری که هرکس تو را می‌بیند تصور می‌کند بار اندوه زمان پشت تو را خمیده است.
من دیده‌ام که تو با پای خود روی ریگ‌های خیابان پارک حروفی نقش می‌کنی.
این حروف شبیه به «ل» است که حرف اول لوئی است گاهی هم حرف «ب» دیده می‌شود که حرف اول براژلون می‌باشد.
گرچه بعد این حروف را زائل می‌نمائی.

ولی همه وقت حروف از بین نمی‌رود.
و بعد از رفتن تو حروف مزبور روی شن‌ها باقی می‌ماند.
تو هزار نوع فکر می‌کنی،
هیچ یک از این افکار تو منطقی نیست.
برای اینکه از فکر تو نتیجه‌ای عاید نمی‌گردد.
فکرهای تو جز اینکه گونه‌های تو را لاغر و مغزت را تهی نماید سودی ندارد.
زیرا فکر بیهوده سبب لاغری گونه و تهی شدن مغز می‌شود.
این است که از تو درخواست می‌کنم این وضع زندگی را کنار بگذار.
این‌طور در خود فرو مرو.
و این چنین اندوه را به خویش راه مده.
زیباترین دوشیزگان دنیا با این رژیم بعد از مدت چند ماه به‌کلی زیبائی خود را از دست می‌دهند.
از آنها غیر از پوست و استخوان چیزی باقی نمی‌ماند.
لوئیز گفت:
مونتاله من از تو متشکرم برای اینکه می‌دانم که از روی صمیمیت صحبت می‌کنی.
و اگر سخن تو این‌طور است ناشی از طرز فکر تو می‌باشد و قصد تدلیس و فریب نداری و مطابق با روحیه خویش صحبت می‌نمائی.
مونتاله گفت: باز صحبت من تمام نشد زیرا می‌دانم که این نوع زندگی و فکر کردن تو را خواهد کشت.
یک روز، آقای دانژو راجع به کلمه مالیخولیا صحبت می‌کرد.
او می‌گفت این کلمه که می‌شنوید از دو کلمه یونانی مشتق گردیده یکی مالی - دیگری خولیا - یعنی مرض صفراء یا عارضه صفراء.
تو هم لوئیز عزیز امروز گرفتار مرض صفراء هستی.
اما تو علاوه بر عارضه صفرای جسمانی که ضعف جسم می‌شود صفرای معنوی هم داری.
چون من فکر می‌کنم که روح تو نیز مبتلا به مرض صفراء است.

آقای دانژو می‌گفت که مرض مالیخولیا به مناسبت رنگ صفراء یا عوارضی که بوجود می‌آورد ممکن است مرض سیاه هم گفته شود.

یکی از دلائل مالیخولیای تو این است که تو شبیه به آن دختر افسانه هستی.

لوئیز گفت: کدام دختر افسانه را می‌گوئی؟

مونتاله جواب داد:

در افسانه‌ها نوشته‌اند که دختری بود که تصور می‌کرد یک امیر یا یک پادشاه یا یک امپراطور او را دوست می‌داشت.

لوئیز گفت: خوب... بعد چه شد.

مونتاله گفت:

بعد محقق گردید که دختر مزبور اشتباه کرده و امیر یا پادشاه یا امپراطور مزبور کوچکترین توجه به آن دختر ندارد.

بلکه قلب او در گرو محبت دیگری است.

در اطراف دختر مالیخولیائی همه از این موضوع اطلاع داشتند.

غیر از خود دختر.

زیرا مالیخولیا طوری چشم‌های او را پوشیده بود که هیچ چیز نمی‌دید.

حتی اگر اندرزی به او می‌کردند حاضر نبود بشنود.

وقتی که مونتاله این حرف را می‌زد رنگ لاوالیر مانند گچ دیوار سفید شد.

مونتاله گفت:

آیا تو به آدمهای مالیخولیائی نمی‌خندی؟

لوئیز که می‌خواست اشک بریزید گفت: چرا من به او خنده می‌زنم.

مونتاله گفت:

لوئیز عزیز تو حق داری که به آدمهای دیوانه بخندی.

زیرا انسان نباید هرگز خود را به خیالات و اوهام خوشوقت کند.

من مخصوصاً این حرف را به تو زدم که تو را از مرض سیاه یا مرض صنداکه نام معمول آن مالیخولیا است برحذر بدارم.

زنهار که هرگز در این فکرها نباشی.

زنهار که هیچ‌گاه فکر خود را به امیدهای بی‌اساس مغشوش نکنی.

چون اگر این واقعه برای تو پیش بیاید دل انسان می‌سوزد.

لوئیز پرسید:

برای چه دل تو می‌سوزد.

این جمله بی‌اختیار از دهان لوئیز خارج شد.

وی نمی‌خواست این کلمات را بر زبان بیاورد.

اما وقتی گفت که دیگر نمی‌توانست جلوی حرف خود را بگیرد.

بعد از گفتن فهمید که معنای سئوال او چنین است.

من دختری مالیخولیائی هستم ولی تو برای چه به حال من دلسوزی می‌کنی؟

موتاله هم از این سئوال متعجب شد و گفت:

لوئیز عزیز.

من از این جهت دلم به حال تو می‌سوزد که تو امروز مضحکه خاص و عام خواهی شد.

چون در اطراف تو همه از این واقعه مطلع خواهند بود غیر از تو.

بعد از اینکه دورهٔ مضحکه گذشت ممکن است که دوره جنون فرا برسد.

بدین معنی که چون تو درمی‌یابی که اشتباه کرده‌ای دچار جنون خواهی گردید.

یا اینکه از فرط اندوه و ناامیدی خواهی مرد.

پس دل من از این جهت می‌سوزد که نمی‌خواهم تو مضحکه این و آن، یاگرفتار جنون و مرگ شوی.

لوئیز ـ دو ـ لاوالیر وقتی این حرف را شنید لرزید. و یک مرتبه لوئیز گفت:

ساکت باشید... ساکت باشید... صدای پا می‌آید.

دختر جوان درست فهمیده بود.

از انتهای دالان جوانی شیک‌پوش که بالاپوشی آبی بر دوش و چکمه‌هائی برقی برپا داشت و شمشیر خود را زیر بغل گرفته بود مـی‌آمد. قـدم‌های مـوزون و مـحکم اصیل‌زاده مزبور توجه هر بیننده را جلب می‌کرد.

موتاله گفت: آه... این ویکونت دوبراژلون است.

بعد افزود:

خوب شد براژلون آمد چون می‌تواند در صحبت ما داور باشد.

لوئیز با لحن التماس گفت: مونتاله تو را به خدا... بعد از اینکه به‌قدر کافی نسبت به من بی‌رحمی کردی دیگر از نزاکت خارج نشوید.

لاوالیر طوری این کلمات را با تأثر ادا کرد که مونتاله که قصد شوخی داشت منصرف گردید.

وقتی که براژلون نزدیک شد مونتاله گفت:

آقای ویکونت شما امروز مانند آمادیس مسلح و چکمه‌پوش هستید.

رول مقابل دختران جوان سر فرود آورد و گفت:

خانمها، خواهشمندم احترامات مرا بپذیرید.

مونتاله گفت:

آقای ویکونت جواب مرا ندادید من به شما گفتم که امروز مانند آمادیس چکمه‌پوش و مسلح شده‌اید.

منظورم این بود که بدانم چرا چکمه پوشیده‌اید؟

رول از این سئوال قدری متعجب شد.

مثل اینکه فکر می‌کرد همه می‌دانند که علت پوشیدن چکمه از طرف او چیست؟

لاوالیر عاقبت به سخن درآمد و گفت: من هم میل دارم بدانم شما برای چه چکمه پوشیده‌اید؟

رول گفت: برای اینکه من به مسافرت می‌روم.

مونتاله و لاوالیر نظری سریع با هم مبادله کردند.

این نظر را رول دید اما معنای آن را نفهمید.

لاوالیر وقتی این جواب را شنید بدون اینکه علت وحشت خود را بداند به لرزه درآمد.

گاهی انسان چیزهائی می‌شنود یا می‌بیند که به ظاهر بدون مربوط نیست.

اما یک هاتف غیبی درگوش او می‌خواند که این شیئی یا حادثه سبب بدبختی تو خواهد شد.

لاوالیر هم وقتی خبر مسافرت رول را شنید دچار حالی این چنین شد و با صدائی مرتعش گفت:

آیا شما به سفر می‌روید؟

رول گفت:

بلی من به انگلستان می‌روم.

لاوالیر پرسید: برای چه به انگلستان می‌روید؟

رول گفت: برای اینکه اعلیحضرت مرا به انگلستان می‌فرستند.

مونتاله و لاوالیر با یک صدا گفتند: آه آیا اعلیحضرت شما را به انگلستان می‌فرستد؟

در حال بیان این جمله دو دختر جوان نظری با هم مبادله کردند که باز رول خود نگاه را دید اما معنای آن را نفهمید.

چون نتوانست مفهوم واقعی آن نگاه را ادراک کند فکر کرد لابد دختران جوان از عزیمت ناگهانی او متحیر شده‌اند.

بعد رول گفت:

اعلیحضرت پادشاه ما به‌خاطر آوردند که آقای کنت دولافر نزد اعلیحضرت چارلز دوم تقرب دارند.

به همین جهت امروز هنگامی که مراسم مذهبی در کلیسا به عمل می‌آمد اعلیحضرت که مرا در سر راه خود دید اشاره کردند که به معظم‌له نزدیک شوم.

من هم نزدیک شدم و سر فرود آوردم.

اعلیحضرت به من گفتند: آقای براژلون من نامه‌هائی نزد آقای فوکه فرستاده‌ام که باید برای پادشاه انگلستان ارسال شود.

بروید و نامه‌ها را از آقای فوکه بگیرید و برای پادشاه انگلستان ببرید.

من سر فرود آوردم و گفتم: اعلیحضرتا اطاعت می‌شود.

اعلیحضرت بعد گفت:

قبل از اینکه به طرف انگلستان حرکت کنید نزد خانم بروید.

زیرا ممکن است که خانم بخواهند برای برادر خود نامه بنویسند یا پیغامی داشته باشند.

من دوباره سر فرود آوردم.

لاوالیر در حالی که انگشتها را به هم می‌پیچید زیر لب چیزی می‌گفت که شنیده نمی‌شد و معلوم بود که عزیمت ناگهانی رول خیلی او را متعجب ساخته است.

حتی مونتاله هم از این واقعه متحیر گردید و گفت:
آقای ویکونت مراسم مذهبی هم‌اکنون خاتمه یافت.
لذا مدتی از صدور امر شاهانه نمی‌گذرد.
معهذا من می‌بینم که شما عازم هستید.
رول گفت:
مادموازل من بدواً نزد خانم رفتم که ایشان فرصت نوشتن نامه را (در صورتی که مایل باشند) به‌دست بیاورند.
آنگاه به آقای فوکه مراجعه کردم و اکنون به‌طوری که می‌بینید عازم می‌باشم.
زیرا وقتی شخصی برای پادشاه متبوع خود قائل به احترام است باید اوامر او را فوری اجراء کند.
بعد از اینکه از کارهای رسمی مسافرت خود فراغت حاصل کردم دیدم که باید از خانمها خداحافظی نمایم.
ویکونت سر فرود آورد.
معلوم بود که او می‌خواست از نامزد خود خداحافظی نماید.
اما رعایت ادب وی را وامی‌داشت که بگوید وی به قصد خداحافظی از مونتاله نیز آمده است.
ویکونت افزود:
من می‌خواستم خانم‌ها را پیداکنم و نمی‌یافتم تا اینکه دوشیزه تونه‌شارانت به من گفتند که شما باید در اینجا باشید.
مونتاله گفت:
بلی ما در اینجا بودیم و هر دو کسالت داریم. ولی مونتاله کسالتی نداشت.
ولی مونتاله چون دید که رنگ لوئیز تغییر کرده و دختر جوان منقلب شده برای کمک به دوست خود مسئله کسالت را بهانه کرد.
ویکونت با نگرانی گفت:
آه... لوئیز عزیز... آیا شما کسالت دارید.
در همین موقع آهسته دست او راگرفت و احساس کرد که دست او سرد است.
گفت: لوئیز چرا دست شما سرد می‌باشد؟

لوئیز گفت:

کسالت من اهمیت ندارد و چند دقیقه دیگر رفع خواهد شد.

رول گفت:

امیدوارم که دست شما شفابخش باشد.

لوئیز وقتی این حرف را شنید یک مرتبه سر را راست کرد.

چون استماع این نکته او را متذکر کرد که شاید رول تردیدی در دوستی او دارد یا اینکه چیزی به گوش او رسیده و گفت:

آقای براژلون شما می‌دانید که هرگز قلب من برای دوستی که از کودکی او را می‌شناخته‌ام سرد نخواهد شد.

براژلون گفت:

لوئیز عزیز از وفاداری شما متشکرم من به رموز و احساسات شما واقف هستم.

شاید تنها کسی که خوب روح و قلب شما را شناخته است من می‌باشم.

من می‌دانم که هرگز نباید قلب کسی را از روی حرارت دست او مورد قضاوت قرار داد.

شما هم می‌دانید من چقدر شما را دوست می‌دارم و حاضر شده‌ام که حیات خود را وقف شما بنمایم.

خواهشمندم سخن مرا که کودکانه بود عفو نمائید و بدانید که من پیوسته به شما اعتماد دارم.

لوئیز گفت:

من هم از اعتماد شما متشکرم و چون دریافت که رول باز می‌خواهد صحبت کند گفت:

خواهشمندم به سخن ادامه بدهید گوش من با شماست.

رول گفت:

لوئیز چون من می‌خواهم از شما جدا شوم لازم است نکته‌ای را بگویم.

زانوهای دختر جوان لرزید و دست را روی سرش نهاد.

مونتاله برای اینکه به وی کمک کند زیر بازویش را گرفت.

رول گفت:

در این موقع که می‌روم نمی‌توانم از ابراز نگرانی خودداری کنم.
من می‌دانم که این نگرانی بی‌اساس است معهذا مرا ناراحت می‌کند.
لوئیز گفت:
مگر مسافرت شما طولانی خواهد شد؟
رول گفت:
مسافرت من بیش از پانزده روز طول نخواهد کشید و حداکثر بیست روز دیگر در اینجا هستم.
با اینکه جواب رول اطمینان‌بخش بود، رنگ لاوالیر بیشتر پرید.
رول اثر اضطراب و ارتعاش را در دختر جوان دید.
لوئیز طوری می‌لرزید که پنداری او را تکان می‌دهند.
رول گفت:
مادموازل من متحیرم که شما برای چه این‌طور مشوش شدید و مسافرت من سبب تغییر حال شما شد.
به دفعات اتفاق افتاد که من از شما خداحافظی کردم تا اینکه به میدان جنگ بروم.
در آن مواقع گلوله سربازان اسپانیائی یا نیزه سربازان والون در میدان جنگ منتظرم بود و بیم آن می‌رفت که من به قتل برسم.
اما شما ابراز اضطراب نمی‌کردید و آرامش را از دست نمی‌دادید.
این مرتبه من به سفری می‌روم که به کلی بی‌خطر است و اعلیحضرت پادشاه ما مأموریتی به من محول کرده که شاید سبب ترفیع من گردد.
من در این سفر به حضور پادشاه انگلستان خواهم رسید و احترامات خود را به او تقدیم خواهم کرد و یحتمل مورد مرحمت او قرار می‌گیرم.
از همه اینها بالاتر و بهتر اینکه فکر می‌کنم بعد از بازگشت از این مأموریت پادشاه ما اجازه خواهند داد که من با شما عروسی نمایم و شما زن من بشوید.
معهذا می‌بینم که شما نگران هستید و عجب آنکه من هم خود را مضطرب می‌بینم.
همه افتخاراتی که در این مسافرت ممکن است نصیب من گردد در نظرم بدون

اهمیت جلوه می‌کند و مثل اینکه دودی است که وزش باد آن را به اطراف پراکنده می‌نماید و چیزی از آن باقی نمی‌گذارد.

من در اندیشه هستم که چرا خود را پریشان خیال می‌بینم.

تا اینکه فکرم به اینجا رسید که علت اضطراب من این می‌باشد که هرگز شما را مانند امروز درک نکرده بودم.

آه لوئیز عزیز... خدائی که صدای مرا می‌شنود گواه است که در هیچ موقع، مانند این لحظه قلب من آکنده از محبت شما نبود.

وقتی رول این حرف را زد لوئیز نتوانست خودداری کند، او ناگهان به گریه درآمد.

رول که ایستاده بود نتوانست ماورای اشک‌های مزبور را ببیند، او قدرت نداشت بسنجد چه عوامل مرموزی آن گریه را بوجود آورده است.

مونتاله با اینکه قلبی سخت داشت از گریه لوئیز و تأثر براژلون و آنچه وی می‌دانست و رول از آن بی‌اطلاع بود به گریه درآمد.

لحظه‌ای بعد تونه‌شارانت به آنجا آمد.

رول از او پرسید:

مادموازل آیا خانم نامه خود را به اتمام رسانیدند؟

تونه‌شارانت گفت:

بلی آقا نامه نوشته شده و روی آن مهر و موم زده‌اند.

رول گفت:

در این صورت من می‌روم که نامهٔ خانم را دریافت کنم و به راه بیفتم.

لوئیز هنوز می‌گریست و سر را پائین انداخته بود.

رول نتوانست هنگام خداحافظی چشم‌های او را ببیند.

اما مونتاله را می‌دید و مقابل او و تونه‌شارانت سر فرود آورد و مراجعت کرد.

بعد از اینکه رول رفت تا چند ثانیه سه دختر جوان گوش به صدای پای او داده بودند.

هنگامی که صدای پای براژلون خاموش گردید تونه‌شارانت گفت:

من میل دارم که در اینجا وظیفه خودمان را نسبت به این واقعه برای شما بیان کنم.

اگر شما فهمیدید که من چه می‌خواهم بگویم فبها... در غیر این صورت امر خانم را به شما ابلاغ خواهم کرد.
مونتاله و لوئیز گفتند: مگر خانم امری در این خصوص صادر کرده است؟
تونه‌شارانت گفت: بلی.
لوئیز گفت: پس خانم از این موضوع آگاه است؟
از این قرار خانم می‌داند که ما چه گفته‌ایم؟
تونه‌شارانت گفت:
خانم اطلاعاتی بیش از ما دارد.
او هرچه راکه ماگفته‌ایم به ضمیمه چیزهائی که ما نمی‌دانیم می‌داند.
لوئیز باز به لرزه درآمد و گفت:
خدایا رحم کن... من نمی‌دانم که آیا بر اثر وقایع این شب زنده خواهم ماند یا نه؟
چون هرگاه این وضع ادامه پیداکند زنده ماندن من محال است.
تونه‌شارانت گفت: این‌طور اظهار وحشت نکنید.
شما زنده خواهید ماند. ما هم راه علاج را خواهیم یافت.
بعد بین دو دوست خود نشست و دستهای هر دو راگرفت و آهسته شروع به صحبت کرد.
هنوز چند دقیقه از صحبت او نگذشته بود که دختران جوان شنیدند اسبی با سرعت از کاخ دور می‌شود.
آنها چیزی نگفتند اما دریافتند که راکب آن اسب براژلون می‌باشد که به‌طرف انگلستان می‌رود.

۲۴۵

شاهزادهٔ نیکبخت

براژلون در آن روز گیش را در کاخ دید.
گیش هم قبل از اینکه رول را ببیند مانیکان را مشاهده کرد.
مانیکان هم به مالیکورن برخورد نمود.
اگر بپرسید چگونه مالیکورن توانست مانیکان را ببیند جوابش چنین است:
مالیکورن می‌دانست که مانیکان به اتفاق سن‌انیان جهت انجام مراسم مذهبی به کلیسا می‌رود.
بنابراین صبر کرد تا اینکه مانیکان از کلیسا برگردد.
وقتی مانیکان، مالیکورن را دید از این برخورد خوشوقت شد.
زیرا فرصتی به‌دست آورد که از مالیکورن درخواست وجه نماید.
به او گفت که آیا در ته جیب‌های او چند سکه طلا یافت می‌شود یا نه؟
مالیکورن از این پرسش حیرت نکرد.
چون تقریباً منتظر این سئوال بود اما در جواب گفت:
جیب‌هائی که پیوسته از آن برداشت می‌کنند لیکن چیزی در آن نمی‌گذارند شبیه به بعضی از چاه‌های آب است که بدون انقطاع بخصوص در تابستان از آنها آب می‌کشند.
آن‌وقت روزی می‌آید که هرقدر سطل را به ته چاه بفرستند قطره‌ای آب به بالا

نمی‌رسد.

زیرا چاه خشک گردیده و به مناسبت نرسیدن آب از خارج از حیز استفاده افتاده است.

جیبهای او هم گرچه فراخ و عمیق است.

اما آن‌قدر در دورهٔ رونق و رواج از آن جیب‌ها برداشت کرده‌اند که اکنون مانند چاه‌های موصوف بی‌فایده شده و نمی‌توان چیزی از آن برداشت.

مانیکان در حالی که فکر می‌کرد گفت: راست می‌گوئید و یک حرف منطقی می‌زنید.

مالیکورن گفت:

برای اینکه بتوان از این جیب‌ها استفاده کرد باید آنها را پر نمود.

مانیکان گفت:

این هم سخنی درست است ولی چطور می‌شود این جیب‌ها را پر کرد؟

مالیکورن گفت:

آقای مانیکان عزیز پر کردن این جیب‌ها اشکال ندارد.

مانیکان گفت: راهش کدام است؟

مالیکورن جواب داد:

هرگاه شغلی در دربار آقا به‌دست بیاید جیبها پر خواهد شد.

مانیکان گفت:

شما که دارای این شغل هستید؟

مالیکورن گفت:

من فقط عنوان این شغل را دارم نه خود شغل را.

مانیکان گفت:

آیا خود شغل را به شما نداده‌اند؟

مالیکورن گفت:

نه... و یک عنوان بدون شغل مانند جیبی است که در آن پول نباشد.

زیرا وقتی شغل نبود پول هم وجود نخواهد داشت.

مانیکان گفت: راست می‌گوئید... شما یکی از مردان فهیم این کشور هستید و

سخن را درست اداء می‌کنید.

بعد سکوت کرد.

مالیکورن که می‌خواست از این صحبت نتیجه بگیرد گفت:

آقای مانیکان شما می‌توانید که این عنوان را دارای شغل و حقوق بکنید.

تا اینکه من واقعاً شاغل یک کار باشم نه دارنده عنوان آن.

مانیکان گفت:

آقای مالیکورن این موضوع غیرممکن است.

مالیکورن گفت: برای چه؟

مانیکان گفت:

برای اینکه مناسبات ما، در این موقع با آقا خیلی تیره است.

مالیکورن گفت:

من این موضوع را باور نمی‌کنم.

مانیکان گفت:

آیا می‌گوئید مناسبات ما با آقا تیره نیست؟

مالیکورن گفت:

چرا... ولی می‌خواهم بگویم که تهیه یک شغل با حقوق برای من غیرممکن نیست.

مانیکان گفت:

فقط در یک صورت می‌توان این شغل را فراهم کرد.

مالیکورن گفت:

آن صورت کدام است؟

مانیکان جواب داد:

ما اگر بتوانیم نظر مرحمت خانم را به‌طرف خود جلب نمائیم آنگاه ممکن است به‌وسیله او از آقا بخواهیم که این شغل را به ما بدهند.

ولی تصدیق کنید که این کاری نیست که بتوان در ظرف دو دقیقه به انجام رسانید.

مالیکورن گفت:

آقای مانیکان شما که مردی سیاس هستند چرا کاری نمی‌کنید که مناسبات آقای

گیش و آقا مبدل به حسن شود؟

مانیکان گفت: آخر باید راه کار را پیدا کرد حال بگوئید که آقای سن‌انیان به شما چه گفت:

مالیکورن جواب داد:

آقای سن‌انیان به من چیزی نگفت و فقط از من سئوال و کسب اطلاع کرد.

مانیکان گفت:

ولی آقای سن‌انیان به من اطلاعی جالب توجه داد.

مالیکورن گفت این اطلاع چیست؟

مانیکان گفت:

به من اظهار کرد که دوشیزه لاوالیر خیلی سرشناس شده است.

مالیکورن با استهزاء گفت:

ما از این موضوع اطلاع داریم.

مانیکان گفت: شما از کجا مطلع شدید؟

مالیکورن گفت:

آن‌قدر مردم با صدای بلند این موضوع را تکرار می‌نمایند که امروز کسی نیست که از آن مطلع نگردیده باشد.

مانیکان گفت:

پس اطلاعات شما بیش از من است.

مالیکورن گفت:

نه... من اطلاعاتی ندارم بلکه عامه مردم دارای اطلاعات کافی هستند.

من هم که یکی از آنها می‌باشم از اطلاعاتشان استفاده می‌کنم.

مانیکان سکوت نمود.

مالیکورن گفت:

من از شما خواهش می‌کنم که فوراً نزد آقای گیش بروید و از ایشان درخواست نمائید که اقدامی نزد آقا برای من بکنند تا اینکه من دارای شغل شوم.

مانیکان گفت:

برای این کار باید اول گیش را دید.

مالیکورن گفت:
من هم می‌دانم.
مانیکان گفت: چگونه او را پیدا کنم.
مالیکورن گفت: من چگونه شما را یافتم... شما نیز به همین ترتیب گیش را بیابید.
یعنی آن‌قدر صبر کنید تا وقتی که او به‌نظرتان برسد.
مانیکان گفت:
آخر من که نمی‌توانم تا صبح روز قیامت در انتظار او باشم.
مالیکورن گفت:
مگر نمی‌دانید که آقای گیش از روی فطرت گردش را دوست می‌دارد.
مانیکان گفت: چرا می‌دانم.
مالیکورن اظهار کرد:
پس او را در نقاطی که گردشگاه اوست جستجو کنید.
مانیکان پرسید:
گردشگاه او در کجاست؟
مالیکورن گفت:
وی به‌طور حتم در همین حوالی گردش می‌کند.
مانیکان گفت: یعنی در همین جا که ما ایستاده‌ایم گردش می‌نماید؟
مالیکورن گفت: اینجا گردش می‌کند یا دو قدم بالاتر یا پائین‌تر.
ولی مطمئن باشید که اگر بخواهید آقای گیش را بیابید در این حدود خواهید یافت.
مانیکان ندائی از حیرت برآورده گفت:
آه... آقای گیش می‌آید.
معلوم می‌شود که حدس شما درست بوده.
مالیکورن گفت: شما در چه موقع دیدید که من خطا کرده باشم.
مانیکان گفت: هیچ‌وقت.
مالیکورن گفت: پس زودتر نزد آقای گیش بروید و هرطور هست او را نزد آقا بفرستید.

آیا شما پول می‌خواهید یا نه؟
مانیکان گفت: بلی خیلی احتیاج به پول دارم.
مالیکورن گفت: من هم شغل خود را می‌خواهم و همین که شغل مرا گرفتید، پولدار خواهید شد.
بعد از این حرف مالیکورن رفت.
مانیکان هم خود را به گیش رسانید.
گیش طوری در فکر فرو رفته بود که متوجه نزدیک شدن مانیکان نگردید.
تا موقعی که مانیکان بازوی او را گرفت.
گیش رو برگردانید.
و چون مانیکان را شناخت با اشاره سر به او سلام داد.
مانیکان گفت:
دوست عزیز آیا قافیه می‌جوئید؟
گیش گفت: به چه دلیل می‌گوئید که من قافیه می‌جویم؟
مانیکان گفت:
برای اینکه می‌بینم که فکر می‌کنید و آه می‌کشید و لذا حدس زدم که شاید شعر هم می‌سرائید.
اگر قافیه‌ای برای قلب یا روح بخواهید من می‌توانم به شما کمک کنم.
گیش گفت:
نه دوست عزیز من شعر نمی‌گویم.
مانیکان گفت:
پس احتیاجی به قافیه ندارید؟
گیش گفت:
نه مانیکان عزیز اما احتیاج به چیز دیگر دارم.
مانیکان پرسید: آن چیست؟
گیش گفت: یافتن آن از قافیه دشوارتر است.
مانیکان گفت: بگوئید که بدانم چه می‌باشد.
گیش گفت:

بعید نیست که شما بتوانید به من کمک نمائید زیرا شما مردی تنبل یعنی دارای نیروی تفکر و ابداع هستید.

چه انسان تا مجال و فراغت نداشته باشد نمی‌تواند فکر کند و تا فکر نکند چیزی را ابداع نمی‌نماید.

لذا اشخاصی که تنبل هستند دارای استعداد اقتراح می‌شوند.

مانیکان گفت:

من اگر تنبل هم نباشم حاضرم به شما کمک کنم.

گیش گفت: متشکرم و اما موضوع کمک عبارت از این است که من می‌خواهم با کسی که با من قهر کرده است آشتی کنم ولی دشمنی که دارم، این اجازه را به من نمی‌دهد.

مانیکان گفت:

آیا شما اسم سربروس را شنیده‌اید؟

گیش گفت: بلی شنیده‌ام، چرا اسم او را بردید.

مانیکان گفت:

می‌خواهم بدانم آیا قدرت دشمن شما به اندازه قدرت یک سگ هیولائی هست یا نه؟

گیش گفت:

تقریباً به همان اندازه است.

مانیکان گفت:

سر بروس دارای سه پوزه است که هر یک از آنها دو فک دارد.

این سگ با این سه پوزه پای اشخاص را می‌گیرد.

یا اینکه به گلوی آنها می‌پرد.

برای آرام کردن سگ‌های معمولی بریدن یک نان یا یک قطعه گوشت کافی است.

ولی اگر دشمن شما مانند سر بروس دارای سه پوزه است باید سه نان یا سه قطعه گوشت برای او ببرید.

گیش گفت:

این اندرزها که شما به من می‌دهید چیزهائی غیرعملی است.
اگر من خواهان این اندرزها بودم می‌توانستم در سر بازار خریداری کنم.
مانیکان گفت: اگر شما به سر بازار برای خرید اندرز وقت خود را تلف می‌کردید ضرر می‌نمودید.
زیرا مجبور بودید که بگوئید که اندرز را برای چه می‌خواهید.
گیش گفت: افسوس که رول اینجا نیست زیرا بهتر منظور مرا می‌فهمد.
مانیکان گفت:
تصدیق می‌کنم که آقای رول دارای حس استنباط است.
گیش نظری تند به مانیکان انداخت.
مانیکان از این نظر عقب‌نشینی نکرد.
گیش گفت: مانیکان آیا توجه کردید چه گفتید؟
مانیکان جواب داد: مگر من چه گفتم؟
گیش گفت:
شما در خصوص کسانی صحبت کردید که جزو افراد درجه اول کشور فرانسه هستند.
مانیکان گفت: آقای کنت دو گیش عزیز شما اشتباهی بزرگ کرده‌اید.
من هم خواستم به شما اندرزی بدهم اما شما مجال ندادید که حرف من تمام شود.
من می‌خواستم به شما بگویم برای اینکه بتوانید خوشحال شوید باید با آقا کنار بیائید.
گیش تبسم کرد و گفت:
من که می‌دانم تو این را نگفتی و حال این سخن را به زبان می‌آوری.
مانیکان گفت:
و در هر حال یگانه راه عقلائی این است که با آقا آشتی کنید.
گیش گفت:
آشتی کردن با آقا دستاویز می‌خواهد.
مانیکان گفت:

اگر مالیکورن اینجا بود برای شما به جای یک دستاویز هزار دستاویز می‌یافت.

گیش گفت:

مالیکورن کیست؟

مانیکان جواب داد:

آیا او را نمی‌شناسید؟

گیش گفت: اسم او برای من بسیار آشناست.

مانیکان گفت:

علاوه بر اسم قیافه او هم برای شما آشنا می‌باشد.

گیش پرسید: چطور؟

مانیکان گفت:

این جوانی است که شما سی هزار اکو به پدرش بدهکار هستید.

گیش گفت: آه... حال یادم آمد و به‌خاطر آوردم که جوانی خوب می‌باشد.

مانیکان گفت:

همان است که قرار بود که شما شغلی برای او در دربار آقا تهیه کنید ولی شغلی به او ندادید.

گیش گفت:

اگر مالیکورن شما که می‌گوئید هزارها دستاویز پیدا می‌کند یک دستاویز برای من پیدا نماید که من با آقا صلح کنم شغل او را به وی خواهند داد.

چون اولین درخواستی که من از آقا بکنم همین خواهد بود.

مانیکان گفت:

من اکنون می‌روم و این موضوع را به او می‌گویم.

گیش صدای پائی شنید و سر بلند کرد و گفت:

آه... این رول است.

براژلون به گیش نزدیک شد.

اول به او و آنگاه به مانیکان سلام داد.

گیش از دیدن رول خیلی خوشوقت شد.

رول گفت: گیش عزیز من شما را جستجو می‌کردم تا اینکه خداحافظی بکنم!

گیش پرسید:
برای چه خداحافظی کنید؟
رول گفت:
برای اینکه عازم سفر هستم.
گیش گفت: آه... رول عزیز آیا تو می‌روی... آیا از ما جدا می‌شوی.
رول گفت:
بلی آقای کنت زیرا از طرف اعلیحضرت مأموریتی به من داده شده که باید به انجام برسانم.
گیش گفت: کجا می‌روید؟
رول گفت:
عازم انگلستان هستم و اینک می‌خواهم نزد خانم بروم تا اینکه نامه‌ای را که نوشته‌اند دریافت کنم و در انگلستان به برادرشان اعلیحضرت چارلز دوم برسانم.
گیش گفت: خانم در این موقع هست ولی آقا از منزل خارج شده است.
رول گفت: آقا کجا رفته‌اند؟
گیش جواب داد: رفته‌اند استحمام کنند.
رول گفت:
من خیلی میل داشتم خدمت آقا برسم و درخواست مرخصی نمایم.
گیش گفت: ولی به‌طوری که گفتم اینک آقا برای استحمام رفته است.
رول گفت:
گیش عزیز یک خواهش از شما دارم.
گیش گفت:
رول هرچه می‌خواهید بگوئید.
براژلون گفت:
خواهش می‌کنم، چون شما جزو اصیل‌زادگان آقا هستید از قول من به عرضشان برسانید که من خیلی مایل بودم که قبل از عزیمت اوامر ایشان را دریافت کنم.
ولی چون امر اعلیحضرت برای حرکت من فوری بود لذا نتوانستم از آقا اجازه مرخصی بخواهم.

و شما از طرف من از آقا معذرت بخواهید.
بعد دو دوست یکدیگر را دربرگرفتند و رول به طرف منزل خانم به راه افتاد.
همین که رول دور شد مانیکان گفت:
آقای گیش شما دستاویز می‌خواستید و اینک دستاویزی خوب نصیب شما گردید.
گیش گفت:
کدام دستاویز را می‌گوئید؟
مانیکان گفت:
عذرخواهی آقای براژلون از آقا دستاویزی برای نزدیک شدن به آقا می‌باشد.
گیش گفت:
این دستاویز ضعیف است.
مانیکان گفت:
از دو صورت خارج نیست.
یا آقا نسبت به شما کینه دارد یا ندارد.
اگر کینه داشته باشد همه دستاویزهای خوب دنیا بی‌اثر خواهد شد.
اگر کینه نداشته باشد با همین دستاویز ضعیف شما می‌توانید با او آشتی کنید.
گیش این حرف را پذیرفت و گفت:
مانیکان راست می‌گوئید.
آنچه برای من لازم می‌باشد یک دستاویز است و بقیه بسته به‌نظر آقا می‌باشد.
و اما رول وقتی وارد آپارتمان خانم شد دید که خانم پشت میز نشسته است.
شاهزاده خانم هانریت هنوز از پشت میزی که آنجا نامه نوشته بود برنخاسته، شمعی هم که برای مهر کردن نامه با موم روشن کرده بود می‌سوخت.
خبر دادند که براژلون آمده است.
خانم براژلون را در خاطر داشت و فراموش نمی‌کرد که از ساحل فرانسه تا پاریس رول در التزام او بود.
وقتی براژلون وارد شد خانم او را با احترام پذیرفت و گفت:
آقا من از دیدار شما خوشوقتم و می‌دانم که برادرم نیز از دیدار شما مسرور

خواهد شد.

برادر من نسبت به پدر شما مدیون است و رفتن شما به انگلستان فرصتی به او خواهد داد که یک قسمت از دینی را که نسبت به پدر دارد به پسر تأدیه کند.

براژلون گفت:

والاحضرتا پدر من برای خدمتگزاری نسبت به اعلیحضرت برادر تاجدار شما کار مهمی نکرد.

و یا اینکه خدمتی برجسته ننمود اعلیحضرت خیلی بیش از انتظار کنت دولافر خدمت او را پاداش دادند.

برای من موجب کمال سرافرازی است که در این مسافرت می‌توانم جان‌نثاری پدر و پسر، هر دو را به اعلیحضرت تقدیم نمایم.

رول به‌طوری که خواننده درمی‌یابد شکسته‌نفسی می‌کرد.

او نمی‌خواست خدمت پدر را بزرگ جلوه بدهد.

در صورتی که خدمت پدرش در راه تجدید سلطنت چارلز دوم بزرگ بود.

خانم گفت:

آقا آیا برادرم را دیده‌اید.

رول گفت: نه والاحضرتا.

این اولین مرتبه است که افتخار زیارت ایشان را تحصیل می‌کنم.

خانم گفت:

گرچه برادرم را ندیده‌اید معهذا لزومی ندارد کسی شما را نزد او توصیه کند.

چون شما و پدرتان در انگلستان معروف هستید.

با این وصف اگر مایل باشید من حاضرم که توصیه‌ای برای برادر خود بنویسم و شما را معرفی کنم.

رول سر فرود آورد و گفت: والاحضرتا من هرگز جرأت نمی‌کنم این استدعا را بنمایم.

زیرا می‌دانم که سبب زحمت خواهد شد.

معهذا از صمیم قلب متشکرم.

شاهزاده خانم گفت:

در واقع من توصیه شما را بدون اینکه به شما بگویم در نامه خود کرده‌ام.
زیرا وقتی از لندن به پاریس می‌آمدیم من دیدم شما چه اندازه دارای وقار و متانت هستید.
در صورتی که در طرفین شما دو نفر که محبوبترین افراد اروپا بودند حرکت می‌کردند.
یکی گیش و دیگری بوکین‌گام بودند.
من نمی‌خواهم راجع به این دو نفر صحبت کنم.
چون می‌خواهم راجع به خود شما صحبت نمایم.
آیا شما برای احراز شغلی به انگلستان می‌روید؟
من از این کنجکاوی عذر می‌خواهم.
بلکه منظورم این است که در صورت اقتضاء برای شما مفید واقع شوم.
اگر منظور شما تحصیل شغلی می‌باشد من می‌توانم کمک‌های مؤثر به شما بکنم.
رول گفت:
نه خانم... با تجدید تشکر از مراحم شما من برای تحصیل شغل به انگلستان نمی‌روم.
بلکه اعلیحضرت پادشاه فرانسه مأموریتی به من داده‌اند و برای انجام آن به انگلستان می‌روم.
خانم گفت:
بنابراین مراجعت خواهید کرد.
رول گفت: بلی خانم.
آنگاه قدری مکث نمود و افزود:
مگر اینکه اعلیحضرت برادر تاجدار شما به من امر نمایند که در انگلستان بمانم.
خانم گفت:
من یقین دارم برادرم از شما خواهش خواهد کرد که چندی در انگلستان بمانید.
رول گفت:
چون امر برادر شما برای من مطاع است من از والاحضرت استدعا می‌کنم اگر این امر صادر شد به اعلیحضرت پادشاه فرانسه تذکر بدهید که خدمتگزار معظم‌له

حسب‌الامر پادشاه انگلستان در آنجا توقف کرده است.

خانم تبسم کرد و گفت:

آقای براژلون متوجه باشید که اگر پادشاه فرانسه شما را احضار کردند ناراضی نشوید.

رول گفت: خانم معذرت می‌خواهم در صورتی که مدت توقف من در انگلستان طولانی شود بسیار رنج خواهم برد.

خانم گفت:

در این صورت زود بروید و زود هم برگردید.

تا اینکه من هم از نیکبختی شما دو نفر مسرور شوم زیرا فکر می‌کنم برای تأمین سعادت شما مانعی وجود ندارد.

رول گفت:

خانم یک مانع وجود دارد.

خانم گفت:

این مانع چیست؟

رول گفت:

والاحضرتا مانع مزبور ارادهٔ پادشاه فرانسه است.

خانم پرسید:

یعنی پادشاه فرانسه مایل نیست که شما عروسی کنید.

رول گفت:

آقای کنت دولافر پدرم، به حضور اعلیحضرت شرفیاب شد و کسب اجازه برای ازدواج ما کرد.

پادشاه جواب منفی ندادند اما صریح گفتند که میل دارند این امر تا مدتی به تأخیر بیفتد.

خانم گفت:

نکند این خانم که شما می‌گوئید هم‌شأن شما نباشد؟

رول گفت:

خانم این دختر به‌قدری برجسته است که لایق سلاطین می‌باشد.

خانم گفت:

آیا از لحاظ خانوادگی با اصالت شما برابری می‌کند؟

رول گفت:

خانم او سلالهٔ یکی از قدیمی‌ترین خانواده‌های فرانسه است.

خانم گفت:

او چند سال دارد؟

رول گفت:

هفده سال از عمرش می‌گذرد و در نظر من از همه زنهای دنیا بهتر است. من نمی‌دانم سایرین در مورد او چگونه قضاوت می‌کنند ولی من ایمان دارم که زنی به نجابت وی در جهان وجود ندارد.

وقتی که رول از نامزد خود تعریف می‌کرد خانم در دل می‌خندید.

بعد پرسید: آیا در ولایات است یا در پاریس؟

رول گفت: وی در همین جاست.

خانم گفت: آیا در همین فونتن‌بلو می‌باشد؟

رول گفت: بلی خانم.

خانم اظهار کرد:

اگر این‌طور باشد یک خانم درباری است.

رول سر فرود آورد.

خانم گفت: عجب... یک خانم درباری نامزد شما می‌باشد و من تاکنون او را نشناخته بودم.

رول گفت:

والاحضرتا او افتخار دارد که شما وی را می‌شناسید.

خانم گفت:

آه... آیا من او را می‌شناسم.

رول گفت: بلی خانم و یکی از اعضای دربار والاحضرت است.

خانم گفت:

اگر اسم او جزو اسرار نباشد خواهش می‌کنم بگوئید که نام او چیست؟

رول گفت: خانم من این دختر را به‌قدری دوست می‌دارم و آن‌قدر احساسات من نسبت به او بی‌غل و غش است که لزومی ندارد نام او را پنهان نمایم و اسم او دوشیزه لوئیز دولاوالیر می‌باشد و یکی از ندیمه‌های والاحضرت به‌شمار می‌آید.

وقتی خانم این اسم را شنید نتوانست از ندای حیرت خود جلوگیری نماید.

با اینکه دور از نزاکت بود که زنی چون شاهزاده خانم هانریت بانگ حیرت برآورد، معهذا اختیار از دست خانم بدر رفت.

بعد گفت: آیا او همان نیست که دیروز...

اما زود عنان سخن را کشید.

بعد گفت: آیا همان نیست که دیروز حالش بهم خورد.

رول گفت:

بلی خانم و من فقط امروز صبح این موضوع را شنیدم.

خانم گفت:

آیا شما او را دیدید؟

یعنی قبل از آمدن نزد من وی را ملاقات کردید؟

رول گفت: بلی خانم.

من با او خداحافظی کردم.

خانم گفت:

اگر اشتباه نکنم شما گفتید که اعلیحضرت با ازدواج شما با این دوشیزه مخالفت کرده یا تاریخ ازدواج را به تأخیر انداخته است؟

رول گفت: بلی والاحضرتا.

خانم گفت: آیا پادشاه فرانسه علت لزوم به تأخیر انداختن ازدواج را گفت؟

رول جواب داد: نه. ایشان هیچ علتی ذکر نکردند.

خانم پرسید: پدر شما چه موقع از شاه درخواست اجازه برای ازدواج کرد؟

رول گفت: قدری بیش از یک ماه قبل.

شاهزاده خانم از این جواب خیلی ملول شد. اما سعی کرد که رول متوجه اندوه او نشود.

معهذا براژلون دریافت که ناصیه خانم را ابری از اندوه دربر گرفت.

خانم بعد از قدری سکوت گفت:
آقای براژلون شما راست می‌گوئید. دوره توقف شما در انگلستان نباید طولانی شود. بروید و زود برگردید.
و هرگاه برادر من شما را در آنجا نگاه داشت من نامه‌ای به او می‌نویسم که شما را آزاد بگذارد.
آنگاه خانم نامه‌ای را که برای برادر نوشته بود و می‌بایست رول به انگلستان ببرد به‌دست او داد.
رول فهمید که کار او به اتمام رسیده است.
لذا سر فرود آورد و از اطاق خارج شد.
همین که رول بیرون رفت خانم روی صندلی راحتی افتاد.
در حضور رول بسیار خودداری کرد که او نفهمد برای چه غمگین است.
ولی بعد از رفتن وی احساسات خود را آشکار کرد و سر را بین دو دست گرفت.
گاهی دست بر پیشانی می‌کشید.
و زمانی آه از دل برمی‌آورد.
با خود می‌گفت از این قرار یک ماه بلکه زیادتر است که پادشاه فرانسه این دختر را می‌شناسد. وگرنه با ازدواج او مخالفت نمی‌کرد.
و من چقدر ابله بودم که متوجه این موضوع نشدم.
خانم هرچه می‌کرد که خود را آرام کند از عهده برنمی‌آمد تا اینکه احساس کسالت کرد و روی نیمکت راحتی دراز کشید.
اینک خوب است که خوانندگان خود را به‌طرف گیش و مانیکان هدایت کنیم.
مانیکان اصرار داشت که گیش نزد آقا برود و با او صلح کند.
گیش دستاویز را ضعیف می‌دانست ولی مانیکان او را تقویت می‌نمود تا بالاخره گیش موافقت کرد.
آنگاه به اصطبل رفتند و دو اسب را سوار شدند و به راه افتادند.
خط سیر آنها راهی بود که آقا باید از آنجا مراجعت نماید.
یعنی آن دو به سوی محلی می‌رفتند که آقا در آن محل استحمام می‌کرد.
آقا از غوص در آب فراغت حاصل کرده و لباس پوشیده بود.

و به اتفاق ندماء و اطرافیان می‌آمد.

برادر لوئی چهاردهم یک نقاب نازک از نوع نقاب‌های بانوان بر صورت داشت. تا اینکه آفتاب رنگ صورت او را تغییر ندهد و آنگاه با خوشوقتی روانه فونتن‌بلو شد.

در آن روز آقا مدتی در آب شنا نمود. و چون استحمام سبب نشاط می‌شود آقا از این لحاظ هم خوشحال به‌نظر می‌رسید. همه می‌فهمیدند که آن روز یکی از روزهای خوش‌خلقی آقا است و می‌توانند با او صحبت کنند و بخندند.

گیش و مانیکان سوار بر اسب به‌طرف موکب آقا می‌رفتند.

آقا به محض اینکه گیش را از دور دید ابراز نشاط کرد.

مانیکان به گیش گفت: من خیال می‌کنم که شما در ساعتی سعد با آقا برخورد می‌نمائید.

گیش گفت: راست می‌گوئید.

آقا بانگ برآورد گیش... گیش بیچاره من... روز بخیر تو کجا هستی که من دیگر تو را نمی‌بینم.

گیش گفت: عالیجناب روز بخیر.

امیدوارم که سعادت و خوشی همواره رفیق راه شما باشد و پیوسته از سلامتی برخوردار شوید.

آقا گفت:

گیش خوب شد که آمدی و تو را دیدم.

بیا و طرف راست من قرار بگیر.

ولی متوجه باش که با سرعت حرکت نکنی زیرا من می‌خواهم به آرامی اسب راه بپیمایم.

گیش اطاعت کرد.

در طرف راست آقا دیگران موضعی را خالی کردند که گیش آنجا اسب براند.

آقا گفت:

خوب گیش بیچاره من، بگو بدانم حال تو چطور است.

آقا این را گفت و قاه‌قاه خندید.

زیرا تصور می‌کرد که شوخی جالب توجهی کرده است.

گیش بعد از شنیدن این حرف تا سفیده چشم‌ها سرخ شد.
چند نفر از ندماء که در اطراف آقا بودند از خنده او تقلید کردند.
آنها نشنیدند که آقا چه گفت.
اما وقتی او را خندان دیدند خندیدند.
تا اینکه آقا تصور نکند که دیگران از خنده او شاد نمی‌شوند.
گیش با وجود مسخرگی آقا توانست خود را حفظ کند.
جوان اصیل‌زاده گفت:
عالیجناب شما را به خدا نسبت به من ترحم کنید.
زیرا اگر شما به من ترحم ننمائید شوالیه دولورن با تمسخرهای خود مرا به چهار میخ خواهد کشید.
آقا گفت: چطور؟
گیش جواب داد:
شما می‌دانید که شوالیه دولورن چقدر شوخ است.
این جوان دارای استعدادی فوق‌العاده برای دست انداختن دیگران می‌باشد.
و به محض اینکه بفهمد که عالیجناب با این لحن با من صحبت کرده‌اید دیگر دست از من برنمی‌دارد.
از آن پس در هر نقطه که بتواند نسبت به من بدگوئی می‌کند.
آقا گفت: چگونه بدگوئی می‌کند؟
گیش گفت:
عالیجناب مگر او را نمی‌شناسید.
شما بهتر می‌دانید که وی چگونه لغز می‌خواند.
آقا دوباره خندید و گفت:
لابد راجع به آزارهایی که به من دادی لغز خواهد خواند.
گیش گفت:
عالیجناب استدعا می‌کنم به من رحم کنید و این فرمایش را نفرمائید.
آقا گفت:
تصدیق کنید که شما در گذشته قدری مرا آزار دادید.

گیش گفت: آقا باز استدعای ترحم می‌کنم.
آقا گفت:
آیا این موضوع را اعتراف می‌نمائی؟
گیش گفت:
نه آقا من هرگز به این موضوع اعتراف نمی‌نمایم.
آقا گفت:
می‌دانم که به مناسبت احترامی که نسبت به من داری این حرف را می‌زنی.
ولی آیا اگر موضوع مربوط به شاله یا لاوالیر بود اعتراف می‌کردی.
آقا قاه‌قاه می‌خندید.
چون نام لاوالیر او را متوجه نکته‌ای جدید کرد و گفت:
شوخی من اکنون مانند شمشیر دو دم شده است.
زیرا از یک طرف بر تو آسیب وارد می‌آورد.
از طرف دیگر به برادرم.
گیش گفت:
عالیجناب جای خوشوقتی است که امروز شما دارای نشاط هستید.
آقا گفت:
امروز حال من خوب است.
علاوه بر سلامتی احساس نشاط هم می‌کنم.
از دیدن تو نیز خوشحال شدم.
گیش گفت:
از عالیجناب متشکرم.
آقا گفت:
از من آیا گله‌مند بودی؟
گیش گفت: برای چه گله‌مند باشم.
آقا گفت:
برای اینکه من مانع از این شدم که تو به آزارهای خودت ادامه بدهی.
گیش گفت:

عالیجناب باز هم که از این صحبتها می‌کنید.
آقا گفت:
گیش عزیز حقایق را انکار نکن.
همان روز که تو با اخم و ترشروئی از منزل من خارج شدی من فهمیدم که برای تو بدبختی تولید خواهد شد و اشتباه نکرده بودم.
زیرا تو نتوانستی در باله به خوبی برقصی و همه متوجه شدند که بد رقصیدی.
اگر شاهزاده تو را هنگام رقص می‌دید به‌طور حتم تصمیمی راجع به تو می‌گرفت.
گیش خواست بگوید تصمیم مزبور چه می‌شد.
اما جرأت نکرد این سئوال را بکند.
آقا گفت:
آیا می‌دانی چه تصمیم می‌گرفت؟
گیش گفت: نه عالیجناب.
آقا گفت: او به کلی تو را مطرود می‌کرد.
به دنبال این گفته آقا قهقهه را سر داد.
مانیکان که صحبت‌های آقا و گیش را می‌شنید در دل گفت:
معلوم می‌شود در فرانسه مقام و مرتبه اثری در وضع اشخاص ندارد.
هر قدر مرتبه‌ها بالاتر باشد باز افراد از حیث روحیه مانند آحاد ناس هستند.
آقا گفت:
ولی خوشبختانه تو آمدی.
و آمدن تو موضوع اصلی و مهم زندگی من است.
گیش گفت:
عالیجناب من تصور نمی‌کنم که در زندگی شما این اندازه اهمیت داشته باشم.
آقا گفت:
مطمئن باش که درست می‌گویم.
چون تو آمدی دیگر شوالیه دولورن مرا مورد شکنجه قرار نخواهد داد.
گیش گفت:
مگر شوالیه شما را مورد شکنجه قرار می‌دهد؟

آقا گفت: بلی.
وقتی که تو در اینجا نیستی شوالیه هرچه بخواهد با من می‌کند.
ولی وقتی تو بیائی مجبور است که نسبت به من ملایمت به خرج بدهد.
آیا می‌دانی برای چه بعد از آمدن تو نسبت به من ملایم می‌شود؟
گیش گفت: نه عالیجناب.
آقا گفت:
برای اینکه به تو حسد می‌ورزد.
گیش گفت: عالیجناب آیا به من حسد می‌ورزد؟
آقا گفت: بلی او نمی‌تواند تو را ببیند.
گیش گفت:
اگر شوالیه به شخصی چون من حسد بورزد برای من موجب مباهات است زیرا خود من خویش را لایق حسادت کسی نمی‌دانم.
آقا گفت:
وقتی که تو را تبعید کردند زیرا اگر فراموش نکرده باشی تو تبعید شده بودی.
گیش گفت:
عالیجناب این موضوعی نیست که فراموش شود زیرا دوری از عالیجناب قابل نسیان نیست.
آقا گفت:
ولی من در تبعید تو مداخله نداشتم.
گیش گفت:
بلی آقا همین‌طور است.
آقا گفت:
من از شاه نخواستم که تو را تبعید کند.
گیش گفت:
می‌دانم که شما این درخواست را ننمودید اما.
آقا گفت:
اما شاهزاده این درخواست را کرد... چنین است آنچه می‌خواستی بگوئی؟

گیش گفت: عالیجناب حقیقت این است که من هیچ نمی‌دانم چه کسی پیشنهاد تبعید مرا کرد.

آقا گفت:

فکر می‌کنم شاهزاده این کار را کرده باشد.

و من نمی‌دانم که تو چه کردی که او درخواست تبعید تو را نمود.

ولی می‌دانم که این‌گونه افراد کینه‌توز هستند.

مانیکان که این صحبت‌ها را می‌شنید سر را روی گردن اسب خود خم کرده بود که خندهٔ او را نبینند.

آقا گفت:

تبعید تو یک سود داشت.

گیش گفت:

آقا سود آن چه بود.

آقا گفت:

این تبعید سبب گردید که پروژه‌ای به ذهن من رسید.

گیش گفت:

عالیجناب این پروژه چیست؟

آقا گفت:

وقتی تو رفتی شوالیه شروع به آزار من کرد.

من هم تو را در دسترس نداشتم تا به‌وسیله تو رفع شر شوالیه را بکنم، این بود که تصمیم گرفتم یک مرد واقعی و سختگیر باشم.

گیش نفهمید آقا چه می‌گوید.

پرسید عالیجناب چه گفتید؟

آقا گفت: تصمیم گرفتم یک مرد واقعی و سختگیر باشم.

گیش که مرتعش بود گفت:

عالیجناب آیا واقعاً به این فکر افتاده‌اید؟

آقا گفت:

جدی می‌گویم.

گیش با حیرت زیاد آقا را نگریست زیرا او تصور نمی‌کرد که آقا کسی باشد که بتواند خشمگین شود و دیگران را آزار دهد چون درباره خصوصیات اخلاقی او و برخوردش با افرادی به‌نام مین‌یون خیلی چیزها شنیده، بلکه خود از نزدیک دیده بود.

آقا گفت:

من قدری اموال دارم و برادرم در موقع عروسی چیزهائی به من داد.

زنم بیش از من دارد.

چون او هم از فرانسه تنخواه دریافت می‌کند و هم از انگلستان.

بنابراین من و او می‌توانیم که از اینجا برویم.

گیش پرسید: کجا می‌روید؟

آقا گفت:

به کاخ ویلرس ـ کوترت که در وسط جنگل قرار گرفته و در آنجا جدم هانری چهارم مدتی سکونت داشت.

این کاخ در یکی از بهترین جنگل‌های فرانسه واقع شده و با اینکه جنگلی معمور در اطراف کاخ موجود می‌باشد خلوت است.

حال گیش عزیز بگو باز هم نظریه تو در این باره چیست؟

گیش گفت:

عالیجناب پروژه شما را من ناگهان شنیدم و هنوز فرصت نکرده‌ام که راجع به آن مطالعه نمایم.

آقا گفت:

لابد تو میل نداری که برای دومین مرتبه تبعید شوی.

گیش گفت:

عالیجناب چه می‌فرمائید... من از دیدن شما به‌قدری خوشوقتم که بعضی از جملات شما را نمی‌فهمم.

آقا گفت:

من خیال داشتم که تو را با خود ببرم.

ولی حال می‌بینم که از دربار دور می‌شوی.

و اگر تو را ببرم مثل این است که برای دومین مرتبه تو را تبعید کرده باشند.

گیش گفت: چطور مرا با خود می‌برید؟
آقاگفت:
اگر روزی من از دربار فرانسه قهر کردم آیا تو را با خود ببرم یا نه؟...آیا با من خواهی آمد یا خیر؟
گیش گفت:
عالیجناب شما اگر به آخر دنیا بروید با شما می‌آیم.
مانیکان در دل گفت: ای گیش ابله. تو چرا این قدر ساده هستی و برای چه متوجه صحبت خود نمی‌شوی.
بعد دست خود را به گیش نزدیک کرد و طوری به گیش تنه زد که وی حیرت کرد.
همان وقت مانند کسی که نمی‌تواند جلوی اسب خود را بگیرد خویش را روی گیش انداخت و در گوش او گفت:
مواظب حرف خود باش.
گیش روی برگردانید.
ولی مانیکان سکوت کرد.
چون نمی‌توانست در حضور دیگران صحبت کند.
آقاگفت:
گیش عزیز چون چنین است من تو را با خود خواهم برد.
گیش گفت:
عالیجناب به هر نقطه از جهان که بروید من با شما خواهم بود و اگر میل دارید هم‌اکنون به راه بیفتم.
گیش بعد از این حرف به اسب رکاب کشید.
گوئی آقا هم شریک تصمیم اوست و می‌خواهد به راه بیفتد.
ولی آقا بانگ زد و او را فرا خواند و گفت: کجا می‌روی؟
گیش گفت:
همانجا که شما می‌خواهید بروید.
آقاگفت:

قدری صبر کن تا به کاخ برگردیم.
گیش پرسید: برای چه برگردیم؟
آقا گفت: چرا عجله می‌کنی؟ مگر می‌ترسی؟
گیش گفت:
عالیجناب آیا حق ندارم که بترسم؟
آقا گفت:
انسان نباید کینه‌توز باشد.
گیش گفت:
آقا من کینه‌جو نیستم.
ولی یک مرتبه مرا تبعید کرده‌اند و فکر بکنید که اگر این عمل را با خود شما می‌کردند چه نظریه‌ای نسبت به آنها پیدا می‌کردید.
آقا گفت:
گویا به همین مناسبت در باله بد رقصیدی و می‌خواستی با رقص بد خود رقص دیگران را خراب نمائی.
گیش گفت:
نه عالیجناب من اگر بد رقصیدم از روی تعمد نبود نمی‌توانستم بهتر از آن برقصم.
آقا خندید و گفت:
معهذا من به همه می‌گویم که گیش می‌ترسد.
گیش گفت:
عالیجناب هرچه می‌خواهید بگوئید.
زیرا کینهٔ کسانی که مرا تبعید کردند، نسبت به من بیش از گذشته نخواهد شد.
آقا گفت:
گیش من تصور نمی‌کردم که تو دارای این روحیه باشی و یک کدورت را فراموش نکنی.
گیش گفت:
عالیجناب شما نمی‌دانید تبعید چگونه چیزی است.
آقا گفت:

مدت تبعید تو بیش از پانزده روز طول نکشید و تو فقط پانزده روز دور از دربار بودی.

گیش گفت:

عالیجناب پانزده روز در بین کشاورزان زندگی کردن و باکسالت به‌سر بردن مانند یک ابدیت است.

آقا گفت:

پس تو شاهزاده را نخواهی بخشید.

گیش گفت: نه عالیجناب.

آقا گفت: گیش عزیز بیا و پسری نیکوفطرت باش.

تو هنوز زن مرا نشناخته‌ای و نمی‌دانی که چقدر قابل احترام است.

زن من می‌تواند مانند یک شاهزاده خانم واقعی اشخاص را بپذیرد. در همان حال می‌تواند مثل زنی از طبقات عامی بخندد.

وقتی که تو زن مرا شناختی خواهی دید که در دربار این زن روزها چون ساعت و ساعت‌ها چون دقیقه می‌گذرد.

گیش گفت: عالیجناب با همه احترامی که من نسبت به شاهزاده خانم دارم میل ندارم که خدمت ایشان برسم.

آقا گفت: گیش عزیز... من وسیله آشتی تو را فراهم می‌کنم مشروط بر اینکه بگذاری که کار به‌دست من انجام بگیرد.

گیش گفت: عالیجناب خواهش می‌کنم مرا معفو بدارید.

آقا گفت: گیش... یا باید آشتی کنی یا اینکه رابطه ما برهم می‌خورد.

گیش که تا آن موقع برای حفظ اصول مقاومت می‌کرد دید موقعی است که دیگر نباید مقاومت نماید.

مانیکان هم در گوش او گفت:

وقتی خود او می‌گوید آشتی کن شما چرا دیگر مقاومت می‌کنید.

گیش گفت: امر عالیجناب را اطاعت می‌کنم.

آقا گفت: تو باید امشب با من شام صرف کنی و بعد از صرف شام برای بازی به منزل خواهیم رفت.

گیش گفت: عالیجناب اجازه بدهید که من در این مجلس حاضر نشوم.
آقا گفت: گیش این نمی‌شود.
اگر تو امشب به منزل نیائی عمل تو یک شورش علنی خواهد بود.
گیش گفت: عالیجناب مگر شما نمی‌دانید که خانم در حضور همه مردم بعد از اینکه از تبعید مراجعت کردم چگونه مرا پذیرفتند و چگونه نسبت به من ابراز نفرت کردند.
آقا خندید.
گیش گفت: خانم حتی جواب مرا نداد و حاضر نشد چند کلمه با من صحبت کند در این صورت چگونه می‌توانم امیدوار باشم که امشب خانم مرا به خانه خود راه بدهد.
آقا گفت: گیش عزیز بعد از صرف شام تو به منزل خود برو و لباست را عوض کن و بعد به منزل من بیا.
آنگاه به اتفاق نزد خانم می‌رویم و خواهی دید که خانم آن‌گونه که تو تصور می‌کنی نیست.
گیش گفت: عالیجناب چون امر می‌فرمائید اطاعت می‌کنم.
آقا گفت: آری این یک امر صریح است و تو باید آشتی نمائی.
در همین موقع آقا و ملازمین او به کاخ رسیدند.
وقتی آقا می‌خواست وارد آپارتمان خود شود گیش گفت:
عالیجناب من باید پیغامی را به عرض برسانم.
آقا گفت: پیغام کدام است؟
گیش گفت: ویکونت دوبراژلون برحسب امر شاهانه عازم لندن شد.
چون مسافرت او جنبه فوری داشت نتوانست شرفیاب گردد و اوامر شما را دریافت کند.
این است که مرا مأمور نمود که احترامات او را به حضور والاحضرت تقدیم کنم.
آقا گفت:
امیدوارم به سلامتی برود و برگردد و ما او را دوست می‌داریم.
و اما آنچه مربوط به خود تو می‌باشد این است که باید بروی و لباس خود را

عوض کنی و نزد من بیائی... گیش... گیش... به هوش باش که اگر فوراً پیش من نیائی بد خواهد شد.

گیش گفت:

عالیجناب... مثلاً چه می‌شود.

آقا گفت: من تو را در قلعه باستیل حبس خواهم کرد.

گیش خنده کنان گفت: آقا درست نقطه مخالف شاهزاده هستید.

شاهزاده از این جهت که سخت از من متنفر می‌باشند مرا تبعید می‌نمایند.

ولی آقا به مناسبت اینکه مرا دوست می‌دارند تصمیم دارند بـه زنـدان بـاستیل بیندازند.

و من هم از آقا تشکر می‌کنم.

آقا گفت:

گیش تو یک دوست غیرقابل جـبران هستی و اگـر از دست بـروی هـیچ‌کس نمی‌تواند جای تو را بگیرد.

گیش گفت:

عالیجناب آیا یک دوست اجازه دارد برای دوستی دیگر درخواستی بکند.

زیرا دوستان شما دوستانی دارند که آنها دارای کارهائی هستند و باید کارشان راه بیفتد.

آقا گفت:

البته که دوستان من می‌توانند برای دوستان خود هر تقاضا که دارند بکنند.

اسم این دوست شما که تقاضائی برای او دارید چیست؟

گیش گفت: اسم او مالیکورن است.

آقا جواب داد: یک اسم بد دارد.

گیش گفت: عالیجناب ولی خود او جوانی خوب است.

آقا گفت:

خوب این دوست تو چه می‌خواهد.

گیش گفت: این کسی است که قرار بود در دربار عالیجناب شغلی به او داده شود.

آقا گفت:

چه نوع شغلی می‌خواهد؟
گیش گفت:
هرچه باشد می‌پذیرد.
او می‌خواهد جزو خدمه والاحضرت محسوب شود و خدمت کند و مزد بگیرد.
آقا گفت:
همین دیروز من بازرس داخلی خود را جواب دادم و آیا این شخص می‌تواند این شغل را داشته باشد؟
گیش گفت: بلی عالیجناب.
مانیکان گفت: عالیجناب مالیکورن مخصوصاً برای شغل بازرسی آپارتمان دارای صلاحیت است:
آقا گفت:
مگر او را می‌شناسید؟
مانیکان گفت: بلی عالیجناب.
آقا گفت: آیا به خوبی وی را می‌شناسید یا نه؟
مانیکان گفت:
عالیجناب او از دوستان من است و می‌توانم عرض کنم که برای بازرس داخلی هیچ کس بهتر از مالیکورن نیست.
گیش گفت:
عالیجناب این شغل چقدر حقوق دارد؟
آقا گفت:
میزان حقوق آن در نظرم نیست.
ولی این را می‌دانم که در این شغل هرکس لایق‌تر باشد بهتر می‌تواند استفاده کند.
گیش گفت: منظورتان از لیاقت چیست؟
آقا گفت: می‌خواهم بگویم که بازرس داخلی باید بتواند همه چیز را ببیند و گزارش بدهد. و به علاوه قریحه داشته باشد.
چون با قریحه است که می‌تواند نظم داخلی منزل را از نظر تشریفات حفظ کند.
گیش می‌فهمید که آقا چه می‌خواهد بگوید.

آقا مستخدمی می‌خواست که بتواند او را سرگرم نماید و به‌وسیله لطیفه‌سرائی مشغولش کند وگرنه نظم داخلی خانه احتیاج به قریحه ندارد.

مانیکان گفت:

من یقین دارم که والاحضرت از مالیکورن راضی خواهند شد زیرا این جوان بسیار باتجربه است.

آقا گفت:

بسیار خوب بروید و به ملیکورن اطلاع بدهید که درخواست او پذیرفته شد.

گیش گفت: عالیجناب اسم این جوان مالیکورن است نه ملیکورن.

آقا گفت: من نمی‌توانم این اسم را به‌خاطر بسپارم.

گیش گفت:

عالیجناب شما که اسم مانیکان را خوب تلفظ می‌فرمائید در این صورت چگونه نمی‌توانید این اسم را تلفظ نمائید یا به‌خاطر بسپارید.

آقا گفت: من گاهی مانیکان را با مانیکورن اشتباه می‌کنم[1].

مانیکان گفت:

عالیجناب متشکرم و از طرف مالیکورن هم تشکر می‌کنم.

مطمئن باشید که بازرس داخلی شما در نوع خود نظیر ندارد.

آقا گفت: من میل دارم قبلاً او را ببینم.

گیش گفت:

عالیجناب شما او را دیده‌اید.

آقا گفت: آیا من این شخص را دیده‌ام.

گیش گفت: بلی در پاریس و در پاله‌رویال وی به حضور شما معرفی شد و خود من او را معرفی کردم.

آقا گفت:

آه یادم آمد... یادم آمد... و او جوانی خوب است. گیش گفت: من یقین داشتم که

۱ـ در اینجا باید متوجه بود که آقا خواسته لطیفه‌سرائی کند زیرا مانیکورن به معنای موجودی است که چند شاخ داشته باشد و برادر پادشاه فرانسه بدین وسیله مانیکان را که حضور داشت دست انداخت. (م.)

آقا این جوان را خواهید پسندید.

گیش از خدمت آقا مرخص شد و رفت تا اینکه لباس خود را تعویض کند.

و اما مانیکان با سرعت خود را به مالیکورن رسانید تا این خبر خوش را به او بگوید.

و در صورت امکان حق‌الزحمه خود را فی‌المجلس از او دریافت نماید.

آقا هم در حالی که آواز می‌خواند و می‌خندید در انتظار موقع صرف شام بود و هرکس آقا را می‌دید و نیک‌بختی او را مشاهده می‌کرد می‌توانست بگوید خوش به حال این شاهزادهٔ نیکبخت.

۲۴۶

دو موجود نوظهور

همه در ساعت هشت بعدازظهر آماده برای حضور در مجلس شب‌نشینی بودند.

آن شب، مجلس پذیرائی در خانه خانم منعقد می‌شد و همه می‌دانستند که پذیرایی‌های خانم دارای جلوه‌ای خاص است.

هرکس که در دربار بود خود را مکلف می‌دانست که در این مجالس حضور به هم برساند.

در صورتی که برای حضور در مجالس پذیرائی زوجه لوئی چهاردهم و ملکه فرانسه آن‌قدر شتاب نمی‌کردند.

زوجه لوئی چهاردهم و ملکه فرانسه دارای فطرتی نیکو و تقوی بودند.

همه می‌دانند در محافل و مجالس آنهائی که دور از تقوی و پرهیزکاری هستند و مردم‌آزار می‌باشند بیشتر سبب تفریح دوستان می‌شوند.

یک مرد یا زن متقی نمی‌تواند از حدودی معین تجاوز کند.

وی قادر نیست به کسی زخم زبان بزند. ولی مرد یا زن مردم‌آزار و بدطینت نه مضایقه از زخم زبان دارد و نه از غیبت می‌هراسد.

در مجالس این نوع اشخاص همواره خنده و شوخی هست.

و برعکس در مجالس آنهائی که متقی و خداشناس هستند اثری از شوخی و خنده دیده نمی‌شود.

اما این را بگوئیم که خانم یک زن مردم‌آزارودنی نبود.

نــه مــی‌خواست کسـی را تـیره‌روز کـند و نـه خـصومت دیگـران را در قـلب می‌پرورانید.

فقط تمایل مفرط به جلوه نمودن خود را می‌داشت که گاهی بدون اینکه خـود متوجه باشد سهام زهرآلود را به اطراف پرتاب نماید.

کسی که در مقابل ضربات خصم سر فرود بیاورد و هرگز عکس‌العملی از خود نشان ندهد یا ترسو می‌باشد یا آن‌قدر خود را ضعیف می‌بیند که نمی‌تواند جرأت جبلی را بروز بدهد.

یک انسان معتدل (چون نمی‌توانیم بگوئیم انسان کامل برای اینکه فـرد کـامل بشری هنوز به چشم ما نرسیده است) همچون درخت علم نیکی و بدی است که در کتب مذهبی قوم اسرائیل بدان اشاره کرده‌اند.

در بهشت درختی به نام درخت علم نیکی و بدی وجود داشته که دو نوع میوه به بار می‌آورده یکی میوه‌های خوب و دیگری میوه‌های بد.

هر انسان معتدل هم چنین است اگر محامد او را بپرورانند ثمرات نیکو خواهد داد و در صورتی که سیئات وی را تقویت کنند نتایج بد به بار می‌آورد.

اگر کسی در قبال خصومت فقط دوستی به خرج بدهد زود از پا درمی‌آید.

و هرگاه در قبال دوستی خصومت نماید زندگی بر او تنگ می‌شود و خود او قبل از دیگران از زندگی سیر می‌گردد.

درخت علم نیکی و بدی با قدری تحویل و تعبیر در همه موارد زندگی ما ابناء انسان صدق می‌نماید.

خانم تصمیم داشت که در دربار فرانسه مبدل به دومین ملکه شود.

برای این منظور دارای همه وسائل بود وی جوانی و هوش و قـریحه و ثـروت داشت.

در محضر او کسانی که حضور می‌یافتند می‌توانستند آزادانـه صـحبت کـنند. مشروط بر اینکه رعایت تشریفات را بنمایند و چیزهائی بگویند که قابل استفاده باشد.

وقتی کسانی پرحرفی می‌کردند خانم یک وسیله جالب توجه بـرای تـنبیه آنـها داشت.

وی هرگز به یک پرحرف نمی‌گفت که سکوت کند و دست از تکلم بردارد.
بلکه به صحبت وی گوش فرا نمی‌داد. پرحرف وقتی می‌دید خانم به صحبت او گوش نمی‌دهد متوجه سایرین می‌گردید.
وی امیدوار بود که مستمعینی در بین دیگران به‌دست بیاورد. ولی سایرین هم بعد از این که نفرت خانم را می‌دیدند گوش فرا نمی‌دادند.
پرحرف بعد از مدتی به خودی خود سکوت می‌کرد.
آن وقت یا قدم به محضر خانم نمی‌گذاشت یا اینکه اصلاح می‌شد.
موضوع دیگر ادعا بود. خانم از ادعا نفرت داشت. از روزی که وارد فرانسه گردید دریافت که شوهرش مردی پرمدعی است.
وی تصمیم گرفت که او را اصلاح کند و هرماه که می‌گذشت آقا کم ادعاتر از سابق می‌گردید.
خانم ادعا را با هنر و جودت ذهن و استعداد اشتباه نمی‌کرد. او می‌دانست کسانی هستند که واقعاً دارای هنر می‌باشند.
کسانی به مناسبت ذهن وقاد خود می‌توانند مشکلات را حل کنند.
هم‌چنین کسانی دارای طبع شعر هستند و تفکرات آنها آثاری چون گوهر به‌وجود می‌آورد.
این اشخاص هم در محفل خانم دارای آزادی مطلق بودند.
شعرا اشعار خود را می‌خواندند و نوازندگان قطعات موسیقی را می‌نواختند.
ولی همین که خانم می‌دید شخصی از روی ادعا می‌گوید که قادر به فلان کار است در صورتی که قدرت انجام یک صدم آن را ندارد، آن وقت نسبت به او بی‌اعتنائی می‌کرد.
به دفعات از او شنیده بودند که می‌گفت من از آدم پرمدعی بدم می‌آید. آدم پرمدعی کسی است که نمی‌تواند کاری را به انجام برساند ولی ادعای انجام آن را می‌کند.
یا اینکه چیزی ندارد و می‌گوید دارای آن هستم.
یا اینکه بی‌داشتن هیچ مزیت مادی یا معنوی منکر مزایای مادی و معنوی دیگران می‌گردد.

مجامعی که در منزل خانم تشکیل می‌شد بیشتر از شاهزادگان تشکیل می‌گردید.
چون خود او جوان بود و همه ندیمه‌های وی جوان بودند و پادشاه کشور و برادر او جوان به‌شمار می‌آمدند.
معهذا خانم به‌دست خود کارت دعوت برای سالخوردگان می‌فرستاد که به محفل او بیایند.
او می‌گفت که باید این اشخاص جهان‌دیده و سالخورده در اینجا حضور داشته باشند تا اینکه جوانان بتوانند از آنها درس ادب و نزاکت بیاموزند و به سالخوردگان می‌گفت رعایت رسوم و تشریفات را نکنند.
این حرف از دهان زنی که هنوز یک دختر جوان به‌شمار می‌آمد خیلی برجسته بود.
این گفته ثابت می‌کرد که شاهزاده خانم مزبور با وجود جوانی برای ادب و دانش و خرد پیران و کسانی که مرور ایام پشت آنها را خم کرده قائل به ارزش است.
باری در ساعت هشت بعدازظهر خانم به اتفاق ندیمه‌های خود وارد سالن بزرگ شد و دید که چند تن از درباریها از ده دقیقه قبل منتظر ورود او بودند.
خانم با یک نظر آنها را سان دید و می‌خواست بداند آیا شخصی که می‌بایست زودتر از همه آمده باشد بین آنها یافت می‌شود یا نه؟
ولی آن شخص را نیافت و قبل از اینکه خانم فکری دربارهٔ علت نیامدن آن شخص بکند خبر دادند که آقا وارد می‌شود.
آقا در آن شب دیدنی بود و شکوهی خیره کننده داشت.
برادر پادشاه فرانسه برای اینکه درخشش خود را تکمیل کند هرچه الماس و جواهر دیگر داشت زیب پیکر کرد.
الماسهای مزبور عبارت بود از جواهری که مازارن قبل از مرگ به برادر پادشاه فرانسه واگذاشت زیرا دریافت که نمی‌تواند آنها را از خود بداند و در گوهرهای مزبور تصرف مالکانه بکند قسمتی هم جواهر ملکه مادر بود که هنگام عروسی آقا به او واگذار شد.
آقا حتی از جواهر زن خود استفاده نمود و قطعاتی از جواهر شاهزاده خانم انگلیسی را برای تزئین به‌کار برد.

به همین جهت در آن شب برادر پادشاه فرانسه مانند خورشید می‌درخشید. در عقب آقا کنت دوگیش با رفتاری که در خور یک درباری مغضوب و مطرود است می‌آمد. گیش لباسی از مخمل به رنگ خاکستری مرواریدی، مطرز به یراق سفید با روبانهای آبی پوشیده بود.

گیش جواهر نداشت یعنی گوهری را به سینه و سر نزده بود اما تزیین ساده لباس او بر زیب و زیور آقا مرجح می‌نمود و یک پر سرخ رنگ بالای کلاه او دیده می‌شد.

گیش می‌دانست که خانم الوان گوناگون را به تناسب اشیاء مختلف دوست می‌دارد یا دوست دارد که هر شیئی، دارای رنگی مخصوص باشد.

مثلاً خانم دوست داشت پرده‌ها سرخ رنگ و البسه، خاکستری و گلها آبی‌رنگ باشند. لذا انتخاب الوان مزبور از طرف گیش بدون مطالعهٔ قبلی نبود.

گیش با آن لباس و رنگ‌ها در آن شب بسی پرشکوه جلوه می‌کرد و همه می‌دیدند که جوانی برازنده است.

برازندگی به‌طوری که می‌دانیم مظاهر متفاوت دارد و از عوامل زیاد استفاده می‌کند.

رنگ‌پریدگی با وقار تباین دارد اما گاهی رنگ‌پریدگی مکمل بر آن می‌شود.

آقا تصور می‌نمود در آن شب هرگاه ستاره‌ای دعوی کند که مانند او درخشنده می‌باشد (در صورتی که جرأت نماید این ادعا را بکند) وی ستارهٔ مزبور را در قبال نور خود که روشنائی خورشید است محو می‌نماید.

اما برعکس تصور آقا، یک ستاره توانست آقا را با همه جواهرش تحت‌الشعاع قرار بدهد.

درباریهای فرانسه که گفتیم چیزی بر زبان نمی‌آوردند این حقیقت را خوب ادراک می‌کردند و نظر تیز، و قضاوت صحیح آنها که اشتباه نمی‌نمود آقا را در وقار، مادون گیش قرار داد.

آقا به‌طرف خانم رفت و گفت:

خانم در اینجا، مردی بدبخت و مغضوب وجود دارد که در خور شفقت می‌باشد و من تصمیم گرفته‌ام که او را به عنایت شما محول نمایم و امیدوارم که نسبت به این مرد لطف کنید زیرا یکی از صمیمی‌ترین دوستان من است و بخشایش شما نسبت به او سبب

تشکر من خواهد شد.

خانم نظر به اطراف انداخت اما نگاه او روی هیچ کس توقف نکرد و با حیرتی که همه درباری‌ها می‌فهمیدند ساختگی است گفت:

این مرد بدبخت کیست؟

این مرد مغضوب چه نام دارد؟ من که چنین شخصی را در اینجا نمی‌بینم.

خانم گیش را می‌دید و خوب هم وی را مشاهده می‌کرد.

اما آقا چون جلوی گیش ایستاده بود فکر کرد که هنوز خانم او را ندیده و کنار رفت تا گیش بتواند جلو بیاید.

گیش مانند کسی که زیر بار بدبختی کمر خم کرده، با اندوه زیاد به خانم نزدیک شد و مثل یک مرد شکست خورده و ناامید تعظیم نمود و وقتی سر برداشت خانم گفت:

آه... آیا منظور شما از یک مرد بدبخت و مغضوب آقای کنت دوگیش بود.

آقا گفت: بلی، هم او را می‌گویم.

خانم گفت: آقا شما چگونه آقای کنت را مغضوب و بدبخت می‌دانید؟

آقا گفت: گیش مغضوب و مطرود شده بود.

خانم گفت: یک مرد مطرود و مغضوب دیده نمی‌شود در حالی که اینجا غیر از گیش کسی را نمی‌توان دید.

آقا معنای کلام را طبق مفهوم ظاهری فهمید و گفت: خانم شما بیدادگر هستید.

خانم با شگفت پرسید: آقا برای چه من بیدادگر می‌باشم مگر چه عملی از من سر زده که شما مرا ظالم می‌خوانید.

آقا گفت: این جوان بدبخت را ببخشید چون اگر عملی از او دیده شده آن‌قدر وخیم نبوده که در خور بخشایش نباشد.

خانم گفت: آقا من نمی‌فهمم شما چه می‌گوئید.

چون نمی‌دانم چرا باید بر او ببخشم؟ زیرا کسی که می‌خواهد دیگری را عفو کند باید بداند برای چه او را عفو می‌نماید.

آقا گفت: گیش چرا ساکت ایستاده‌ای و حرف نمی‌زنی؟ مگر نمی‌شنوی خانم چه می‌گوید؟ خانم می‌گوید من نمی‌دانم چرا باید تو را عفو کنم و تو خود بگو که بخشایش را برای چه می‌خواهی؟

گیش سر را پائین انداخت و مانند مردی توبه کار و نادم آهسته گفت: والاحضرتا شما بهتر از من می‌دانید که برای چه استدعای بخشایش می‌کنم.

آقا فهمید که گیش می‌خواهد بگوید چیزی که در خور عفو می‌باشد قابل بیان نیست و نمی‌توان در این مجلس با حضور این همه زن و مرد آن را اداء کرد.

این رازداری مورد پسند آقا قرار گرفت و به زوجه‌اش گفت: خانم اجازه بدهید که من کار را تمام کنم.

خانم گفت: چه می‌خواهید بکنید؟

آقا جواب داد شما اگر گیش را ببخشید، قضیه خاتمه خواهد یافت.

خانم گفت: چون شما میل دارید با این پیشنهاد موافقت می‌نمایم تا شما خوشوقت باشید.

آقا مثل بسیاری از شوهرها فریب معنای ظاهری ژست خانم را خورد و گفت: خانم نترسید گیش درنده نیست و شما را گاز نخواهد گرفت.

آقا اسم سگ را نبرد ولی همه فهمیدند که نام سگ در کلمه درنده مستتر است.

درباریهائی که حضور داشتند چون می‌دانستند آقا دوست دارد یک جوان با قریحه شناخته شود گفته او را که خیلی خنده‌آور نبود مستمسک کردند و با صدای بلند خندیدند.

آقا از این موفقیت مسرور شد و تبسم کرد و در حالی که درباریها می‌خندیدند و آقا تردماغ بود خبر دادند که پادشاه فرانسه می‌آید.

وضع سالن، در آن لحظه دارای این شکل بود: در وسط سالن نزدیک بخاری دیواری که روی آن گل‌های زیاد نهاده بودند خانم قرار داشت.

در دو طرف خانم، ندیمه‌های او در دو جناح صف بسته بودند و چون در بین آنها یک دختر زشت دیده نمی‌شد می‌توان گفت که گل‌های جاندار سالن محسوب می‌گردیدند.

دسته‌های دیگر از درباریها و مدعوین کنار پنجره‌ها ایستاده، نسبت به جرگه وسطی (جرگه خانم)، چون پاسگاه‌های نگهبانی نسبت به قلب سپاه به شمار می‌آمدند.

آنها با اینکه از قلب سپاه دور بودند با دقت، فعالیت مرکزی را تعقیب می‌کردند و هیچ کلمه و اشاره، بر آنان پوشیده نمی‌ماند.

مالیکورن در یکی از این پاسگاههای نگهبانی نزدیک به بخاری دیواری ایستاده بود.

اما لباس رسمی شغل او در برش دیده می‌شد زیرا پس از اینکه آقا با نصب مالیکورن موافقت کرد گیش و مانیکان فوراً او را منصوب کردند که مبادا بر اثر تأخیر رأی آقا تغییر نماید.

مالیکورن که از دو ماه قبل از آن تاریخ لباس رسمی شغل خود را تهیه کرده بود، می‌درخشید.

چون براق‌های زرین لباس او در پرتو چراغها تلألؤ داشت.

مالیکورن می‌کوشید که درخشندگی لباس و چشم‌های او به‌نظر مونتاله که در منتهاالیه جناح چپ خانم ایستاده بود برسد.

خانم با دو نفر از ندیمه‌های خود به نام شاتیون و کرکی که در طرفین او ایستاده بودند صحبت می‌کرد و انعکاس صحبت او در تالار می‌پیچید. تا وقتی که اطلاع دادند که اعلیحضرت تشریف می‌آورند.

وقتی خبر آمدن پادشاه فرانسه داده شد آقا عقب رفت و از جرگه خانم دوری گزید.

و اما دوشیزه لاوالیر مانند مونتاله در جناح چپ موضع داشت و بعد از مونتاله، نفر دوم را از انتهای صف تشکیل می‌داد.

در طرف دیگر لاوالیر دوشیزه تونه‌شارانت ایستاده بود.

پنداری که فرمانده کل سپاه می‌دانست که موضع لاوالیر ضعیف است و همان‌طور که در میدان جنگ یا در یک قلعه نظامی طرفین یک موضع ضعیف را تقویت می‌کنند، طرفین لاوالیر هم به‌وسیله مونتاله و تونه‌شارانت تقویت گردید.

لاوالیر افسرده به‌نظر می‌رسید و معلوم نبود که پژمردگی او به مناسبت رفتن رول است یا به علت حوادث اخیر که نام او را بر سر زبانها انداخت.

اگر از نزدیک چشم‌های او را می‌دیدند، درمی‌یافتند که قدری قرمز است و مثل اینکه دختر جوان گریسته و برای اینکه وضع چشم‌های او را دیگران نبینند، لاوالیر صورت را در قفای بادبزن دستی پنهان می‌کرد و با دقت سخنان تونه‌شارانت و مونتاله را که آهسته، در گوش‌های چپ و راست او فرو می‌خواندند، می‌شنید.

وقتی خبر ورود پادشاه فرانسه را دادند طبیعی است که هیجانی در سالن بوجود آمد و وضع جرگه‌ها تغییر کرد.

خانم که میزبان بود برای پذیرفتن میهمان تاجدار از جا برخاست که به استقبال وی برود.

هنگام برخاستن، خانم، نظری به جناحی که لاوالیر در آن بود انداخت.

چون گیش در همان امتداد قرار داشت تصور کرد که خانم او را می‌نگرد در صورتی که خانم می‌خواست بداند خبر ورود پادشاه فرانسه چه اثر در لاوالیر می‌کند و دید که دختر جوان سرخ شد و به‌طور محسوس التهاب او به‌نظر می‌رسید.

لوئی چهاردهم در جلوی عده‌ای از درباریها که با او بودند وارد سالن شد.

آنهائی که اطراف سالن قرار داشتند نزدیک گردیدند که بتوانند احترامات خود را تقدیم کنند.

در نتیجه امواج درباری‌ها و مدعوین از محیط سالن به‌طرف مرکز آن به حرکت درآمد.

لوئی چهاردهم در آن شب دارای شکوه زیاد نبود حتی آثار عادی که پادشاه فرانسه را ممتازتر از دیگران می‌کند از او به چشم نمی‌رسید لیکن جوانی و وقار لوئی جبران نقص فوق را می‌کرد.

در آن شب، سن‌انیان برخلاف لوئی جلوه‌ای تازه داشت.

لباس او به رنگ گل سرخ و صورت و روبانهای لباسش نیز به رنگ گل سرخ بود.

بر همین قیاس می‌توانیم بگوئیم در آن شب سن‌انیان افکاری گلگون داشت و عنقریب خواهیم دید که علاوه بر افکار، سن‌انیان در آن شب دارای قریحه‌ای جالب توجه بود.

اگر بپرسید چرا در آن شب، سن‌انیان، از سر تا پا چون گل شده بود جواب می‌دهیم برای اینکه می‌دانست، لباسی به رنگ گل سرخ زیباست.

وقتی لوئی چهاردهم وارد مجلس شد چون خانم به استقبال او آمد پادشاه فرانسه با وی احوالپرسی کرد و تعارف مبادله گردید.

سن‌انیان از این فرصت و سرگرمی پادشاه فرانسه استفاده نمود و به شماره گره‌های زیبائی که به روبانهای خود زده بود به اطراف نگاه کرد.

اما وقتی که تعارفات پادشاه فرانسه و خانم تمام شد و پادشاه از خانم خواهش کرد که بنشیند سن‌انیان به سمت پادشاه نگاه انداخت.

لوئی چهاردهم نشست و از برادر خود پرسید: آیا امروز هنگام استحمام به شما خوش گذشت؟

آقا گفت: بلی، خیلی مفرح بود... لوئی چهاردهم پرسید: دیگران هم استحمام کردند؟

آقا جواب مثبت داد و افزود شعرای ما مشغول سرودن اشعاری راجع به استحمام هستند زیرا شست و شوی بدن و شنا کردن علاوه بر اینکه روح را صفا می‌دهد تفریحی جالب توجه است.

لذا یکی از شعرای ما به نام آقای لوره که می‌گوید اسرار استحمام را از یک مرد دانا دریافت کرده در ابیات خود حقایقی بسیار را روشن نموده است.

لوئی چهاردهم در این وقت نظری به خانم‌ها انداخت که ببیند آیا لاوالیر هم هست یا نه؟

وقتی مونتاله دریافت که لوئی چهاردهم لاوالیر را می‌نگرد چشم به صورت پادشاه فرانسه دوخت.

آن‌قدر مونتاله در این نظاره تهور به خرج داد که لوئی چهاردهم مجبور شد نگاه خود را معطوف به نقطه‌ای دیگر نماید.

بدین ترتیب مونتاله دوست خود لاوالیر را به تصور خویش از خطری که نگاه لوئی چهاردهم برای او بوجود می‌آورد رهانید.

خانم متوجه شد که لوئی چهاردهم کدام امتداد را می‌نگرد و برای اینکه نگاهش طولانی نشود شروع به پرسش کرد.

لوئی چهاردهم که یک مرتبه بر اثر نگاه خیره مونتاله رو برگردانده بود مجبور شد بر اثر پرسش خانم رو برگرداند.

خانم گفت: اعلیحضرتا تردیدی نیست که شما از تمام وقایعی که در قلمرو سلطنت به وقوع می‌پیوندد اطلاع دارید.

لذا می‌دانید این پیرمرد خردمند چه اسراری را به گوش آقای لوره رسانیده و آقای لوره چه اشعاری به ما تحویل خواهد داد و آیا ممکن است بر ما منت بگذارید و

آن اسرار را به ما بگوئید؟

خانم وقتی این سئوال را کرد دو منظور داشت.

یکی اینکه توجه لوئی چهاردهم را به جای دیگر معطوف کند، دوم اینکه از دهان پادشاه فرانسه خوش‌آمدی بشنود.

زیرا خانم خوش‌آمدگوئی و تملق را دوست داشت و لوئی چهاردهم در جواب او با نزاکت و ادبی که جزو فطرتش محسوب می‌شد گفت:

خانم اگر راستش را بخواهید من جرأت نمی‌کنم که بگویم پیر دانا چه اسراری را با شاعر در بین گذاشت زیرا بعضی از اسرار مزبور قابل افشاء نیست.

اما البته شما مستثنی هستید و از شما هیچ راز را نمی‌توان پنهان کرد و من می‌توانم به‌طور خصوصی این راز را به شما بگویم.

این خوش‌آمدگوئی خانم را به وجد درآورد.

لوئی چهاردهم ادامه داد:

ولی چون درخواست شما باید پذیرفته شود و پذیرفتن آن به تأخیر نیفتد من شما را به آقای سن‌انیان می‌سپارم.

زیرا سن‌انیان می‌تواند اشعار شاعر را به‌خاطر بسپارد و اگر شعری را فراموش نماید خود شعر می‌گوید و جای خالی را پر می‌نماید.

گفته پادشاه فرانسه سن‌انیان را مجبور کرد به اصطلاح وارد میدان شود.

خانم رو به طرف سن‌انیان کرد منتظر بود که از او هم خوش‌آمدی دریافت کند.

ولی متأسفانه (برای خانم) سن‌انیان راجع به خود بیش از خانم فکر می‌کرد.

او می‌خواست از موقع استفاده کند و حال که او را به اجبار وارد میدان کرده‌اند چیزی بگوید که سودش عاید او گردد.

قبل از ورود به میدان، سن‌انیان نظری به تونه‌شارانت انداخت.

ولی آن دختر تصمیم گرفته بود که توجهی به سن‌انیان ننماید تا او بداند که مورد توجه نیست. و حال آنکه به عکس تونه‌شارانت سن‌انیان را مورد توجه می‌دید.

سن‌انیان به طرف پادشاه رو کرد و گفت:

اعلیحضرتا امیدوارم مرا عفو نمائید زیرا نتوانستم که همه اشعاری راکه پیر دانا به شاعر الهام کرده بود به خاطر بسپارم... خانم این عقب‌نشینی سن‌انیان را با عدم رضایت

نگریست.

چون منتظر بود.که در صحبت سن‌انیان تملقی به او بگویند و مرتبه‌اش را بستایند و او را تقدیر نمایند.

سن‌انیان فهمید که خانم ناراضی شده و با عجله گفت:

خانم لازم است به عرض برسانم که اکنون مطالبی که پیران دانا می‌گویند جنبه مسئله روز را از دست داده و موضوعی دیگر مسئله روز شده است.

خانم گفت: چه چیز مسئله روز را تشکیل می‌دهد؟

سن‌انیان گفت: خانم گفته پیرمردان خردمند گفتهٔ قدیم بود و اکنون در عرصه زندگی آنها که آب شیرین رودخانه‌ها است واقعه‌ای جدید اتفاق نمی‌افتد و همه وقایع مهم در خشکی وقوع می‌یابد.

و بعد افزود: خانم خوب است که در این خصوص از پریزادهای جنگلی تحقیق فرمائید زیرا به‌طوری که خانم مسبوق هستند در جنگل عده‌ای پری و پریزاده زندگی می‌کنند.

خانم گفت: آقای سن‌انیان من شنیده‌ام که این موجودات صحبت کردن را دوست می‌دارند و به‌قدری به صحبت علاقه دارند که پرحرف می‌شوند.

سن‌انیان گفت: خانم اگر چیزهائی جالب توجه می‌گویند باید بر آنها خرده نگرفت.

زیرا صحبت هنگامی تولید ملالت می‌کند که جالب نباشد.

خانم با مسرت ساختگی گفت: آه... صحبتهای آنها جالب توجه است؟

سن‌انیان گفت: بلی خانم.

خانم گفت: هرگاه من می‌توانستم از اعلیحضرت درخواستی بکنم می‌گفتم که به شما امر نماید که فوراً صحبت این پریزادها را برای ما بیان کنید.

سن‌انیان گفت:

من مطیع امر اعلیحضرت هستم.

آقا گفت: خوشا به حال سن‌انیان.

بر اثر این حرف سن‌انیان رو به‌طرف آقا کرد و وی افزود خوشا به حال شما که زبان پریزادها را می‌فهمید.

سن‌انیان گفت:

والاحضرتا من زبان پریزادها را مانند زبان فرانسوی می‌فهمم.

خانم گفت: در این صورت عجله کنید و زودتر به ما بگوئید که آنها چه می‌گفتند؟

لوئی چهاردهم ناراحت شد.

چون احساس نمود که مقدمه‌ای که سن‌انیان طرح کرده حس کنجکاوی عمومی را بسیار تحریک نموده است.

در بین حضار بیش از همه حس کنجکاوی خانم تحریک گردیده بود.

بعضی از حضار سرفه کردند و خود را برای شنیدن یک سرگذشت جالب توجه آماده نمودند.

خانم‌های ندیمه هم خود را آماده نمودند که با آنچه که گفته می‌شود مقابله کنند و هنگام ضرورت پشت بادبزن‌های دستی پنهان بشوند.

در آن دوره اصیل‌زادگان و اشراف عادت داشتند که در سالنها صحبتهائی زننده بشنوند.

در عصر ما اگر کسی یک صحبت زننده را در یک سالن مطرح نماید و حضار پیش‌بینی کنند چه خواهد گفت همه می‌گریزند تا آن را نشنوند.

ولی در آن عصر این‌طور نبود.

بلکه زننده‌ترین صحبت‌ها که ممکن بود تولید فجایع کند در محافل مطرح می‌گردید.

این بود که حاضرین در سالن خانم خود را برای شنیدن سرگذشت سن‌انیان آماده کردند.

سن‌انیان در صحبت نمودن استاد بود و لطف بیان داشت و با اینکه سکوتی کامل برقرار شد و در آن سکوت دیگری نمی‌توانست حرف بزند گفت:

خانم چون در بین کسانی که در اینجا حضور دارند والاحضرت بیش از همه مایل به شنیدن صحبت پری‌زاده‌ها هستند از اعلیحضرت اجازه می‌خواهم که به شما عرض کنم که این موجودات در درخت‌ها زندگی می‌کنند.

خانم با ابراز حیرت گفت: عجب... من این موضوع را نشنیده بودم.

سن‌انیان گفت:

آنها به مناسبت اینکه جالب هستند در جرف بهترین درختهای جنگل زندگی، می‌کنند و می‌کوشند که درخت‌های بلوط بزرگ را برای زندگی انتخاب نمایند.

وقتی این حرف از دهان سن‌انیان بیرون آمد همه دریافتند که موضوع صحبت او مربوط به چیست.

تا آن موقع گرچه زمینه صحبت نتیجه را آشکار می‌کرد.

اما هنوز سن‌انیان با وضوح صحبت نکرده بود.

کلام اخیر نشان داد که وی می‌خواهد در خصوص واقعه‌ای که در دربار سلطنتی فرانسه انعکاس پیدا کرده حرف بزند.

رنگ بعضی‌ها پرید و قلب برخی از حضار به طپش درآمد.

به‌طوری که سن‌انیان صدای طپش قلب‌ها را می‌شنید و از روی آن می‌فهمید که صحبت وی چگونه تولید هیجان کرده است.

خانم گفت: اگر چنین است، من یقین دارم در فونتن‌بلو پریزادهای زیاد زندگی می‌کنند زیرا در هیچ نقطه به اندازه اینجا درختهای بلوط زیبا موجود نیست.

در موقع بیان این حرف خانم نظری به گیش انداخت که مانند نظر سابق موجب گردید که آن جوان غمگین شود.

سن‌انیان گفت: بلی خانم و موضوع صحبت من هم مربوط به پریزادی است که در فونتن‌بلو زندگی می‌کند.

همه می‌فهمیدند که حمله با سرگذشت شروع شده است.

هنوز نمی‌دانستند سن‌انیان در ضمن صحبت حمله خواهد کرد یا اینکه به یک سرگذشت اکتفا خواهد کرد.

ولی بر همه آشکار شد که سن‌انیان دیگر عقب‌نشینی نخواهد کرد.

خانم گفت: پس باید به دقت گوش داد چون من حس می‌کنم آنچه خواهید گفت مانند یک سرگذشت... جالب توجه و مثل یک واقعه مهم روز لذت‌بخش است.

سن‌انیان گفت:

خانم پس اجازه بفرمائید که سرگذشت را از آغاز شروع نمائیم.

خانم گفت: شروع کنید.

سن انیان گفت:

در فونتن‌بلو در یک کلبه زیبا عده‌ای از شبانان زندگی می‌کنند.

یکی از آنها چوپانی موسوم به تیرسیس است و دارای املاک جالب توجه و آباد می‌باشد و این املاک از اجداد او به ارث به وی رسید.

تیرسیس جوان و دارای مزایائی است که او را برجسته‌ترین چوپان‌های فونتن‌بلو کرده و لذا می‌توان گفت که او پادشاه دیگران است.

زمزمه‌ای حاکی از تحسین از حضار برخاست.

با این زمزمه سن انیان را تشویق کردند که به سخن ادامه بدهد.

سن انیان گفت:

نیروی تیرسیس مانند جرأت و همت وی جالب توجه است.

هیچ کس مانند او جانوران وحشی را با مهارت شکار نمی‌کند.

هیچ کس هم مثل او هنگام رایزنی رأی صائب ندارد.

وقتی سوار بر اسب در دشت‌هائی که به میراث به او رسیده می‌تازد هرکس او را می‌بیند فکر می‌کند که مریخ است که در دشت‌های تراس زوبین خود را پرتاب می‌کند یا می‌اندیشد که آپولو مظهر روز می‌باشد که با پیکان‌های برافروخته خود زمین را منور می‌نماید.

همه فهمیدند که سراینده داستان لوئی چهاردهم را توصیف می‌کند و بار دیگر از روی تحسین زمزمه کردند.

چون سن انیان خوب صحبت می‌کرد کلامش در حضار اثر نمود.

خود لوئی چهاردهم هم از صحبت سن انیان لذت برد زیرا وی تملق را مشروط بر اینکه توأم با لطف ادبی و حسن ذوق باشد دوست می‌داشت.

حتی اگر در حین تملق‌گوئی مبالغه می‌کردند مشروط بر این نکات فوق را رعایت می‌نمودند بدش نمی‌آمد.

تیرسیس فقط در میدان امتحان مزایائی که او را بر همه مرجح کرده به‌دست نیاورد و پادشاه شبانان نشد.

سخن سن انیان که به اینجا رسید شاه در حالیکه به خانم تبسم می‌کرد گفت: شبانان فونتن‌بلو عنوانی بد نیست.

خانم با نشاط و شعف گفت: آقای سن‌انیان او را پادشاه شبانان فونتن‌بلو دانستند ولی من می‌گویم که پادشاه همه جهان هستند.

لوئی چهاردهم فراموش کرد که وی در آن محفل یک مستمع است و مقابل خانم سر فرود آورد.

سن‌انیان ادامه داد:

علاوه بر افتخاراتی که وی به‌دست آورد یکی از مزایایش این است که در کنار دیگران صفات برجسته‌اش بیشتر آشکار می‌شود.

پادشاه شبانان می‌تواند طوری به دیگران خوش‌آمد بگوید که قلب آنها را به تسخیر درآورد. زیرا خوش‌آمدگوئی او از قلبی پاک و ذهنی روشن سرچشمه می‌گیرد. و وقتی کسی را دوست می‌دارد طوری در ابراز دوستی دارای وقار و متانت است که دیگران می‌دانند که دارای سرنوشتی درخشان خواهند شد.

هرگز به خشم درنمی‌آید و هرگز کسی را فراموش نمی‌کند.

هرکس تیرسیس را دیده او را دوست می‌دارد.

و هرکس او را دوست بدارد به سعادت خواهد رسید.

سن‌انیان سکوت و قدری مکث کرد.

چون زمزمه تحسین برخاسته بود و سراینده داستان از این زمزمه که می‌دانست ناشی از داستان اوست شاد می‌شد.

با اینکه سن‌انیان داستان می‌سرائید در آن مجلس گوشهای تیز به سخنان او دوخته شده بود.

زیرا برای صاحبان آن گوشها اظهارات سن‌انیان جنبه داستان نداشت.

بلکه جزو حقائق به شمار می‌آمد.

خانم از داستان‌سرا خواست که ادامه بدهد.

سن‌انیان گفت:

تیرسیس یک رفیق وفادار یعنی یک خدمتگزار جان‌نثار داشت که او را آمین‌تاس می‌خواندند.

خانم گفت:

آقای سن‌انیان شما که نقاشی ماهر هستید تصویری هم از آمین‌تاس برای ما ترسیم

کنید.

سن‌انیان که این موضوع را پیش‌بینی نکرد یکه خورد و گفت: خانم خواهش می‌کنم که مرا معاف کنید.

خانم گفت: آقای سن‌انیان این آمین‌تاس بیچاره را فدا نکنید و به محاق فراموش نسپارید.

سن‌انیان گفت: خانم آمین‌تاس کوچکتر از آن است که بتوان تصویر او را در قبال ترسیم ترسیس رسم کرد.

اصلاً کسی وجود ندارد که قابل باشد تصویر او در کنار تصویر تیرسیس رسم شود.

آمین‌تاس یکی از خدام قدیمی است که متابل چشم آقای خود، آنها را در زمین دفن می‌کردند و خوشوقت بودند که دفن می‌شوند.

او هم هیچ آرزو ندارد جز اینکه چون خاکپای تیرسیس باشد.

و اگر گاهی از اوقات قهرمان بزرگ و جوان ما تیرسیس...

خانم حرف سن‌انیان را قطع کرد و گفت:

باید می‌گویید که شبان بزرگ و جوان ما تیرسیس...

سن‌انیان گفت:

بلی خانم حق با شماست و من اشتباه کردم و باید بگویم شبان بزرگ.

آنگاه ادامه داد:

اگر گاهی از اوقات پادشاه شبانان دریچه قلب خود را به روی آمین‌تاس می‌گشاید برای این است که می‌داند وی خادمی وفادار است.

خانم گفت:

آقای کنت آنچه گفتید کاملاً درست است اینها صفات آمین‌تاس نسبت به تیرسیس است نه تصویر او و من خواهان تصویر این شخص می‌باشم.

شما او را تحسین نکنید و درباره‌اش غلو ننمائید بلکه آن‌طور که هست به ما بشناسانید.

سن‌انیان مقابل خانم سر فرود آورد و گفت: آمین‌تاس قدری مسن‌تر از تیرسیس است.

این شبان برجستگی ندارد ولی خیلی مورد بی‌لطفی طبیعت قرار نگرفته و بعضی می‌گویند که خدایان برجستگی هنگام تولد او به وی تبسم کرده‌اند او هیچ نوع آرزو ندارد و فقط می‌خواهد وی را دوست داشته باشند و اگر او را می‌شناختند و به روحیه‌اش پی می‌بردند مأیوس نمی‌شد.

بعد از این گفته سن‌انیان نظری به تونه‌شارانت انداخت ولی دختر جوان نگاه مزبور را بی‌جواب گذاشت.

اما چون سن‌انیان با فروتنی خود را معرفی کرده، زیاد هم شکسته‌نفسی ننموده بود حضار کف زدند. خود تیرسیس هم با اشاره سر حرفش را تصدیق کرد.

سن‌انیان گفت:

یک شب تیرسیس و خادم او در جنگل گردش می‌کردند و در خصوص رنج زندگی خود صحبت می‌نمودند.

زیرا گاهی اتفاق می‌افتد که تیرسیس خادم جان‌نثار خویش را مفتخر به این صحبت‌ها می‌کند.

خانم سر را تکان داد یعنی ادامه بدهید.

سن‌انیان گفت:

باید بگویم که از اینجا به بعد هرچه گفته می‌شود از زبان پریزادها است.

زیرا چگونه ممکن بود که تیرسیس و خادم که در راز نگاهداری ثابت‌قدم هستند چیزی را بر زبان بیاورند.

تیرسیس و خادم او به‌سوی انبوه‌ترین نقاط جنگل رفتند و یک مرتبه صدائی به گوششان رسید.

حضار که فهمیدند صحبت به جای شیرین آن رسیده گفتند: آه... آه...

خانم که اطراف را می‌نگریست که اثر صحبت را در قیافه حاضرین مشاهده کند دریافت که تونه‌شارانت و مونتاله به زحمت خود را نگاه می‌دارند و معلوم است که رنج می‌برند.

سن‌انیان گفت: صدائی که به گوش آنها رسید آهسته بود.

خانم پرسید: صدا از کجا می‌آمد؟

سن‌انیان گفت:

صدا از نقطه خلوت و انبوه جنگل برمی‌خاست و معلوم شد که عده‌ای از دختران شبان در آنجا جمع شده‌اند تا از هوای لطیف استفاده نمایند و نظرات خود را در خصوص پرورش دام بگویند.

جمله اخیر سبب خنده حضار شد و شاه تبسم کرد.

سن‌انیان گفت:

پریزاد می‌گوید که شماره دختران شبان سه بوده است.

خانم با خونسردی پرسید: نام آنها چیست؟

سن‌انیان گفت:

خانم نام آنها را می‌خواهید.

خانم گفت:

بدیهی است زیرا شما نام تیرسیس و آمین‌تاس را بردید و می‌توانید نام این سه دختر چوپان را هم ببرید.

سن‌انیان گفت:

خانم من مبتکر و مخترع نیستم که بتوانم نامی برای آنها انتخاب کنم.

خانم گفت:

پریزاده شما به‌طور قطع نامی برای این سه نفر انتخاب کرد.

زیرا در غیر این صورت پریزاده‌ای بی‌حافظه جلوه‌گر می‌شد.

سن‌انیان گفت:

خانم توجه فرمائید که بردن نام زنها، یعنی زنهائی که نمی‌خواهند نامشان برده شود یک خیانت است.

خانم گفت:

شما این نام را نزد یک زن می‌برید.

این زن که من هستم شما را خواهد بخشید و لذا مرتکب خیانت نمی‌شوید.

سن‌انیان دید در قبال شخصی مثل خانم چاره‌ای ندارد جز اینکه نام آن سه نفر را ببرد.

این بود که گفت:

خانم این سه نفر به نام فیلیس و آماری‌لیس و کالاته خوانده می‌شوند.

خانم گفت:

بسیار خوب گرچه اسم آنها دیر برده شد ولی خوب بر زبان آمد زیرا این نامها مناسبت دارد حالا بگوئید اینها چه شکل داشته‌اند.

سن‌انیان برای دومین مرتبه خود را در قبال وضعی مشکل دید.

ولی خانم وقتی کسی را سئوال پیچ می‌کرد دست‌بردار نبود و به شاه گفت:

اعلیحضرتا آیا موافق هستید که مطابق نظم یکایک، تصویر این سه دختر چوپان ترسیم شود.

شاه دید که مقاومت در قبال زنی مانند خانم فایده ندارد زیرا حس کنجکاوی او تحریک شده و باید که تسکین یابد.

در ضمن پادشاه فرانسه امیدوار بود که سن‌انیان ضمن توصیف سه دختر چوپان چیزهائی بگوید که برای گوش کسانی که لوئی چهاردهم مایل به جلب رضایتشان بود خوش‌آیند باشد.

این بود که با پیشنهاد خانم موافقت کرد و گفت:

آقای سن‌انیان بگوئید که این سه چوپان اناث دارای چه شکل و روحیه هستند.

سن‌انیان هم دریافت چون خود او رزم را شروع کرده نمی‌تواند عقب بنشیند.

سن‌انیان بعد از اینکه نظری به مونتاله انداخت چنین گفت:

فیلیس نه دارای موهای سیاه است و نه موهای بور.

نه بزرگ است و نه کوچک.

نه دارای طبعی جامد است و نه به هیجان می‌آید.

با اینکه بیش از یک دختر چوپان نیست مانند شاهزاده‌خانمها استعداد و ذوق دارد اما مانند یک عفریت جلوه‌گر است.

وی دارای چشمهائی بینا می‌باشد.

و هرچه چشم او ببیند قلبش می‌خواهد.

این دختر چوپان مانند یک گنجشک پیوسته مشغول صحبت است. او مثل پرندگان زمانی نزدیک زمین طیران می‌کند.

زمانی خود را به بالای درختهای بلند می‌رساند و از قله اشجار به کسانی که مرغها را می‌گیرند طعنه می‌زند و می‌گوید:

«اگر می‌توانید بیائید مرا بگیرید یا اینکه به دام بیندازید».
تصویری که سن‌انیان ساخت آن‌قدر شبیه به مونتاله بود که تمام نظرها متوجه او شد.
ولی مونتاله طوری تجاهل کرد که گوئی این موضوع هیچ مربوط به او نیست.
شاهزاده خانم انگلیسی گفت:
آقای سن‌انیان آیا شما تابلوی نقاشی خود را تمام کردید؟
سن‌انیان گفت:
نه خانم.
خانم گفت:
پس تمام کنید.
سن‌انیان جواب داد:
خانم آن چه گفتم طرح مقدماتی بود و این طرح مقدماتی را باید توسعه داد.
ولی می‌ترسم که حوصله والاحضرت سر برود یا اینکه دختر چوپان از توصیف من معذب شود.
بنابراین با اجازهٔ شما به رفیق او آماری‌لیس می‌پردازم.
خانم گفت:
بسیار خوب آقای سن‌انیان راجع به آماری‌لیس صحبت کنید و ما با دقت به سخنان شما گوش خواهیم داد.
سن‌انیان گفت:
خانم، آماری‌لیس در بین این سه دختر چوپان از همه مسن‌تر است.
دوشیزه تونه‌شارانت وقتی این حرف را شنید قدری اخم کرد.
سن‌انیان به سرعت افزود:
ولی با اینکه مسن‌تر از همه است بیش از بیست سال ندارد.
اخم تونه‌شارانت باز شد و دختر جوان تبسم کرد.
سن‌انیان گفت:
این چوپان بلند قامت است و گیسوانی فراوان دارد که مانند مجسمه‌های قدیم یونان آنها را می‌بندد.

ژست‌های این چوپان باشکوه و آمرانه به شمار می‌آید.
به همین جهت وقتی گام برمی‌دارد تصور می‌شود که فرماندهی به حرکت درآمده، نه یک فرد عادی.
در بین فرماندهان آنکه بیشتر به آمالیس شبیه است دیان شکارچی است.
با این تفاوت که دیان شکارچی جانوران وحشی جنگل را شکار می‌کرد.
ولی این دختر چوپان دیگران را شکار می‌نماید.
آماری‌لیس از کنارش گذشت و ترکش و کمان او را دید و برداشت.
از آن روز به بعد آماری‌لیس تیرهای خود را بی‌رحمانه حواله چوپانانی که از جنگل عبور می‌کنند می‌نماید.
و محال است چوپانی از جنگل بگذرد و خدنگ این دختر چوپان بر قلب او ننشیند.
خانم گفت:
وه... وه... چه دختر بی‌رحمی است.
او باید برحذر باشد.
زیرا این‌طور که تیراندازی می‌کند روزی ممکن است که پیکان خود او را مجروح نماید.
سن‌انیان گفت:
والاحضرتا همه چوپانان ذکور این آرزو را دارند که وی روزی خود را مجروح نماید.
خانم گفت:
من حدس می‌زنم که در بین جوانان چوپان یکی از آنها که آمین‌تاس باشد بیشتر مایل است که این دختر مجروح گردد.
سن‌انیان گفت:
خانم این جوان چوپان به‌قدری محجوب است که هرگاه آرزوئی داشته باشد بروز نمی‌دهد.
بلکه آن را در اعماق قلب خویش پنهان می‌نماید.
حاضرین با زمزمه سن‌انیان را تحسین کردند.

خانم گفت:

آقای کنت شما تصویر دو نفر از این چوپانان اناث را طوری با مهارت ترسیم کردید که ما میل داریم بدانیم چوپان سوم را چگونه ترسیم خواهید کرد.

خاصه آنکه ویرژیل تصویر گالاته را ناتمام گذاشته و ما امیدوار هستیم که شما کاری راکه شاعر معروف ناتمام گذاشت تکمیل کنید.

سن انیان گفت:

خانم من در قبال ویرژیل که یکی از معاصران اعصار باستان بود بسیار کم مقدارم.

ولی چون امر از طرف شما صادر می‌شود می‌کوشم که این دستور را اجراء کنم.

خانم گفت:

گوش ما با شماست.

سن انیان گفت:

گالاته چون شیر سفید و مانند خوشه‌های گندم فصل حصاد طلائی رنگ است. وقتی شاخه‌های طلائی خود را تکان می‌دهد یا نسیمی آنها را افشان می‌نماید فضا معطر می‌شود.

کسانی که او را می‌بینند به خود می‌گویند که وی همان ادوپا است که وقتی با دوستان خود در مرغزار بازی می‌کرد دوستی خویش را به ژوپی‌تر تفویض نمود.

و با اهداء دوستی، ژوپی‌تر را به پیروزی رسانید.

از چشم‌های این چوپان یک شعاع درخشان ساطع است و هرکس آن را ببیند فکر می‌کند آسمان آبی را در تاریکی از رودهای صاف فصل بهار می‌نگرد.

گالاته تفکر و تخیل را دوست می‌دارد و گاهی چنان در خود فرو می‌رود که دوستان را در جوار احساس نمی‌نماید.

هنگامی که ابروها را به هم نزدیک و اخم می‌کند مثل این است که خورشید زیر ابر می‌رود و وقتی سر پائین می‌اندازد انگار که خورشید افول می‌نماید.

اما وقتی تبسم بر لبان وی نقش می‌بندد طبیعت جشن می‌گیرد.

در این حال مرغ‌ها خوانندگی می‌کنند و گل‌ها می‌شکفند. و مثل اینکه به زبان می‌آیند و با روایح خود که زبان گل‌ها می‌باشد به جهانیان تبریک می‌گویند.

اندوه این جوان جهان را عزادار و مرغان را ساکت می‌کند و گل‌های بنفشه سر زیر برگ‌ها می‌برند.

و تبسم او دنیا را دارای طراوت و نیک‌بخت می‌نماید.

آن‌قدر گالاته نازک و لطیف است که برگ گل‌ها در قبال او خشن به‌نظر می‌رسد.

آن‌قدر ظریف و حساس است که یک کلمه حرف بلند چشم‌های او را پر از اشک می‌سازد.

این چوپان در خور آن است که در همه جهان مورد تحسین قرار بگیرد.

خوشا به حال کسی که بتواند از دوستی این چوپان برخوردار شود.

اگر این چوپان دوستی خود را به کسی تفویض کند آن شخص آن‌قدر نیک‌بخت خواهد شد که چون فرمانروایان خواهد گردید.

خانم مانند دیگران تابلوئی راکه سن‌انیان از لاوالیر ترسیم می‌کرد می‌شنید.

با اینکه تابلوی رقیب ترسیم می‌شد خانم به روی خود نمی‌آورد.

چون لاوالیر کوچکتر از آن بود که خانم او را علنی رقیب خود بداند.

در بعضی از موارد خانم با تحسین سر را تکان می‌داد.

اما معلوم نبود که هنر داستان‌سرائی گوینده را تحسین می‌کند یا تصویر گالاته را.

بعد از اینکه صحبت سن‌انیان تمام شد کسی جرأت نکرد کف بزند زیرا دیدند که خانم کف نزد.

حتی آقا هم که مایل بود سن‌انیان را مورد تقدیر قرار بدهد کف نزد.

آقا حیرت می‌کرد چرا سن‌انیان در خصوص دلیری دخترها داد سخن داد.

اما راجع به دلیری مردهای چوپان چیزی نگفت.

در صورتی که به عقیدهٔ آقا پسران جوان شبان از دخترها بیشتر در خور تمجید بودند.

با اینکه زیاد از توصیف سن‌انیان راضی نبود باز از صحبت وی خوشش آمد.

و چون خانم کف نزد شوهرش از کف زدن خودداری کرد.

وقتی که صحبتی این چنین نیش‌دار و معنی‌دار ختم می‌شود و کسی هم کف نمی‌زند طبعاً مجلس دچار برودت می‌گردد.

بعد از خاتمه داستان مجلس خانم هم دچار برودت شد.

سن‌انیان که هرچه معانی بیان در چنته داشت تحویل داد و کوشید که لاوالیر را بهتر و برجسته‌تر از سایرین معرفی کند بیشتر از دیگران از سکوت مجلس ناراحت بود.
در این گونه مواقع همه کسانی که در یک محفل هستند، ناراحت می‌شوند.
کسی نمی‌داند چگونه باید سکوت را شکست.
در مجالس شاهانه که تشریفات رعایت می‌شود، سکوت بیشتر تولید کسالت می‌نماید.
زیرا حضار اجازه ندارند سکوت را بشکنند.
و فقط پادشاه یا یکی از شاهزادگان بزرگ می‌توانند چیزی بگویند.
خانم که میزبان بود نگذاشت سکوت مزبور بیش از یک ثانیه طول بکشد و خطاب به شاه گفت: اعلیحضرتا نظر ملوکانه راجع به این دخترها چیست؟
شاه که متوجه شده بود سن‌انیان بر اثر این داستان از چشم خانم افتاده یا ممکن است بیفتد به کمک ندیم خود آمد و گفت:
خانم من عقیده دارم که آماری‌لیس دختری موقر است.
آقا گفت:
من فیلیس را بیشتر دوست دارم برای اینکه زیادتر شبیه به پسران است.
از این سخن همه خندیدند و باز نظرها متوجه مونتاله شد.
مونتاله با وجود تهور زیاد نتوانست مقابل آن همه نظرهای مستقیم مقاومت کند و سر به زیر انداخت و قرمز شد.
سن‌انیان تصور کرد که صحبت او به اتمام رسیده.
سایرین هم این طور تصور نمودند.
ولی خانم نمی‌خواست که صحبت خاتمه پیدا کند و خطاب به سن‌انیان گفت:
خوب اینک بگوئید که دختران چوپان به هم چه می‌گفتند؟
سن‌انیان گفت: خانم اینها تمایلات و آرزوهای خود را، برای هم حکایت می‌کردند.
خانم که متوجه شد سن‌انیان سست شده و میل ندارد داستان را تعقیب کند گفت:
آقای سن‌انیان شما مخزن و معدن تخیلات و الهامات شاعرانه هستید و صحبت شما شیرین است و بگوئید بدانیم این سه دختر چوپان چه چیزها بر زبان می‌آوردند؟

سن‌انیان از این حرف تشجیع و تقویت شد و گفت خانم:

این سه دختر راجع به هم صحبت می‌نمودند و می‌گفتند بعضی از دوستی‌ها خطر دارد ولی فقدان دوستی خطرناکتر است.

زیرا وقتی رود از آب برخوردار نشد خشک می‌شود.

خانم گفت:

از این صحبت چه نتیجه به‌دست آوردید؟

سن‌انیان گفت:

خانم نتیجه حاصل این شد که دختران چوپان قائل گردیدند که باید به دوستی مهر ورزید.

خانم گفت:

آیا مهر ورزیدن را معلق به شرائطی هم کردند؟

سن‌انیان گفت:

یگانه شرط آنها این بود که چگونه باید دوست را انتخاب کرد.

البته آنچه من می‌گویم صحبت‌هائی است که پریزاده کرد و من از خود چیزی بر آن نمی‌افزایم.

برطبق صحبت پریزاده یکی از این سه چوپان یعنی آماری‌لیس حتی با دوست داشتن به‌کلی مخالف بود.

معهذا انکار نمی‌کرد که یکی از چوپان‌ها در او اثر نیکو کرده و خیال وی در ضمیرش پدیدار شده است.

خانم گفت:

این چوپان آیا آمین‌تاس است یا تیرسیس؟

سن‌انیان گفت:

خانم این چوپان آمین‌تاس است ولی گالاتهٔ گفت:

هیچ یک از چوپانانی که در این منطقه زندگی می‌کنند از قبیل آمین‌تاس و آلفه‌زی‌به و تی‌تیر در قبال تیرسیس جلوه ندارند.

و تا وقتی تیرسیس هست شایسته نیست که دختران چوپان چشم به دیگران بدوزند و تیرسیس به قدری موفر و برجسته و شجاع و با همت است که همه مردها در

قبال او کوچک جلوه می‌نمایند.

گالاته گفت: وی تا وقتی که تیرسیس هست نمی‌تواند به هیچ یک از چوپان‌ها چشم بدوزد زیرا همان‌طور که درخت بلوط از همه درختها برتر می‌باشد تیرسیس هم برتر از همه جوانان شبان به‌شمار می‌آید.

گالاته طوری با خلوص و صمیمیت از تیرسیس تقدیر نمود که تیرسیس که به راستی برجسته‌ترین چوپان‌های جهان است تحت‌تأثیر قرار گرفت.

بدین ترتیب در آن شب تاریک دو دختر جوان راز خود را آشکار نمودند.

گالاته گفت که او تیرسیس را دوست می‌دارد.

آماری‌لیس هم اظهار کرد که آمین‌تاس را لایق دوستی می‌داند.

این است سرگذشتی که پریزاد برای من حکایت کرد و به‌طوری که اطلاع دارید پریزاد همه چیز را می‌داند.

وی از حوادثی که در جوف درخت بلوط روی می‌دهد آگاه می‌باشد.

همان‌گونه که از وقایع حادث در علفهای انبوه مطلع می‌گردد.

پریزاد محرم عشق همه پرندگان و چرندگان است و می‌داند که آنها چه می‌گویند و معنای چهچه بلبل و آواز طیور دیگر چیست.

معنای صدای باد هنگام عبور از وسط شاخه‌ها هم بر پریزاد پنهان نیست.

وقتی که گلهای وحشی شکفته نشده‌اند و درون غنچه سربسته به‌سر می‌برند صحبت‌هائی می‌کنند که فقط یک پریزاده می‌تواند معنای آن را ادراک کند.

منظورم از این تذکرات این است که سرگذشت من افسانه نیست بلکه واقعیت دارد و شخصی که همه چیز را می‌بیند و می‌شنود برای من حکایت کرد.

خانم گفت:

آقای کنت صحبت شما تمام شد.

سن‌انیان گفت:

بلی خانم و ای کاش توانسته باشم با این صحبت چند لحظه شما را سرگرم کنم.

خانم گفت:

به جای چند لحظه ما مدتی از صحبت شما سرگرم بودیم ولی بدبختانه نکته‌ای بر شما پنهان ماند.

سن‌انیان با تعجب پرسید:
خانم آن نکته چیست؟
خانم گفت:
شما سرگذشت خود را از یک پریزاده شنیدید؟
سن‌انیان گفت: بلی خانم.
خانم اظهار کرد:
آیا یک پریزاده جنگل این سرگذشت را برای شما حکایت کرد؟
سن‌انیان گفت: بلی.
خانم گفت:
هرگاه شما به یک پری که در آب شیرین زندگی می‌کند مراجعه می‌نمودید اطلاعاتی بیشتر تحصیل می‌شد.
چند نفر گفتند: والاحضرتا آیا فرمودید که باید از پری آب شیرین تحقیق می‌کردند؟
خانم گفت: بلی.
و سپس خطاب به سن‌انیان افزود:
اگر اشتباه نکرده باشم شبانان شما کنار بلوط سلطنتی صحبت می‌کردند... آیا همین‌طور است.
شاه و سن‌انیان نظری با هم مبادله کردند و سن‌انیان گفت: بلی خانم.
خانم اظهار کرد:
در نزدیکی بلوط سلطنتی یک جوی کوچک وجود دارد که از وسط علفها و گلها می‌گذرد آیا شما این جوی را دیده‌اید؟
این بار شاه جواب داد: بلی خانم کنار بلوط مزبور یک جوی هست ولی هنگام گفتن این جمله قدری مشوش بود.
چون نمی‌دانست که زن برادرش چه می‌خواهد بگوید.
شاه می‌دانست که خانم وقتی یک ایراد گرفت ایراد او دارای نتیجه است. و از این نتیجه نگرانی داشت.
خانم گفت:

در این جوی که از مجاور بلوط سلطنتی می‌گذرد یک پری آب شیرین زندگی می‌نماید.

هنگامی که من از کنار جوی می‌گذشتم وی دامان مرا گرفت.

سن‌انیان گفت: خانم چرا دامان شما را گرفته بود؟

خانم گفت:

برای اینکه می‌خواست مطلبی را به من بگوید که پریزاد شما نگفت زیرا از آن اطلاع نداشت.

چه پری آب شیرین بیش از پریان جنگل دارای اطلاع است.

آقا که متوجه شد زن او چیزی بی‌سابقه خواهد گفت اظهار کرد:

خانم بگوئید... زود برای ما حکایت کنید که این پری چه می‌گفت زیرا شما خوش‌صحبت هستید.

خانم با یک تعظیم کوچک از شوهر تشکر کرد و اظهار نمود:

متأسفانه من نمی‌توانم مثل آقای کنت شاعرانه صحبت نمایم و قسمتهای برگزیده کلام را بهتر به سمع شنوندگان برسانم.

آقا گفت:

معهذا هرچه می‌دانید بگوئید چون من فکر می‌کنم که صحبتی شیرین خواهد بود.

شاه گفت: خانم دارای کلامی دلنشین هستند و امیدواریم که ما را از سرگذشت خود مطلع کنند.

لوئی چهاردهم بیشتر حس می‌کرد صحبتی که خانم خواهد نمود موضوعی خصمانه خواهد بود و تولید برودت و نفرت خواهد کرد.

ولی کنجکاوی پادشاه فرانسه هم تحریک شد.

وی می‌خواست بداند که خانم چه اطلاعی دارد که او و سن‌انیان ندارند.

خانم گفت:

آن‌چه من می‌گویم اظهاراتی است که پری آب شیرین به من کرد.

این پری یک نیمه ماهی و بسیار باوقار است.

انسان وقتی او را می‌بیند میل دارد وی را از زمین مانند یک کودک ببوسد چون قامت پری آب شیرین از یک کودک بلندتر نمی‌باشد.

پری آب شیرین در موقع صحبت قاه‌قاه می‌خندد.
بنابراین امیدوارم که اگر من در ضمن صحبت دچار خنده شدم حمل بر اسائه ادب نفرمائید زیرا به‌طوری که می‌دانیم خنده مسری است و انسان از خنده دیگران یا به یاد آوردن آنها به خنده می‌افتد.
وقتی خانم این حرف را زد در چهره بسیاری از حاضرین علائم خنده آشکار شد.
شاه و سن‌انیان برای دفعه دیگر نظری با هم مبادله کردند و با زبان نگاه به هم گفتند مثل اینکه توطئه‌ای فراهم شده و عنقریب انجام خواهد گرفت.
خانم که تصمیم گرفته بود نقشه خود را به موقع اجراء بگذارد این نظر را دید اما به روی خود نیاورد و گفت:
من وقتی از آنجا گذشتم دیدم که مقداری از گل‌های جنگل لگدمال شده و فهمیدم که دختران شبان از آنجا عبور کرده‌اند.
تا اینکه پری آب شیرین دامان مرا گرفت و من خم شدم و تا او را دیدم مثل اینکه طفلی خردسال را دیده باشم خوشحال شدم.
خاصه آنکه پری نیمه ماهیست و یک نیمه ماهی بر یک شاهزاده خانم فرانسوی که بالاخره می‌میرد ترجیح داد چون نیمه ماهیان هرگز نمی‌میرند.
خلاصه با محبت به او برخورد کردم و وی گفت:
ای شاهزاده خانم آیا اطلاع دارید چه واقعه‌ای اتفاق افتاده است؟
من گفتم: نه.
پری گفت: شاهزاده خانم عزیز در ساحل جوئی که من در آن زندگی می‌کنم یک واقعه جالب توجه و مضحک اتفاق افتاد.
پرسیدم آن واقعه چیست؟
پری گفت:
دو نفر از شبانان به‌وسیله سه تن از دوشیزگان شبان فریب خوردند و آن شبانان زیبا این دو تن را دست انداختند.
لوئی چهاردهم بعد از شنیدن این مقدمه سرخ شد.
سن‌انیان نتوانست متانت را حفظ کند.

وی با حیرت شاهزاده خانم انگلیسی را نگریست و منتظر بود که دنباله سخن را بشنود.

شاهزاده خانم گفت:

پری آب شیرین یا پری جوی گفت سه دختر چوپان وقتی که می‌خواستند به طرف جنگل بروند متوجه شدند که دو نفر چوپان آنها را تعقیب می‌نمایند و فوراً فکری به خاطرشان رسید که دو چوپان مزبور را دست بیندازند.

پادشاه فرانسه که دوباره سرخ شده و نمی‌توانست حرف بزند با اشاره سر به خانم فهمانید به سخن ادامه بدهد.

خانم گفت: تیرسیس و آمین‌تاس تصور می‌کردند که دختران چوپان آنها را ندیده‌اند.

در صورتی که سه دختر چوپان خوب می‌دانستند که آنها تعقیبشان می‌کنند.

خانمهائی که در مجلس حضور داشتند سرها را پشت بادبزن دستی پنهان نمودند و خندیدند ولی می‌کوشیدند صدای خنده آنها بلند نشود.

خانم که صدای خنده‌ها را شنید گفت: عنقریب بیش از این خواهید خندید زیرا پری جویبار چنین گفت:

وقتی دخترها دیدند که آن دو نفر می‌آیند تصمیم گرفتند که زیر شاخسار درخت بلوط سلطنتی جمع شوند.

و در آنجا طبق نقشه قبلی صحبتی را شروع کردند که طبیعی می‌نمود.

صحبت آنها از دوستی شروع شد.

آن سه نفر خوب می‌دانستند که دو چوپان جوان نزدیک هستند و گوش فرا داده می‌خواهند بفهمند آنها چه می‌گویند.

چون این مسئله مسلم بود دختران چوپان چنین نمایانیدند که آن دو نفر را دوست دارند.

تاریکی جنگل و لطافت هوای شب و وضع خیال‌آوری که ناشی از ظلمت است دست به هم داد.

تا جائی که صحبت دخترها در گوش آن دو نفر حقیقت محض جلوه کرد و چون صحبت دوستی شیرین است، آن دو چوپان شیرین کام شدند و دیگر نمی‌دانستند که

مورد استهزاء قرار گرفته‌اند.

وقتی که صحبت خانم به اینجا رسید همه خانمها و عده‌ای از آقایان به خنده درآمدند.

لوئی چهاردهم طوری به غضب درآمد که برقی از دیدگانش جست.

با اینکه لوئی چهاردهم خیلی تودار بود در آن موقع نتوانست خویشتن‌داری کند و از جا برخاست و گفت:

خانم آنچه شما می‌گوئید واقعاً در خور استفاده است.

ولی آیا یقین دارید که زبان پری جویبار را فهمیدید؟

خانم گفت:

اعلیحضرتا مگر نشنیدید که آقای سن‌انیان می‌گفتند که زبان پری جنگل را می‌فهمند در این صورت چه عجب که من هم زبان پری جویبار را بفهمم.

شاه گفت:

آقای سن‌انیان آرزو دارد که وارد فرهنگستان فرانسه شود.

و چون برای عضویت فرهنگستان خیلی چیزها را باید فراگرفت او هم چیزهائی را فراگرفته که خوشبختانه شما از آنها بی‌اطلاع نیستید.

از این جهت می‌گویم خوشبختانه که فراگرفتن این مسائل بدرد نمی‌خورد.

یکی از آن چیزها که آقای سن‌انیان یادگرفته زبان پریان است.

و من فکر کردم که شاید شما این زبان را که در زندگی عادی بی‌مصرف است فرا نگرفته باشید یا اینکه در آن تسلط ندارید.

خانم گفت:

اعلیحضرتا من به مناسبت اینکه فکر کردم که در این زبان تسلط ندارم به گوش خود اکتفا ننمودم.

گوش یک زن هرقدر دقیق باشد شاید اشتباه کند.

من برای اینکه بدانم آیا اشتباه می‌کنم یا نه از پری درخواست نمودم که با زبان دیگر تکلم نماید.

پری به زبان انگلیسی با من صحبت می‌کرد و من این زبان را خوب می‌فهمم.

پریان به‌طوری که اطلاع دارید ذی‌فنون هستند و امیدوارم آقای سن‌انیان که قصد

دارند عضو فرهنگستان فرانسه شوند تصدیق نمایند که من ذی‌فنون را درست اداء کردم.
سن انیان گفت:
بلی خانم درست اداء فرمودید.
ولی هنگام بیان این گفته، مانند کسی که روح در تن ندارد صحبت می‌نمود.
خانم گفت: چون پریان ذی‌فنون هستند زبان فرانسوی را هم می‌دانند.
من از پری جویبار خواهش کردم آنچه را که به من گفت به دیگران که فرانسوی را بهتر از من می‌فهمند بگوید.
پری که موجودی نیک فطرت است درخواست مرا پذیرفت.
بعد از آن از دوشیزگان مونتاله و تونه‌شارانت و لاوالیر خواهش نمودم که اظهارت پری را به زبان فرانسوی بشنوند.
تا معلوم گردد من اشتباه کردم یا درست شنیده‌ام.
بعد از اینکه پری اظهارات خود را نزد این سه دوشیزه به زبان فرانسوی تکرار کرد من متوجه شدم که انگلیسی و فرانسوی اظهارت مزبور یکی است.
شاه پرسید: آیا این سه دوشیزه هم اظهارات پری را شنیدند؟
خانم گفت: بلی اعلیحضرتا.
لوئی جواب داد:
آیا به گوش خود شنیدند؟
خانم گفت:
بلی اعلیحضرتا، آنها با دو گوش خود شنیدند که پری چه می‌گفت.
شاه جواب نداد و خانم برای اثبات مدعی گفت:
اگر میل دارید اینک به خود دوشیزگان مزبور مراجعه می‌نمائیم.
و با صدای بلند افزود مادموازل فیلیس... ببخشید... مادموازل مونتاله آیا صحیح است که آن شب دوشیزگان سه گانه می‌خواستند دو چوپان را دست بیندازند.
مونتاله گفت:
کاملاً صحیح می‌باشد.
طوری آن تصدیق با لحن جدی گفته شد که تردیدی برای حاضرین و شاه باقی نماند.

معهذا خانم خطاب به تونه‌شارانت گفت:

مادموازل آیا درست است که در آن شب دوشیزگان سه گانه می‌خواستند آن دو نفر را دست بیندازند؟

تونه‌شارانت گفت:

در این قسمت کوچکترین تردید وجود ندارد.

بعد از این دو گواهی لزومی نداشت که گواه سوم را فرا خوانند و از او شهادت بطلبند.

ولی خانم طوری موشکاف بود که لاوالیر را هم صدا زد و گفت:

مادموازل لاوالیر آیا تصدیق می‌کنید که دوشیزگان قصد دست انداختن داشتند.

لاوالیر متوجه بود که شاه او را می‌نگرد.

دختر حساس نه می‌توانست حرف خانم را تصدیق کند و نه تکذیب نماید.

و چون مجبور بود جوابی بدهد سر را به علامت جواب مثبت فرود آورد.

اما بعد از اینکه سرش فرود آمد نتوانست سر بلند کند.

چه برودتی شدیدتر از برودت مرگ عضلات و اعصاب دختر جوان را دچار رخوت نمود.

بعد از این سه گواهی، لوئی چهاردهم یقین حاصل کرد که او را دست انداخته بودند.

سن‌انیان هم مانند لوئی چهاردهم بسیار متأثر گردید.

بین تأثر این دو نفر تفاوتی وجود داشت.

لوئی چهاردهم از این جهت متأثر بود که حیثیت خود را در معرض لطمه دید.

ولی سن‌انیان افسوس می‌خورد چرا در دوستی او را دست انداخته‌اند.

وی بدون اینکه تأثر قلبی را پنهان بدارد گفت:

آفرین به شما خانم‌ها. واقعاً یک شوخی جالب توجه کردید و خوب توانستید دیگران را دست بیندازید.

لوئی چهاردهم با صدای خشنی گفت: هر کس که کنجکاوی بکند و عقب دختران چوپان بیفتد سزایش همین است که مورد تمسخر قرار بگیرد.

ولی من یقین دارم که بعد از واقعه‌ای که جهت این دو چوپان آمد هیچ کس به

فکر نخواهد افتاد که به راز درونی دختران چوپان پی ببرد و اگر کسی این فکر را بکند، باری من نخواهم بود.

آقایان عقیده شما چیست؟

درباریها با صدای بلند گفته شاه را تصدیق نمودند و گفتند ما نیز بدین فکر نخواهیم افتاد.

آقا از صحبت زن خود خیلی خندید و با اینکه نتوانست بفهمد زن او برای چه در صدد تکذیب گفته سن‌انیان برآمد معهذا تفریح کرد.

وقتی که خنده‌اش قطع شد رو به‌طرف گیش نمود و گفت: گیش عزیز شما برای چه چیزی نمی‌گوئید آیا این دو چوپان مستوجب ترحم هستند یا نه؟

گیش گفت: عالیجناب من خیلی دلم برای تیرسیس و آمین‌تاس می‌سوزد.

آقا گفت: برای چه؟

گیش با صدای عادی خود که می‌دانست به‌گوش شاه می‌رسد اظهار کرد:

من خیلی دلم می‌سوزد زیرا می‌دانم که مهر به‌قدری لطافت دارد که حتی وهم و پندار آن نیز لذت‌بخش است.

اگر انسان از روی خیال کسی را دوست بدارد باز نباید محروم شود.

چون اگر محروم گردد بیش از دست دادن جان رنج خواهد برد.

این دو چوپان تصور می‌کردند که مورد محبت قرار گرفته‌اند.

زیرا فهمیدند که تصور آنها نه فقط ناشی از تخیل بوده بلکه دیگران آنها را دست انداختند.

و من از صمیم قلب خود را همدرد این دو نفر می‌دانم و عقیده دارم که آنها بسیار رنج کشیدند و افرادی بدبخت می‌باشند.

شاه گفت: آقای گیش درست می‌گوئید و این‌گونه مورد تمسخر قرار گرفتن از مرگ بدتر می‌باشد.

خانم که دید شاه متغیر گردیده گفت: اعلیحضرتا آیا داستان پری من مورد نفرت شما قرار گرفت؟

شاه گفت: خانم به شما اطمینان می‌دهم که من از سرگذشت پری شما خیلی لذت بردم چون بر من ثابت شد که وی راست می‌گوید به دلیل اینکه سه نفر گفته وی را تأیید

نمودند.

شاه هنگام ادای این جمله طوری لاوالیر را نگریست که از زمان سقراط تا دوره مونتنی هیچ‌کس نتوانسته آن نگاه کردن را توصیف نماید. لاوالیر همین که چشمهای شاه را دید و متوجه نگاه او شد نتوانست تاب بیاورد.

دختر ظریف و حساس از فرط اندوه و اضطراب سر را روی سینه مونتاله گذاشت و از حال رفت.

اما نه شاه توجهی به لاوالیر کرد و نه درباریهای فرانسوی.

لوئی چهاردهم در مواقع عادی شب‌ها در منزل خانم زیاد توقف می‌نمود.

ولی در آن شب زود خداحافظی کرد و برگشت.

سن‌انیان وقتی که می‌خواست در قفای شاه برود نظری تحقیرآمیز به تونه‌شارانت انداخت.

نگاه او مانند نگاه پادشاه فرانسه بود ولی آن عمق و عظمت را نداشت.

تونه‌شارانت دختری بود قوی‌دل و دارای اعصابی نیرومند.

و وی مانند لاوالیر به حال اغماء نیفتاد معهذا این نگاه طوری در او مؤثر شد که تکان خورد.

و بعد سن‌انیان از تالار خارج شد و به شاه پیوست.

۲۴۷

خشم لوئی

لوئی چهاردهم با قدمهای سریع از آپارتمان خانم خارج شد.

سرعت حرکت او شاید برای این بود که از فرط تأثر یحتمل بر زمین می‌افتاد و تند می‌رفت که سقوط نکند.

در آغاز شب وقتی لوئی چهاردهم وارد آپارتمان خانم شد نشاط داشت و همه سرور او را احساس کردند. ولی وقتی می‌خواست برود همه مشاهده کردند که رنگ صورتش تغییر کرده و از چشم‌های او برق جستن می‌کند.

درباریهای فرانسوی فکر نمودند که به علت تغییر حال شاه پی برده‌اند.

آنها می‌اندیشیدند چون خانم در شوخی‌ها بدون ملاحظه است و هنگام صحبت پادشاه فرانسه را چون فردی عادی جلوه داده لذا به خاطر شاه گران آمده با تغیر مراجعت نمود.

خانم با اینکه بصیرتر از درباریها نسبت به روحیه لوئی چهاردهم بود نیز همین فرض را کرد.

هانریت در دل پیروزی خویش را می‌ستود.

زیرا وی احساس می‌کرد که آن شب فاتح شده و توانسته است که لوئی چهاردهم را متنبه کند.

تا او باشد که بعد از این قول دوستی و میثاق وفا را فراموش ننماید.

و برحسب قاعده کلی که وقتی زن و مرد از حیث نژاد و خانواده و اصل یکسان باشند کفه ترازوی زن سنگین‌تر است خانم خود را در بازی دوستی بالاتر از لوئی، چهاردهم مشاهده می‌نمود.

خانم از مانور آن شب خود دو نتیجه به‌دست آورد یا تصور می‌کرد به‌دست آورده است.

اول اینکه یقین داشت که لوئی چهاردهم متنبه شده و فهمیده که نباید نسبت به او قضاوت بد کنند.

دوم اینکه لوئی چهاردهم را از نظر معنوی کیفر داد.

با این مانور خانم به پادشاه فرانسه نمایاند که وقتی کسی دوستی دارد که دارای جمال و کمال و مقام و حسب و نسب خانم است نباید مانند یک جوان دهاتی با او رفتار کند.

کسانی چون لاوالیر و مونتاله و امثال آن لایق نیستند که پادشاه فرانسه را مغلوب خود کنند.

زیرا برای این تصرف بوجود نیامده‌اند.

خانم به شاه درس داد تا بداند هرگاه از طبقات عالیه که محل جلوس او ست فرود بیاید و با افراد عادی زیست کند گرفتار عواقب شوم زندگی افراد می‌گردد.

با اینکه خانم درس عبرت به لوئی چهاردهم داد نباید تصور کرد که می‌خواست مانند بعضی از زن‌های قرون وسطی با شکنجه از او انتقام بگیرد.

خانم فقط می‌خواست به شاه بفهماند که اشتباه کرده و باید از راه برگردد.

ما گفتیم که خانم زنی بود باهوش و باذوق اما شوخی آن شب او هم بیشتر از ناراحتی سرچشمه گرفت.

بعد از این شوخی خانم می‌اندیشید که برای همیشه راه علاقه لوئی چهاردهم را نسبت به لاوالیر بسته است.

چون می‌دانست که لوئی چهاردهم بسیار غرور دارد و رضایت نمی‌دهد که بعد از آن به لاوالیر نظر بیندازد.

در آن شب حضار به لاوالیر و لوئی خندیده بودند.

لوئی چهاردهم به تصور خانم پیوسته این خنده را به یاد می‌آورد.

و هر زمان که یادی از آن می‌کرد خون در عروقش می‌جوشید.

خانم از این جهت غرور لوئی چهاردهم را سد معبر می‌دانست که خود غرور داشت.

طبق اصول روان‌شناسی ما پیوسته روحیه دیگران را از روی روحیه خودمان مورد قضاوت قرار می‌دهیم.

خانم غرور لوئی چهاردهم را مانند غرور خود می‌پنداشت.

اجداد او سلطنت کرده بودند و برادرش همان موقع پادشاه انگلستان به‌شمار می‌آمد.

شخصی که دارای این مقام و مرتبه و ثروت است نمی‌تواند بپذیرد که کس دیگری رقیب او شود.

یک نظر به پیرامون خود بیندازید و افراد و خانواده‌ها را در این عصر که در کشور فرانسه دوره دموکراسی است بنگرید تا اینکه بدانید مقام و مرتبه و ثروت چقدر در روحیه افراد مؤثر می‌باشد.

در این عصر که فرانسویها در دوره دموکراسی زندگی می‌کنند باز ثروت و مقام خانواده‌ها را مجزی کرده و بین طبقات فاصله برجود آورده است. تا چه رسد به آن عصر که اصالت و نجابت و به‌طریق اولی شاهزادگی اساس برتری به‌شمار می‌آمد.

ممکن است بپرسید با این برتری که هانریت نسبت به لاوالیر داشت چرا از او می‌ترسید؟

مگر نمی‌دانست لاوالیر لایق این نیست که رقیب او بشود؟

مگر او می‌توانست آینده را پیش‌بینی نماید و به خود بگوید که روزی لاوالیر سد راه او خواهد شد؟

در جواب، ما مثل یک مورخ در این مورد اظهارنظر می‌کنیم.

می‌گوئیم که هانریت می‌توانست آینده را پیش‌بینی نماید ولی نمی‌توانست قبول کند که شاه به او دروغ بگوید و در دلش بدقول گردد.

او می‌خواست به لوئی چهاردهم بفهماند که گرچه وی پادشاه است و همه نوع سلاح دارد.

گرچه می‌تواند با سلاح جنگ یا سلاح‌های دیگر هانریت را به زانو درآورد. ولی

او هم که یک زن است دارای اسلحه مؤثر می‌باشد.

و با آن اسلحه می‌تواند که پادشاه فرانسه را مغلوب نماید.

هانریت نخواست به لوئی چهاردهم بفهماند که در بازی یا مبارزه هرکس برای خود می‌جنگد.

چون در این پیکار یا بازی حمله و دفاع فردی است پادشاه فرانسه با فردی عادی تفاوت ندارد.

یعنی پادشاه فرانسه هم اگر وارد مصاف شود باید ضربات وارده را تحمل نماید و لب به شکایت نگشاید.

اگر لب به شکایت گشود به او جواب می‌دهند می‌خواستی نزنی تا نخوری.

ولی خانم نباید در صدد دفاع از خویش برآید.

خانم هم خود را مجاز دید که مبادرت به دفاع کند.

این بود روحیه خانم نسبت به موضوع آن شب.

و اما لوئی چهاردهم بعد از اینکه از آپارتمان خانم خارج شد سخت ملتهب بود.

بعد از اینکه مازارن زندگی را بدرود گفت لوئی چهاردهم مصمم شد که خود زمام امور را به‌دست بگیرد و به‌دست گرفت و به‌طوری که دیدیم سلطنت کرد.

در تمام مدت بعد از مرگ مازارن لوئی چهاردهم قدرت نامحدود داشت.

وی تصور نمی‌کرد که قدرتی مقابل قدرت او عرض وجود نماید تا چه رسد به اینکه چند زن روستایی از ولایات بیایند و او را دست بیندازند.

اگر لوئی چهاردهم مردی مسن بود موضوع به شوخی برگزار می‌شد.

به‌فرض اینکه سه دختر جوان در تاریکی شب گفته باشند که ما لوئی چهاردهم و سن‌انیان را دوست داریم ولو ثابت شود که قصد شوخی و خنده و دست انداختن داشته‌اند به جائی برنمی‌خورد.

آسمانی هم به زمین نمی‌افتاد و قطره خونی ازکسی فرو نمی‌چکید.

اما لوئی چهاردهم جوان بود و نمی‌توانست تحمل این شوخی را بکند.

هر دفعه که به یاد می‌آورد سه دختر دهاتی او را دست انداخته‌اند قرمز می‌شد و لب‌ها را می‌گزید. اگر در یک جنگ شرکت می‌کرد و شکست می‌خورد آن‌طور غرورش لطمه نمی‌دید. چون می‌دانست با قوائی جنگیده که به اندازه نیروی او بوده

است.

ولی به مناسبت جوانی نمی‌توانست بر خود هموار کند که سه زن او را دست بیندازند.

لوئی چهاردهم می‌دانست که در این واقعه نمی‌تواند کسی را کیفر بدهد و از کسی انتقام بگیرد.

زیرا همه کسانی که در آن ماجرا دخیل هستند زن می‌باشند.

اگر بین آنها چند مرد یافت می‌شد پادشاه فرانسه فوراً آنها را در باستیل حبس می‌کرد و تا زنده بودند آنجا می‌ماندند.

ولی زن‌های جوان را نمی‌توانست به باستیل بفرستد.

ممکن بود که پادشاه فرانسه با ابراز خشم عدم رضایت خود را آشکار کند.

در این مورد هم لوئی چهاردهم خود را ناتوان می‌دید.

چون اگر اظهار خشم و قهر می‌کرد ثابت می‌شد که شوخی دخترهای جوان سخت در او اثر کرده و بیش از ضربت شمشیر مؤثر واقع گردیده است.

بعد از این که مدتی راجع به این موضوع فکر کرد دید حتی اگر زن‌ها را می‌توانست به باستیل بفرستد دور از عظمت سلطنت بود که نیروی خود را برای انتقام خصوصی به کار اندازد.

پادشاهی چون لوئی چهاردهم با دارا بودن قدرت نباید از آن نیرو به قصد انتقام خصوصی استفاده کند.

و اما در مورد خانم، لوئی چهاردهم بعد از فکر زیاد عزم کرد که وی را مثل سابق همفکر خود بداند.

چون یا خانم در این واقعه دستی داشته است یا نه؟

اگر دست داشته باشد حق او بوده در این توطئه شرکت کند و اگر دست نداشته نباید بر او ایراد گرفت.

برای چه خانم حق داشته در این دسیسه شرکت کند؟

مگر خود لوئی چهاردهم نبود که به اتکاء قدرت نامحدود خود به خانم گفت از هیچ کس نترسید زیرا تا وقتی که دست نیرومند و مسلح من حامی شماست هیچ کس را قدرت چون و چرا نیست.

دست من آن‌قدر قوی می‌باشد و برخورداری از حمایت آن‌طوری اثر دارد که نه فقط شما را در قبال دشمنان حفظ می‌کند بلکه در قبال افکار خودتان نیز حفظ می‌نماید.

آن‌وقت شما چنان دلگرم و با استقامت خواهید شد که حتی فکر پشیمانی را نخواهید کرد.

زیرا وقتی انسان به یک مبدأ و مرجع امید کامل داشت و دانست که به‌طور نامحدود از حمایت آن برخوردار است و هیچ‌گاه محرومیت بوجود نمی‌آید پشیمان نمی‌شود.

پشیمانی در نهاد بشر زائیده احساس بدبختی و ناامیدی است.

اگر از معدودی نوابغ که افکار آنها خیلی بالاتر از افکار افراد عادی است بگذریم یک فرد عادی از عمل خود پشیمان نمی‌شود مگر وقتی که دریابد دوره سعادت به انتها رسیده یا اینکه هنگام کیفر دیدن نزدیک است.

در بحبوحه سعادت که انسان به هر طرف نظر می‌اندازد موفقیت را می‌بیند نزد نفس خود از کرده پشیمان نمی‌شود.

زن مزبور تحت‌تأثیر دعوت لوئی چهاردهم قرار گرفت و جواب مثبت داد و فداکاری کرد گرچه برای ادای لبیک خود را فدا نمود.

ولی پس از این همه او را همفکر لوئی چهاردهم دانستند.

اگر خانم در این واقعه دخالتی نداشته و مطلع نبوده که سه دختر جوان، در سیاهی شب، زیر درخت بلوط سلطنتی آن پرده را به معرض نمایش می‌گذارند، خانم به کلی بی‌گناه است و باید او را یک عنصر مظلوم دانست.

چون وفاداری و فداکاری کرد اما بی‌وفائی و خیانت دید.

یا اینکه خانم در این قضیه دخالت داشته و ندیمه‌ها را وادار نموده که آن صحنه را در تاریکی بوجود آورند.

در این مورد هم نباید لوئی چهاردهم از خانم گله‌مند باشد زیرا زن برادر او حق داشته که مبادرت به این توطئه بکند.

اینها تفکرات لوئی چهاردهم بود و بعد از مطالعه متوجه شد که مسئله آن‌طور که وی بدواً خیال می‌کرد وخامت ندارد و او باید گذشت کند.

چه اگر در صدد برآید از سه دختر جوان که کم یا بیش دهاتی هستند انتقام بگیرد

خود را کوچک کرده است.

با اینکه لوئی چهاردهم چنین استنتاج کرد و مصمم گردید که از تنبیه کردن و انتقام بگذرد باز ناراحت بود.

زیرا پادشاه فرانسه نمی‌خواست اعتراف کند که گفته دختران مزبور بالاخص لاوالیر در اعماق قلب او اثر کرده است.

پادشاه فرانسه در آن شب برای اولین بار احساس کرد که یک روح سرگردان و ناامید را می‌بیند که بدون هیچ علاقه مادی حتی بدون امیدواری او را دوست می‌دارد.

صحبت‌هائی که آن شب در منزل خانم شد ثابت می‌کرد که آن علاقه واقعی نبوده، و دختر جوان او را فریب داده، و قلب بزرگترین پادشاه اروپا را بازیچه کرده است.

پس لوئی چهاردهم نسبت به خویش که چرا با این سهولت فریب خورده خشم داشت.

او حاضر شد که دختران جوان و خانم را ولو گناهکار باشند ببخشد اما نمی‌توانست خود را مورد عفو قرار بدهد.

پادشاه فرانسه تأثر سریع خویش را یک ضعف غیرقابل جبران می‌دید.

لوئی طوری نسبت به خود غضبناک بود که بی‌توجه به اینکه سن‌انیان در اطاق حضور دارد هرچه راجع به خود می‌اندیشید بر زبان می‌آورد.

واضح است که سن‌انیان بعد از اینکه دید شاه بسیار خشمگین شده خود را در گوشه‌ای پنهان نمود.

وی جرأت نمی‌کرد از اطاق خارج شود، و می‌ترسید که بازگشت او، توجه شاه را جلب نماید.

سن‌انیان می‌ترسید خود را نشان بدهد برای اینکه می‌دید که غضب پادشاه فرانسه، مانند یک اجل معلق، در فضا آویخته شده و وای بر حال کسی که بی‌احتیاطی کند و خود را نشان بدهد.

زیرا اجل مزبور، ممکن است مانند کوهی که ناگهان فرو بریزد، سقوط نماید و طوری شخص بی‌احتیاط را از بین ببرد که برای نمونه یک استخوان از او باقی نماند.

سن‌انیان با اینکه بی‌گناه بود، در گوشه اطاق می‌لرزید.

آزمایشهای گذشته، به او می‌فهمانید وقتی پادشاه فرانسه به خشم درمی‌آید گناهکار و بی‌گناه را به یک چشم می‌نگرد و اغلب سرنوشت بی‌گناهان مخوف‌تر از گناهکاران است.

چون گناهکار که خود را مقصر می‌بیند از عرصهٔ چشم‌انداز لوئی چهاردهم دور می‌شود.

اما بی‌گناه که فکر می‌کند معصوم است نمی‌گریزد و دور نمی‌شود و در نتیجه لوئی چهاردهم او را می‌بیند و انتقام را از او می‌ستاند.

سن‌انیان در پناهگاه، به‌دقت لوئی را می‌نگریست و حرفهای او را می‌شنید.

جوان درباری می‌فهمید که در قبال توهینی که به عواطف لوئی چهاردهم شده توهینی که به او کرده‌اند، بسیار کوچک است.

توهینی که به او شده جنبهٔ شوخی دارد اما، بازیچه قرار دادن لوئی چهاردهم اسائه ادب به مقام سلطنت فرانسه به‌شمار می‌آید و جراحت وارده بر قلب پادشاه فرانسه شاید التیام نپذیرد مگر با مرور زمان.

شاه که چون یک شیر نر در قفس قدم می‌زد و نمی‌دانست چگونه آرام بگیرد یک مرتبه ایستاد و بانگ زد:

سن‌انیان کجا هستی؟

سن‌انیان با ارتعاش از پناهگاه خارج شد و دو قدم به لوئی نزدیک گردید و گفت: بلی اعلیحضرتا.

بعد مثل محکومی که انتظار اجرای حکم اعدام را در مورد خود دارد ایستاد.

لوئی چهاردهم گفت: سن‌انیان آیا تو هم مثل من احمق شدی؟ آیا تو هم فریب این مسخره‌بازی را خوردی؟

جوان که جرأت نداشت نفس بکشد نفسی عمیق کشید.

گفته لوئی چهاردهم به او فهمانید که پادشاه فرانسه حکم محو او را صادر نمی‌کند بلکه میل دارد صحبت نماید و احساس کرده که رنج باطنی خود را باید بروز دهد.

چون سلاطین فرانسه هم که جزو بشر هستند گاهی مانند افراد عادی خود را نیازمند می‌بینند که درددل کنند.

سن‌انیان که نه می‌توانست گفته شاه را تصدیق کند و نه تکذیب نماید زیرا، در هر دو صورت، توهین می‌شد گفت: اعلیحضرتا استدعا می‌کنم که خاطر ملوکانه را خشمگین نکنید، شما می‌دانید که زنها موجوداتی هستند که عاری از کمال خلقت می‌باشند.

لوئی چهاردهم بر اثر صحبت متوجه شد که نباید در حضور سن‌انیان خود را کوچک کند و نشان بدهد که آن واقعه، در او بسیار اثر کرده است.

پادشاه فرانسه که می‌خواست همه او را با اراده و خویشتن‌دار بدانند و در اعصار بعد ثابت کرد که زمامداری مصمم و با استقامت است خود را جمع‌آوری نمود و گفت:

سن‌انیان تو اشتباه می‌کنی و من خشمگین نمی‌شوم و برعکس از مهارت و تهور این دو دختر خوشم آمد زیرا توانستند با زبردستی ما را فریب بدهند و ما می‌بایست بعد از شوخی آنها تفریح کنیم و آزمایشی جدید تحصیل نمائیم.

ولی ما، شوخی آنها را جدی گرفتیم و حرفی را که باید فوری فراموش کرد به قلب سپردیم.

سن‌انیان آهی کشید و گفت:

اعلیحضرتا، آنچه فرمودید کاملاً صحیح است و نباید این حرف‌ها به قلب سپرده می‌شد.

اگر اجازه بدهید عرض می‌کنم که قلب، یکی از اعضای بدن می‌باشد که باید فقط وظیفه جسمانی را به انجام برساند و هرگز نباید وظائف معنوی را به او محول نمایند.

زیرا این عضو به مناسبت اینکه عادت کرده وظائف جسمانی را انجام بدهد در مورد وظائف معنوی و روحی اشتباه می‌کند.

قلب مانند کسی است که عاری از کار می‌باشد و وقتی وظائف معنوی را برعهده او گذاشتند نمی‌تواند آنها را انجام بدهد.

لوئی گفت:

سن‌انیان تو که می‌دانستی که نباید امور معنوی را به قلب محول کرد برای چه گول خوردی.

سن‌انیان گفت:

اعلیحضرتا وقتی من دیدم که شاه متوجه اینها است از مخدوم خود پیروی

نمودم.

لوئی چهاردهم با حیرت تصنعی گفت: سن‌انیان باز اشتباه می‌کنی.

زیرا من متوجه آنها نبودم و فقط فکرم چند لحظه بسوی آنها توجه داشت.

و اما قلب من از این جهت متوجه این دختر نبود که...

پادشاه فرانسه ناگهان حرف را قطع کرد چون متوجه شد خبط می‌کند.

اما در آخرین لحظه دریافت که برای جبران یک خبط می‌خواهد مرتکب خبطی بزرگتر شود و صحبت را قطع نمود و لحظه‌ای دیگر افزود:

من بعد از شنیدن صحبت‌های امشب، هیچ از اینها رنجش پیدا نکردم.

سن‌انیان سر فرود آورد و گفت:

بلی اعلیحضرتا به‌طوری که گفتم او خواهان ویکونت دو براژلون است.

شاه جواب داد:

قبل از اینکه تو این موضوع را به من بگوئی من از این مسئله اطلاع داشتم.

زیرا روزی کنت دولافر پدر ویکونت نزد من آمد و درخواست کرد که با ازدواج پسر او با این دختر موافقت نمایم.

و چون کنت از من کسب اجازه کرده وقتی پسرش از انگلستان مراجعت کرد من با ازدواج آنها موافقت خواهم نمود تا این دو نفر که یکدیگر را دوست می‌دارند به هم برسند.

سن‌انیان گفت:

من می‌دانم که پادشاه متبوع من بهترین و جوانمردترین فرد جهان است و این هم یکی از نمونه‌های برجسته جوانمردی او می‌باشد که میل دارد در پیرامون خویش همه را سعادتمند ببیند.

لوئی گفت:

سن‌انیان من عقیده دارم که پس از این ما نباید فکر خود را ولو برای یک لحظه معطوف این نوع مسائل بکنیم و از چیزهای دیگر باز بمانیم.

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا عقیدهٔ من هم چنین می‌باشد و من دیگر بدین موضوع نخواهم اندیشید و توهین را تحمل خواهم نمود.

لوئی گفت:

من که تصور نمی‌کنم کسی به ما توهین کرده باشد و فقط خواستند شوخی بکنند و تو اگر میل داشته باشی می‌توانی مانند من این شوخی را فراموش کنی.

سن‌انیان گفت:

اعلیحضرتا این شوخی را فراموش خواهم کرد و برای اینکه زودتر از یادم برود یک قطعه شعر راجع به این سه دختر خواهم سرود و عنوان شعر را پریزاده‌های آب و خاک خواهم گذاشت.

لوئی گفت: بسیار خوب و وقتی شعر خود را سرودی برای من بخوان زیرا من اشعار خوب را دوست می‌دارم.

لحظه‌ای دیگر لوئی چهاردهم که می‌گفت قلب او هیچ توجه‌ای به مزخرفات ندارد نفسی عمیق کشید و اظهار کرد: سن‌انیان ... با وجود آنچه گفتیم انسان باید پایداری داشته باشد که بتواند این گونه ضربات را تحمل کند و بعد فراموش نماید.

وقتی پادشاه فرانسه این جمله را ادا کرد یکی از پیشخدمتها آهسته در زد.

سن‌انیان که متوجه شد شخصی وارد اطاق خواهد گردید برای رعایت احترام شاه خود را کنار کشید و از مقابل درب ورودی دور شد.

شاه گفت: داخل شوید.

پیشخدمت در را نیمه باز کرد.

لوئی پرسید: برای چه آمدید.

پیشخدمت کاغذی را که به شکل مثلث تا کرده بودند به لوئی نشان داد و گفت: اعلیحضرتا آمده‌ام که این کاغذ را تقدیم کنم.

شاه پرسید: نامه از طرف کیست و مربوط به چه می‌باشد؟

پیشخدمت گفت: من اطلاع ندارم که فرستنده نامه کیست و نامه راجع به چه موضوع است و این را صاحب‌منصب کشیک به من داد و گفت: به حضور شاهانه تقدیم کن.

لوئی اشاره‌ای کرد که پیشخدمت نزدیک شود و نامه را که در واقع یک یادداشت بود گشود و اول نظر به امضای آن انداخت و بی‌اختیار ندائی از حیرت برآورد.

سن‌انیان وقتی دید که شاه نامه را از پیشخدمت گرفت و به چراغ نزدیک شد

تکان نخورد و لذا ندید امضای نامه چیست؟

اما ندای حیرت شاه را مشاهده کرد و دریافت که حال لوئی تغییر نمود.

آنگاه باسرعت خود را به شاه رسانید. لوئی چهاردهم با اشاره پیشخدمت را امر به خروج کرد و نامه را خواند و برای مرتبه دوم ندائی از حیرت و تأثر برآورد این بار ندای لوئی چهاردهم طوری بود که سن‌انیان گفت:

اعلیحضرتا مگر ناگهان دچار کسالت مزاج شدید و آغوش گشود که شاه را در بغل بگیرد و روی صندلی راحتی بنشاند.

لوئی گفت: نه، سن‌انیان، من کسالت مزاج ندارم.

و تو اگر این نامه را بخوانی می‌فهمی که من برای چه حیرت کردم. بگیر و بخوان...

سن‌انیان نامه را از دست شاه گرفت و او نیز بدواً امضای نوشته را از نظر گذرانید و گفت: آه... اعلیحضرتا.

شاه گفت: بلی... حال نامه را بخوان سن‌انیان چنین خواند:

اعلیحضرتا نظر به اینکه عریضه من فاقد شروطی است که عرائض تقدیمی به حضور ملوکانه باید داشته باشد استدعای عفو دارم.

من نمی‌خواستم که از حدود واجبات عدول کنم اما دیدم که تقدیم عریضه‌ای که دارای شروط باشد محتاج صرف وقت است در صورتی که این یادداشت به سرعت نوشته می‌شود و تقدیم می‌گردد.

اعلیحضرتا بعد از صحبت‌های امشب من از فرط رنج و خستگی از پا درآمدم، و به زحمت خود را به خانه رسانیدم و حال این عریضه را از مسکن خود تقدیم می‌کنم و استدعا می‌نمایم اجازه بدهید شرفیاب شوم تا حقیقت را به عرض پادشاه برسانم.

امضای نامه چنین بود: «لوئیز ـ دولاوالیر»

وقتی سن‌انیان نامه را خواند شاه کاغذ را از دست او گرفت و گفت:

خوب سن‌انیان نظریه تو چیست؟

سن‌انیان گفت:

اعلیحضرتا من تصور می‌کنم که این دختر احساس کرده که بعد از غرش رعد و

جهیدن برق ممکن است صاعقه فرود بیاید.

از این احساس دچار وحشت شده و این عریضه را تقدیم کرده است.

لوئی گفت:

برای چه لاوالیر دچار وحشت شد؟

سن‌انیان جواب داد:

اعلیحضرتا، این دختر می‌فهمد که اعلیحضرت حق دارید... و هزار مرتبه ذی‌حق هستید... که نسبت به شخص یا اشخاصی که مرتکب این شوخی نامناسب شدند بدبین باشید و نیز این دختر می‌فهمد که حافظه شاهانه هیچ چیز را فراموش نمی‌کند.

او اطلاع دارد هر ثانیه که اعلیحضرت وی را ببیند و نامش را بشنود حافظه ملوکانه خاطره‌ای ناگوار از او به یاد می‌آورد و این خاطرهٔ ناموزون، برای کسی که مسبب ایجاد آن شده یک خطر دائمی می‌باشد.

لذا دخترک به فکر افتاده استدعای شرفیابی کند و درخواست بخشایش نماید.

لوئی گفت:

سن‌انیان من از این نامه چیزی غیر از آنچه تو می‌فهمی استنباط می‌کنم.

جوان درباری گفت: در این صورت بدون تردید استنباط اعلیحضرت، مقرون به حقیقت است زیرا ذهن وجودت شما اشتباه نمی‌نماید.

شاه گفت:

من در این نامه آثار رنج و اندوه را مشاهده می‌کنم.

این نامه به من می‌گوید نویسنده آن را در فشار گذاشته‌اند و او را مجبور کردند چیزی بگوید یا کاری بکند که خواهان آن نبود.

من بعد از خواندن این نامه بعضی از خصوصیات مجلس امشب را به یاد آوردم و متوجه شدم که در منزل خانم وقایعی کوچک اتفاق افتاده که در خور ملاحظه و دقت بوده است...

سن‌انیان که شاه را می‌نگریست و منتظر شنیدن دنباله کلام بود دید که شاه سکوت نمود.

او گفت:

اعلیحضرتا از زمینه بیان شما پیداست که عزم دارید اجازه شرفیابی این دختر را

صادر نمایید.
لوئی گفت:
من عزم دارم که کاری بهتر از صدور اجازه بار دادن بکنم.
سن‌انیان گفت: آیا ممکن است بپرسم که عزم شاهانه چیست؟
شاه گفت: بالاپوش خود را بردار تا بهتر بگویم چه باید کرد.
سن‌انیان فی‌الفور اطاعت کرد.
شاه گفت: آیا تو می‌دانی منزل دخترهای ندیمه خانم در کجا است؟
او گفت: بلی اعلیحضرتا.
شاه گفت: آیا می‌دانی به چه وسیله باید وارد منزل ندیمه‌ها شد.
سن‌انیان گفت:
اعلیحضرتا وسیله‌ای برای ورود به آنجا در دسترس ندارم.
لوئی چهاردهم جواب داد:
آیا هیچ کس را نمی‌شناسی که بتواند به تو کمک کند؟ و راه منزل ندیمه‌ها را به رویت بگشاید؟
سن‌انیان گفت:
اعلیحضرتا باید بگویم که پیوسته خاطر شاهانه منشأ و مبدأ بهترین پروژه‌ها می‌باشد زیرا حال می‌بینم شخصی را می‌شناسم که شاید این وسیله را در دسترس شما بگذارد.
لوئی گفت:
این شخص کیست؟
سن‌انیان گفت:
اعلیحضرتا این شخص کسی است که با یکی از ندیمه‌ها آشنایی دارد.
شاه پرسید: آیا دوستی او مقرون به عفت و نجابت هست یا نه؟
سن‌انیان جواب داد:
بلی اعلیحضرتا دوستی او و دختر ندیمه از هر حیث بی‌عیب است.
شاه که تصور کرد سن‌انبان خود را می‌گوید پرسید: آیا این دختر، دوشیزه تونه‌شارانت است؟ سن‌انیان گفت: نه اعلیحضرتا و نام او مونتاله می‌باشد.

لوئی گفت: اسمش چیست؟

سن‌انیان جواب داد: جوان را به نام مالیکورن می‌خوانند.

شاه پرسید: آیا این شخص امشب به تو کمک خواهد کرد یا نه؟ و حاضر خواهد شد که ما را وارد منزل ندیمه‌ها بکند یا خیر؟

سن‌انیان گفت: من خیال می‌کنم که این جوان کلید یا وسیله‌ای دیگر دارد که با استفاده از آن وارد منزل مونتاله می‌شود و اگر این وسیله را داشته باشد به من کمک خواهد کرد زیرا من خدمتی به او کرده‌ام که فراموش ننموده و باید جبران کند.

شاه گفت: بسیار خوب... به راه بیفتیم و بگذار که من بالاپوش تو را روی دوش بیندازم و تو هم بالاپوش مرا بر دوش بگذار.

لوئی چهاردهم به‌دست خود بالاپوش خویش را روی دوش سن‌انیان نهاد.

سن‌انیان بالاپوش شخصی را با ادب و احترام زیاد بر دوش شاهانه گذاشت و هر دو به راه افتادند.

۲۴۸

موضوع پیش‌بینی نشده

شاه و سن‌انیان وارد سرسرائی شدند که از آنجا یک پله‌کان به‌طرف بالا می‌رفت.

هر دو می‌دانستند که منزل خانم در طبقه دوم است اما دختران ندیمه در طبقه اول زندگی می‌نمایند.

سن‌انیان خادمی را که عبور می‌کرد صدا زد و به او گفت برود و مالیکورن را نزد او بیاورد.

چند دقیقه بعد مالیکورن با کنجکاوی وارد سرسری شد.

شاه بعد از ورود مالیکورن خود را عقب کشید و در گوشه‌ای تاریک قرار گرفت.

مالیکورن او را ندید و اگر دید باری نتوانست که بداند که شاه است.

ولی سن‌انیان جلو رفت و درخواست خود را گفت اما به‌محض اینکه مالیکورن این درخواست را شنید وحشت‌زده قدمی عقب گذاشت و اظهار کرد:

آقا آیا می‌گوئید که من شما را وارد منزل خانم‌های ندیمه کنم.

سن‌انیان گفت: بلی.

مالیکورن گفت:

تصدیق بکنید که من تا ندانم شما برای چه می‌خواهید وارد منزل آنها بشوید نمی‌توانم درخواست شما را بپذیرم.

سن‌انیان گفت:

مالیکورن عزیز متأسفانه من نمی‌توانم هیچ نوع توضیح به شما بدهم.
لذا بر شماست که به من اعتماد داشته باشید و همان‌طوری که من یک شب درخواست شما را اجابت کردم شما نیز امشب خواهش مرا بپذیرید.
مالیکورن گفت:
آقا آن شب من گفتم چه می‌خواهم و برای چه آن خواهش را می‌کنم.
من دارای مسکن نبودم و هوا برودت داشت و تقاضا کردم که شبی مرا در خانه خود بخوابانید. ولی شما امشب نمی‌گوئید برای چه این تقاضا را می‌کنید.
سن‌انیان گفت:
آقای مالیکورن عزیز باور کنید که اگر من می‌توانستم توضیح بدهم، توضیح می‌دادم ولی آنچه من می‌خواهم قابل توضیح نیست.
مالیکورن گفت:
در این صورت من نمی‌توانم پیشنهاد شما را بپذیرم و موافقت کنم که شما وارد منزل دوشیزه مونتاله بشوید.
سن‌انیان گفت:
برای چه نمی‌توانید درخواست مرا بپذیرید؟
مالیکورن گفت:
شما خود دیدید یا شنیدید که من روی دیواری قرار گرفته بود
آیا در این صورت زشت نیست که من درب اطاق او را به روی سما بگشایم و موافقت کنم که شما وارد اطاق شوید.
سن‌انیان گفت:
مگر شما خیال می‌کنید که من برای مونتاله می‌خواهم وارد آن اطاق شوم.
مالیکورن گفت:
پس برای که می‌خواهید آنجا بروید؟
سن‌انیان گفت: من شنیده‌ام که مونتاله در آن اطاق تنها نیست.
مالیکورن گفت: راست است و دوشیزه لاوالیر با او زندگی می‌کند اما تصور نمی‌کنم که شما با دوشیزه لاوالیر کاری داشته باشید.
و فقط ممکن است که کلید مسکن این دو دوشیزه را به دو نفر بدهم.

یکی ویکونت دوبراژلون به شرط اینکه درخواست کند وارد منزل مادموازل لاوالیر گردد.

دوم اعلیحضرت پادشاه فرانسه، مشروط بر اینکه امر نمایند کلید را به معظم‌له بسپارم.

مالیکورن نمی‌دانست که لوئی چهاردهم در آنجاست.

ولی می‌دانست که سن‌انیان از محارم خاص لوئی چهاردهم است.

لذا در حضور او نام پادشاه را با احترام ذکر کرد.

در این موقع لوئی چهاردهم از تاریکی خارج شد و به مالیکورن نزدیک گردید.

تا آن وقت بالاپوش را به خود پیچیده، صورت را پوشانیده بود ولی بعد بالاپوش راگشود و گفت:

بسیار خوب آقا من به شما امر می‌کنم که این کلید را به ما بدهید یا اینکه خود در را بگشائید.

بعد از اینکه در راگشودید به دوشیزه مونتاله بگوئید خارج شود.

تا اینکه ما بتوانیم با دوشیزه لاوالیر صحبت کنیم.

مالیکورن به محض اینکه شاه را دید با حیرت و وحشت و احترامی زیاد گفت:

آه... اعلیحضرت اینجا تشریف دارند؟

سپس طوری خم شد که سرش به زانوی لوئی چهاردهم رسید.

لوئی گفت:

بلی آقا من شاه هستم و میل دارم که به شما بگویم که جدیت شما در انجام وظیفه مورد تقدیر من قرار گرفت.

هکذا از اطاعت شما خوشوقتم.

حال سر بلند کنید و کاری راکه به شما رجوع شده به انجام برسانید.

مالیکورن سر بلند کرد و گفت: اعلیحضرتا اطاعت می‌کنم.

آنگاه به راه افتاد.

لوئی گفت:

وقتی که دوشیزه مونتاله را از اطاق خارج کردید و فرود آوردید به او نگوئید که من اینجا آمده‌ام.

مالیکورن دوباره سر فرود آورد.

اما این مرتبه چون دریافت که شاه عجله دارد فوری سر را بلند کرد و به راه ادامه داد.

هنوز مالیکورن نصف پله‌ها را طی نکرده بود که شاه با یک حرکت خود را به او رسانید به طوری که شاه و مالیکورن در یک موقع به بالای پله‌کان واصل گردیدند.

مالیکورن درب اطاق راگشود و لای در را باز گذاشت.

لوئی چهاردهم توانست از لای در داخل اطاق را ببیند.

وی مشاهده کرد که لاوالیر روی یک صندلی راحتی نشسته است و مونتاله مقابل او است.

لوئی که گفته بود خبر آمدن او را به مونتاله نگویند در را باز کرد و وارد شد.

لولای در هنگام باز شدن به صدا درآمد و این صدا مونتاله را متوجه در کرد و برگشت.

لوئی که پیش‌بینی می‌کرد وی ممکن است از فرط حیرت یا وحشت فریاد بزند انگشت برلب نهاد.

مونتاله بدون یک کلمه حرف از اطاق خارج شد و رفت.

لاوالیر هم صدای در را شنید و وقتی سر بلند کرد لوئی را دید مانند مرده‌ای که جان بگیرد برخاست.

اما ضعف او به‌قدری بود که نتوانست خود را نگاه دارد و لحظه‌ای بعد روی صندلی راحتی افتاد.

لوئی گفت:

مادموازل شما نامه‌ای به من نوشتید و درخواست بار یافتن کردید و اینک من خود نزد شما آمده‌ام که بدانم چه کاری دارید و چه می‌خواهید بگوئید.

سن‌انیان بعد از لوئی چهاردهم وارد اطاق شد.

اما برای اینکه مزاحم نشود خود را پشت یک پرده پنهان نمود.

هیچ کس او را نمی‌دید.

او هم از پس پرده نمی‌توانست شاه و لاوالیر را ببیند.

اما صدای آن دو را می‌شنید.

سن‌انیان راضی بود که مانند همیشه نقش یک مستحفظ را بازی کند.
مستحفظ گوش می‌دهد و در موقع لزوم صدا می‌نماید اما هیچ وقت مزاحم صاحب خود نمی‌شود و سن‌انیان چنین بود.
لاوالیر نظری به رخسار لوئی انداخت و دید که پادشاه فرانسه متغیر است.
کوشید که از جا برخیزد. بعد از اینکه برای مرتبه دوم به پا خاست با تضرع و التماس گفت:
اعلیحضرتا استدعا می‌کنم مرا عفو نمائید.
لوئی پرسید:
برای چه شما را عفو کنم.
دوشیزه جوان گفت: اعلیحضرتا من مرتکب یک خطای بزرگ و بالاتر از این مرتکب یک جنایت شده‌ام.
لوئی گفت: مگر چه کرده‌اید؟
دختر جوان گفت:
اعلیحضرتا من نسبت به پادشاه خود اهانت کرده‌ام.
لوئی گفت: نه مادموازل این‌طور نیست.
پادشاه فرانسه این جمله را نیز با خشم ادا کرد.
لاوالیر گفت:
اعلیحضرتا با اینکه تصدیق می‌کنم که غضب شاهانه نسبت به من یک خشم عادله است استدعا می‌نمایم که این طور مرا مورد سخط قرار ندهید.
من گناهکارم و می‌دانم که به شما اسائه ادب کرده‌ام ولی از این جهت استدعای شرفیابی نمودم که بگویم که من عمدی مرتکب اهانت نشده‌ام.
لوئی گفت:
مادموازل من متعجب هستم چرا می‌گوئید که به من توهین کرده‌اید اگر منظور شما این شوخی است که شوخی جنبه توهین ندارد.
شما دختری جوان هستید و شوخی را دوست می‌دارید.
با خود گفتید بد نیست که قدری سربه‌سر این مرد جوان که زودباور است بگذارید. و لذا مبادرت به شوخی نمودید.

هرکس دیگر به جای شما بود نیز همین کار را می‌کرد. کسی هم بر او ایراد نمی‌گرفت.

اگر این کلمات با لحن قرین به ملایمت ادا می‌شد لاوالیر تسکین می‌یافت.

ولی هر کلمه‌ای که از دهان پادشاه فرانسه برون می‌آمد چون پیکان زوبین در قلب لاوالیر می‌نشست.

وی می‌دانست که شاه خیلی خشمگین است و گفت:

اعلیحضرتا فرمایش شاهانه قلب مرا می‌شکافد و کالبد مرا خرد می‌کند.

لوئی پرسید:

برای چه کالبد شما را خرد می‌نماید؟

دختر جوان گفت:

برای اینکه هرگاه من شوخی می‌کردم (که محال بود مبادرت به این اسائه بکنم) شوخی من جنبه گناهکاری نداشت.

لوئی گفت:

آیا برای همین به من نامه نوشتید؟

آیا برای همین از من درخواست ملاقات کردید؟

بعد از این حرف لوئی قدمی به عقب گذاشت و خواست برود و از اطاق خارج شود.

لاوالیر با صدائی منقطع و در حالی که نمی‌توانست درست نفس بکشد گفت:

اعلیحضرتا آیا آنچه را که گفته شد شنیدید؟

لوئی گفت: چه را می‌گوئید که من شنیدم؟

لاوالیر جواب داد:

منظورم اظهاراتی است که زیر درخت بلوط سلطنتی کردم.

لوئی گفت:

بلی مادموازل من کلمات شما را شنیدم و یک حرف آن از دستم در نرفت.

لاوالیر گفت:

اعلیحضرتا بعد از اینکه اظهارات مرا شنیدید آیا تصور نمودید که من از قلب پاک و خوش‌باوری شما سوءاستفاده کرده‌ام؟

لوئی گفت:

کلمه‌ای که بر زبان آوردید درست است.

زیرا من خوش‌باور هستم.

لاوالیر گفت:

اعلیحضرتا آیا فکر نکردید که دختری ناتوان مانند من بعد از آنچه زیر بلوط سلطنتی گفت ممکن است که مجبور شود حکم و اراده دیگری را بپذیرد.

لوئی گفت:

شما در زیر بلوط سلطنتی طوری آزادانه صحبت می‌کردید که من تصور نمی‌بردم کسی بتواند اراده خود را به شما تحمیل کند.

لاوالیر گفت: اعلیحضرتا آیا فکر ننمودید که من مورد تهدید قرار گرفته‌ام.

لوئی گفت:

مادموازل که می‌تواند شما را تهدید نماید؟

دختر جوان گفت:

همانها که حق دارند تهدید کنند.

لوئی گفت:

در قلمرو سلطنت من غیر از من کسی حق تهدید ندارد.

دختر جوان گفت:

اعلیحضرتا در قلمرو سلطنت شما، یعنی در جوار اعلیحضرت کسانی هستند که حق دارند، یا تصور می‌کنند که حق دارند که یک دختر فقیر و ناتوان را محو نمایند.

زیرا این دختر نه پناهگاهی دارد و نه دارای ثروت می‌باشد.

فقط شهرت نیک او سرمایه این دختر می‌باشد ولی این موضوع نمی‌تواند مانع از محو او شود.

لوئی گفت: چطور ممکن است که آنها بتوانند این دختر را محو کنند؟

لاوالیر گفت:

آنها با یک اشاره این دختر بدبخت را از دربار می‌رانند و با خواری او را بیرون می‌کنند و این به منزله محو او می‌باشد.

لوئی باکدورت زیاد گفت:

مادموازل من کسانی را دوست می‌دارم که وقتی می‌خواهند از خود دفاع کنند دیگران را متهم ننمایند.

شما می‌توانید از خود دفاع کنید و ثابت نمائید که تقصیری ندارید بدون اینکه دیگران متهم بشوند.

لاوالیر گفت:

لابد اعلیحضرت اظهار مرا باور نمی‌نمایند و تصور می‌کنند که دروغ می‌گویم.

لوئی سکوت کرد.

لاوالیر گفت:

اعلیحضرتا استدعا می‌کنم جواب بدهید.

لوئی سر فرود آورد و گفت: مادموازل مجبورم بگویم که نظریه من نسبت به اظهار شما همین‌طور است.

دختر جوان از فرط ناامیدی دستها را به هم زد و گفت:

پس اعلیحضرتا شما تصور می‌کنید که من دروغگو هستم.

لوئی جواب نداد.

لاوالیر گفت:

اعلیحضرتا آیا شما تصور می‌نمائید ممکن است یک دختر ناتوان و بدبخت مانند من جرأت کند که چنین توطئه‌ای را تمهید نماید تا اینکه به اعلیحضرت توهین بشود.

اعلیحضرتا آیا شما مرا این قدر گستاخ می‌دانید که مبادرت به این دسیسه ننگ‌آور بکنم.

لوئی گفت:

مادموازل آنچه شما کردید نه توطئه بود نه دسیسه.

بلکه یک مسخره بلکه شوخی به‌شمار می‌آمد.

لاوالیر گفت:

خدایا رحم کن پادشاه حرف مرا باور نمی‌کند.

شاه گفت:

نه مادموازل حرف شما را باور نمی‌کنم.

دختر جوان دست‌ها را روی صورت گرفت و به گریه درآمد و در وسط گریه

می‌گفت: خدایا به من رحم کن.

لوئی گفت:

خانم چرا متأثر شده‌اید... من به شما می‌گویم که عمل شما توهین نبود.

شما احساس کردید که شاه عقب شما قدم می‌زند.

با خود گفتید که من قصد دارم که شوخی بکنم.

لذا در صدد برآمدید با من شوخی کنید.

و چون اطلاع داشتید که من ساده هستم و حرف در قلب من اثر می‌کند خواستید که به‌وسیله تأثیر در قلب به مقصود برسید یعنی شوخی کنید.

لاوالیر بیشتر به گریه درآمد.

لوئی که از لاوالیر رنج برده بود فرصت را برای گرفتن انتقام مغتنم شمرد و گفت:

شما فکر کردید که افسانه‌ای را با صدای بلند ادا کنید تا به گوش شاه برسد.

اندیشیدید که پادشاه فرانسه جوانی است مغرور و خوش‌باور و اگر بگوئیم که ما او را دوست می‌داریم وی این حرف را باور خواهد کرد و خشنود خواهد شد.

آنگاه ما که اثر حرف خود را در او دیده‌ایم می‌رویم و این موضوع را برای دیگران حکایت می‌کنیم و تا بتوانیم می‌خندیم.

لاوالیر گفت:

اوه... اعلیحضرتا چطور ممکن است که این فکر در مخیلهٔ موجودی ناتوان ایجاد شود.

محال است که من بتوانم حتی تصور این اسائه ادب بلکه این تبهکاری را بنمایم.

تا چه رسد به اینکه آن را وارد مرحله اجرا کنم.

لوئی چهاردهم بازگفت:

شما فکر می‌کردید که پادشاه فرانسه به مناسبت سادگی زود حرف شما را باور خواهد کرد و چون از این حرف خرسند شده شادی خود را بروز خواهد داد.

وقتی که شادی او علنی شد و همه درباریها فهمیدند که شاه تحت‌تأثیر حرف شما قرار گرفته آن وقت شما و دوستانتان در حضور همه او را خفیف خواهید نمود.

این موضوع برای شما در آینده یک سوژه بسیار جالب توجه جهت صحبت خواهد بود.

شما می‌توانید که موضوع مزبور را به‌عنوان هدیه برای دوستان خود ببرید.
یا به‌عنوان جهیز به خانه شوهرتان منتقل نمائید.
زیرا اولین مرتبه است که یک دختر جوان پادشاهی را به بازی گرفته از خوش‌باوری او استفاده کرده است.
دختر جوان بانگ برآورد.
اعلیحضرتا اینها را نفرمائید مگر شما نمی‌بینید که من عنقریب جان تسلیم خواهم کرد.
لوئی تبسمی تلخ کرد و گفت:
این هم یکی دیگر از مسخره‌بازیها است.
اما وقتی این حرف را می‌زد در باطن متأثر بود زیرا لحن کلام لاوالیر آشکار می‌کرد در گفته خود صادق است.
لاوالیر وقتی دید که شاه حرفش را باور نمی‌کند طوری مقابل لوئی دو زانو زد که صدای برخورد زانوهای او با کف اطاق برخاست. دختر جوان در حالی که دو دست را به هم چسبانید گفت:
اعلیحضرتا من شرمساری را بر خیانت ترجیح می‌دهم.
لوئی گفت: مقصود شما چیست.
دختر جوان گفت: من ترجیح می‌دهم که مرا با خفت و خواری از دربار برانند ولی نمی‌توانم تحمل کنم شما مرا دروغگو بدانید چون دروغ نگفته‌ام.
لوئی پرسید: قدری توضیح بدهید.
لاوالیر گفت: اعلیحضرتا صحبتی که امشب در منزل خانم راجع به ما و بخصوص راجع به من شد دروغ محض بود.
ولی آنچه من آن شب زیر درخت بلوط سلطنتی گفتم حقیقت داشته است.
لوئی پرسید:
مادموازل چه می‌گوئید؟
صدای پادشاه فرانسه در این وقت طوری بلند و توأم با هیجان بود که اگر کسی پشت در حضور داشت صدای او را می‌شنید.
دختر جوان گفت: اعلیحضرتا می‌دانم چون گفته‌ام که صحبت امشب دروغ

محض بود و ما... و من... در آن شب زیر درخت بلوط سلطنتی توطئه نکرده بودیم مرا از اینجا خواهند راند لیکن برای این فداکاری آماده هستم.
اینک هم که مقابل شما زانو زده‌ام باز تکرار می‌نمایم که به شما احترام می‌گذارم و تا نفس دارم این حرف را خواهم زد.
من آن‌قدر مقابل شما زانو بر زمین می‌گذارم تا اینکه از زانوهای من ریشه بوجود بیاید و در زمین فرو برود.
اما در آن وقت نیز می‌گویم: اعلیحضرتا من به شما دروغ نگفته‌ام.
لوئی گفت: نمی‌دانم، نمی‌دانم، چه بگویم.
دختر ادامه داد:
بنابراین من مستوجب هستم که به مناسبت این جنایت تنبیه شوم.
اعلیحضرتا مرا تنبیه کنید و به مجازات برسانید ولی شما را به خداوند سوگند نگوئید که من به شما اسائه ادب کردم و در صدد برآمدم که شما را مسخره نمایم.
زیرا من از خانواده‌ای هستم که در آن راست‌گویی جزو شعائر است و علاوه بر این مرید پادشاه خود می‌باشم و کسی که مرید است عملاً نمی‌تواند توهین و اسائه ادب کند.
اوه... که من می‌میرم اما خوشوقتم که در اینجا مقابل پادشاه خود جان می‌سپارم.
ویرژیل شاعر معروف در اشعار خود راجع به یک گل صحبت می‌کند که گرفتار داس یک دروگر ناشی گردید.
زیرا دروگران کارکرده، هیچ‌گاه گل‌ها را با داس قطع نمی‌نمایند.
گل مزبور بر اثر داس دروگر خم شد و به خاک رسید.
آن شب در آن اطاق لاوالیر هم مانند آن گل خم گردید و سرش به زمین رسید.
لوئی چهاردهم بعد از آن اعتراف که خیلی صمیمی و با هیجان‌تر از اعتراف زیر درخت بلوط بود یک لحظه تردید نکرد.
وی دانست که دختر جوان راست می‌گوید.
در یک لحظه همه آثار خشم و کینه و انتقام از لوئی دور شد.
به جای آن مسرتی بسیار او را دربرگرفت و طوری صورتش سرخ شد که برای اینکه لاوالیر او را نبیند دست‌ها را روی چهره گذاشت.

لوئی دریافت اگر لاوالیر راست نمی‌گفت، نمی‌توانست آن‌طور حرف بزند.
آن حرارت و هیجان چون ناشی از محبت واقعی است لذا در قلب اثر می‌نماید.
اما لاوالیر حواس نداشت و انگار در حال احتضار است.
سرش به روی زمین غلطید و لوئی چهاردهم که دید نمی‌تواند دختر جوان را به هوش بیاورد سن‌انیان را طلبید.
سن‌انیان که همه صحبت‌ها را شنیده بود بعد از اینکه دانست وجودش ضروری است از پشت پرده خارج شد.
هنگام رسیدن به لوئی چهاردهم و لاوالیر قطرهٔ اشکی هم از چشم‌های او فرو ریخت.
زیرا کسانی چون سن‌انیان به‌قدری نقش خود را خوب بازی می‌کنند که در هر موقع می‌توانند بخندند یا بگریند.
سن‌انیان با کمک لوئی چهاردهم دختر جوان را روی صندلی راحتی قرار داد.
بعد آب به صورتش پاشید.
لاوالیر به هوش نیامد.
سن‌انیان گفت:
مادموازل زود به هوش بیائید زیرا اعلیحضرت حرف شما را باور کردند و کاملاً شما را بخشیدند.
مادموازل مواظب باشید که زیاد اعلیحضرت را متأثر نکنید زیرا شاه ما خیلی حساس هستند.
مادموازل چشم بگشائید... آه... چرا این قدر لجاجت می‌کنید.
مگر نمی‌بینید که رنگ از روی پادشاه ما پریده است!
سن‌انیان درست می‌گفت و لوئی بی‌رنگ شده بود.
زیرا پادشاه فرانسه می‌فهمید که لاوالیر واقعاً به حال اغماء افتاده است.
سن‌انیان گفت:
مادموازل خواهش می‌کنم به هوش بیائید خواهشمندم که زیادتر از این در حال اغماء نباشید.
زیرا طول مدت بی‌هوشی شما سخن اعلیحضرت را متأثر کرده و اگر حالشان

برهم بخورد من باید فوراً طبیب بیاورم.

آن وقت کسالت اعلیحضرت را از چشم شما خواهیم دید. زود به حال بیائید.

سن‌انیان طوری صحبت می‌کرد که هرکس می‌شنید تصور می‌نمود با یک طفل صحبت می‌کند.

لحن کلام جوان، شوخی، قرین با جدی، شبیه به افسانه بود.

فقط او می‌توانست آن‌طور سخت بر زبان آورد و جدی و شوخی را طوری مخلوط نماید که نتوان فهمید آیا شوخی می‌کند یا به جدی سخن می‌راند.

با اینکه موقع‌شناسی و فصاحت سن‌انیان غیرقابل انکار بود نیروئی غیر از نیروی کلام جوان درباری فرانسوی، لاوالیر را به هوش آورد.

لوئی مقابل لاوالیر زانو زد و وقتی دید که دختر به‌هوش نمی‌آید با صدای لرزان خود او را صدا زد.

بعد از لحظه‌ای دختر چشمان خود را به آرامی گشود. وی دید که لوئی در مقابل او زانو زده.

اوه... اعلیحضرتا آیا مرا مورد بخشایش قرار دادید؟

لوئی طوری ملتهب بود که نتوانست جواب بدهد.

این مرتبه دختر جوان فهمید که شاه او را عفو نموده و خواست برخیزد.

ولی ضعف ناشی از حال اغماء مانع از برخاستن او شد.

در حالی که نشسته بود گفت: اعلیحضرتا اینک که عفو و کرم پادشاه شامل من گردیده و من توانسته‌ام که به پادشاه خود ثابت نمایم که بی‌گناه هستم از پیشگاه شما استدعا دارم به من اجازه بدهید که از دربار خارج شوم و بقیه عمر در یک صومعه مشغول سپاسگزاری باشم و از خداوند تشکر نمایم که ساعتی مانند امشب نصیب من کرد که بتوانم بی‌گناهی خود را به ثبوت برسانم.

سن‌انیان از برق چشم‌های لوئی چهاردهم دانست که باید دور شود.

وی باز پس پرده رفت اما گوش به سخنان آن دو نفر داد.

لوئی گفت:

مادموازل برای شکرگزاری از خداوند لزومی ندارد که به‌طور حتم در صومعه باشید.

شما می‌توانید در اینجا خدای خود را بپرستید و از وی تشکر نمائید.

من به شما قول می‌دهم که زندگی شما را مادموازل با سعادت عجین خواهم نمود و نخواهم گذاشت که غم زمانه، به دل شما راه بیابد.

هیچ کس در دربار من به اندازه شما دارای جاه و عزت نخواهد بود و تا هر موقع که شما مایل باشید احترام دوشیزگی شما را رعایت خواهم نمود.

لوئی گفت: مادموازل بعد از این شما تحت حمایت مستقیم من هستید.

من نسبت به شما بد کردم اما از این عمل به کسی شکایت نکنید و بدیهائی را که دیگران به شما کردند تحمل نمائید. برای آینده کوچکترین نگرانی نداشته باشید.

زیرا در آینده شما آن‌قدر بالاتر و والاتر از دیگران خواهید بود که سایرین نمی‌توانند شما را بترسانند.

شما هم آن‌قدر آنان را کوچک خواهید دید که نمی‌توانند در قلب شما نسبت به خود ترحم بوجود بیاورند.

زیرا برای اینکه ترحم بوجود بیاید دو نفر باید تا اندازه‌ای در یک سطح باشند و شما در آینده چون آسمان خواهید بود و آنها مثل زمین.

ولی یادش آمد که سن‌انیان با اوست و او را صدا زد و گفت:

کنت بیائید... بیائید.

سن‌انیان دوید.

لوئی خطاب به لاوالیر گفت:

مادموازل من می‌خواهم که شما قدری از محبت مرا که به شما اهداء شده به شکل دوستی درآورید و به سن‌انیان تفویض نمائید.

سن‌انیان مقابل لاوالیر زانو بر زمین زد و گفت:

هرگاه مادموازل این سرفرازی را به من اعطاء فرمایند من مفتخرترین رعیت پادشاه فرانسه خواهم شد.

لوئی گفت: من می‌روم و دوست شما مادموازل مونتاله را نزدتان می‌فرستم و امیدوارم که بر من منت بگذارید و هنگام نماز و عبادت مرا از دعای خیر خود بهره‌مند کنید.

لاوالیر گفت: اعلیحضرتا مطمئن باشید.

خانم که در آن شب نقشه جالب توجه خود را به موقع اجراء گذاشته و سه دختر ندیمه را مجبور کرد در حضور لوئی چهاردهم صحت گفته خود را انکار کنند پیش‌بینی نمی‌نمود که ممکن است عاقبت امر به اینجا منتهی شود.

هیچ یک از پریزادگان خاک و آب هم خبری برای خانم نبردند و او را از جریان واقعه مستحضر نکردند.

۲۴۹

جزیره

در آن شب هنگامی که پادشاه فرانسه مشغول مذاکرات سهمی با اطرافیان خویش بود، فوکه به مسکن خود برگشت و در آنجا آرامیس به او ملحق شد تا با هم صحبت کنند.

باید توجه کرد که در اینجا مقصود ما از مسکن فوکه پیشکار کل دارائی عبارت از آپارتمانی است که در کاخ سلطنتی فونتن‌بلو در دسترس او گذاشته بودند.

در هر حال صحبتی که فوکه و آرامیس می‌کردند مربوط به مسائلی بود که کافه ناس عقیده دارند مذاکره‌ای جدی است.

وقتی آرامیس وارد مسکن فوکه شد پیشکار کل دارائی او را نشانید و خود کنارش نشست و گفت:

آقای اربله آیا ممکن است بگوئید که وضع بل‌ایل اکنون چگونه می‌باشد.

آرامیس گفت که وضع بل‌ایل در حال حاضر کاملاً رضایتبخش است و هزینه‌هائی که شده مستهلک گردیده و هیچ کس به نقشه جدید ما نسبت به این جزیره پی نبرده است.

فوکه گفت:

آیا می‌دانید که موضوع ساخلوی جزیره چه شد؟

چون من می‌دانم که پادشاه فرانسه می‌خواست ساخلوی جزیره را عوض نماید آیا ساخلو عوض گردیده یا نه؟

آرامیس گفت:

پانزده روز است که ساخلوی جدید را وارد جزیره کرده‌اند.

فوکه پرسید:

ساخلوی سابق جزیره راکجا فرستادند.

آرامیس گفت:

آن ساخلو را از جزیره به ساحل فرانسه برگردانیدند و حال سربازان ساخلو در کیم‌پر هستند.

فوکه پرسید: افسران و سربازان ساخلوی جدید چه روحیه‌ای دارند.

آرامیس گفت:

عالیجناب همه افسران و به احتمال قوی مجموع سربازان اکنون طرفدار ما به‌شمار می‌آیند.

فوکه گفت:

آقای اربله آیا یقین دارید که این‌طور است؟

اربله گفت:

من آنچه می‌گویم متکی به علم‌الیقین است.

اگر چیزی را ندانم می‌گویم نمی‌دانم و ادعای علم و احاطه نمی‌نمایم.

فوکه گفت:

من شما را خوب می‌شناسم و می‌دانم که شما بزرگتر از آن هستید که سخن جز طبق صداقت بگوئید.

اما می‌خواستم با این مقدمه توجه شما را به موضوعی دیگر جلب کنم.

آرامیس گفت: آن موضوع چیست؟

فوکه گفت:

خواستم بگویم در بین تمام ساخلوهای فرانسوی ساخلوی جزیره بل‌ایل از همه صعب‌تر یا در ردیف ساخلوهای صعب و درجه اول می‌باشد.

چون افسرانی که برای توقف در ساخلو به جزیره بل‌ایل می‌آیند هیچ نوع وسیله تفریح ندارند.

آنها نمی‌توانند سوار اسب‌های خود شوند و در اطراف شکار کنند.

زیرا بین جزیره و ساحل فرانسه یک بغاز عریض موجود می‌باشد که مانع از رفتن افسران به ساحل می‌شود مگر در موقع ضرورت برای انجام مأموریت‌های نظامی و دولتی که مجبورند سوار زورق شوند و بروند.

افسران ساخلوی جزیره بل‌ایل از تفریحات دیگر نیز محروم می‌باشند و این افسران زود ممکن است که به خشم درآیند و ما را مسئول صعوبت وضع زندگی خود در ساخلو بدانند.

آرامیس گفت:

عالیجناب امروز ما در دوره‌ای زندگی می‌کنیم که جوانان خواهان تفریح هستند.

فوکه گفت: در همه ادوار طبقه جوان خواهان تفریح بوده است.

آرامیس گفت:

طبیعت جوانی نوجوانان را به‌طرف تفریح می‌کشاند.

در گذشته هم چنین بوده، ولی مثل امروز جوانان مجذوب تفریح نمی‌شدند.

فوکه گفت:

مقصود شما از این حرف چیست؟

آرامیس جواب داد:

قصد دارم بگویم چون جوانان خواهان تفریح هستند به‌کسی متمایل می‌شوند که وسایل تفریح آنها را فراهم کند.

فوکه گفت:

آیا افسران ساخلوی جدید اکنون در بل‌ایل تفریح می‌کنند؟

آرامیس گفت:

اگر افسران در جزیره بل‌ایل به خرج لوئی چهاردهم و با وسائلی که او تهیه می‌کند، تفریح نمایند طرفدار لوئی می‌شوند.

ولی اگر لوئی چهاردهم آنها را به منطقه‌ای چون بل‌ایل بفرستد و آنان در جزیره مزبور کسل شوند و در عوض عالیجناب پیشکار کل دارائی وسائل تفریح آنها را فراهم کند طرفدار آقای فوکه خواهند شد.

فوکه گفت:

راست است ولی لازمه تهیه وسائل تفریح این بود که پیشکار من در جزیره مطلع

باشد.

آیا شما به پیشکار من اطلاع دادید که به محض ورود افسران به جزیره بل‌ایل برای آنها وسائل تفریح فراهم کند.

آرامیس گفت: نه عالیجناب.

فوکه گفت: برای چه.

آرامیس گفت:

برای اینکه لازم بود افسران اقلاً یک هفته در جزیره بل‌ایل خمیازه بکشند و دچار کسالت شوند تا اینکه پس از فراهم شدن وسائل تفریح قدر سعادت را بدانند.

اگر به محض ورود به جزیره همه موجبات سرگرمی فراهم می‌بود افسران جدید قدر سرگرمی‌هائی را که بعد برای آنها فراهم شد نمی‌دانستند.

بعد از اینکه ساخلوی جدید وارد شد افسران چند روز با کسالت و بیکاری ساختند ولی به زودی تاب تحمل را از دست دادند و آن وقت برای پیشکار شما در جزیره بل‌ایل پیغام فرستادند.

آنها گفتند ما شنیدیم که افسران ساخلوی سابق خیلی در جزیره خوش می‌گذرانیدند.

و تعجب می‌کنیم چرا ما در اینجا ناراحت هستیم و هیچ نوع وسیله تفریح و سرگرمی نداریم.

پیشکار سابق طبق توصیه‌ای که من به او کردم به آقایان افسران گفت:

شما خود می‌دانید که اعلیحضرت پادشاه فرانسه فقط حقوق و جیره افسران را به ما حواله کرده‌اند و نگفتند که بابت هزینه تفریح افسران مبلغی پرداخته شود.

افسران گفتند:

پس چطور افسران ساخلوی سابق در اینجا تفریح می‌کردند؟

پیشکار جواب داد آنها توانسته بودند که آقای فوکه را با خود دوست بکنند و آقای پیشکار کل دارائی هزینه تفریح آنها را می‌پرداختند.

افسران قدری فکر کردند و سپس گفتند: شما راهی پیش پای ما بگذارید تا با آقای فوکه دوست بشویم.

پیشکار شما گفت:

منظور من از دوستی این است که آقای فوکه بداند که شما از دوستان او هستید چون ایشان به‌قدری کار دارند که نمی‌توانند اینجا بیایند.

اگر شما به پاریس هم بروید، نمی‌توانید ایشان را ملاقات کنید یعنی اوقات پیشکار کل آن‌قدر ضیق است که فرصت دید و بازدید دوستانه را ندارند.

معهذا برای احساسات خالصانه ولو از راه دور ابراز شود قائل به ارزش هستند.

بعد پیشکار شما گفت:

من آقای فوکه را خوب می‌شناسم.

من می‌دانم آقای فوکه هر اصیل‌زاده‌ای را که در خدمت پادشاه فرانسه باشد دوست می‌دارد.

برای اینکه خود از دوستداران و جان‌نثاران پادشاه فرانسه است.

و چون آقایان افسران همه اصیل‌زاده و در خدمت پادشاه فرانسه هستند من برحسب تمایل آقای خود فوکه وسائل سرگرمی و تفریح را جهت شما فراهم خواهم کرد.

فوکه گفت:

آفرین ولی امیدوارم که پیشکار من فوراً به گفته خود عمل کرده باشد.

چون من میل ندارم از طرف من قولی به مردم بدهند و بدان عمل نکنند.

آرامیس گفت:

مطمئن باشید که به وعده عمل شده است.

و همین که پیشکار شما از نزد افسران مراجعت کرد کشتی‌های جنگی و اسب‌های شما را در دسترس افسران نهاد و کلید قصر شما را به آنها داد که بتوانند به سرگرمی و تفریحات سالم بپردازند.

فوکه گفت: تا آنجا که من اطلاع دارم در جزیره بل‌ایل وسایل سرگرمی فراوان موجود نیست.

آرامیس گفت:

من هم چون از این موضوع مطلع بودم به پیشکار شما گفتم برای تفریح افسران باید از سواحل اطراف مقداری وسیلهٔ سرگرمی فراهم سازد.

فوکه گفت: از قضا در سارزو و وان و سایر نقاط ساحلی فرانسه وسایل سرگرمی

فراوان هستند.

آرامیس گفت:

بلی عالیجناب در تمام سواحل غربی فرانسه نزدیک جزیره بل‌ایل وسایل سرگرمی یافت می‌شود.

فوکه گفت:

در این مورد خود شما اقدام کردید یا پیشکار من.

آرامیس گفت:

پیشکار شما به مناسبت اینکه نمی‌توانست از جزیره خارج شود من عهده‌دار این کار شدم.

واضح است که رسماً مبادرت به این کار نکردم.

بلکه چند نفر از دوستان خود را واداشتم که وسایل سرگرمی را از ساحل به جزیره بفرستند.

فوکه گفت:

وضع زندگی افسران اکنون در جزیره چطور می‌باشد.

آرامیس جواب داد:

آنها روزها مشغول کشتی‌رانی و صید ماهی و شب تا صبح مشغول سرگرمی و تفریح هستند و همه از زندگی ابراز رضایت می‌کنند و خود را سعادتمند می‌بینند.

فوکه گفت:

آیا برای سربازان هم اقدامی کردید؟

آرامیس گفت:

بلی عالیجناب چون در دنیا همه چیز نسبی است برای سربازان به نسبت آنها وسائل خوشی را فراهم نمودیم.

ماکوشیدیم که سربازان غذای خوب و مسکن متناسب داشته باشند.

فوکه گفت:

پس سربازها هم کسل نیستند.

آرامیس گفت: نه عالیجناب.

فوکه گفت:

روحیه ساخلو نسبت به ما چگونه است؟

آرامیس جواب داد:

آقای فوکه امروز همه افسران و سربازان جزیرهٔ بل‌ایل طرفدار شما می‌باشند.

و اگر خداوند بخواهد و پادشاه فرانسه هر دو ماه یکبار افسران و سربازان جزیره بل‌ایل را عوض کند تمام افسران و سربازان ارتش فرانسه وارد بل‌ایل خواهند شد.

هر بار هم که دسته‌ای بیاید بعد از دو ماه ما آنها را طرفدار شما خواهیم کرد در نتیجه بعد از دو سه سال همه افسران و سربازان ارتش فرانسه طرفدار شما می‌شوند.

فوکه گفت:

آقای اربله یک مرتبه دیگر باید بگویم که شما یکی از دوستان غیرقابل جبران هستید.

و اگر خدای نکرده از دست من بروید هیچ کس قادر نیست جای شما را بگیرد.

اربله گفت: من هم میل ندارم که از دست شما بروم زیرا خود و شما را لازم و ملزوم می‌دانم.

فوکه خندید و گفت:

با اینکه می‌دانم شما آن‌قدر گرانبها هستید که نمی‌توان ارزشی برای شما تعیین کرد، گاهی به فکر آقای دو والون می‌افتم.

راستی آقای دو والون چه می‌کند و آیا به او خوش می‌گذرد یا خیر؟

آرامیس گفت:

دوست عزیز ما، پورتوس اینک در سن‌مانده است و هر روز بهترین اغذیه را برایش طبخ می‌نمایند و عالی‌ترین اشربه را به او می‌نوشانند.

من کلید پارک خصوصی شما را به او دادم که در آن پارک که مخصوص گردش شماست گردش نماید.

او از این گردش لذت می‌برد و گاهی درختهای جوان را خم می‌کند و سرشان را به زمین می‌رساند.

زمانی مانند میلون ـ دو ـ کرونون درخت‌های بلوط کهن‌سال را می‌شکافد.

خوشبختانه در پارک شما شیر درنده موجود نیست که پورتوس را پاره کند و مانند میلون ـ دو ـ کرونون از بین ببرد.

لذا می‌توانیم یقین داشته باشیم هر زمان بخواهیم او را زنده خواهیم یافت.
فوکه گفت: من از این آقای دو والون یا به قول شما پورتوس خیلی خوشم آمده است.
آرامیس گفت:
این مرد لایق دوست داشتن است.
زیرا علاوه بر شجاعت در دوستی پایدار می‌باشد و هیچ چیز نمی‌تواند بنیان وفاداری او را متزلزل کند.
فوکه گفت:
ولی اینک در سن‌مانده باکسالت به سر می‌برد.
آرامیس گفت: این‌طور نیست.
فوکه گفت:
آخر او تنها است.
و فشار تنهائی او را وادار خواهد کرد که در صدد کنجکاوی برآید بعد از کنجکاوی شاید به بعضی از چیزها پی ببرد.
آرامیس جواب داد: کاری کرده‌ام که او کنجکاوی نکند.
فوکه گفت: چه کرده‌اید؟
آرامیس گفت:
وعده‌ای به او دادم.
فوکه گفت:
این وعده چه می‌باشد.
آرامیس گفت:
به او وعده دادم که به شاه معرفی خواهد شد.
فوکه پرسید:
با چه عنوان می‌خواهید او را به شاه معرفی نمائید؟
آرامیس گفت:
من قصد دارم به‌عنوان مهندس ساختمان استحکامات بل‌ایل او را به شاه معرفی کنم.

فوکه گفت:
آیا ممکن است این کار را کرد؟
آرامیس گفت:
البته که امکان دارد.
فوکه گفت:
فکر می‌کنید که بازگشت او به بل‌ایل برای ما سودی داشته باشد.
آرامیس گفت:
من یقین دارم که مراجعت او به بل‌ایل برای ما خیلی هم سودمند خواهد بود.
زیرا پورتوس مردی است دارای ظاهری باشکوه و آراسته و زود مورد احترام قرار می‌گیرد.
هیچ کس نمی‌تواند به نقطه ضعف او پی ببرد و بدان وسیله وی را آلت‌دست کند.
زیرا غیر از آتوس و دارتن‌یان و من کسی از نقطه ضعف او آگاه نیست.
چون کسی نمی‌داند چگونه باید او را آلت‌دست کرد لاجرم افسران و سربازان ساخلوی جزیره بل‌ایل او را مانند یکی از پهلوانان افسانه خواهند دید و دانست.
او همه افسران ساخلوی بل‌ایل را با احتشام و زور بازوی خود مبهوت خواهد کرد و محبت خود را در دلها جا خواهد داد چون همه می‌بینند که نخوت ندارد.
چنانچه ما بخواهیم حکمی را به موقع اجراء بگذاریم باید به پورتوس مراجعه کنیم.
زیرا پورتوس مجسمهٔ انضباط و دقت و وظیفه‌شناسی است.
و هیچ کس حتی دارتن‌یان در وظیفه‌شناسی به پای پورتوس نمی‌رسد.
نمی‌گویم که دارتن‌یان در وظیفه‌شناسی نقصان دارد.
اما وی مردی است باهوش و به مناسبت ذکاوت زیاد می‌خواهد هنگام انجام یک مأموریت از همه چیز مطلع شود.
در صورتی که پورتوس توجه به کسی و چیزی ندارد.
و مانند چرخ قضا و قدر بدون وقفه به سوی مقصود می‌رود تا اینکه مأموریت خود را به انجام برساند.
فوکه گفت: اگر این‌طور است زودتر او را به بل‌ایل برگردانید.

آرامیس گفت: من او را برمی‌گردانم اما چند روز دیگر نه حالا.

فوکه گفت: چرا حالا او را برنمی‌گردانید؟

آرامیس گفت: می‌ترسم که دارتن‌یان در بل‌ایل باشد و از پورتوس حرف دربیاورد زیرا دارتن‌یان اینک در اینجا نیست.

فوکه گفت: آیا غیبت دارتن‌یان دلیل بر حضور او در بل‌ایل است.

آرامیس گفت:

من نمی‌دانم که دارتن‌یان اینک در کجاست ولی می‌دانم وی مردی نیست که بیکار بماند یا شاه بگذارد اوقاتش به بطالت بگذرد.

چون حالا کارهای خود من مرتب شده عزم دارم کنجکاوی نمایم تا بدانم دارتن‌یان کجاست و چه می‌کند.

فوکه گفت:

آقای اربله خوشا به حال شما که کارتان مرتب شده است.

اربله گفت:

مگر کارهای شما مرتب نیست؟ مگر اعلیحضرت شما را به خوبی نپذیرفتند؟ در این صورت چرا شاکی هستید؟

فوکه گفت:

راست است و اعلیحضرت مرا به خوبی پذیرفتند.

آرامیس گفت:

تصور می‌کنم که کولبر هم شما را به حال خود گذاشته آیا همین‌طور است.

فوکه گفت: بلی.

آرامیس گفت:

در این صورت به عقیده من شما باید اکنون افکار متفرقه را از سر بیرون کنید.

فوکه گفت: برای چه؟

آرامیس گفت:

برای اینکه ما در این موقع خیلی به مغز و نیروی تفکر و عقل احتیاج داریم.

و هرگاه شما با افکار متفرقهٔ خویش مشغول باشید مغز ما از کار می‌افتد.

فوکه گفت:

راست می‌گوئید و من به محض اینکه دعوت شما را دریافت کردم هر فکر دیگری را رها نمودم و آمدم که شما را ببینم.

این عجله من ثابت می‌کند که در همه حال مصالح خود و دوستان را فراموش نمی‌نمایم.

آرامیس گفت: متشکرم و بدانید که هر طور شده باید از بعضی اسرار شاه سر دربیاوریم.

برای ما وقوف بر اسرار بیش از هر چیز اهمیت دارد.

اصلاً فن سیاست غیر از وقوف بر اسرار دیگران چیزی نیست.

فوکه گفت: تصدیق می‌کنم که اسرار دربار برای ما خیلی مفید خواهد بود و لازمهٔ آگاهی از اسرار، این است که شاه بی‌پول باشد.

آرامیس گفت:

مگر شاه فرانسه اکنون پول هم دارد.

فوکه گفت:

بلی آقای اربله زیرا دیگر از من پول مطالبه نمی‌کند.

آرامیس گفت: مطمئن باشید که باز از شما پول مطالبه خواهد کرد.

فوکه گفت: دیگر اینکه من منتظر بودم که شاه به محض اینکه مرا دید راجع به جشن ووکس صحبت کند.

من از این صحبت هراسان بودم زیرا می‌دانستم که وسیله پذیرائی از پادشاه فرانسه را در کاخ خود ندارم.

ولی شاه راجع به این موضوع چیزی نگفت.

آرامیس جواب داد:

مطمئن باشید که راجع به این موضوع هم با شما صحبت خواهد کرد.

فوکه گفت:

مثل اینکه شما پادشاه فرانسه را مردی بی‌رحم می‌دانید.

آرامیس گفت:

برعکس من پادشاه را در بعضی مواقع مردی جوانمرد می‌دانم.

اما در پشت پادشاه فرانسه کولبر ایستاده و این مرد که می‌داند پادشاه، جوان

است می‌کوشد که از تمایلات جوانی او برای تسکین غرائض خصوصی خود استفاده نماید.

فوکه گفت: تصدیق کنید که شما از این مرد می‌ترسید.

آرامیس گفت: بلی من از این مرد وحشت دارم.

فوکه گفت:

وقتی شما از او بترسید محو من حتمی است.

آرامیس پرسید:

بین ترس من و محو شما چه رابطه‌ای موجود است؟

فوکه گفت: شما برای چه از این مرد می‌ترسید؟

آرامیس گفت: من می‌دانم که وی مردی کینه‌توز است و خصومت را ترک نمی‌کند و دست از شما برنمی‌دارد.

فوکه گفت: ولی من برای این می‌ترسم که نفوذ من نزد پادشاه فرانسه متکی به پول بود.

آرامیس گفت: مقصودتان چیست؟

فوکه جواب داد: می‌خواهم بگویم اکنون پول ندارم و ورشکسته شده‌ام.

آرامیس گفت: این‌طور نیست شما ورشکسته نیستید.

فوکه گفت: چطور می‌گوئید که من ورشکسته نشده‌ام آیا شما از وضع مالی من بهتر از خود من اطلاع دارید؟

آرامیس گفت: عالیجناب من از وضع مالی شما بیش از خود شما مطلع هستم.

فوکه گفت: آقای اربله، اجازه بدهید بگویم که گفته شما در من خیلی تولید حیرت می‌کند و اگر از وضع مالی من اطلاع دارید بگوئید که هزینه جشنی که من باید اقامه کنم از کجا پرداخته خواهد شد.

آرامیس گفت:

عالیجناب شما جشن را اقامه کنید و به هزینه آن کار نداشته باشید یعنی برای هزینه، خود را رنجور نکنید.

فوکه گفت: چطور برای هزینه، خود را آزرده نکنم؟!... زیرا در صندوق من پولی که بتوان هزینه جشن را تأمین کرد وجود ندارد ای کاش شما از دفاتر من مطلع بودید تا

می‌دانستید که من، با چه خون دل، آخرین پولی را که اعلیحضرت از من خواست فراهم کردم و پرداختم.

آرامیس گفت: ولی برای پرداخت هزینه جشن خون دل نخواهید خورد. فوکه پرسید:

اگر خون‌دل نخورم چه کنم؟ زیرا محلی ندارم که از آنجا هزینه این جشن را فراهم کنم.

آرامیس گفت:

شما محل دارید.

فوکه پرسید:

خواهش می‌کنم بگوئید محل من کجاست و کیست که به من شش میلیون لیره پول بدهد زیرا این جشن که بر من تحمیل کرده‌اند شش میلیون لیره خرج دارد.

آرامیس گفت:

این مبلغ را من به شما خواهم پرداخت.

فوکه طوری با حیرت اربله را نگریست که آرامیس فهمید، تصور می‌نماید، وی دچار اختلال مشاعر شده است و پیشکار کل دارائی گفت:

آقا، آیا شما، می‌توانید که شش میلیون لیره به من بپردازید؟

آیا می‌دانید که شش میلیون لیره چقدر پول است؟

آیا اطلاع دارید که شصت بار، باید مبلغ یکصد هزار لیره را روی هم گذاشت تا شش میلیون شود.

آرامیس گفت:

عالیجناب تصور می‌کنم که من به‌قدر یک کودک مبتدی از علم حساب برخوردار هستم و می‌دانم که شش میلیون لیره، شصت بار یکصد هزار لیره است ولی به‌طوری که گفتم این مبلغ و در صورت لزوم ده میلیون لیره به شما تأدیه خواهم کرد.

آن‌قدر این حرف از دهان کشیشی که تا آن روز از فوکه پول می‌گرفت عجیب بود که پیشکار کل دارائی سکوت کرد.

آرامیس گفت:

آقای پیشکار کل آیا حیرت کردید؟ فوکه گفت: من حیرت نمی‌کنم بلکه دچار

احساسی بالاتر از حیرت هستم و گفته شما بیش از خشم شاه مرا می‌ترساند.

آرامیس گفت:

هرگز از من نترسید و از حرف‌های من نیز متوحش نشوید برای اینکه من دوست شما هستم و هرچه بگویم مبنی بر خیرخواهی است.

فوکه گفت:

آقای اربله امشب من احساس می‌نمایم که شما غیر از آن هستید که من خیال می‌کردم چه تا غیر از آن نباشید که من می‌اندیشیدم، نمی‌توانید شش میلیون لیره به من بدهید حال بگوئید شما که هستید؟

آرامیس گفت:

من یکی از خدام کلیسا می‌باشم. فوکه گفت: من عظمت امرای کلیسا را تصدیق می‌کنم و اعتراف می‌نمایم که شما مردی برجسته هستید ولی آزموده‌ام که امرای کلیسا کم‌بضاعت هستند و نمی‌توانند شش میلیون لیره تأدیه کنند.

آرامیس گفت:

مگر شما غیر از پول چیز دیگر هم می‌خواهید؟ فوکه گفت: نه. آرامیس گفت: من به شما قول می‌دهم که این مبلغ را به شما خواهم پرداخت.

فوکه گفت:

این مبلغ باید در آتیه‌ای نزدیک به من پرداخته شود که به مصرف جشن برسد وگرنه سود ندارد... آرامیس گفت: در آتیه‌ای نزدیک به شما پرداخته خواهد شد.

فوکه باز سکوت کرد و قدری آرامیس را نگریست و آنگاه گفت:

آقای اربله آیا ممکن است از شما بپرسم برای چه این مبلغ را به من می‌دهید و چه منظور دارید؟

آرامیس گفت:

عالیجناب شما دوست بزرگوار من هستید و تا امروز نیکی‌های زیاد به من کرده‌اید و من مکلف هستم به دوست خود کمک نمایم و نگذارم که دیگران او را ورشکسته کنند.

فوکه گفت:

می‌دانم که شما نسبت به من خیلی حسن‌ظن دارید. چون شما کسی نیستید که

بدون مطالعه دیگری را دوست بدارید دوستی شما موجب خرسندی من است و مرا نزد خویش سربلند می‌کند معهذا من یقین دارم این مبلغ که شما به من می‌پردازید بدون علت نیست... آرامیس گفت:

عالیجناب من میل دارم بر تخت فرانسه یک پادشاه جلوس کند که نسبت به آقای فوکه فداکار باشد و آقای فوکه هم نسبت به آن فدائی به‌شمار بیاید.

فوکه دست آرامیس را گرفت و دوستانه فشرد و گفت: آقای اربله از جانب من آسوده‌خاطر باشید زیرا در همه وقت و همه حال من فدائی شما هستم اما در مورد دیگری اشتباه می‌کنید.

آرامیس پرسید:

مقصود شما از دیگری کیست؟

فوکه گفت:

می‌خواهم بگویم که شما در مورد پادشاه فرانسه اشتباه می‌نمائید زیرا هرگز پادشاه فرانسه فدائی من نخواهد شد.

آرامیس جواب داد:

من نگفتم که پادشاه فرانسه فدائی شما خواهد شد.

فوکه گفت:

آقای اربله شما هم اکنون گفتید که میل دارید پادشاه فرانسه فدائی من شود.

آرامیس گفت:

عالیجناب شما گفته مرا درست نشنیدید چون من چنین گفتم: «من میل دارم بر تخت فرانسه یک پادشاه جلوس کند که نسبت به آقای فوکه فداکار باشد و بین یک پادشاه و پادشاه فرانسه تفاوت وجود دارد».

فوکه گفت:

آقای اربله مگر این دو جمله دارای یک معنی نیست.

آرامیس گفت:

نه آقای فوکه آیا شما دستور زبان فرانسوی را خوانده‌اید و آیا می‌دانید که صفت وحدت چیست و مضاف و مضاف‌الیه چه می‌باشد؟

فوکه گفت:

در خردسالی، دستور زبان فرانسوی را می‌دانستم ولی وقتی بزرگ شـدم مـانند بسی چیزها فراموش کردم.

آرامیس گفت:

یک پادشاه صفت وحدت است و پادشاه فرانسه مضاف و مضاف‌الیه می‌باشد و هرگاه بگوئیم که فرانسه به پادشاه تعلق دارد در آن صورت صفت ملکی یا صفت معرف مالکیت می‌شود.

فوکه گفت:

شما معدن علم و فضل هستید اما مشکل من حل نشد و نفهمیدم که منظور شما چیست؟

آرامیس گفت:

اکنون منظور خود را به شما می‌گویم... آیا برای شما ممکن است فرض کنید که به جای پادشاه کنونی شخصی دیگر بر تخت سلطنت فرانسه بنشیند.

فوکه حیرت‌زده چشم‌ها را گشود و گفت:

چطور فرض کنم شخصی دیگر بر تخت سلطنت فرانسه جلوس کند؟!.

آرامیس گفت:

آیا ممکن است فرض کنید پادشاه کنونی فرانسه از سلطنت برکنار شود و شخص دیگر، به‌وسیلهٔ شما جای او را بگیرد به‌طوری که بداند با دست شما بر تخت سـلطنت فرانسه جلوس کرده است؟

فوکه گفت:

دامنه مفروضات وسیع می‌باشد اما عملی شدن این فرض، محال به‌شمار می‌آید.

آرامیس گفت: برای چه محال است؟

فوکه گفت:

برای اینکه غیر از لوئی چهاردهم کسی نمی‌تواند بر تخت سلطنت فرانسه جلوس کند.

آرامیس پرسید: برای چه؟

فوکه گفت:

برای اینکه احراز مقام سلطنت شرائطی دارد و شرط اول این می‌باشد که داوطلب

این مقام بتواند حق خود را ثابت کند.

آرامیس گفت:

من شخصی را می‌شناسم که می‌تواند ثابت کند برای جلوس بر تخت سلطنت فرانسه حق دارد.

فوکه گفت:

لابد منظور شما آقا می‌باشد و او را شایسته مقام سلطنت می‌دانید زیرا فقط اوست که بعد از لوئی چهاردهم، از لحاظ موروثی، و نژادی حق دارد پادشاه بشود.

آرامیس جواب داد:

نه من او را نمی‌گویم بلکه شخصی دیگر را در نظر دارم.

فوکه گفت:

آقای اربله امشب من از شما حرفهائی می‌شنوم که تاکنون نشنیده بودم. چون در حال حاضر درکشور فرانسه غیر از آقا هیچ‌کس در خور سلطنت، بعد از لوئی چهاردهم نیست.

زیرا فقط آقا یک شاهزاده بلافصل محسوب می‌شود و از تبار سلاطین فرانسه به‌شمار می‌آید و مردم حاضرند بعد از لوئی چهاردهم او را پادشاه بدانند.

شما که در سیاست و کیاست برتر از من هستید می‌دانید که تا یک شاهزادهٔ بلافصل موجود نباشد نمی‌توان تخت سلطنت را به او تفویض کرد و تاج پادشاهی بر سرش نهاد و امروز ما غیر از آقا، البته بعد از لوئی چهاردهم، شاهزاده بلافصل دیگری نداریم.

آرامیس گفت:

شخصی که باید به‌دست شما پادشاه فرانسه بشود حائز همه شرائط حقوقی لازم است و از این حیث هیچ تردید نداشته باشید.

فوکه طوری متعجب شد که علاوه بر چشم‌ها دهان را هم بازکرد و گفت:

آقای اربله... آیا می‌دانید چه می‌گوئید؟ چگونه من می‌توانم که به‌دست خود پادشاهی جدید را بر تخت سلطنت فرانسه بنشانم؟... آیا متوجه هستید این حرف شما مرا مرتعش می‌کند و سرم را به چرخ درمی‌آورد.

آرامیس تبسم کرد و گفت:

خوشبختانه حیرت و دوار سر شما، زحمتی برای آقای پیشکار کل دارائی ایجاد نمی‌نماید.

فوکه گفت:

آقای اربله شما طوری حرف می‌زنید که من بیمناک می‌شوم. آرامیس خندید...

فوکه گفت:

آقای اربله اگر شما می‌دانستید چگونه من از صحبت شما دچار شگفت و وحشت شده‌ام این‌طور نمی‌خندیدید.

آرامیس گفت:

من یقین دارم روزی خواهد آمد که شما نیز مثل من خواهید خندید و چون هنوز آن روز نیامده من به تنهائی می‌خندم.

فوکه گفت:

پس قدری توضیح بدهید که من بدانم چگونه پادشاه فرانسه عوض می‌شود و به چه ترتیب من خواهم توانست پادشاهی جدید به جای او بر تخت سلطنت بنشانم.

آرامیس گفت:

آقای پیشکار کل، امروز هنگام ادای توضیح نیست اما روزی که لازم شد من به شما بگویم چگونه به‌دست خود پادشاهی جدید را روی تخت خواهید نشانید از توضیح من مسرور می‌شوید.

و اما حالا برای اطمینان شما می‌گویم عالیجناب گرچه من حضرت مسیح نیستم و شما هم سن‌پیر نمی‌باشید معهذا مانند حضرت مسیح خطاب به سن‌پیر می‌گویم:

«ای مرد سست عقیده برای چه گفته مرا با تردید می‌شنوید».

فوکه گفت:

آقای اربله من از این جهت نسبت به گفته شما تردید دارم که نمی‌دانم چطور ممکن است شخصی چون من بتوانم پادشاهی جدید بر تخت سلطنت فرانسه بنشانم.

اربله گفت:

شما از این جهت نمی‌دانید چگونه پادشاه فرانسه عوض خواهد شد که چشم‌های نابینا دارید.

بنابراین به جای اینکه حضرت مسیح سن‌پیر را مورد خطاب قرار بدهد به قدیس

دیگر موسوم به سن‌پول چنین می‌گوید:

«روزی خواهد بود که دیدگان نابینای تو، بینا خواهد گردید و همه چیز را خواهی دید.»

فوکه گفت:

من خیلی میل دارم که اظهارات شما را باور کنم ولی می‌بینم قادر به پذیرفتن آن نیستم.

آرامیس، لحظه‌ای رنجیده خاطر شد، و با لحنی حاکی از نکوهش گفت:

آقای فوکه، آیا من در نظر شما آن‌قدر کوچک هستم که اظهارات مرا باور نمی‌کنید؟

مگر تا امروز دروغی از من شنیده‌اید که نسبت به صحت گفتار من تردید می‌نمائید؟

آیا به‌خاطر ندارید از وقتی که ما یکدیگر را می‌شناسیم من ده مرتبه شما را از خطر نجات دادم و دست شما را گرفتم و از سیلاب‌هائی مخوف گذرانیدم، و سالم، شما را به خشکی و بلندی رسانیدم.

آیا به یاد نمی‌آورید که هرگاه من به کمک شما نمی‌آمدم سیلاب اول شما را محو کرده بود و آنهائی که در ساحل بودند نمی‌توانستند یا نمی‌خواستند دستی به سوی شما دراز کنند و شما را نجات بدهند.

آیا فراموش کرده‌اید که شما، بیش از یک منشی ساده نبودید و با کمک من یک وکیل مدافع و مدعی‌العموم شدید.

سپس من زیر بازوی شما را گرفتم و بلند کردم و با مساعدت من توانستید که پیشکار مالیه شوید.

آیا به خاطر نمی‌آورید که اگر من برای پیشرفت شما اقدام نمی‌نمودم شما از پیشکاری به مقام پیشکار کل دارائی نمی‌رسیدید و صدراعظم عملی و واقعی فرانسه نمی‌شدید.

اینک هم من زیر بازوی شما را می‌گیرم و به جائی می‌رسانم که بتوانید به میل خود پادشاه فرانسه را که نسبت به شما بدبین است تعویض کنید و پادشاهی دیگر به جای او نصب نمائید.

در این وقت آرامیس باز تبسم کرد و گفت:
اگر شما اینها را به‌خاطر داشته باشید حرف امشب مرا خواهید پذیرفت.
اما اگر وقایع گذشته را فراموش کرده باشید اظهارات امشب من در نظر شما عجیب و غیرمنطقی جلوه می‌کند.
انسان برای اینکه بتواند حوادث امروز را ببیند، و وقایع آینده را پیش‌بینی کند، باید دیدگان بینا داشته باشد.
دیدگان بینا هم نصیب کسانی می‌شود که حوادث گذشته را فراموش نکنند تا بتوانند از آن برای آینده پند بگیرند.
پس از این حرف آرامیس از جا برخاست که برود فوکه بلند شد و در حالی که رنگ از صورتش پریده بود گفت:
آقای اربله این نخستین بار است که من این کلمات را از شما می‌شنوم و شما هرگز با این لحن با من صحبت نکرده بودید.
هرگز اتفاق نیفتاده بود که شما با این صراحت و می‌توانم گفت با این تهور صحبت کنید.
آرامیس گفت:
من از این جهت تا امروز با این صراحت صحبت نکردم که آزادی بیان نداشتم زیرا تا انسان قدرتی برای آزادی بیان نداشته باشد نمی‌تواند با صراحت صحبت کند.
فوکه گفت:
آیا شما اکنون دارای آزادی بیان هستید؟ یعنی دارای قدرت می‌باشید؟
آرامیس گفت: بلی.
فوکه پرسید:
این قدرت را تازه به‌دست آورده‌اید یا از گذشته داشته‌اید؟
آرامیس گفت:
قدرتی که به من اجازه می‌دهد با صراحت صحبت کنم از دیروز نصیب من شده است.
فوکه گفت:
آقای اربله خواهشمندم از گفتهٔ من نرنجید ولی می‌بینم که اظهارات شما بسیار

تهورآمیز می‌باشد.
اربله گفت:
وقتی انسان دارای قدرت شد متهور می‌گردد. فوکه پرسید:
آقای اربله آیا به راستی شما دارای قدرت زیاد هستید؟
آرامیس گفت:
به شما گفتم که شش میلیون و در صورت لزوم ده میلیون لیره به شما خواهم پرداخت و اینک می‌گویم اگر بخواهید بیش از این به شما پرداخته می‌شود.
آیا شخصی که می‌تواند ده میلیون لیره به شما بپردازد دارای قدرت نیست؟
فوکه طوری منقلب شده بود که سر و صورتش عرق کرد و با دست عرق پیشانی را پاک نمود و گفت:
آقای اربله اظهارات امشب شما طوری عجیب بود که من فکر می‌کنم شاید عوضی شنیده‌ام.
آیا درست است که شما امشب گفتید پادشاه فرانسه را از کار برکنار خواهید کرد و دیگری را به جای او بر تخت سلطنت خواهید نشانید؟
اربله گفت:
بلی راست است و من این حرف را زدم.
فوکه گفت:
تاکنون چیزی از شما نشنیده بودم که این‌قدر تهورآمیز باشد.
اربله گفت:
برای اینکه من تاکنون خود را در موقع و مکانی نمی‌دیدم که بتوانم از این حرفها بزنم.
زیرا آن کس که بخواهد سلاطین اروپا را تعویض کند و آنها را از تخت سلطنت به زیر بیاورد و دیگران را به جای آنها بنشاند باید خود برتر از سلاطین اروپا باشد و آنها را مادون خویش ببیند.
فوکه گفت:
از این قرار شما برتر از سلاطین اروپا هستید.
آرامیس گفت:

بلی، قدرت من از نیروی سلاطین قاره اروپا بیشتر است و می‌توانم پادشاهان این اقلیم را تغییر بدهم.

فوکه از فرط حیرت و التهاب نتوانست سرپا بایستد و روی صندلی راحتی افتاد.

آرامیس مانند حاکمی که اختیار سرنوشت رعیت ناتوان را در دست دارد قدری فوکه را نگریست و گفت:

آقای فوکه آسوده بخوابید و امیدوارم که فردا نیز یکدیگر را ملاقات کنیم.

فوکه که هنوز مبهوت بود و با چشم‌های فراخ، آرامیس را می‌نگریست گفت:

فردا در کجا باید شما را ملاقات کنم.

آرامیس جواب داد:

در گردشگاه شاه یکدیگر را ملاقات خواهیم نمود.

فوکه گفت:

بسیار خوب و آنگاه دو دوست یکی با قوت قلب و اعتماد به نفس، و دیگری حیران، از یکدیگر جدا شدند.

۲۵۰

رگبار بزرگ

روز بعد هرکس درکاخ سلطنتی از خواب بیدار شد نظر به آسمان دوخت.

برای اینکه می‌دانست پادشاه فرانسه امر کرده است که در آن روز به گردش بروند و برنامه گردش با دقت تنظیم گردید.

ولی هرکس که نظر به آسمان می‌دوخت می‌دید که روزی نیمه تاریک و غم‌آور دمیده.

در بالای درختهای مرتفع و کهنسال فونتن‌بلو یک مه غلیظ که بیش از سی قدم ارتفاع نداشت قرار گرفته بود.

و بالای آن مه، اما در ارتفاع زیاد ابرهای انبوه و تیره، آسمان را می‌پوشانید.

به‌طوری که نور آفتاب از پس ابرها بر طبقه مه نمی‌تابید.

به فرض اینکه اشعه آفتاب قادر می‌شد که حجاب ابر را خرق کند تازه از عهده شکافتن حجاب مه برنمی‌آمد.

طبیعت با دو سرپوش یا پرده جهانیان را از مشاهده آسمان آبی رنگ و انوار خورشید در آن روز محروم کرد.

و چون هوا ابر بود آنهائی که در بامداد آن روز از خواب برخاستند اثری از شبنم روی گل‌ها ندیدند.

و چون در فصل تابستان به‌سر می‌بردند مشاهده کردند که زمین تشنه است و

گل‌ها از تشنگی زمین نزار می‌باشند.

طبقه ابر در بالا، و طبقه مه در پائین، یعنی به موازات سر درخت‌ها، تموج را در هوا از بین می‌برد.

به‌طوری که یک برگ درخت از وزش نسیم تکان نمی‌خورد و زمزمه باد که هنگام عبور از خلال اغصان بسی لذت‌بخش است و به صاحبدلان روح می‌بخشد به گوش نمی‌رسید.

پرندگان که شاید بیش از ما، تحت‌تأثیر هوای طبیعی قرار می‌گیرند چون از نسیم محروم بودند در آن بامداد مانند خوانندگان کسل و بی‌میل خوانندگی می‌کردند.

آنها هم شاید مانند ابناء بشر، هنگامی به ارزش یک سعادت پی می‌بردند که از آن محروم شوند و در آن بامداد، همهمه مبهم و روح‌پرور عبور باد از وسط شاخسار که یکی از مظاهر محسوس حیات طبیعت است و یحتمل نفس کشیدن طبیعت می‌باشد و به همین مناسبت زیاد شنیده می‌شود به سمع آنها واصل نمی‌شد تا اینکه مرغان را به نشاط دربیاورد.

سکوت بر همه جا مستولی گردیده بود و چون سکوت طبیعت نشانه مرگ است گوئی خاکستر ماتم بر کائنات پاشیده‌اند زیرا همه جا غم‌آور به چشم می‌رسید و لوئی چهاردهم نیز بعد از بیدار شدن متوجه هوا و محیط اندوه‌آور گردید.

ولی نظر به اینکه قبلاً امر کرده بود که امروز باید به گردش بروند، نخواست که امر قبلی را نسخ نماید.

زیرا ملازمین برای تدوین برنامه گردش و تهیه وسائل آن زحمت کشیده بودند و از این گذشته، لوئی چهاردهم از این گردش امید داشت که دلتنگی و کسالت از وجودش رخت بربندد.

لذا با اینکه دید هوا ابر و مه‌آلود و محیط غم‌آور می‌باشد فسخ عزیمت نکرد.

عده‌ای از ملازمین و درباریها منتظر بودند که شاه بعد از دیدن وضع هوا بگوید که گردش امروز موکول به بعد می‌شود.

لوئی چهاردهم که انتظار آنان را از قیافه‌ها فهمید گفت:

وضع هوا تأثیری در تصمیم من ندارد و طبق برنامه گردش صورت خواهد گرفت و بعید نیست که تا موقع گردش هوا بهتر شود.

چه، لوئی چهاردهم که پادشاهی جوان و مقتدر بود، احساس می‌نمود که در زندگی کسانی که در این کره خاک هستند و اختیار آنها را در دست دارند ساعاتی پیش می آید که ارادهٔ پادشاه باید اجرا گردد.

باری لوئی چهاردهم در آن روز، مانند روزهای دیگر به کلیسای کاخ رفت و در انجام مراسم مذهبی شرکت کرد.

در کاخ سلطنتی، هیچ کس از ماجراهای شب گذشته اطلاع نداشت.

فقط مونتاله از این واقعه مستحضر بود.

اما دختر مزبور با وجود پرحرف بودن تصمیم گرفت سکوت کند و آن راز را برملاء نسازد.

زیرا مالیکورن دهان او را با قفل (منافع عالیه و مشترک) آنها دوخت.

مالیکورن به مونتاله گفت: چون اینک غیر از من و تو کسی از این ماجراها آگاه نیست فقط من و تو می‌توانیم از ثمرات این سر، بهره‌مند شویم.

ولی اگر تو این راز را افشاء کنی فردا همه از آن مطلع خواهند شد.

و معلوم است رازی که افشاء شود دیگر ارزش ندارد و هیچ کس نمی‌تواند از آن سود ببرد.

این منطق قوی مونتاله را مجبور کرد که زبان سریع‌الحرکه و بلیغ خود را در دهان نگاه دارد و به کار نیندازد.

وقتی لوئی چهاردهم از کلیسا خارج شد و نظر به آسمان انداخت دید که گوشه‌ای از آسمان آبی پدیدار گردیده است.

در آن گوشه ابرها عقب رفتند و فرش زمردین آسمان را که پدران ما تصور می‌کردند فرش خداوند است به‌نظر لوئی چهاردهم رسانیدند.

لوئی چهاردهم وقتی دید که قسمتی از آسمان نمایان شد، حدس زد شاید تا ظهر هوا به کلی صاف شود و حرارت آفتاب، ابر و مه را از بین ببرد.

با امیدواری نسبت به تغییر و بهبود هوا به کاخ مراجعت کرد.

چون بیش از دو ساعت به ظهر مانده بود و گردش می‌بایست از ظهر شروع شود لوئی چهاردهم برای گذرانیدن وقت باکولبر و لئون به کار مشغول گردید.

ولی در حین کار در اطاق قدم می‌زد و گاهی به پنجره نزدیک می‌گردید.

زیرا پنجره اطاق لوئی چهاردهم به طرف آپارتمان خانم باز می‌شد.
لوئی می‌خواست بداند که آیا خانم و ندیمه‌های او از منزل خارج می‌شوند یا نه؟
هنگامی که قدم می‌زد و به پنجره نزدیک می‌گردید در حیاط چشم او به فوکه افتاد.
درباریها که متوجه شده بودند شب گذشته لوئی چهاردهم به فوکه ابراز مرحمت کرده اطراف او را گرفتند.
هر یک از آنها به یک زبان تملق می‌گفتند و می‌خواستند ثابت کنند که همواره ارادتمند بوده‌اند.
فوکه بدون اینکه به روی خود بیاورد که آنها در دورهٔ مغضوبیت وی چه اندازه از او گریزان بودند با همه گرم می‌گرفت.
به‌طوری که هر یک از درباریها که به فوکه نزدیک می‌شدند احساس می‌نمودند که جزو مقربان او شده‌اند.
لوئی چهاردهم به محض اینکه فوکه را دید روی برگردانید تا دریابد که مشاهده پیشکار کل دارائی در کولبر چه اثری کرده است.
زیرا همان‌طوری که لوئی چهاردهم فوکه را می‌دید کولبر هم می‌توانست وی را مشاهده نماید.
پادشاه فرانسه کولبر را خندان دید و گرچه به روی کولبر نیاورد که از خنده او حیرت کرده اما در باطن متعجب شد.
زیرا هر بار که کولبر پیشکار کل دارائی را می‌دید رو درهم می‌کشید و رنگ صورتش تغییر می‌کرد.
لوئی چهاردهم نمی‌دانست که علت نشاط کولبر چیست و اطلاع نداشت که یکی از منشی‌های کولبر چند دقیقه قبل یک کیف کوچک به او داد که کولبر در جیب بغل فراخ خود نهاد.
با اینکه لوئی چهاردهم پیشکار دارائی را با نشاط دید از خنده او ناراحت شد.
زیرا کولبر طوری سیاه‌دل بود که حتی هنگام ابراز نشاط دیگران را مضطرب می‌کرد.
پادشاه فرانسه کسی نبود که از خنده و نشاط کولبر دچار اضطراب شود.

زیرا لوئی چهاردهم که در رأس همه قرار داشت از کولبر نمی‌ترسید و در عوض از بشاشت او غمگین می‌گردید.

برای اینکه غم او از بین برود مقابل پنجره به فوکه اشاره کرد که بالا بیاید.

بعد به کولبر گفت هرچه باید من بخوانم و به امضای من برسد روی میز بگذارید تا بعد با فکری آسوده آن را مطالعه کنم.

پس از این حرف لوئی چهاردهم از اطاق خارج شد و به استقبال پیشکار کل دارائی رفت.

فوکه همین که اشاره شاه را دید خود را از وسط انبوه درباریها خارج کرد و به‌طرف اطاق شاه به راه افتاد.

تا آن موقع آرامیس عقب فوکه بود.

ولی وقتی دید که فوکه به طرف اطاق شاه می‌رود از او جدا شد.

لحظه‌ای بعد آرامیس خویش را در بین درباریهای کوچک فرانسه که اسم و رسم نداشتند گم کرد به‌طوری که لوئی چهاردهم نتوانست وی را ببیند.

وقتی فوکه دریافت که لوئی چهاردهم برای پذیرفتن او از اطاق خارج گردیده کلاه از سر برداشت و سر فرود آورد و گفت:

اعلیحضرتا چند روز است که با نهایت مباهات می‌بینم که پادشاه فرانسه مرا مورد مرحمت قرار داده‌اند من می‌توانم بگویم اینک یک پادشاه جوان و محجوب بر فرانسه فرمانروائی نمی‌کند بلکه یک مرد جوان بر اریکه سلطنت فرانسه جلوس نموده و چون قلب او آکنده از عواطف پسندیده می‌باشد و همتش عالی است میل دارد همه از سعادت برخوردار شوند. آری پادشاه بزرگ ما، مظهر سعادت و نشاط است.

با اینکه فوکه تملق می‌گفت لوئی چهاردهم سرخ شد زیرا جمله آخر بر دل او نشست.

بعد لوئی چهاردهم پیشکار کل دارائی را به اطاقی کوچک، بین اطاق خواب و اطاق دفتر راهنمائی کرد و خود کنار پنجره ایستاد.

زیرا می‌خواست کماکان حیاط قصر را تحت‌نظر داشته باشد.

فوکه با ادب مقابل پادشاه فرانسه قرار گرفت زیرا دریافت که شاه با او کاری بخصوص دارد وگرنه وی را وارد اطاق مزبور نمی‌نمود.

لوئی چهاردهم با تبسم گفت: آقای فوکه آیا می‌دانید برای چه به شما اشاره کردم بالا بیائید؟

فوکه گفت: نه اعلیحضرتا.

اما می‌دانم آنچه سبب شده مرا احضار بفرمائید واقعه‌ای است که برای من سعادت‌بخش خواهد بود.

لوئی چهاردهم گفت:

از کجا فهمیدید که این واقعه سبب مسرت شما می‌شود.

فوکه گفت:

تبسمی که اعلیحضرت بر لب دارند گواه بر این است که می‌خواهند یکی از رعایای خود را باز مشمول مرحمت قرار بدهند.

لوئی گفت:

آقای فوکه اشتباه می‌کنید.

فوکه گفت: اعلیحضرتا چطور اشتباه می‌کنم؟

لوئی گفت:

من شما را احضار کرده‌ام که با شما نزاع نمایم.

فوکه گفت: اعلیحضرتا رعیتی که اینک افتخار بار یافتن دارد کوچک‌تر از آن است که پادشاهی با این عظمت با او نزاع کند.

لوئی گفت:

باور کنید که گفته من جدی است.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا فرمایش شاهانه مرا متوحش کرد اما چون می‌دانم پادشاه من جوانمرد و دادگر است به اتکاء این خصایص ملوکانه منتظر دریافت اوامر هستم.

لوئی گفت:

شنیده‌ام که شما در ووکس مشغول فراهم کردن یک جشن بزرگ هستید.

فوکه وقتی این حرف را شنید تبسم کرد و سر فرود آورد.

اما تبسم او شبیه به تبسم بیماری بود که تب نوبه خود را فراموش کرده، یک مرتبه درمی‌یابد که تب مزبور به وی حمله‌ور شده است.

یعنی اگر لوئی می‌توانست به کنه ضمیر پیشکار کل پی ببرد می‌فهمید که در زیر آن تبسم، قلب فوکه گریان می‌باشد.
لوئی گفت: شما که جشنی این‌طور بزرگ در ووکس اقامه می‌نمائید چرا از من دعوت نمی‌کنید؟
فوکه گفت:
اعلیحضرتا من در فکر اقامه این جشن نبودم و فقط دیشب یکی از دوستان من (و فوکه در موقع تلفظ این چند کلمه، روی جملات تکیه کرد که بهتر به گوش شاه برسد) به من تذکر داد که جشن بگیرم.
لوئی گفت:
من همین دیشب شما را دیدم اما شما راجع به جشن با من صحبت نکردید.
فوکه گفت: اعلیحضرتا چون از طرف ذات شاهانه سئوالی راجع به این موضوع نشد من جرأت نکردم ابتداء به ساکن راجع به این جشن صحبت کنم.
دیگر اینکه امیدوار نبودم پادشاهی به عظمت شما دعوت رعیتی چون مرا بپذیرد و قدم به خانه من بگذارد و آن را از نور جمال خود منور کند.
لوئی که کماکان تبسم می‌کرد گفت: آقای فوکه عذر شما خیلی قابل قبول نیست و در هر حال شما، در فکر اقامه جشن بودید و به من اطلاع ندادید.
فوکه گفت: اعلیحضرتا همان‌طور که معروض داشتم تا دیشب خود من در این فکر نبودم.
بعد از اینکه دوست مزبور به من تذکر داد آنگاه باز یافتم که تصمیم قطعی دربارهٔ این جشن نگرفته بودم.
چون بیم داشتم از پادشاه خود دعوت کنم و شما دعوت مرا نپذیرید.
لوئی گفت: آقای فوکه برای چه بیم داشتید از من دعوت کنید؟
فوکه گفت:
اعلیحضرتا بیم من فقط ناشی از این بود که دعوت من مورد قبول واقع نشود و نتوانم پادشاه خود را در خانه خویش بپذیرم.
لوئی گفت:
آقای فوکه برای اینکه بیم شما از بین برود من به شما می‌گویم که از من دعوت

کنید و من دعوت شما را خواهم پذیرفت.

فوکه بانگی از شعف ساختگی برآورد و گفت: آه اعلیحضرتا شما دعوت این رعیت کوچک خود را می‌پذیرید؟

لوئی گفت:

من به‌قدری برای پذیرفتن دعوت شما آماده هستم که هرگاه شما از من دعوت نکنید من خود از خویش جهت حضور در جشن شما دعوت خواهم کرد.

فوکه با مسرت مصنوعی بسیار گفت: اعلیحضرتا امروز یکی از ایام سعادت من است و سعادت‌بخش‌تر از امروز روزی خواهد بود که بتوانم پادشاه خود را در منزل خویش ببینم ولی به این مناسبت آنچه را که ویووی به جد بزرگوار شما اعلیحضرت هانری چهارم گفت تکرار می‌نمایم و می‌گویم: اعلیحضرتا من خود را لایق این افتخار و نیکبختی نمی‌دانستم.

لوئی چهاردهم گفت:

آقای فوکه جواب من به گفته شما این است که هرگاه شما جشنی بدهید من وارد خانه شما خواهم شد خواه مرا دعوت بکنید و خواه نکنید.

فوکه گفت: اعلیحضرتا زبان من از بیان تشکر قاصر است و بعد سر فرود آورد و در دل افزود من می‌دانم که این مرحمت سبب ورشکستگی و محو من خواهد شد.

پس از اینکه سر برداشت گفت: اعلیحضرتا چگونه شما از این موضوع مستحضر شدید؟

لوئی گفت:

من از شایعات افواهی دریافتم که شما قصد دارید در کاخ خود در ووکس جشنی بدهید و من که وصف این کاخ را شنیده‌ام میل دارم آن را ببینم.

آقای فوکه، اگر به شما بگویم که پادشاه فرانسه حسد می‌برد چرا شما دارای این کاخ هستید خوشوقت خواهید شد؟

فوکه گفت:

اعلیحضرتا من اگر از این واقعه مطلع شوم نیک‌بخت‌ترین فرد بشر خواهم گردید. زیرا می‌دانم که چیزی دارم که می‌توانم آن را به پادشاه خود تقدیم کنم.

لوئی چهاردهم گفت: آقای فوکه پس مشغول تدارک جشن باشید و درهای خانه

خود را به روی من بگشائید زیرا من خواهم آمد.

فوکه گفت:

اعلیحضرتا استدعا می‌کنم که روز جشن را تعیین کنید که بدانم از چه روز شروع می‌شود.

لوئی گفت:

این بسته به نظر خود شما و چگونگی تدارک وسائل جشن است.

و شما می‌توانید از حالا تا یک ماه دیگر، جشن مزبور را شروع نمائید.

فوکه دوباره تشکر کرد و گفت: اعلیحضرتا آیا امری دیگر ندارید که صادر کنید؟

لوئی گفت: من دیگر کاری با شما ندارم جز اینکه می‌گویم از حالا تا روز جشن مایلم شما را بیشتر ببینم و هر زمان که کارهای اداری به شما مجال داد نزد من بیائید.

فوکه گفت: اعلیحضرتا با کمال افتخار عرض می‌کنم که امروز در شمار ملتزمین، هنگام گردش شاهانه، حضور خواهم داشت.

لوئی گفت: بسیار خوب و من هم آماده خروج هستم زیرا می‌بینم که دیگران خارج شده‌اند و قصد دارند سوار شوند.

بعد از این حرف لوئی چهاردهم با حرارتی مانند یک جوان بانشاط دستکش و عصای خود را از پیشخدمت گرفت و به راه افتاد.

از خارج صدای حرکت کالسکه‌ها و سم اسب‌ها به گوش می‌رسید.

شاه بعد از خروج از عمارت نظری به اطراف انداخت که ببیند آیا نزدیکانش را در جرگه خانم‌ها مشاهده می‌کند یا نه؟

چون زوجه او، حضور داشت به‌طرف وی رفت.

ولی ملکه مادر به مناسبت کسالت مزاجی که ماه به ماه شدیدتر می‌شد نتوانست در گردش شرکت کند.

ماری ـ ترز ملکه جوان فرانسه و زوجه لوئی چهاردهم باکمک شوهرش سوار کالسکه شد.

بعد از او خانم قدم به کالسکه نهاد و ملکه جوان از شاه پرسید:

کالسکه‌ها از کدام سمت بروند و شما در کدام امتداد گردش می‌کنید.

لوئی گفت:

این بسته به رأی شماست. ملکه جوان به سواران نیزه‌دار گفت که راه آپرمون را پیش بگیرند.

کالسکه ملکه و خانم به راه افتاد.

لوئی چهاردهم سوار بر اسب گردید و کنار کالسکه راه‌پیمائی نمود.

با اینکه ابرها متفرق گردیده، مه از بین رفته بود، انگارکه فضا پر از غبار است.

ذرات غبار طوری کوچک بود که نمی‌شد فهمید که فضا از ذرات مزبور پر شده یا اینکه نوعی گاز فضا را پر کرده است.

علاوه بر این، گرمی هوا همه را اذیت می‌کرد.

اما چون لوئی چهاردهم از گرما معذب نبود هیچ‌کس به روی خود نمی‌آورد که ناراحت است.

درباریهای فرانسه با شادمانی مشغول صحبت بودند و می‌خواستند به لوئی چهاردهم بفهمانند که آنها نیز واقعه شب قبل را فراموش کرده‌اند.

زیرا در آن روز هرکس که لوئی را دید دریافت که وی مسرت باطنی دارد و این مسرت ناشی از هرچه باشد، باری سبب فراموش شدن واقعه دوش گردیده است.

بعد از یک ربع فرسنگ که پادشاه فرانسه کنار کالسکه اسب می‌راند تبسم کرد و سر فرود آورد و عنان اسب راکشید.

در نتیجه کالسکه ملکه و خانم گذشت.

پس از آن کالسکه‌های دیگر رسیدند و چون دیدند که شاه توقف کرده می‌ایستادند ولی لوئی اشاره می‌کرد که به راه ادامه بدهند.

وی نخواست کالسکه مزبور را تعقیب نماید.

شاید تصور شود که این موضوع موافق با شأن لوئی چهاردهم نبود و وی نمی‌بایست در صدد تعقیب کالسکه مزبور برآید.

در صورتی که چنین نیست.

در آن عصر علی‌الاصول همه خانمهای درباری که جزو اصیل‌زادگان بودند لیاقت آن را داشتند که شاه با آنها صحبت کند.

یا اینکه کنار کالسکه آنها یا عقب کالسکه حرکت نماید.

معلوم نیست چگونه ملکه فرانسه ماری‌ترز از این موضوع مطلع شد.

شاید به او اطلاع دادند یا اینکه در پیچ جاده جنگلی مشاهده کرد که شوهرش کنار کالسکه حامل لاوالیر حرکت می‌کند.

در این موقع ماری‌ترز امر نمود که کالسکه او متوقف شود.

بر اثر توقف کالسکه ملکه، همهٔ کالسکه‌ها توقف کردند.

لوئی پرسید: برای چه کالسکه‌ها توقف نمودند.

سواری نزدیک شد و گفت: اعلیحضرتا ملکه از کالسکه پیاده شدند و میل دارند قدم بزنند.

چون لوئی چهاردهم اختیار گردش را به زوجه خود واگذار کرده بود نمی‌توانست ایراد بگیرد.

آنجا که ملکه پیاده شد سه خیابان بزرگ به‌طرف قلب جنگل می‌رفت و برای قدم‌زدن مکانی مناسب به‌نظر می‌رسید.

هر یک از خیابانهای سه‌گانه مذکور در فوق به یک طرف می‌رفت و همه خیابانها سایه‌دار و مستور از علف بود و چون خیابان غیرمصنوعی به‌شمار می‌آمد از پستی و بلندی زمین تبعیت می‌کرد.

در وسط یا انتهای خیابانها و طرفین آنها بزهای جنگلی با وحشت فرار می‌کردند.

معلوم بود که ورود غیرمنتظره آن همه کالسکه و سوار و افراد آنها را سخت پریشان کرده است.

هردفعه که یکی از آنها فرار می‌کرد انگار که تیری از خم کمان جسته و مانند یک نور زردرنگ در اعماق جنگل ناپدید می‌شود.

خرگوش‌ها از بزهای جنگل فکورتر و به قول مردم آن عصر فیلسوف‌تر بودند.

چون گاهی دیده می‌شد که خرگوشی روی دو پای عقب نشسته و پوزه خود را با یک پای جلو می‌خارد و گوشها را تکان می‌دهد.

خرگوش مزبور با بینی هوا را استشمام می‌کرد.

تا بداند ورود آن عده که ناگهان آمدند و غذا خوردن و استراحت و تفکر او را مختل کردند برای او خطر جانی هم دارد یا نه؟

اگر خرگوش‌ها می‌دیدند که در قفای آدم‌ها سگ‌هایی حرکت می‌کنند که پاهای

کوتاه و قوی دارند یا اینکه روی دوش آدم‌ها تفنگ دیده می‌شود یا تفنگ را به‌دست گرفته‌اند می‌گریختند.

در غیر این صورت به تفکر ادامه می‌دادند زیرا می‌دانستند خطر جانی آنها را تهدید نمی‌نماید.

چون ماری‌ترز پیاده شد همه خانها از کالسکه‌ها قدم بر زمین نهادند.

ماری‌ترز پس از اینکه قدم بر زمین نهاد نظری به جانب شاه انداخت.

لوئی چهاردهم توجهی به نظر ملکه نکرد و ماری‌ترز بازوی یکی از ندیمه‌های خود راگرفت و شروع به قدم‌زدن کرد.

دو نفر از گماشتگان نیزه‌دار جلوی ملکه حرکت می‌کردند و با نیزه‌های خود شاخه‌های درختان و خارها را عقب می‌زدند.

تا اینکه برای ملکه فرانسه و ملازمین وی تولید زحمت ننمایند و آنها بتوانند به راحتی گردش کنند.

بعد از ملکه خانم قدم بر زمین نهاد...

لازم است بگوییم که گیش هم در میان اصیل‌زادگان بود و خدمت خود را عرضه می‌داشت.

اگر بپرسید چطور گیش که تازه با آقا آشتی کرده بود نزد او نماند می‌گوئیم که خود آقا او را مرخص نمود.

آقا که از استحمام در رودخانه لذت برده بود وقتی شنید که شاه به‌گردش می‌رود گفت: قصد دارم بروم استحمام کنم.

همه دریافتند که آقا واقعاً قصد استحمام دارد.

آقا که دید گیش اهل استحمام نیست گفت: اگر تو می‌خواهی بروی گردش بکنی برو... من که خود حال گردش ندارم جلوی تو را نمی‌گیرم.

گیش تشکر کرد و از آقا خداحافظی نمود و به‌طوری که گفتیم در جنگل به اصیل‌زادگان ملحق شد.

ولی آقا از جا تکان نخورد.

بلکه در آنجا اوقات خود را با لورن و مانیکان می‌گذرانید.

لورن به محض اینکه آقا را دید فهمید که کوچکترین کدورتی نسبت به گیش

ندارد.

وقتی گردش شروع شد شاه، و بعضی از درباریها نظر به اطراف انداختند که آقا را ببینند.

اما او را ندیدند.

عدم مشاهده آقا نه سبب حیرت شد و نه کسی جای او را خالی دید.

چون آقا که روحیه‌ای خاص داشت شاه و درباریها را معتاد کرده بود که از عدم حضور او در گردش‌ها و تفریحات دسته‌جمعی حیرت ننمایند.

شاه و درباریها می‌دانستند که آقا گاهی تفریحات مخصوص و منفرد را دوست می‌دارد و در این مواقع اگر او را مجبور به شرکت در تفریح دسته‌جمعی کنند همه را کسل می‌کند.

زیرا آن‌قدر شکایت می‌نماید و ایراد می‌گیرد که همه به ستوه می‌آیند.

در آن روز وقتی دیدند که آقا حضور ندارد عده‌ای خوشوقت شدند زیرا دانستند که گرفتار شکوه و شکایت آقا نخواهند شد.

باری وقتی نوبت گردش پیاده فرا رسید هرکس برحسب تصادف یا به مناسبت ذوق و مشرب، یکی را انتخاب کرد تا با وی قدم بزند.

لوئی چهاردهم به‌طوری که دیدیم کنار کالسکه اسب می‌راند.

وقتی کالسکه‌ها توقف کردند لوئی از اسب پیاده شد و به راه افتاد.

درباری‌ها که دیدند شاه وارد آن خیابان گردید دورادور او را تعقیب کردند.

نیم ساعت بعد از موقعی که کالسکه‌ها از کاخ سلطنتی به حرکت درآمدند ابرهائی که متفرق شده بود با ذرات غبار موجود در فضا، که در واقع ذرات ابر به‌شمار می‌آمدند انبوهی سیاه را بوجود آوردند.

این انبوه ظلمانی در یک طرف آسمان سراسر فضا را پوشانید و یک باد تند آن را به‌طرف جنگل راند.

ابر سیاه‌رنگ با سرعت نزدیک می‌شد و همه می‌دانستند که آن ابر حامل باران است.

بر کسی پوشیده نیست که در فصل تابستان وقتی یک ابر سیاه‌رنگ با سرعت در آسمان حرکت می‌کند تولید رگبار می‌نماید و ممکن است سیل جاری کند.

درباریها گاهی با نگرانی ابر سیاه را از نظر می‌گذرانیدند.
ولی چون شاه توجهی بدان نداشت چنین نشان می‌دادند که ابر را نمی‌بینند و اطلاع ندارند که ممکن است رگبار آغاز شود.
بعضی از درباریها که محتاط بودند در نزدیکی کالسکه‌ها قدم می‌زدند.
تا اگر رگبار شروع شد بتوانند خود را به کالسکه برسانند و خیس نشوند.
از سیل کسی نمی‌ترسید زیرا مطلع بودند که در جنگل سیل جاری نمی‌شود.
اگر هم بشود خطر ندارد زیرا درختهای جنگل سیل را به هزارها شعبه کوچک تقسیم می‌کند و خطر را از بین می‌برد.
اما از خیس شدن بیمناک بودند.
خاصه آنهائی که برای گردش لباس زیبا پوشیدند، می‌ترسیدند لباس قشنگ خود را از دست بدهند.
لوئی چهاردهم بدون توجه به ابر باران‌ریز، در خیابان جنگل جلو می‌رفت.
یک وقت متوجه شد که عده‌ای عقب او می‌آیند و فهمید که درباریها می‌باشند.
آنگاه از نخستین خیابان فرعی که در سر راه پدیدار گردید استفاده کرد و وارد آن خیابان گشت.
درباریها که فهمیدند لوئی چهاردهم نمی‌خواهد مصدع داشته باشد جرأت نکردند در آن خیابان پادشاه فرانسه را تعقیب کنند.



در این وقت دو نفر در همان امتداد که شاه حرکت می‌کرد قدم می‌زدند.
با این تفاوت که لوئی چهاردهم در خیابان گام برمی‌داشت و این دو نفر در جنگل در زیر درخت‌های تنومند و انبوه حرکت می‌کردند.
این دو نه لوئی چهاردهم را بعد از آغاز گردش دیدند و نه گیش، و سایرین را.
اگر کسی از روحیه آن دو اطلاع داشت می‌فهمید که آنها هیچ توجه به لوئی چهاردهم و سایرین ندارند.
هرگاه توجهی به آنها بکنند نه از لحاظ علاقه‌مند بودن می‌باشد بلکه به علل دیگر

ایشان توجه می‌نمایند.

یک دفعه لرزه‌ای در فضا بوجود آمد زیرا برقی جهید و آن دو جهش برق را به شکل ارتعاش فضا دیدند.

در تعقیب برق غرش رعد از اعماق هستی شنیده شد و یکی از آن دو نفر سر را بلند کرد و گفت:

اربله عزیز خوب است که برگردیم و به کالسکه پناهنده شویم زیرا عنقریب رگبار شروع می‌شود.

اربله سر را بلند نمود و وضع ابر سیاه و سرعت آن را مشاهده کرد و گفت: آقای فوکه رگبار به این زودی شروع نمی‌شود و خوب است که صحبت خود را تمام کنیم.

پیشکار کل دارائی جواب داد بفرمائید.

آرامیس گفت: شما گفتید نامه‌ای که قرار بود برای شخصی که اسمش را برده بودم بفرستید اکنون به مقصد رسیده آیا چنین نیست.

فوکه گفت: بلی اربله عزیز و این نامه به‌طور قطع به‌دست وی واصل شده و مضمون آن را خوانده است.

اربله گفت: نامه را به‌وسیله که فرستادید؟

فوکه گفت: به‌وسیله همان ملازم خود که به شما گفتم مورد اعتماد من است فرستاده شد.

اربله پرسید: آیا نامه خود را در اول وقت برای شخص موردنظر ارسال داشتید یا نه؟

فوکه گفت: من اگر می توانستم نامه را شب گذشته برای او می‌فرستادم ولی بعد از اینکه شما رفتید متوجه شدم که نامه مزبور را در آن موقع شب نمی‌توان برای وی فرستاد.

چون یا خواب است که در این صورت نمی‌توان او را از خواب بیدار کرد.

یا اینکه بیدار می‌باشد که در این حال باز نمی‌توان نامه را به او تسلیم نمود، چه در آن وقت شب بیدار نمی‌ماند مگر اینکه کشیک داشته باشد و در خدمت اربابش به‌سر ببرد.

آرامیس گفت: راست می‌گوئید. فوکه جواب داد: به همین جهت من ترجیح دادم

که نامه صبح امروز فرستاده شود.

آرامیس گفت: آیا جواب نامه را دریافت کردید یا رسید نامه به‌دست شما رسید؟

فوکه گفت: تا ساعتی که من به راه افتادم نه جوابی دریافت کردم و نه حامل نامه مراجعت کرد. آرامیس سئوال نمود برای چه وی مراجعت ننمود.

فوکه گفت: نمی‌توانم بگویم چرا حامل کاغذ برنگشت و گزارش انجام کار را به من نداد ولی حدس می‌زنم که معطل شده باشد.

آرامیس پرسید: آیا نمی‌توانید حدس بزنید علت معطل شدن او چیست؟ فوکه گفت: من وقتی دیدم که وی تأخیر کرده به خود گفتم یا شخص مورد نظر نزد اربابش مشغول خدمت است یا در منزل لباس می‌پوشد که سپس نزد اربابش برود و چون خود من نمی‌توانستم تأخیر نمایم به راه افتادم که شما را در اینجا ببینم.

آرامیس گفت: پس شما هنوز اطلاع ندارید که آیا او نامه شما را خوانده یا نه؟

فوکه گفت: همین‌طور است اما نظر به اینکه نسبت به حامل نامه اطمینان دارم می‌دانم که وی در انجام مأموریت قصور نخواهد کرد.

آرامیس سکوت نمود و بعد پرسید: قبل از اینکه گردش شروع شود آیا شاه را دیدید؟ فوکه گفت: بلی و خود او اشاره کرد که نزد وی بروم.

آرامیس پرسید: شاه را نسبت به خود چگونه یافتید؟ فوکه جواب داد: اگر آنچه لوئی چهاردهم به من گفت درست باشد باید بگویم نیک‌بین بود و مرا به خوبی پذیرفت.

اما اگر در باطن طوری دیگر فکر کند باید گفت که ظاهرسازی می‌کرد.

آرامیس پرسید: تاریخ جشن چه موقع است.

فوکه جواب داد: لوئی چهاردهم یک ماه به من مهلت داد و اظهار کرد از حالا تا یک ماه دیگر هر روزی را که مایل هستی برای آغاز جشن انتخاب کن.

آرامیس پرسید: آیا لوئی به شما گفت که در جشن شما حضور خواهد یافت؟

فوکه گفت: بلی اربله عزیز، و خود وی خویش را برای حضور در جشن دعوت نمود و چون اصرار داشت که به منزل من بیاید یقین حاصل کردم که کولبر او را تحریک کرده تا از من بخواهد که جشن را اقامه کنم.

آرامیس گفت: بسیار خوب. فوکه گفت: اربله عزیز حال نوبت من است که از شما سئوال کنم که آیا طلوع روز، در نظریه شما، تغییری نداد.

آرامیس گفت: کدام نظریه را می‌گوئید؟ فوکه گفت: شب گذشته شما مرا امیدوار کردید و این امیدواری طوری غیرمنتظره بود که من فکر می‌کنم مبادا خواب دیده‌ام.

آرامیس پرسید: کدام قسمت از صحبت شب گذشته مورد توجه شماست.

فوکه جواب داد:

دیشب شما گفتید که حاضرید شش میلیون لیره برای هزینه جشن به من بپردازید.

آرامیس گفت: صحیح است و اینک هم به شما می‌گویم که حاضرم این مبلغ را به شما تأدیه کنم و شب قبل بعد از اینکه از خانه شما رفتم دستور دادم که وجه را حاضر کنند و منظورم از حاضر شدن وجه این است که آن را بشمارند و در کیسه‌ها بریزند زیرا تنخواه حاضر می‌باشد.

فوکه گفت: پس شما این شش میلیون را به من خواهید پرداخت؟

آرامیس گفت: بلی پیشکار کل و عزیز، من شش میلیون لیره به شما می‌دهم و شما هم دو سه میلیون روی آن می‌گذارید تا هزینه جشن تأمین شود. آیا قادر به تأدیه دو سه میلیون لیره هستید یا نه.

فوکه گفت: دوست عزیز من می‌توانم دو سه میلیون لیره تهیه کنم ولی ایرادی دارم. آرامیس پرسید: ایراد شما چیست؟

فوکه گفت: شما که می‌توانید امروز شش میلیون لیره به من بپردازید برای چه چند روز قبل آن مبلغ قلیل را به بزمو نپرداختید و از من درخواست پول کردید.

من نمی‌گویم که این وجه کم مقدار چرا از صندوق من خارج شد زیرا شما می‌دانید در راه اربله عزیز از هیچ چیز مضایقه ندارم بلکه مقصودم این است کسی چون شما که می‌تواند در یک روز شش میلیون لیره بدهد به چه مناسبت آن مبلغ کم را نپرداخت.

آرامیس گفت: برای اینکه در آن روز من مثل حضرت ایوب فقیر بودم.

فوکه گفت: امروز چطور هستید؟ اربله گفت: امروز از هر یک از سلاطین اروپا ثروتمندتر می‌باشم.

فوکه گفت: زهی سعادت من که می‌بینم دوستی چون شما دارم و وی در روز ناتوانی این‌طور به من کمک می‌نماید.

من چون شما را خوش‌قول و راستگو می‌دانم نمی‌پرسم این ثروت را در این

مدت کوتاه از کجا آوردید؟ و با اینکه حدس می‌زنم در این تحول یک راز بزرگ وجود دارد از شما سئوال نمی‌کنم آن راز کدام است.

آرامیس گفت: راست می‌گوئید و رازی وجود دارد که این تحول بدان وابسته هست یا وابسته بود.

فوکه گفت: من راز شما را محترم می‌شمارم و دیگر از این مقوله صحبت نمی‌کنم.

ناگهان غرش رعدی شدید فضا و جنگل را تکان داد و فوکه گفت: آه. آه. هم‌اکنون رگبار شروع خواهد شد.

آرامیس گفت: برویم و در کالسکه بنشینیم. فوکه گفت: اربله عزیز باران به ما فرصت نمی‌دهد که خود را زیر سرپناه برسانیم.

فوکه راست می‌گفت زیرا قطرات درشت باران فرو ریخت و وضع ابر نشان می‌داد چند لحظه دیگر رگباری شدید شروع می‌شود.

آرامیس گفت: اگر از زیر درختها برویم قبل از اینکه برگ‌ها از آب اشباع شود به کالسکه‌ها خواهیم رسید و خیس نخواهیم شد.

فوکه گفت: اربله عزیز این ابر که من می‌بینم به ما مجال بازگشت نخواهد داد و نیمه راه را طی نکرده به کلی خیس خواهیم شد.

ولی من در همین نزدیکی یعنی ده قدمی پناهگاهی را سراغ دارم که ما را از باران حفظ می‌کند.

آرامیس گفت:

مگر در اینجا یک غار یا زیرزمین وجود دارد که ما را از باران حفظ کند؟

فوکه گفت: بلی دوست عزیز در همین نزدیکی غاری هست که ما را حفظ خواهد نمود و من مدخل آن را می‌شناسم.

آرامیس گفت: خوشا به حال شما که حافظه‌ای قوی دارید و آنچه را که دیده‌اید فراموش نمی‌کنید ولی من بعید نمی‌دانم که اگر برگردیم به کالسکه شما برخورد نمائیم.

فوکه پرسید: چگونه به کالسکه برخورد خواهیم کرد.

آرامیس گفت: کالسکه‌چی شما وقتی باران را دید و مشاهده کرد که شما مراجعت نکردید به راه می‌افتد که به استقبال شما بیاید و ما را از باران نجات خواهد داد.

فوکه گفت:

کالسکه‌چی من طوری تربیت شده که وقتی من در منطقه‌ای پیاده شدم همان‌جا توقف خواهد نمود و محال است از آنجا تکان بخورد مگر اینکه دستوری جدید از من به وی برسد یا با قوه قهریه او را از آنجا حرکت بدهند.

لذا مطمئن باشید که او به استقبال ما نخواهد آمد.

لحظه‌ای دیگر فوکه گوشها را تیز کرد و گفت: من خیال می‌کردم هیچ‌کس به اندازه ما درجنگل پیش نرفته در صورتی که صدای پا نشان می‌دهد دیگران هم تا این حدود آمده‌اند.

پس از این حرف فوکه با عصا شاخه‌های درخت را عقب زد و آرامیس توانست جنگل را ببیند و گفت: من شخصی را مشاهده می‌کنم که از این طرف می‌آید.

فوکه گفت: او یک مرد است و مثل اینکه خیلی به‌نظرم آشنا است.

آرامیس گفت: راست می‌گوئید و این مرد آشنا لوئی چهاردهم است.

آیا لوئی چهاردهم می‌داند که در اینجا غاری وجود دارد؟ فوکه گفت: اطلاع ندارم... آرامیس اظهار کرد:

چون لوئی چهاردهم شخص تیزهوشی است بعید نمی‌دانم از این غار مستحضر باشد.

فوکه گفت: به فرض اینکه لوئی چهاردهم از این غار مستحضر باشد اشکالی جهت ما تولید نمی‌شود چون غار دارای دو مدخل است.

و اگر ما دیدیم که لوئی از یک مدخل وارد شد ما از طرف دیگر بیرون می‌رویم.

رگبار یک مرتبه شدت کرد و طوری باران می‌بارید که تصور می‌شد همه دروازه‌های آسمان را برای عبور آب‌های کون و مکان گشوده‌اند.

قبل از اینکه آن دو نفر وارد غار بشوند آن‌قدر باران فرو ریخت که برگ‌ها نتوانستند آن را حمل کنند و آرامیس و فوکه با اینکه زیر درخت‌ها حرکت می‌کردند مثل اینکه زیر آسمان قدم برمی‌دارند.

آرامیس گفت:

عالیجناب آیا هنوز به غار شما نرسیده‌ایم.

فوکه گفت:

غار من همین‌جاست و نقطه‌ای را به آرامیس نشان داد که پوشیده از علف و شاخه‌های بلوط و گیاه عشقه بود.

قبل از اینکه فوکه و آرامیس علف و شاخه‌ها را عقب بزنند و وارد غار شوند رو برگردانیدند.

آرامیس گفت:

نگاه کنید شاه از این طرف می‌آید و به‌نظرم در جستجوی غار می‌باشد.

فوکه گفت: نه... او غار را جستجو نمی‌کند زیرا چشمهای شاه متوجه آسمان است نه زمین.

فوکه درست می‌گفت و لوئی چهاردهم به زمین توجه نداشت بلکه درخت‌ها را می‌نگریست.

لوئی می‌خواست یک درخت انبوه را پیدا کند تا به زیر آن پناه ببرد و خیس نشود.

دیدگان تیزبین پادشاه فرانسه یک درخت بلوط را یافت که در آن محوطه از تمام اشجار بلوط قطورتر و شاخه‌هایش انبوه‌تر بود.

برگ‌های درخت طوری طبقه طبقه روی هم قرار داشت که یک قطره از آن باران به زمین و پای درخت نمی‌چکید.

لوئی چهاردهم گفت: من خیلی میل دارم که بتوانم شما را به کالسکه‌ها برسانم تا اینکه سرپناه داشته باشید ولی ملاحظه می‌کنید که با این رگبار شدید نمی‌توان از جنگل عبور کرد.

لوئی درست می‌گفت و رگبار شدت داشت و برق می‌جهید و رعد می‌غرید و باران فرو می‌ریخت و هرکس چند قدم زیر باران حرکت می‌کرد مثل این بود که در یک استخر پر از آب افتاده باشد.

پادشاه فرانسه افزود:

از موضوع باران گذشته شما نباید نگران باشید که دیگران غیبت شما را با سوءتفاهم تلقی کنند زیرا می‌دانند که شما با من یعنی پادشاه فرانسه و اولین اصیل‌زاده کشور هستید.

لاوالیر گفت: اعلیحضرتا تردیدی وجود ندارد که ادراک این سعادت برای من

یک افتخار بزرگ است و به همین جهت برای خود نگران نیستم.

لوئی پرسید: پس برای که نگران می‌باشید؟

او گفت: اعلیحضرتا من برای شما نگرانی دارم.

لوئی چهاردهم مثل اینکه از سادگی لاوالیر حیرت می‌کند تبسم کرد و گفت: مادموازل چرا برای من نگران هستید؟

لاوالیر گفت: اعلیحضرتا مگر وقایع شب گذشته را در منزل والاحضرت شاهزاده خانم فراموش کرده‌اید و به یاد ندارید که آنجا چه گفتند؟

لوئی گفت: مادموازل من خیلی میل دارم که این وقایع فراموش بشود و اگر آن را به یاد بیاورم، فقط برای این می‌باشد که از نامه‌ای که به من نوشتید تشکر کنم.

لاوالیر نظری به صورت شاه انداخت و گفت: اعلیحضرتا، قطرات آب شما را خیس می‌کند و اگر کلاه بر سر بگذارید، باران شما را کمتر مرطوب می‌نماید و...

لوئی چهاردهم مجال نداد که حرف لاوالیر تمام شود و گفت: لابد از این میوه که از شاخه‌ای بلند آویخته شده نفرت دارید؟

لاوالیر گفت: نه اعلیحضرتا اشیاء قشنگ هرگز تولید نفرت نمی‌کند و قصد من این بود که بگویم دست را برای چیدن آن میوه دراز نمی‌کنم زیرا می‌دانم به من مربوط نیست چون میوه‌ای که بر شاخی بلند قرار گرفته در نظر من یک میوه ممنوع به‌شمار می‌آید.

لوئی چهاردهم گفت:

مادموازل این وضع باید تغییر کند و شما باید بتوانید میوه‌هائی را که از شاخه‌های بلند آویخته شده بچینید و من اینک احساس می‌کنم که در دربار من، شما مقام و بضاعتی را که در خور خانواده لاوالیر می‌باشد ندارید.

علتش هم این است که دیگران، راجع به خانواده شما که یک خانواده قدیمی است صحبت نکردند و مرا از وضع مادی خانواده لاوالیر مستحضر ننمودند.

من از عموی خود هم گله دارم زیرا حسب و نسب شما ایجاب می‌کرد که عموی من در بلوا بیشتر به خانواده شما رسیدگی کند و نگذارد که یک خانواده اصیل از لحاظ مادی ناراحت باشند.

لاوالیر با لحنی صمیمی گفت:

اعلیحضرتا بر خود واجب می‌دانم که در پیشگاه شاهانه از مراحم والاحضرت دوک دورلئان عموی شما سپاسگزاری کنم زیرا والاحضرت پیوسته نسبت به خانواده ما لطف داشته‌اند و ناپدری مرا به خدمت خویش پذیرفتند و با اینکه خدمات خانواده ما نسبت به والاحضرت ناچیز بوده پاداش آن را دادند.

باید عرض کنم که همه کس آرزومند است بتواند خدماتی برجسته به پادشاه خود تقدیم کند اما این سعادت نصیب همه کس نمی‌شود.

از جمله خانواده ما پیوسته آرزو داشته که از خدمتگزاران وفادار و بزرگ پادشاه باشد اما قضا و قدر نخواست که این آرزو جامه عمل بپوشد معهذا خوشوقتم که اگر توفیق خدمت نیافتیم آرزوی خدمتگزاری هرگز از قلب ما دور نشد.

لوئی چهاردهم گفت:

مادموازل چون قضا و قدر نخواسته که خانواده شما به بضاعتی که در خور آن است برسد پادشاه فرانسه بی‌مهری سرنوشت را جبران خواهد کرد و شما را به مقامی که در خور آن هستید خواهد رسانید.

دختر جوان با عجله گفت: نه اعلیحضرتا... نه اعلیحضرتا... استدعا می‌کنم موافقت فرمائید که وضع ما همان‌طور که هست باشد.

لوئی چهاردهم با تعجب گفت:

مادموازل آیا حاضر نیستید کمک مرا بپذیرید آیا میل ندارید که من برحسب وظیفه به خانواده شما مساعدت کنم؟

دختر جوان گفت:

اعلیحضرتا، من بیش از میزان لیاقت خود مورد مرحمت دربار اعلیحضرت قرار گرفتم و روزی که مرا مفتخر به خدمتگزاری در این دربار کردند، بیش از آنچه می‌خواستم به من دادند.

لوئی گفت:

مادموازل حال که شما این قدر بی‌نظر هستید که نمی‌خواهید چیزی برای خود بپذیرید، لااقل خانواده خود را محروم نکنید.

لاوالیر گفت:

اعلیحضرتا بزرگی و سخاوت اعلیحضرت آن‌قدر درخشنده است که چشم‌های

مرا خیره می‌کند ولی اگر ذات شاهانه تصمیم خود را به موقع اجراء بگذارید خانواده ما محسود دیگران واقع خواهد شد و برای اعلیحضرت دشمنانی بوجود خواهد آمد و من میل ندارم که وجود ناچیز من سبب شود که کسانی نسبت به پادشاه فرانسه، روش خصومت در پیش بگیرند.

این است که استدعا می‌کنم موافقت نمائید این دختر بی‌بضاعت وضع موجود را حفظ کند تا اینکه کماکان نزد نفس خویش سربلند باشد و همه وقت بتواند به خود بگوید که پادشاه فرانسه را بدون هیچ چشمداشت دوست می‌دارد.

لوئی چهاردهم گفت: بیان شما به راستی در خور تحسین است و نشان می‌دهد که از یک قلب پاک برمی‌خیزد.

آرامیس آهسته در گوش فوکه گفت: آیا می‌بینید اظهارات این دختر چگونه در شاه مؤثر واقع شد؟

فوکه گفت: بلی.

آرامیس گفت: علت تأثیر اظهارات لاوالیر این می‌باشد که گوش لوئی چهاردهم معتاد به شنیدن این نوع بیانات نیست.

فوکه گفت: من می‌ترسم این دختر جوان که عطیه شاه را این‌طور رد می‌نماید به نامهٔ من جواب منفی بدهد.

آرامیس گفت: بهتر این است که حرف پیش نزنیم و قبل از وقت خود را مردود و مطرود ندانیم.

فوکه یک رجل مالی و اقتصادی بود و رجال مالی که همه عمر با ارقام سروکار دارند برای احساسات قائل به ارزش نیستند چون تصور می‌کنند آن کس که احساساتی بروز می‌دهد، نیز یک حسابگر است که می‌خواهد از آن سود ببرد.

به همین جهت فوکه به آرامیس گفت: دوست عزیز من فکر می‌کنم که این دختر ظاهرسازی می‌کند زیرا یکی از وسائل مفید، برای تسخیر سلاطین، این می‌باشد که در حضور آنها خود را بی‌طمع نشان بدهند تا آنها تصور نمایند که دوستان جز وفاداری و خدمتگزاری، قصدی ندارند.

آرامیس گفت: من اکنون در همین فکر بودم و تصور می‌کردم که لاوالیر ظاهرسازی می‌نماید.

اما هنوز نمی‌توانم بگویم که آیا این دختر محیل است یا نه؟ و بهتر اینکه گوش بدهیم تا صحبت آنها تمام شود.

زیر درخت بلوط، قطرات آب، بیش از پیش از برگ‌ها فرو می‌ریخت.



در این وقت عده‌ای نمایان شدند و به‌طور وضوح معلوم بود که شاه را جستجو می‌نمایند.

بعضی از آنها را ملکه فرانسه و برخی را خانم فرستاده بود و همین که شاه را دیدند کلاه از سر برداشتند.

با اینکه درباری‌ها جمع شدند لوئی چهاردهم روش خود را تغییر نداد و همان‌گونه با سر برهنه ایستاد.

آنهائی که آمده بودند خوب دریافتند که پادشاه فرانسه در تمام مدت رگبار بی‌کلاه بوده، زیرا سر و صورت و قسمت علیای لباس او مرطوب به‌نظر می‌رسید. سپس لوئی به راه افتاد و به درباریها نزدیک شد.

درباریها که نزدیک شدن شاه را دیدند کوچه دادند و سر فرود آوردند.

لوئی با اشاره سر به سلام آنها پاسخ داد و جلو افتاد و درباریها او را تعقیب نمودند تا اینکه به کالسکه‌ها رسیدند.

رگبار به طوری که گفتیم قطع شده بود اما چون همه ابرها در آسمان دیده می‌شدند باران می‌بارید و لوئی چهاردهم کلاه خود را در دست گرفته بود.

ملکه فرانسه و خانم و سایر خانم‌های دربار فرانسه مقابل کالسکه‌ها، بدون بالاپوش قرار گرفته بودند که اول شاه سوار شود بعد آنها وارد کالسکه گردند.

زیرا رسوم سلطنتی اجازه نمی‌داد که خانم‌ها قبل از لوئی چهاردهم به درون کالسکه‌ها بروند.

هکذا رسوم سلطنتی اجازه نمی‌داد خانم‌ها در حضور شاه، و موقعی که او هنوز سوار نشده بالاپوش بر دوش داشته باشند.

بعد پادشاه فرانسه اشاره کرد که خانم‌ها سوار شوند و ملکه و بعد از او خانم وارد

کالسکه گردیدند.

لوئی سوار کالسکه نشد بلکه بر اسب نشست و عنان اسب را روی گردن مرکوب رها کرد و با تفکر به کاخ سلطنتی برگشت.

وقتی پادشاه فرانسه و درباریها مراجعت کردند و مسلم شد که کسی در جنگل نیست آرامیس و فوکه از غار خارج گردیدند و قریب به یکصدم قدم از آنجا دور شدند.

آرامیس با دقتی زیاد نه فقط جهات اربعه را می‌پائید بلکه زمین و بالای درخت‌ها را هم از نظر می‌گذرانید تا اینکه کسی پشت پناه درخت پنهان نشده یا در مقابل تنه درخت‌ها به صحبت آنها گوش ندهد.

وقتی مطمئن شد که کسی به صحبتهای آنها گوش نمی‌دهد گفت: آقای فوکه اگر یادتان باشد، گفته بودم که نامه‌ای به لاوالیر که اکنون در دربار مورد توجه قرار گرفته است بنویسید و به او تملق بگویید و نظر مساعدش را جلب کنید تا طبق نقشهٔ خود، بتوانیم از سوءظن لوئی چهاردهم مصون بمانیم. یادتان هست؟

فوکه گفت: بله یادم هست و همان‌طور که گفته بودید، نامه را به وسیلهٔ نوکرم برای لاوالیر فرستادم.

آرامیس گفت: حالا می‌گویم که به هر قیمت که شده باید این نامه را از لاوالیر پس بگیرید.

فوکه گفت: این کار اشکال ندارد و اگر نوکرم نامه را تسلیم نکرده باشد از او پس می‌گیرم.

آرامیس گفت: حتی اگر نوکر شما نامه را به لاوالیر تسلیم کرده باشد، باید از خود لاوالیر پس بگیرید چون بودن آن نامه نزد آن دختر خطرناک است.

فوکه گفت: پس تاکتیک ما تغییر می‌کند و سیاستی دیگر در پیش خواهیم گرفت؟

آرامیس گفت: بله سیاست ما تغییر می‌کند و شما باید فوراً نزد لاوالیر بروید و از او بخواهید که نامهٔ شما را پس بدهد چون اکنون سیاست ما این است که شما خودتان را یکی از دوستان لاوالیر جا بزنید.

فوکه گفت: من طبق توصیهٔ شما عمل خواهم کرد.

آرامیس گفت: پس زودتر اقدام کنید.

فوکه گفت:

چون لاوالیر قلبی رئوف دارد، به سهولت می‌توانم نامه را پس بگیرم.
آرامیس گفت:
اگر رأفت لاوالیر ظاهری نباشد، می‌توانید به آسانی نامه را از او بگیرید.
آرامیس پس از قدری سکوت افزود: اگر اشتباه نکنم لاوالیر در آیندهٔ نزدیک نفوذ و قدرت فراوانی در دربار فرانسه بدست خواهد آورد. حال سوار کالسکه شویم و به رانندهٔ خود بگویید که با کمال سرعت مراجعت کند.

۲۵۱

مستخدم

کالسکه‌ای که فوکه و آرامیس را به فونتن‌بلو برمی‌گردانید مانند ابرهائی که در آسمان حرکت می‌کردند پرواز می‌نمود.

هنوز ابرها که با سرعت باد حرکت می‌کردند متفرق نشده بودند که کالسکهٔ فوکه به فونتن‌بلو رسید.

لاوالیر بعد از اینکه به کاخ مراجعت کرد غذائی تناول نمود و آنگاه روی صندلی راحتی نشست و به فکر فرو رفت.

تا اینکه خادمی آمد و به دختر جوان اطلاع کرد که فوکه آمده قصد ملاقات او را دارد.

به قدری این خبر برای دختر جوان عجیب بود که خادم مجبور شد گفته خود را تکرار کند.

زیرا دختر جوان نمی‌توانست تصور نماید که شخصی مانند پیشکار کل دارائی به ملاقات او می‌آید.

بعد فکر کرد چون پیشکار کل دارائی از مقربان شاه است شاید لوئی چهاردهم بعد از صحبتی که در جنگل کردند او را نزد وی فرستاد.

با اینکه لاوالیر یقین داشت که آمدن فوکه مربوط به آوردن پیام شاه است باز هم احساس اضطراب و نگرانی به او دست داد.

چون فوکه در دربار فرانسه به‌قدری معروف بود که همه آوازه او را شنیده بودند.

همه می‌دانستند که پیشکار کل دارائی در کرم و جوانمردی یکی از بزرگترین یا معروفترین رجل عصر است.

صفت معروف را از این جهت ذکر کردیم که کسانی به علل گوناگون حاضر نبودند که فوکه را بزرگ بدانند.

ولی نمی‌توانستند منکر معروفیت او شوند.

طرفداران وی می‌دانستند که اگر فوکه قدم به خانه‌ای بگذارد، ورود او ضامن سعادت مادی صاحب‌خانه خواهد شد.

چون همه می‌دانستند که فوکه بدون جهت به خانه‌ای نمی‌رود لذا لاوالیر از آمدن او در باطن بر خود بالید و هم نگران شد.

فوکه قدم به اطاق گذاشت و با نزاکتی که خاص اصیل‌زادگان آن عصر بود مقابل لاوالیر سر فرود آورد.

مردان بزرگ در آن دوره یکی از واجبات خود را رعایت احترام خانمها می‌دانستند.

هرقدر مرد بزرگتر بود بیشتر به خانمها احترام می‌گذاشت.

در همان حال می‌توانست شخصیت خویش را حفظ کند بی‌آنکه نشانه غرور و خودخواهی از او دیده شود.

این هنر را مردان این عصر ندارند.

زیرا لازمه ابراز این هنر برخورداری از رسوم و کیفیات آن عصر است.

بعضی از نقاشهای جدید در صدد برآمده‌اند که در تابلوهای خود احترام آقایان آن عصر را نسبت به خانم‌ها مجسم نمایند.

به‌قدری فوکه هنگام ورود محتشم و متین بود که لاوالیر خود را مقابل آن مرد، کوچک دید و مانند یک دختر مدرسه سلام و تواضع کرد.

بعد یادش آمد که باید یک صندلی به او تعارف کند که بنشیند.

فوکه گفت:

خانم من نمی‌نشینم مگر اینکه بدواً بدانم شما مرا عفو کرده‌اید.

لاوالیر گفت:
من شما را عفو کنم؟
فوکه گفت:
بلی مادموازل.
لاوالیر گفت:
آقا من هیچ نمی‌دانم برای چه باید شما را عفو کنم.
فوکه با دقت به لاوالیر نگریست زیرا می‌خواست به باطن او پی ببرد.
فوکه وقتی شنید که لاوالیر اظهار بی‌اطلاعی می‌کند آن را تجاهل دانست.
ولی تجاهلی حاکی از نزاکت.
او فکر نمی‌کرد که لاوالیر پاکت او را نخواهد داد.
بلکه می‌اندیشید که دختر جوان می‌خواهد ادب به خرج بدهد و به فوکه بفهماند که موضوع نامه مسئله‌ای مهم نبوده است.
فوکه بعد گفت:
مادموازل تاکنون من فقط وصف هوش و ذکاوت شما را شنیده بودم.
اینک می‌بینم شما علاوه بر اینکه بسیار باهوش هستید سخاوت و بلندنظری هم دارید.
من این حقیقت عالی را در شما تقدیر می‌کنم ولی می‌گویم که اگر می‌خواهید مرا عفو کنید، من آرزو دارم که واقعاً مرا ببخشید.
لاوالیر گفت:
آقا من حاضرم سوگند یاد کنم که نمی‌فهمم شما چه می‌گوئید.
فوکه گفت:
این هم دلیلی دیگر است که نشان می‌دهد شما دارای همتی عالی و نظری بلند هستید.
زیرا میل ندارید که من در حضور شما شرمنده شوم و صورتم ارغوانی گردد.
لاوالیر گفت:
آقا یک مرتبه دیگر به شما می‌گویم که من هیچ نمی‌فهمم شما چه می‌گوئید؟
من حیرت می‌کنم شما چرا از من بخشایش می‌طلبید.

و نیز حیرت می‌کنم چرا صورت شما باید ارغوانی شود.

فوکه گفت:

مادموازل آیا ممکن است بتوانم امیدوار باشم که روش من مورد عدم رضایت شما قرار نگرفته است.

لاوالیر گفت:

عالیجناب شما دانا هستید و من نادان و چون با رمز صحبت می‌کنید من به هیچ‌وجه از صحبت شما سر درنمی‌آورم.

فوکه گفت:

بسیار خوب حال که شما میل ندارید که این موضوع به میان بیاید من اصرار نمی‌کنم.

فقط استدعا می‌نمایم مرا عفو کنید و تا وقتی که مرا نبخشید آرامش خاطر بدست نخواهم آورد.

لاوالیر گفت:

آقا من یک جواب به شما می‌دهم و آن اینکه اگر می‌دانستم شما نسبت به من چه عملی کرده‌اید که باید بخشوده شوید شما را می‌بخشیدم.

اما چون به هیچ‌وجه نمی‌دانم عمل شما چه بوده چگونه می‌توانم به خویش اجازه بخشایش بدهم؟

آن هم بخشایش شخصی مانند شما که همه می‌دانند مردی بزرگ و متنفذ هستید و محتاج عفو من نمی‌باشید.

فوکه به تقلید آرامیس که وقتی به فکر فرو می‌رفت لبها را می‌جوید، قدری لب را گزید و گفت:

مادموازل حال که شما این طور می‌فرمائید من طوری دیگر صحبت می‌کنم و می‌گویم:

آیا بعد از آنچه اتفاق افتاده من می‌توانم امیدوار باشم که پس از این دارای مناسبات حسنه خواهیم بود و آیا ممکن است که مرا به دوستی خود مفتخر نمائید.

آن‌وقت لاوالیر تصور کرد که نزدیک است به موضوع پی ببرد.

لاوالیر چنین خیال نمود که مقدماتی که فوکه چید برای وصول بدین مقصود

می‌باشد که او را با خود دوست کند.

و از این جهت خواهان دوستی او می‌باشد که دریافته شاه نسبت به او توجه و مرحمت دارد.

لاوالیر اطلاع داشت که همه رجال دربار فرانسه در صدد هستند بدانند، که مورد مرحمت شاه می‌شود تا اینکه خود را به او نزدیک کنند.

اما نمی‌دانست که فوکه هم خویش را به مقربان پادشاه نزدیک می‌نماید.

او انتظار نداشت مردی باقدرت و ثروت و نفوذ فوکه خویش را مجبور ببیند به مقربان پادشاه فرانسه تملق بگوید.

با اینکه بعد از دریافت این موضوع دختر جوان نسبت به فوکه قدری بدبین شد معهذا گفت:

آقا شما می‌گوئید که میل دارید مرا جزو دوستان خود ببینید.

شما طوری صحبت می‌نمائید که پنداری از دوستی من سرافراز می‌شوید.

در صورتی که این منم که باید از دوستی شما مباهات کنم و مایلم بدانید که من آنچه می‌گویم از روی صمیمیت است.

فوکه سر فرود آورد و گفت:

مادموازل از اینکه مرا به دوستی خود مفتخر می‌نمائید بسیار متشکرم.

من می‌دانم کسی که دارای کل می‌باشد احتیاج به جزء ندارد.

و آن کس که از دوستی برجسته‌ترین ارباب کشور بهره‌مند است نیازمند نیست که خود را دوست خدمتگزاران او بداند.

اما من هم می‌توانم با صمیمیت به شما بگویم که دوستی این خدمتگزار، دائمی و بدون هیچ نوع شائبه انتفاعی است.

فوکه طوری این کلمات را ادا کرد که لاوالیر در قضاوت خود تجدیدنظر نمود و فهمید که فوکه اهل اخاذی و تحصیل سود به‌وسیله تملق نیست و گفت:

آقا هرچه گفتید باور کردم.

فوکه گفت:

مادموازل آیا برای مسترد کردن نامه من اشکالی وجود دارد.

لاوالیر گفت:

آقا کدام نامه را می‌گوئید؟

فوکه که نمی‌توانست باور کند بی‌اطلاعی دختر جوان واقعیت دارد یک مرتبه دیگر او را با دقت نگریست.

پیشکار کل دارائی می‌خواست بداند که لاوالیر تا چه اندازه در اظهارات خود که وی یقین داشت دروغ است جلو خواهد رفت و پافشاری خواهد کرد.

ولی در قیافه لاوالیر غیر از سادگی و خلوص نیت اثری ندید.

آن وقت گفت:

مادموازل، من اگر برای این نامه در فکر باشم باید مرا مردی ابله دانست.

زیرا وقتی کسی این اندازه دارای سخاوت و همت بلند بود نباید از او نگران بود.

دوشیزه جوان گفت:

آقای فوکه یک مرتبه دیگر من مجبورم به شما بگویم که هیچ نمی‌فهمم چه می‌گوئید؟

فوکه گفت:

مادموازل من یک سئوال دیگر از شما می‌کنم و امیدوارم که صادقانه جواب بدهید.

لاوالیر گفت:

بفرمائید.

فوکه گفت:

آیا شما نامه‌ای از من دریافت نکردید؟

لاوالیر با لحن جدی گفت:

آقا به شرافت خود سوگند یاد می‌کنم که از شما نامه‌ای دریافت ننمودم.

فوکه گفت:

مادموازل همین برای من کافی است.

و آنگاه از دختر جوان خداحافظی کرد و هنگام رفتن دوباره احترام گذاشت و برگشت و به آرامیس ملحق شد.

لاوالیر بعد از رفتن فوکه فکر کرد که بدون تردید آن مرد دیوانه شده زیرا تا کسی دیوانه نباشد آن‌طور حرف‌های بدون ارتباط نمی‌زند.

وقتی فوکه مراجعت کرد آرامیس از او پرسید چطور شد؟
فوکه گفت:
من خوشوقتم که توانستم با یک زن باهوش و باعاطفه مذاکره کنم.
آرامیس گفت:
آیا اوقات او تلخ نشد.
فوکه گفت:
هیچ اثر اوقات تلخی در او ندیدم و حتی طوری رفتار کرد که گوئی نمی‌فهمد من چه می‌گویم.
آرامیس پرسید:
چگونه رفتار کرد؟
فوکه گفت:
طوری به من برخورد که انگار از موضوع کاغذ اطلاع ندارد.
آرامیس گفت:
ولی بالاخره که قائل شد از شما کاغذی دریافت کرده است زیرا اگر قائل نمی‌شد که کاغذ شما به او رسیده است نمی‌توانست نامه را به شما پس بدهد.
چه به‌طور حتم شما نامه را از او دریافت کرده‌اید.
فوکه گفت:
دوست عزیز من نامه را دریافت نکردم.
آرامیس با وجود احترامی که برای فوکه قائل بود یکه خورد و حرکتی شبیه به نیم‌خیز کرد و اظهار نمود:
آقای فوکه حال که نامه را دریافت نکردید امیدوارم به چشم خود سوزانیدن آن را دیده باشید.
فوکه گفت:
من سوختن نامه را هم ندیدم.
آرامیس گفت:
پس شما چگونه دست‌خالی مراجعت کردید؟
فوکه گفت:

من نزدیک یک ساعت با لاوالیر مشغول مباحثه بلکه مشاجره بودم.
در این مدت می‌خواستم او را وادار کنم که بگوید نامه را دریافت کرده است.
ولی لاوالیر که از آغاز می‌گفت نامه را دریافت ننموده دیگر نمی‌توانست مانور خویش را تغییر بدهد.
چون اگر نامه را مسترد می‌داشت معلوم می‌شد که دروغگو است و هرگاه نامه را در حضور من می‌سوزانید باز کذب او معلوم می‌گردید.
این بود که لاوالیر اجبار داشت که تا آخر ملاقات ما بر انکار خود باقی بماند.
آرامیس گفت:
دوست عزیز آیا راست می‌گوئید؟ آیا شما نامه را از او دریافت نکردید.
فوکه گفت:
او سوگند یاد کرد که از نامه من بدون اطلاع است.
آرامیس گفت:
آیا شما اصرار نکردید؟
فوکه جواب داد:
من آن‌قدر اصرار کردم که سماجت من جنبهٔ بیشرمی پیدا کرد.
آرامیس گفت:
آیا او تا آخر ملاقات انکار می‌کرد و می‌گفت که نامه را دریافت نکرده است.
فوکه گفت:
بلی او به کلی منکر دریافت نامه بود.
آرامیس گفت:
هرطور شده باید این نامه را از دست این دختر بیرون آورد.
فوکه گفت:
من تا آنجا که ممکن بود اصرار و ابرام کردم.
آرامیس گفت:
می‌خواستید به وسایل دیگر متوسل شوید؟
فوکه گفت:
چه می‌خواستید بکنم؟ اگر شما به جای من بودید آیا او را تحت فشار قرار

می‌دادید؟

آرامیس گفت:

البته نه، زیرا نمی‌شود او را تحت فشار قرار داد ولی شما می‌توانستید متوسل به تنخواه بشوید و این نامه را از او خریداری کنید؟

فوکه گفت:

دلم می‌خواهد که شما بروید و با او ملاقات کنید تا اینکه بدانید لاوالیر زنی نیست که بتوان او را با پول خریداری کرد.

اما من اطمینان دارم که این زن بلندنظر و نیک‌فطرت و سخی است و از نامه ما سوءاستفاده نخواهد نمود.

یعنی استفاده‌ای علیه ما نخواهد کرد.

آرامیس گفت:

اشتباه می‌کنید فوکه پرسید: چطور؟

آرامیس گفت:

اگر او بلندنظر و سخی بود نامه شما را پس می‌داد و ضبط نمی‌کرد.

فوکه گفت:

دوست عزیز من تصدیق می‌کنم که شما دارای استعدادی زیاد هستید.

ولی شما هم تصدیق کنید که من دارای استعداد مردم‌شناسی هستم.

و در مورد آدمها اشتباه نمی‌کنم.

آرامیس گفت:

دوست عزیز تصدیق می‌نمایم که شما افراد را خوب می‌شناسید.

فوکه گفت:

اینک بگذارید به شما بگویم که اظهارات لاوالیر در نظر من راست آمد.

آرامیس گفت:

آیا فکر می‌کنید که او نامه را دریافت نکرده است.

فوکه گفت:

من این‌طور استنباط کردم و اگر غیر از این باشد این دختربچه توانسته مردی چون مرا بفریبد.

آرامیس گفت:
آقای فوکه گفته شما به فکر انداخت.
فوکه پرسید:
چه فکری برای شما پیش آمده است؟
آرامیس گفت:
من فکر می‌کنم که این دختر جوان اصلاً نامه ما را دریافت نکرده است.
فوکه گفت:
چنین چیزی نمی‌شود؟
آرامیس گفت:
حال برای من یقین حاصل شد که لاوالیر نامه ما را دریافت ننموده است وگرنه با این شدت تحاشی نمی‌کرد.
فوکه گفت:
چطور نامه به او نرسیده است.
آرامیس گفت که شما نامه را به‌وسیله که برای او فرستادید؟
فوکه گفت که به‌وسیله مستخدم خود توبی نامه را فرستادم.
آرامیس گفت:
آیا ممکن است که او را احضار کنید؟
فوکه گفت:
بلی. آرامیس گفت:
زنگ بزنید که او بیاید.
فوکه زنگ زد و مستخدمی آمد.
فوکه گفت:
فوراً به توبی اطلاع بدهید که وارد این اطاق شود.
وقتی پیشخدمت برای اجرای امر رفت آرامیس گفت:
عالیجناب بدواً من می‌خواستم این مستخدم شما را مورد استنطاق قرار دهم.
ولی می‌بینم بهتر این است که خود شما از او تحقیق نمائید.
من هم خود را مشغول نوشتن می‌کنم ولی مواظب او خواهم بود.

قبل از اینکه توبی وارد اطاق شود آرامیس از جا برخاست و پشت میزی نشست و خویش را با قلم و کاغذ مشغول کرد.

مقابل او آئینه‌ای بود که بدان وسیله آرامیس می‌توانست مناظر عقب را ببیند.

وقتی توبی وارد شد چشم آرامیس به مردی افتاد که قیافه‌ای گرفته و چشم‌هائی حیله گر داشت.

آرامیس مانند اکثر طبقات روشنفکر آن عصر برای علائم قیافه خیلی قائل به اهمیت بود.

در نظر اول از قیافه آن مرد بدش آمد و با خود گفت:

اگر بشنوم این مرد خیانت کرده حیرت نخواهم نمود.

فوکه شروع به سئوال نمود و پرسید:

توبی آیا نامه مرا بردی و به مقصود رسانیدی؟

توبی گفت:

بلی عالیجناب.

فوکه پرسید:

چگونه به مقصود رسانیدی.

نوکر گفت:

عالیجناب همان‌طور که دستور داده بودید به مقصد رسانیدم.

فوکه گفت:

میل دارم توضیح تو را بشنوم.

نوکر گفت:

عالیجناب به‌طوری که شما امر کردید وقتی که لاوالیر برای انجام مراسم مذهبی به کلیسا رفته بود من وارد منزل او شدم.

نامه را روی میز او گذاشتم که بیاید و آن را بردارد.

فوکه پرسید:

آیا وقتی که تو وارد شدی کسی را در آنجا ندیدی؟

نوکر گفت:

نه آقا.

فوکه پرسید:

بعد از آن چه کردی؟ نوکر گفت:

شما به من تأکید کرده بودید که نامه می‌بایست بدست خود لاوالیر برسد و لذا من در گوشه‌ای خود را پنهان کردم تا وی از کلیسا بیاید.

فوکه گفت:

قبل از اینکه لاوالیر از کلیسا بیاید آیا کسی از خارج وارد خانه نشد؟

نوکر گفت:

به هیچ وجه عالیجناب.

فوکه پرسید:

آیا کسی از داخل خانه نیامد که آن نامه را بردارد و ضبط کند؟

نوکر گفت:

نه آقا.

فوکه پرسید:

تو از کجا می‌دانی که کسی داخل خانه نشد و نامه را برنداشت؟

نوکر گفت:

عالیجناب در آنجا که من ایستاده بودم همه جا را می‌دیدم و اگر شخصی از داخل خانه می‌آمد که نامه را بردارد به‌طور قطع وی را مشاهده می‌کردم.

فوکه پرسید:

لاوالیر چه موقع از کلیسا مراجعت کرد؟

نوکر گفت:

ساعت مراجعت او را درست به‌خاطر ندارم یعنی نمی‌دانم چه موقع او مراجعت نمود ولی می‌دانم که حداکثر بیش از ده دقیقه در آنجا پنهان نماندم.

فوکه گفت:

آیا تو دیدی که لاوالیر نامه را برداشت؟

نوکر گفت: بلی آقا.

فوکه گفت:

بعد از اینکه نامه را برداشت چه کرد؟

نوکر گفت که وی نظری به مارک نامه انداخت و من همین وقت از پناهگاه خود خارج شدم.

زیرا ممکن بود که او مرا ببیند و از حضور من در آنجا حیرت کند.

فوکه به نوکرش گفت نزدیک شود، و وقتی نزدیک گردید گفت:

اگر تو می‌دانی که این نامه بدست لاوالیر نرسیده حقیقت را به من بگو زیرا این نامه دارای اهمیت بود و می‌بایست به‌طور حتم به دستش برسد.

و هرگاه بعد معلوم شود که تو دروغ گفتی و ما را مشتبه کردی سرت بر باد خواهد رفت.

نوکر گفت:

عالیجناب اگر شما فقط به قدر نیم ساعت به من مهلت بدهید من ثابت می‌کنم که نامه به‌دست لاوالیر رسیده‌اند.

فوکه پرسید:

چگونه ثابت می‌کنی.

نوکر گفت:

می‌روم حقیقت امر را به وی می‌گویم و اظهار می‌کنم که شما نسبت به من ظنین شده‌اید و از او درخواست می‌نمایم که یا رسید نامه را به من بدهد که برای شما بیاورم یا عین نامه را مسترد بدارد.

آرامیس وقتی این حرف را شنید رو برگردانید و باکنجکاوی زیاد آن مرد را نگریست.

بعد پشت کرد و او را در آئینه مورد مداقه قرار داد.

آرامیس چند مرتبه دست را روی پیشانی کشید و اگر فوکه او را می‌دید با خود می‌گفت لابد دوست او چیزی را فراموش کرده، می‌کوشید به یاد بیاورد.

و اما فوکه بعد از اینکه جواب مزبور را از نوکر شنید موافقت کرد که توبی برود و رسید کاغذ یا خود نامه را بیاورد.

دو چیز سبب گردید که فوکه با پیشنهاد نوکرش موافقت نمود.

اولی اینکه دید که نوکر مانند کسی صحبت می‌کند که گریزی ندارد و چاره‌اش منحصر به فرد گردیده است.

دوم اینکه نوکر مزبور مدت بیست سال نزد او کار می‌کرد.
کسی هم که مدت بیست سال با امانت کار کند در خور اعتماد است.
پس از اینکه نوکر بیرون رفت فوکه به آرامیس گفت: نظر شما چیست؟
آرامیس در حالی که متفکر بود گفت:
از دو حال خارج نتواند بود.
یا این مرد راست می‌گوید یا نه؟
اگر راست می‌گوید و نامه در دست لاوالیر است باید از او گرفت.
یا اینکه نامه را در حضور خود شما بسوزانند که ما بدانیم از بین رفته است.
در صورت دوم باید این توبی را مورد تحقیق قرار داد تا به‌وسیله او بفهمیم نامه چه شده است.
و هرگاه نامه به‌دست اشخاصی افتاده که نباید به دستشان بیفتد شما باید آن را بدست بیاورید.
خود من حاضرم که تا یک میلیون لیره برای استرداد این نامه پرداخت کنم.
فوکه گفت:
دوست عزیز شما در مورد اهمیت این نامه غلو می‌کنید.
درست است که نامه مزبور اگر به‌دست پادشاه فرانسه بیفتد خوش‌آیند نیست.
ولی آن‌قدر اهمیت ندارد که شما از جیب خویش یک میلیون لیره بپردازید تا نامه را بدست بیاورید.
آرامیس گفت:
دوست عزیز شما متوجه نیستید که این نامه مسبب چه چیزها خواهد شد.
فوکه گفت:
آخر لاوالیر کسی نیست که بتواند از این نامه استفاده کند.
اگر نامهٔ من بدست یک مرد سیاسی می‌افتاد شاید در صدد استفاده از آن برمی‌آمد و می‌کوشید که از این کاغذ بهره سیاسی بدست بیاورد.
ولی لاوالیر دارای مذاق و مشرب سیاسی نیست.
آرامیس گفت:
برای چه نامه شما را نگاه داشته است.

فوکه گفت:

او در دست داشتن این نامه را حربه‌ای می‌داند که بدان وسیله مرا وادار به اطاعت خواهد کرد.

آرامیس سر را تکان داد و معلوم بود که این توضیح را نمی‌پذیرد.

فوکه گفت:

لاوالیر شخصی است صاف و ساده ولی بالاخره انسان می‌باشد و هر انسان بعید نیست که دسیسه‌گر شود.

آرامیس گفت:

لاوالیر اهل دسیسه نمی‌باشد.

فوکه گفت:

به شما گفتم که من آدمها را می‌شناسم.

آرامیس حرف او را قطع کرد و گفت:

عالیجناب من هم آدمها را می‌شناسم و گرچه با لاوالیر معاشرت نکرده‌ام ولی مشاهدات و مسموعات امروز به من ثابت کرد که او اهل دسیسه نیست.

شخص دسیسه‌کار در دقیقه اول و دوم ماهیت خود را معرفی می‌کند.

در ازمنه قدیم هم به گواهی نوشته‌هائی که نویسندگان و متفکرین باستانی برای ما باقی گذاشته‌اند شخص دسیسه‌گر در دقایق اول برخورد با دیگری خود را معرفی می‌کرده به‌طوری که انسانهای امروز از لحاظ خصوصیات روحی با آدمهای هزار و پانصد و دو هزار سال قبل فرق نکرده است.

فوکه گفت:

همه این جور نیستند و در بعضی از آدمها تفاوت بوجود می‌آید.

آرامیس پرسید:

چطور تفاوت ایجاد می‌گردد؟

فوکه گفت:

شما در گذشته این قدر سوءظن نداشتید و امروز خیلی ظنین شده‌اید.

این تفاوت به‌نظر من بر اثر گذشتن سالی چند از عمر شما بوجود آمده است.

آرامیس گفت:

راست می‌گوئید و مرور زمان مرا شکاک کرده است.
در جوانی به مناسبت اینکه کمتر از دیگران دروغ شنیده، خدعه دیده بودم کمتر سوءظن داشتم.
بعد از وصول به سن رشد بدگمانی من بیشتر شد.
و اینک نسبت به همه کس جز بعضی از دوستان مطمئن مانند شما، ظنین هستم.
چه در مدت عمر به‌قدری دروغ شنیده، حیله و مکر دیده‌ام که نمی‌توانم همه کس را بی‌عیب بدانم.
فوکه خندید و گفت:
به همین مناسبت است که شما نسبت به لاوالیر سوءظن دارید و فکر نمی‌کنید که شاید وی راست بگوید.
پیشوای روحانی بزرگوار اگر امروز شما به‌جای من بودید و می‌شنیدید که نامه به‌دست لاوالیر نرسیده یا وی دریافت نامه را حاشا می‌کند چه می‌کردید؟
آرامیس گفت:
آقای فوکه من نمی‌گذاشتم که این مرد از این اطاق خارج شود.
فوکه پرسید:
آیا مقصود شما از این مرد توبی می‌باشد.
آرامیس گفت: بلی.
فوکه پرسید:
آیا شما او را یک خائن می‌دانید؟
آرامیس گفت:
بلی عالیجناب من او را خائن می‌دانم و یقین دارم به ما خیانت کرده است.
فوکه گفت:
آقای عزیز این مرد مدت بیست سال است که به من خدمت می‌کند.
در همه این مدت من کوچکترین خیانت از او ندیده و جز در موقع بیماری، قصور در انجام وظیفه، از وی مشاهده نکرده‌ام.
آرامیس گفت:
کسانی که دارای روح پست هستند هرگاه از اول تا آخر عمر هم برخوردار از

احسان یک نفر باشند همین که دیدند دیگری دو شاهی بیشتر به آنها می‌دهد، نیکی‌های یک عمر را فراموش می‌نمایند و به ارباب یا دوست خود خیانت می‌کنند.
این مرد وقتی وارد این اطاق شد من از قیافه‌اش دریافتم ممکن است خیانت کند.
از این گذشته تا او را دیدم رخسارش به‌نظرم آشنا آمد.
شما اطلاع دارید که یک قیافه که قبلاً دیده شده، وقتی مرتبه دوم یا سوم به‌نظر انسان می‌رسد آثار گوناگون ایجاد می‌کند.
اما هر اثر مربوط به حافظه‌ای است که انسان از قیافه مزبور به ذهن سپرده است.
اگر انسان قیافه‌ای را به نیکی دیده باشد به محض دیدن صاحب قیافه خوشوقت می‌شود.
برعکس اگر قیافه‌ای را به بدی دیده باشد مکدر می‌گردد.
تا این مرد وارد این اطاق شد من متوجه شدم که از او بدم می‌آید.
و چون از وی بدم آمد فوراً دریافتم که او را در جائی دیده‌ام که مشاهده‌اش تولید اثر نامطلوب کرد.
از آن موقع تا به حال فکر می‌کنم که او را در کجا دیدم.
هرچه بیشتر فکر می‌کردم کمتر به‌خاطر می‌آوردم که این مرد در کجا به‌نظرم رسیده است.
ولی هم‌اکنون متذکر گردیدم که این مرد را امروز صبح دیدم.
فوکه پرسید: در کجا او را دیدید.
آرامیس گفت:
امروز صبح من مقابل اصطبل همین کاخ او را دیدم و مشاهده کردم که با یکی از نوکرهای محرم کولبر صحبت می‌کند.
فوکه گفت:
این امکان ندارد.
آرامیس پرسید:
برای چه؟
فوکه گفت:
برای اینکه همه نوکران من دشمن خونین نوکران کولبر هستند.

آرامیس گفت:

آقای فوکه من به شما می‌گویم که این مرد را دیدم که با یکی از نوکران مقرب کولبر صحبت می‌کرد.

حتی مشاهده کردم که صحبت آنها جنبه نجوی داشت و من وقتی نزدیک شدم آنها راجع به یک نامه گفتگو می‌کردند.

ولی تا مرا دیدند صحبت را قطع نمودند.

فوکه گفت:

آیا یقین دارید که آن که دیدید تویی بود؟

آرامیس گفت:

این قیافه مزور و خیانت‌پیشه طوری مشخص است که من اگر یک مرتبه آن را بین هزاران نفر ببینم فراموش نخواهم کرد ولی شاید بتوانم به‌خاطر بیاورم که در کدام موضع بخصوص این قیافه را دیدم.

فوکه گفت:

برای چه وقتی تویی اینجا بود وی را معرفی نکردید تا من از خروج وی ممانعت کنم.

آرامیس گفت:

دوست عزیز به شما گفتم تا این مرد وارد شد من دریافتم او را می‌شناسم و در نقطه‌ای دیده‌ام.

اما هرچه کوشیدم نتوانستم به یاد بیاورم در کجا چشم من به این قیافه افتاده است.

اینک یک مرتبه یادم آمد ولی متأسفانه وقتی دریافتم این مرد را کجا دیده‌ام که او در دسترس ما نیست.

فوکه گفت:

او هنوز در دسترس ماست و شاید از کاخ خارج نشده است.

آرامیس گفت:

عجله کنید و گرچه من امیدوار به یافتن او نیستم ولی شاید بتوانیم او را پیدا کنیم.

فوکه زنگ زد.

پیشخدمتی وارد شد و فوکه گفت:

زود توبی را اینجا بیاورید.

پیشخدمت برای اجرای امر رفت.

آرامیس گفت:

آقای فوکه آیا موافقت می‌کنید که برای به حرف آوردن توبی هر وسیله‌ای راکه مقتضی بدانم به‌کار ببرم.

فوکه گفت:

من به شما اختیار مطلق می‌دهم که هرچه می‌خواهید بکنید و اگر این مرد خیانت کرده باشد مستوجب شدیدترین کیفرها است.

بعد زنگ زد و پیشخدمت وارد اطاق گردید و فوکه گفت:

مگر نگفتم به توبی بگوئید بیاید.

پیشخدمت گفت:

عالیجناب مشغول جستجوی او هستند و هنوز او را نیافته‌اند.

فوکه گفت:

خود شما بروید و او را پیداکنید زیرا وی ازکاخ خارج نشده، چون به او دستوری نداده‌ام که مستلزم خروج ازکاخ باشد.

پیشخدمت رفت و آرامیس از جا برخاست و در اطاق بنای قدم‌زدن گذاشت.

ده دقیقه دیگر گذشت.

ولی اثری از توبی نمایان نشد.

فوکه این بار طوری زنگ زدکه همه خدمه که در آن حدود بودند سراسیمه دویدند.

فوکه بانگ برآورد:

مگر به شما نگفتم که توبی را نزد من بیاورید.

پیشخدمت فوکه نفس‌زنان وارد شد و وقتی ارباب خود را خشمگین دید لرزید.

فوکه از او پرسید:

هان... چطور شد... مگر توبی را با خود نیاوردی؟

پیشخدمت لرزان گفت:

عالیجناب من تصور می‌کنم که شما اشتباه می‌نمائید و برای توبی امری صادر

کرده‌اید که باید از کاخ بیرون برود.

فوکه گفت:

چگونه من این امر را برای توبی صادر کرده‌ام.

پیشخدمت گفت:

همه دیدند که توبی به اصطبل رفت و یکی از راهوارترین اسب‌های عالیجناب را زین نمود و سوار شد و به راه افتاد.

از طرز زین کردن اسب و عجله‌ای که برای خروج از کاخ داشت، دانستند که یک مأموریت فوری از طرف شما به او واگذار شده است.

فوکه فریاد زد:

هرکسی در اینجا هست سوار شود و توبی را تعقیب نماید.

من امر می‌کنم که همه باید توبی را زنده یا مرده بیاورند.

آرامیس دست روی بازوی فوکه نهاد و به پیشخدمت گفت از اطاق خارج شود.

پس از اینکه پیشخدمت رفت و در را بست آرامیس گفت:

خواهش می‌کنم آرام بگیرید زیرا تیر از خم کمان جست و ما دیگر نمی‌توانیم تیر را برگردانیم.

فوکه گفت:

چطور تیر از خم کمان جست؟

آرامیس گفت:

آنچه نباید بشود شده و نامه ما به دست کسانی که نباید آن را ببینند افتاده است.

ما اینک نمی‌توانیم نامه را مسترد بداریم.

فوکه گفت:

چه باید کرد.

آرامیس جواب داد:

باید کاری بکنیم که از نتایج وخیم این واقعه بکاهیم.

فوکه گفت:

آقای اربله من فکر نمی‌کنم که عواقب این موضوع خیلی وخیم باشد.

آرامیس با تفکر فوکه را نگریست و بعد گفت:

آیا شما این واقعه را زیاد وخیم نمی‌دانید؟
فوکه گفت:
نه.
برای اینکه هر مرد آزاد است که نامه‌ای برای دیگری بنویسد.
آرامیس گفت:
هر مرد آزاد است ولی هر رعیت آزاد نیست، بخصوص که گیرندهٔ نامه یکی از اطرافیان نزدیک شاه فرانسه باشد.
این را برای نکوهش شما نمی‌گویم بلکه برای روشن شدن موضوع بیان می‌کنم.
زیرا خود من به شما گفتم که این نامه را بنویسید و جهت لاوالیر بفرستید.
اگر او ناگهان سرشناس نمی‌شد به‌طوری که شما می‌گوئید نوشتن نامه اهمیت نداشت.
اما وی اکنون جزو مقربان دربار لوئی چهاردهم شده است.
فوکه گفت:
لوئی چهاردهم یک هفته قبل حتی تا دیروز لاوالیر را نمی‌شناخت و ما نامه را دیشب برای لاوالیر نوشتیم.
آرامیس گفت:
آیا نامه دارای تاریخ هست یا نه؟
فوکه گفت:
نه... اگر فراموش نکرده باشید من طبق املاء شما نامه را نوشتم.
و چون شما تاریخ را ذکر نکردید من هم تاریخ نوشتن نامه را ثبت ننمودم.
آرامیس گفت:
کاری است که شده و دیگر ما نمی‌توانیم گذشته را تغییر بدهیم.
فوکه گفت:
من خدمتگزار لوئی چهاردهم هستم ولی قلب و مغز من که دیگر به او تعلق ندارد.
آیا روزی که من وارد خدمت او شدم سوگند یاد کردم که برای هیچ یک از درباریانش نامه‌ای ننویسم؟

آرامیس گفت: راست می‌گوئید و نباید برای این واقعه بیش از اندازه قائل به اهمیت شد.

و هرگاه ما را مورد تهدید قرار دادند می‌توانیم از خویش دفاع کنیم.

فوکه گفت:

چه کسی می‌تواند ما را مورد تهدید قرار بدهد؟

آرامیس گفت:

همانها که می‌خواستند ما را ورشکسته کنند بعد از این می‌توانند در مقام تهدید برآیند.

فوکه گفت:

اگر منظور شما کولبر می‌باشد من برای او قائل به ارزش نیستم.

آرامیس گفت:

درست است که کولبر زیر پای شما مانند یک مورچه ضعیف است.

اما اگر مورچه مانند مورچه‌های افریقا زهردار باشد نیش آن سبب قتل انسان می‌شود.

فوکه گفت:

اگر مورچه زهردار خواست مرا به قتل برساند شما از من حمایت خواهید کرد... آیا چنین نیست؟

آرامیس گفت:

چرا ... و من تا آخرین نفس که زنده هستم از شما حمایت خواهم نمود.

اما من پیوسته زنده نخواهم ماند.

فوکه گفت:

در آن وقت که شما از دنیا می‌روید من هم خواهم رفت.

آن گاه پرسید:

به عقیده من اینک واجب‌تر از هر کار این است که توبی را پیدا کنیم و او را مورد استنطاق قرار بدهیم.

آرامیس گفت:

شما توبی را نخواهید یافت.

و هرگاه به این نوکر که بیست سال به شما خدمت کرده بسیار دلبستگی دارید، خود را برای داغداری او آماده کنید چون او مراجعت نخواهد نمود.

فوکه گفت:

می دانم که او مراجعت نخواهد کرد ولی ما می توانیم او را بیابیم. زیرا نه مرغ است که بتواند پرواز کند و نه مورچه است که زیرزمین زندگی نماید.

و یک انسان خیانتکار را با قدری جدیت و استقامت می‌توان دستگیر کرد.

آرامیس گفت:

پس ترتیب دادن این کار را به من واگذار کنید.

فوکه گفت:

بسیار خوب شما خود در صدد تعقیب و دستگیری او برآیید.

Alexander Dumas





ISBN 978-600-5541-39-7

9 786005 541397

www.ngrbook.com